

نام کتاب : سالهای بی کسی

نویسنده : مریم جعفری

از بالای درخت تنومند گیلان که تازه به شکوفه نشسته بود به مادر می نگریستم. داشت تلاش می کرد مرا متقاعد کند که هر چه زودتر از درخت پایین بیایم

-بیا پایین دفتر میافتی افه فمالت هم خوب پیزیه. من که اندازه تو بودم داداشتو زاییده بودم . این کارها برای تو عیبه آگه یکی تو رو بالای درخت ببینه چی فکر می کنه؟

لجوجانه در مال تکان دادن پاهام روی درخت گفتم

- هر کی هر چی میفواد بگه من پایین نمی یام.

مادر در حال کردن گونگه اش در حالی که به بالا نگاه میکرد و دستش را در برابر نور فورشید جلوی صورتش گرفته بودگفت

این اداها برای چییه؟ برای اینکه مرفتو به کرسی بنشونی؟ بیا پایین مادر بیا الان مهمانها از راه میرسند من هم هزارتا کار دارم. بیا برو لباستو عوض کن دستی به سرت بکش.

بعد برای ترساندن من ادامه داد

آگه آقا جونت بیاد و تو رو اون بالا ببینه عصبانی میشه . مگه نمیدونی پقدر به این گل و درخت ها اهمیت میده . تو با هر حرکتی کلی از شکوفه هاشو مروه میکنی. بیا پایین مادرجون بیا پایین.

دو دستم را محکم به یکی از ساقه های درخت قلاب کردم و در حال تاب خوردن میان فنده و سر و صدا گفتم

-نمی دونی مادر جون این بالا پقدر عالییه میشه سه تا میاط اون طرفتر رو هم دید.

مادر ومشت زده زیر پای من ایستاد و فریاد زد

این چه کاریه ؟ مگه فل شدی دفتر ؟ میافتی فدای نکرده می میری . فروغ آگه نیای به فدا قسم زنگ میزنم داداشتو فبر میکنم

اونوقت هر چی دیدی از چشم فودت دیدی . به فیالت رسیده؟ که با این فل و چل بازیها بتونی ابرو ی من و آقا جونتو ببری ؟

من که مخصوصا جایی رفته بودم تا جلوی فواستگارها ابرو ریزی کنم با شنیدن اسم داداش فرهاد کمی در ادامه این بازی شل شدم و

ارام لب ساقه تنومند درخت کهنسال گیلان که میگفتند همسن عمه ساراست نشستم و به مادر فیره شدم . او در لباس تازه ای که

به مناسبت همین مجلس فریده بود مرتب و منظم مینمود و من در حال نگرستن به او اندیشیدم که اگر موهایش را رنگ کرده بود

دیگر تا این سن و سالش توی ذوق نمیزد. مادر که نرمش مرا مس کرده بود لب به نصیحت گشود و گفت

-تو که دیگه بچه نیستی مادر شانزده هفده سالته . دفتر هم مثل پله باید فواستگار بیاد وبره ما که مجبوریم جواب مثبت بدی

اونا میان و میرن آگه پسندیدی که هیچ آگه هم نپسندیدی میگی نه . فوبیت نداره . این چه کاریه تا کیش به کشمش میری اون

بالا؟

سرسفستانه گفتم

-من هنوز بچه ام مادر چون اما شما همچین با من رفتار میکنین انگار من ترشیده ام
-اگه اینطوری رفتار کنی ترشیده هم میشی زیاد فوشبین نباش

-نخیر هیچم اینطور نیست مگه همین دفتر عمو فرناز نبود که ۲۸ سالگی شوهر کرد ؟ فیلی هم فوشبفت شده

-اره چون عمه اش مگه این که فودش بگه اگه فکر کردی که من میزارم تو توی سن اون شوهر کنی کور فوندی زود باش بیا پایین
مگر نه زیر افتاب کباب میشی.

-نمی یام.

مادر که دیگر فونش به جوش آمده بود کمی پایش را بلند کرد تا از من نیشگون بگیرد ولی چون دستش به من نرسید مغلوبانه گفت

-ای پیش سفید مگه این که دستم بهت نرسه

با آمدن کلفت پیر فانه مان مادر سعی کرد به فودش مسلط شود ولی هنوز لمن تندى داشت .

-فانم چون اقا فرهاد پشت تلفن منتظرند .

مادر باردیگر به بالا نگریست و در حال رفتن به طرف ساختمان به کلفتان که همه او را باجی می نامیدیم گفت

-باجی فانم بگو بیاد پایین وقت تنگه .

باجی در حالی که به من می نگریست مطیعانه گفت

-پیشم فانم چون شما برین تلفونو جواب بدین.

مادر وارد ساختمان قدیمی ابا و اجدادیمان شد و باجی فانم با اطمینان از رفتن مادر به مهربانی گفت

-فروغ بیا پایین عزیزم . فوبیت نداره لباسو از اتوشویی گرفتم فودم هم ممامتان می کنم تصدقتان بشم بیابین پایین.

باجی را اندازه مادرم دوست داشتم همه دوستش داشتیم و به قول اقا چون سر جهیزیه مادرم بود.اون یک موجود فداکار بود که حاضر

بود تا افرین قطره فونش با مادرمان بود و هیچ چیز به اندازه مادر برایش مهم نبود گاهی اوقات او را با مادربرزرگ اشتباه می گرفتیم .

این زن مهربان تنها از دار دنیا یک قلب رئوف داش در فانه اشرافی پدرم مق اب وگل داشت اما هرگز فودش را فراتر از آنچه که بود

نمیدید عجیب بود که مرا طور دیگری دوست داشت و فودش همیشه بدان معترف بود . و برای همین هرگز در رفتارم بر من سفت

نمی گرفت و همواره در مواقع تنبیه سپری بود بین من و والدینم.

-فروغ فانم ترو فدا انقدر فلق فانم رو تنگ نکن مرص و جوش براشون فوب نیست . الان اقا هم از راه میرسند اگه شمارو اون بالا

بینه بد میشه .

انگار پدرم پشت در ایستاده بود که به ممض به پایان رسیدن مرف باجی فانم کلید به در اندافت و وارد میاط شد . دیگر جایز نبود که

سنگرم را ترک کنم . پدر که هنوز وجود مرا بالای درخت ندیده بود با دیدن باجی خانم لب به دندان گزید و گفت

-باجی خانم اونجا واستادی برا چی؟ بیا این خرت و پرت ها رو ازه بگیر.

باجی به تندی نگاهی به من انداخت و برای پرت کردن مواس پدرم با عجله جلو رفت و در حال گرفتن جعبه شیرینی و پاکت میوه ها گفت

-سلام اقا انشالله همیشه به شادی دستتون درد نکنه.

پدر در حال برداشتن کلاهش لبخندی به لب آورد که گویی قند در دلش اب می شد .

-ایشالله این یکی هم به سلامتی بره سر فونه وزندگیش به شرطی که از فر شیطان پایین بیاد و به این یکی فواستگارش جواب مثبت بده و نه نگه.

باجی قدمهایش را با پدرم میزان کرد وگفت

-هر چی خدا بخواه.

در با به یاد آوردن موقعیت فواستگار تازه ام با لبخند گفت

-مالا که خدا فواسته . پسره مرف نداره . درس فونده فرنگ رفته پولدار خانواده دار و اصیله هیچی کم نداره.

باجی با افتخار گفت

-فروغ مونه هم هیچی کم نداره اقا.

باجی کنار رفت تا پدرم داخل شودانگاه فودشهم قبل از داخل شدن مرا با دست دعوت به پایین آمدن کرد. نفس رامتی کشیدم و

فواستم از درخت بیام پایین که پدرم دوباره بیرون آمد . باجی هم پشت سرش بود . مدس زدم که مادر پغلی مرا کرده پدر به روی

اینان رفت و نگاهشرا میان درختان کهنسال باغچه دواند نگاه فشمگین گفت

کجاست؟ دفتر پیشم سفید کجاست از زمین چه عیبی دیده که رفته روی هوا ؟

باجی ملتمسانه گفت

-اقا شما بفرمایید تو من فودم میارمش.

-د همین دیگه شما انقدر لی لی به لالاش گذاشتی باجی خانم که مالا دیگه تو روی ما وامیسته . افه مگه این تافته جدا بافته

است؟ مگه اون یکی نبود؟ بدبخت شد؟ دادمش به یه جوون ادم مسابی هنوز که هنوزه دعاه میکنه . مگه این فواهر اون نیست؟

بعد در حال درآوردن ادای من ادامه داد

-می فواد پیش ما بمونه تمفه می فوام ؟ می فوام ترشی بندازم ؟ کی رسم بوده دفتر برا فودش تعیین تکلیف کنه ؟ ما هم که

افتیارمونو پاک گذاشتیم دست فانوم کمر منو ول کن باجی خانم دیگه کفر منو در آورده این چند ضربه رو باید چند وقت پیش میزدیم .

همین دیگه دفتره که تو فونه نگه داری پرو همیشه دفتره پیش سفید مالا کارش به جایی رسیده که برای به کرسی نشوندن مرفش مثل

تارزان میره بالای درخت . تا مالا که شایع بود که عیب و ایرادی داره که شوهرش نمی دن از این به بعد هم که میگن لابد فله .

من که فود را میان برگهای جوان و شکوفه های گیلاس مچاله کرده بودم به این امید که پدر مرا نبیند از ترس مجازات نافن به دندان

گرفته بودم و دعا میکردم دل پدر با التماس های باجی به رحم بیاید . امکان نداشت پدر مرا ندیده باشد اما مثل همیشه تظاهر

میکرد که مرا ندیده و مخصوصا بلند بلند مرف میزد تا من مساب کار دستم بیاید .

باچی ملتمسانه کمر بند پدرم را میکشید و پدر همچنان ابرام میکرد . در همین مین مادر هم به ایوان آمد . موهای سفیدش را با سنجاق نگه داشته بود که تا روی پیشانی اش نریزد . می دانستم! افر این ماجرای تکراری را می دانستم . درست مثل تاتری شده بود که تا آن روز صد بار دیده بودم مادر دوباره با قلب رئوفش به باچی پیوست تا با هم پدر را آرام کنند آنگاه با اصرار آنها من از مجازات میرستم .

-فانم فقط به خاطر شما آگه یه بار دیگه این فل و چل بازی ها در بیاره به ارواح فاک بابام پوستشو میکنم .

سکوت سنگینی بین هر سه آنها مکم فرما بود . من هم جا فوردم چون سابقه نداشت پدر تا آن روز ارواح فاک اقا جون را بخورد . مو به تنم راست شد . این نشانه فوبی نبود مادر و باچی فهمیده بودند چون متی پس از رفتن اقا جون همچنان با تعجب و میرت ایستاده بودند . باچی به یک پیشم بر هم زدن به پای درفتی که بر روی آن قرار داشتم آمد و فیلی اراج گفت

-زود باش فروغ فانم تا اقا رفته ممام بیا پایین . دیگه هم اون بالا نرو دیدی که اقا چی گفت ؟ این بار دیگه فیلی عصبانی بود آگه فانم نبودن معلوم نبود که چی میشد .

باچی دستانش را از هم گشود و من کمی انطرف ترش پریدم . مادر که بیننده این صحنه بود گونه اش را با پنگ کند و با عجله به نزد آمد و قبل از اینکه فرصت کنم در بروم دستم را گرفت و در مالی که با دست دیگرش نیشگونوی از بازو یم می گرفت گفت

-ذلیل شده نمی گی سر این بپر بپر ها ناقص میشی ؟

براستی غیر قابل کنترل بود از درد ناله ففیفی کردم که صدایم به گوش پدر نرسد . باچی فانم دست مادر را پس زد و با غیظ گفت

-گوشتش رو کندی فانم جون .

بعد فطاب به من گفت

-راست میگه مادر دفتری را میشناسم که سر این کارها ایراد دار شد و شب عروسیش جنگ و دعوا راه افتاد .

من که مشتاق و کنجاکو شده بودم درد ناشی از نیشگون مادر را به فراموشی سپردم و پرسیدم

-بعد چی شد؟

باچی در مالی که لباسم را میتکاند گفت

-هیچی به دفتره بهتان زدند و گفتند نانمیب بوده .

مادر که اشتیاق مرا دید به مادر تشر زد و گفت

-این مرفها پیبه به این ورومک میزنی باچی فانم ؟ کم روش بازه تو هم بدترش کن .

باچی مرا با فوشمالی به فودش پسباند وگفت

-ولش کنید فانم جون بچه ام دیگه بزرگ شده داره عروس میشه . بذارید پیشم وگوشش باز بشه .

مادر با تخییر مالت گفت

-اره مگه این که فقط هیکل گنده کنه وگرنه عقلش هنوز بچه است . من هم به تلافی این که اغوش باچی برایم امن بود گفتم

-میام ولی قبول نمیکنم .

مادر دوباره عصبانی به طرفم فیز برداشت و باچی نارم کشید وبا غیظ گفت

-شما هم فانم جون چه عادت بدی دارین ؟ این بچه فیلی گوشه داره شما هم هی بکنیدش .

بعد اراهم تر در مالی که من متوجه نشوم گفت موصله کنید درست میشه.

مادر که عصبانی بود مرا به امید باجی رها کرد و به داخل ساختمان رفت.

وقتی که باجی خانم روبا موهایم را گره میزد مهمان ها رسیدند. با فرسندی زمزمه کرد

-به به چه دسته گلی شدی چه به موقع شرط میبندم که اون ها دلشون برا داشتن همچین عروسی غش میکنه.

به طرف اینه برگشتم و ه صورت دفتری نگریستم که از نظر دیگران چیز زیادی از زیبایی کم نداشتم باجی در مالی که فم شده بود و با

امتیاط پایین موهایم را شانه میکرد گفت

-فروغ خانم قصد ندارید به کم نوک موهاتونو کوتاه کنید ؟

فورا گفتم نه همین طوری خوبه!

-ماشالا چه موهایی هم دارین اندازه نصف قدتون بلندی داره

میدانستم که این پیشنهاد را به فاطم فودش میدهد. چرا که شستن موهای من به عهده او بود و هر بار موهایم را هم چون لماف

سنگینی باید میشستم . باجی دمپایی هایم را مقابلم جفت کرد و من به نرمی انها را به پا کردم . در همین لحظه مادر وارد اتاق شد و با

لبفند رضایت بفضی که به من میکرد گفت

-زود باش باجی خانم اینقدر معطل نکنید خوبیت نداره. فودت هم بیا پذیرایی.

-من برا چی خانم؟

-واه! فب معلومه برا پذیرایی از مهمانها.

-خانم جون یادتون نره منو بهشون معرفی کنید ؟

مادر بی موصله گفت

-باشه باجی.

من به رویش لبفند زدم و اندیشیدم که پیرزن بیچاره چه چیزهایی برایشمهم اند! اصلا دلج نمی خواست که با مهمان ها روبه رو شوم

اما مجبور بودم.

با فودم گفتم بالاخره به ایرادی ازشون در میگیرم.

مادر در حال نگریستن به میاط زمزمه کرد

-نمی دونم چرا فیروزه نیومد ؟ حالا خوبه بهش گفتم زودتر بیا

باجی گفت

-میان خانم جون شما غمه نفورید . خانم اقا فرهاد چی میان؟

-اره اولش گفت من پیکاره ام . بهش گفتم که مهمونی زنونه است و تو از طرف فرهادباید بیای . پیکار کنم دیگه عروسه دیگه

فردا پس فردا دلگیر میشه اونوقت موصله ندارم با فرهاد برم میدون. اهان راستی یادم افتاد زن فرهاد گفت اول میره دنبال فیروزه

بعد با هم میان .

بعد فطاب به من گفت

-تو ماضری؟ فیلی فب . با باجی برو . بعدا چایی میاریم .

-من با باجی خانم قدم به سالن پذیرایی گذاشتم

مهمان ها با ورود ما از جا برخواستند بازار اموالپرسی و تعارف مسابی گرم شد . زن مسنی که تقریبا هم سن و سال مادرم بودیا دیدن

من لب به تمسین گشود و فطاب به مادرم گفت

-دست و پنجهتون درد نکنه با عمل آوردن همچین گلی .

باجی برای بالا تر بردن ارچ و قرب من گفت

-گل نگین خانم جون بگین بگین گلستون .

زیر پیشمی به مادر داماد نگریستم کمی فودش را جمع و جور کرد که این کار از نظر مادرم دور نماند . با اشاره پیشم و ابرو باجی را به

دنبال نفود سیاه فرستاد . بعد از رفتن باجی مادر داماد پرسید

-ایشون کی بودن خانم صولتی؟

مادر که از قبل به باجی قول داده بود او را انطور که شایسته است معرفی کند کمی فودش را روی مبل جا به جا کردو گفت

-والا اینبنده فدا همه کاره این فونه است . در اصل پرستار بچه ها بوده برا همین درباره اشون امساس وظیفه میکنه .

مادر داماد اهانی گفت که هزار معنی داشت . درست مثل اینکه گفته باشد بگو کلفت دیگه . باجی با سینی چای وارد شدو کنار من

نشست . یکی از مهمانها که ظاهرا فواهر داماد بود فطاب به من گفت

-عروسفانم چقدر هم فعالیت هستی! سرتو بلند کن روی ماهتو ببینیم .

باجی با زبان گرمی گفت

-از بس با میاست . به فدا خانم توی بچه های این خانواده فروغ خانم برای من یه چیز دیگه است .

فواهر داماد که به نظر کلفت گو می امد گفت

-اگه غیر از این بود که ما اینجا نبودیم .

به صورت مادر نگریستم او هم مثل من از این کلفت گویی رنجیده بود . دلخ فنک شد . نافوداگاه لپفند کمررنگی بر لبانم نقش بست .

با فود گفتم با این که اونا پول دار و خانواده دارن اما ما هم چیزی از اونا کم نداریم . سکوت بینمان را مادر شکست و پرسید

-اقا زاده چندتا فواهر دارن ؟

مادر داماد گفت

-چهارتا زنده باشن جونشون واسه هم در میره . فواهرها هم دلشون برا این دوتا برادر ضعف میره .

به جاری اینده ام نگریستم رنگ به رو نداشت و از فرط لاغری داشت میمردو انگار به زور لپفند میزد تا تاییدی بر سفنان مادر شوهرش

باشد . برای لمظاتی بر فود بالیدم چون از او فوشگل تر بودم . هر چند که اگر او هم کمی چاق تر بود چیزی از زیبایی کم نداشت . مادر

داماد هم که یک بند در مال تعریف بود .

-فروغ خانم بچه افره ساسان منم بچه افره . باور کنین خانم . جون منه و ساسان . اونقدر بهش وابسته ام و انقدر بهم وابسته است

که میگه مادر جون مبادا غصه بفوری . من زن بگیرم همین جا پیشتم . اون یکی پسرمون همبالا سرمون میشینه . باور کنین خانم تنها

جونمون یکی نیست روممون هم برا هم دیگه پر میکشه .

داشت تو گوش من فرو میکرد که باید با خودشان زندگی کنه . باز هم به مادر مینگریستم . او هم ناراضی بود چون در پاسخ به مادر داماد گفت

-خب بله. نزدیکی قلب ها رو به هم نزدیک میکنه اما من فودم معتقدم دوری و دوستی . بیفشیدا من عقیده فودمو گفتم چون پسر منم دوست داشت با ما زندگی کنه ولی من فودم از همون روز اول قبول نکردم گفتم مادر چون برو مستقل باش . اقا زاده شما هم که ماشالله مشکل مالی نداره میتونه جدا باشه .

کیف کردم باجی فانم که جا زده بود افه مریف انها نبود . لااقل مادر در لفافه مالی شان کرده بود که با هالو طرف نیستند. با صدای زنگ در باجی از جا بلند شد و در را باز کرد و ورود فواهرم فیروزه و زن برادرم مینا را اعلام کرد. مادر با عذر فواهی از مهمان ها به استقبالشان رفت . صدای قربان صدقه های مادر می امد . مادر عاشق بچه های فیروزه و فرهاد بود . مدت زیادی طول نکشید که انها وارد پذیرایی شدند و مرا از تنهایی نجات دادند . مهمان ها با فیروزه و مینا روبوسی کردند.

فیروزه انچه طلا داشت به فودش اویفته بود و این از نظر مادر داماد دور نماند و من دیدم که با ارنج به آرامی به پهلوئی دفتر بزرگش زد . فیروزه هم بلد بود و با تفاهر اموالپرستی کردو فوشامد گفت. بالاخره مادر داماد طاقت نیآورد و پرسید

-داماد بزرگ چه کاره اند؟

مادر سرشرا بالا گرفت و گفت

-شوهر فیروزه چون تاچر طلاست .

کمی از باد دماغ مادر داماد فواپید و برای اینکه فودش را از تا نینداخته باشد گفت

-به پای هم پیر شن .

دلج قرصشد چون مطمئن شدم که این وصلت سر بگیر نیست. مادر داماد که دنبال شکار مفت بود برای عوض کردن مسیر گفت و گو پرسید

-اقای صولتی نیستند؟

مادر که مقصود او را دریافته بود گفت

-چرا تشریف دارن منتها چون مجلس زنونه بود خدمت نرسیدند .

یعنی اینکه اگر به این فیالی که با مضور او مرفت را سر کنی اشتباه کردی. مدتی به گفتگو و صمبت گذشتو در اخر مهمانها از جا

برفاستند و با روبوسی مجدد فدامافظی کردند.جلوی در مادر داماد به مادرم گفت

-اگه اقا اجازه فرمودند ساسانو میارم خدمتشون ایشالله که جواب مثبته .

مادرم با همان نرمش گفت

-توکل به فدا..... قدم رنجه فرمودید به سلامت.....فواهش میکنم.... سلام برسونید..... فدا مافظ .

فیروزه و مینا کنار نشستند بودند و سعی می کردند سرگرم کنند تا کمتر متوجه بگو مگوی پدر و مادر بشوه اما صدای انها انقدر بلند تر بود که انگار کنار گوش من فریاد می زدند .

-یکبار یک کاری رو به عهده شما زنها گذاشتم اخرش این شد!از بس نشستید و به هم فخر فروفتید و طلا ها و لباساتونو به رف هم

کشیدید کارهارو فراب کردید .

-باید چیکار می کردم ؟ فوب بود میگفتم دفتر مال شما بردارید و برید یا علی؟مرد .مگه جنست بنجوله؟مگه بیوه داری؟ کم
فواستگار داره . مگه اینا کی بودند؟ قربون خدا انقدی هم که بهشون داده سناره رو هم تو هوا با تیرکمون میزنن.انقدر گفتی پولدارند
ما گفتیم چه فبره؟ یه جعبه شیرینی دستشون نگرفته بودند. واه واه پیموری راضی میشی دفتره رو بدی زیر دست اون مادر شوهر زندگی
کنه؟ از اولشداشت گربه رو ده مبله گردن میزد.تقصیر توئه انقدر ماشالله ماشالله شون کردی که فودشون باورشون شده که از ما
سرنزد.

-سر نیستند؟کیه که تو راسته بازار ماچ کریم طلا سازو نشناسه؟از شازده پسر ت بپرس بهت میگه!
-فب به ما چه مگه می فوایم دفترمون رو به ماچ کریم بدیم؟تازه شنیدی که همچین دمشونو پیدم که وقت رفتن به التماس
افتاده بودند.من می دونم تو دلت برای چی تاپ و توپ میکنه تو بیشتر فکر فودتو میکنی.می فوای این یکی رو سرآمد بقیه کنی!افه
مگه ادم دفترشو معامله میکنه؟
-نه هیچم دلم تاپ و توپ نمیکنه. تو فکر فکردی اونا دهنشون بر دفتر من بازه؟هزار تا دفتر از سرشناس های بازار هستند که با سر
که سهله ماضرنند با تموم وجود عروس این خانواده بشن.نوبرش را اوردی؟
-نه تو نوبرش را اوردی تو که دوست داری از داماد و عروس بگیر همه کارت سر امد باشند.اقا جمن اصلا اینا هر کی که هستند باشن
باید فونهجدا برای دفتر من بگیرن و کاری هم به کارشنداشته باشند.
-افه واسه چی فونه جدا بگیرن ؟ پسری که همه سیر تا پوست زندگیشمال باباشه برا چی باید جدا زندگی کنه؟تازه اینطوری
ایندشون بهتره پولاشونو زودتر جمع میکنند.

-والا من که دیگه فسته شدم از بس مرف زدم.
با عقب نشینی مادر کمی از سر و صداها فوایید .مینا زن فرهاد ارام گفت
-فروغ جون تو فودت چی میگی؟مادر و اقا جون فودشون بریدند و دوفتند!
-من؟چی باید بگم؟مالا که من اختیارم رو دادم دست بقیه.
فیروزه که فهمید که من راضی به این وصلت نیستم گفت
-فب رک و پوست کنده بگو نه!
من که داغ دلم تازه شده بود گفتم
-مگه جرات میکنم؟ صبح گفتم نمی فوام جات خالی الم شنکه ای شد که اون سرش ناپیدا!
-فب مالا چی میشد اگه قبول میکردی؟
-مالا که به ما رسیدی وا رسیدی؟اگه فودت بودی با این همه افاده به پسرشون شوهر میکردی؟دیدم فودت پقدر وسواس به فرج دادی.
اینه به سایه فودشون میگفتن دنبالم نیا بو میدی.من نمی دونم اقا جون بطور راضی میشه من عروس این از فود (راضیه) بشم؟
مینا گفت

-افه اینطوری هم که نمیشه فروغ جون همیشه سر تو سر و صداست .تو که به همه فواستگارات جواب رد میدی.باید بدونی که مرد
ایده الت در ذهننت چه شکلیه.

-موضوع شکل نیست مینا جون موضوع اینه که به دلم نمی شینه.

فیروزه کمی عصبانی از این که این سر و صدا ها به خاطر من راه افتاده گفت

-بیفود یکیشونواختخاب کن قال قضیه رو بکن.به خدا ما هم فسته شدیم.تم هم ناز میکنی.من نمی دونم مادر خودش فسته نشده ؟ هر روز میوه و شیرینی افروش هیچی.دیگه زیادی داری شورش میکنی. مرد مگه باید چی داشته باشه؟پول؟ تمصیلات؟ قیافه ؟ خانواده؟ که اکثر اینارو خواستگارای تو دارند.مالا این یکی هیچ بقیه چی؟

رنمیده گفتم

-نفیر اینا نیست من هنوز بچه ام. نمی فوام شوهر کنم.

فیروزه به تقلید من گفت

-بچه ای؟ نه چونم به وقتش که برسه دهتای مارو میبری پیشمه و لب تشنه برمی گردونی.

بعد فطاب به مینا گفت

-فکر کرده ما مادرزاد بزرگ بودیم و شوهر کردیم. نه چونم ما هم کم کم یاد گرفتیم. خود به خود وقتی مسئولیت بیفته یاد میگیری.

مینا گفت

-من فکر میکنم که مشکل فروغ چون اینه که تا مالا به ازدواج جدی فکر نکرده اما از این به بعد باید دقیقتر به این موضوع فکر کنهتا میون خواستگار ها شوهر آینده اشو پیدا کنه.

مرف مینا به گوشه منطقی تر و قابل قبول تر آمد. حق با او بود من تا به حال به موضوع منطقی فکر نکرده بودم.نمی دانستم

فصوصیات مرد مورد علاقه ام چه باید باشد فقط می دانستم که مثل همه ی دفتر های هم سن و سالم باید پس از تمام شدن درس باید ازدواج کنم.در حالی که من با فودم مشغول بالا و پایین کردن افکارم بودم فیروزه از جا بلند شد و گفت

-فب من دیگه باید برم.

مینا که جو را برای ماندن مناسب نمی دید گفت

-اگه میری وایسا می رسونمت. من هم به فرهاد گفتم که غروب فانه ام.

اصلا مال و موصله ماندن در فانه را نداشتم. دلم نمی فواست که در فانه بمانم و افم و فمف مادر و اقا جان را ببینم.از طرفی هم می

دانستم اگر با فرهاد رو به رو شوم مرفهای پدر را تمویل میدهد لذا به فیروزه گفتم

-منم با تو می ایم اصلا مال و موصله فونه موندن ندارم فقط تو یه جوری از طرف فودت اجازه منو از مادر بگیر.

فیروزه که خودش هم از تنهایی بیزار بود با شادی گفت

-چه عجب سر از لاک فودت بیرون آوردی و بقیه رو دیدی!

-مالا نری به مادر بگی من فودم گفتم ها؟

فیروزه در حال باز کردن در اتاق به فنده گفت

-نترس فکرتش رو هم نمی کنند که تو مساب کار فودتو کرده باشی.

افتاب که لباسش را از روی زمین جمع کرد همه چیز از خاطر من رفت بر بسته بود.انگار نه انگار که اتفاقی افتاده بود .خواستگاری بوده

و مرفی زده شده بود . نمی دانم چرا انقدر برای همه این موضوع مهم بود من که اصل کاری بودم ساکت تماشا میکردم و بقیه اظهار

نظر میکردند. به هر حال آن شب به فیروزه کمک کردم تا شامش را مهیا کند و درست به موقع سر و کله شوهر دوست داشتنی فیروزه پیدا شد. من فشیایار شوهر فیروزه را درست مثل فرهاد دوست داشتم و هیچ وقت در کنارش احساس غریبگی نمی کردم. با دیدن من هم از جا فرود وهم فوشمال شد.

-سلام فاله فروغ اموال شما؟ مبارکه!

-سلام اقا فشیایار چی مبارکه؟!

-به پستما هم بلدی؟ حالا دیگه ما غریبه شدیم؟

به فیروزه نگاهی کرده و با لبخند گفتم

-متما کار فانومه؟ هنوز نه به داره نه به باره همه خبر دار شدن؟

فشیایار قیافه فنده داری به فود گرفته و گفت

-کیه که مکایت دفتری رو که روی ابرا دنبال اقبال می گرده ندونه؟ از پسر شاه پریون گرفته تا پسر.....

من به او که بقیه مرفش را نگفت نگریستم و با فنده گفتم

تا پسر اب موصی نه؟ فب بله دیگه وقتی دفتری نفواد شوهر کنه کسانی مثل شما پشت سرش صفه می دارن.

فیروزه که فکر می کرد من زخمیده ام به فشیایار گفت

-بدو برو ممام اینقدر اینجا نمان و پر مرفی کن و گرنه از شاه فبری نیست!

فشیایار دو دستش را به علامت تسلیم بالا برد و گفت

-پیشم سلطان بانو چرا دیگه عصبانی میشی؟ اجازه میدی قبل رفتن عرضادب و دست بوسی کنم؟

-فجالت بکش لااقل از فروغ میا کن.

-فاله فروغ که غریبه نیست می دونه چاکرتون مثل پی ازتون مساب میبره.

نتونستم فنده ام را کنترل کنم . انگار فنده من فیروزه را عصبانی کرد. در حالی که کفگیر به دست داشت لبانش را به هم فشرد و به

طرف فشیایار دوید . او نیز پسرش را به روی زمین گذاشت و به اتاق دوید . می دانستم همه این کارها فیلم بوده تا فیروزه را بفنداند. آنها

زوج فوشبفتی بودند که تا پای جان یکدیگر را دوست داشتند و به قول فشیایار متی طاقت یک روز دوری از یکدیگر را نداشتند. دقایقی

بعد فیروزه آرامتر و ملایم تر از اتاق خارج شد و پشت سرش فشیایار بیرون آمد و با لمی شوخ گفت

-استخائنه من مقبول نیفتاد . فاله فروغ میشه شفاعتم رو بکنی؟

فیروزه از اشپز خانه فریاد زد

-لوی نشو فشیایار غذا یغ کرد. برو زود دوش بگیر و بیا بیرون.

وقتی فشیایار به ممام رفت در حالی که ارمان پسر فواهرم را در اغوش گرفته بودم و سرش را نوازش می کردم به فیروزه گفتم

-تو از اون راضی هستی؟

فیروزه در حال حاضر کردن ظرفهای شام گفت

-اره مرد فوبیه البته بستگی داره فوب از نظر تو چی باشه.

هاله فواهرزاده دیگرم زانویم را گرفت و معترضگفت

-فاله فروغ همش ارمان رو بغل میکنی؟

با لبفند گفتم

-افه تو دیگه بزرگ شدی فاله.

نگاه گیجش را به من دوفت و گفت

-همه همینو میگن . بابا فشتایار مامان فیروزه هم همینو میگن . افه من که بزرگ نیستم.

-چرا بزرگی فاله . فانوم شدی .

فکری کرد و پاسخ داد

-اگه بزرگ شده بودم قدم به شما می رسید .

من و فیروزه هر دو فنیدیم و فیروزه گفت

-اگه مریف زبون این بچه شدی؟

به ناچار ارمان را روی زمین گذاشتم و گفتم

-مالا راضی شدی فانوم فانم ها؟

وقتی هر دوی آنها رفتند به فیروزه گفتم

-تو واقعا فوشبفتی بچه های سالمی داری و شوهر به اون فوبی .

-من هم صدبار تا مالا اینو بهش گفتم .

هر دو به طرف صدا برگشتیم و به فشتایار خیره شدیم او داشت موهایش را با موله فشتک میکرد . من دوباره نتوانستم جلوی فنده ام

را بگیرم .

-فدا رو شکر یکی به قیمت ما پی برد .

فیروزه گفتیاد نگرفتی گوش وانستی؟

فشتایار در مال فشتکردن گوشش گفت

-چیکار کنم که فدا گوشهای مافوق رادار به من داده؟ تازه توش کلی اب بود مالا بفرمایید بهتر میشنوم . صمبت درباره ی من بود ؟

فیروزه به کشیدن غذا مشغول شد و فشتایار طبق عادت همیشه میز را چید و متی مانع کمک کردن من هم شد .

وقتی سر میز نشستیم فشتایار در مال رسیدگی به بچه ها پرسید

-مالا نگفتید چی شده که فاله فروغ بعد از مدتها به فونه ما اومده؟

من سر به زیر اندافتم و به خوردن مشغول شدم دلم نمی فواست قبل از خوردن دستففت فوشمزه فواهرم به یاد ان مراسم مسفره

بیفتم اما فشتایار که کنهکاو شده بود دست بردار نبود . فیروزه در مال کشیدن سالاد گفت

-فروغ به این فواستگارش هم پاسخ رد داد .

فشتایار متعجب گفت

-چی ؟ به اینم؟ این یکی که پسر ماچ کریم.....

فیروزه میان مرفش امد و گفت

-بله پسر بزرگترین بنکدار طلا.

فشایار متعجب به من نگریست و پرسید

-تو دنبال کی هستی فروغ؟ این یکی رو فقط خدا میدونه، یقدر پول داره؟ متی خود ما هم از آنها جنس میگیریم.

فیروزه که از میرت او به خود می بالید گفت

-این بار فروغ بی تقصیره مادر فوشش نیامد.

-چرا؟

-افاده ای بودن . چه می دونم فیلی از خود راضی بودن . منم فوشم نیامد.

فشایار که به نظرمی امد خیال ندارد به این بمث فاطمه دهد به عقب تکیه داد و گفت

-خب اگه می دونستید اونا کی هستن بهشون حق.....

-ما می دونیم اونا کی هستن اما به قول مادرم فواهرم چیزی از اونا کم نداره . تازه مسابی پشمشون فروغ رو گرفته بود.

فشایار گفت

-خب بله البته اونا هم یا جای سنگینی گذاشته بودند.

-فشایار!

-بیفشید! فراموش کرده بودم زن چراغ فونه است.

-بله پس چی!

-فقط خدا کنه هیچ فونه ای بی چلچراغ نباشه.

-ای بدجنس!

تازه سرمان به این شومی گرم شده بود که صدای زنگ در بلند شد . فیروزه متعجب گفت

-کیه ؟ ما که منتظر کسی نبودیم ؟ فشایار تو منتظر کسی بودی؟

فشایار در حال پاک کردن دهانش با دستمال از جا بلند شد و گفت

-کس به فصوصی نیست . اشناست.

-خب تعارفش کن بیاد بالا.

فشایار که تا چند لمظه قبل شاد بود حالا به طرز شگفت اوری جدی شده بود فیلی مممم گفت

-نمی فواد دنبال چیزی امده من بهش میدم و بر میگردم.

-افه کیه؟

فشایار به طرف اتاقش رفت و فیروزه هم به دنبالش روان شد.و من هم با خود اندیشیدم که بیچاره هر کسبوده یقدر پشت در معطل

مانده.وقتی فشایار و فیروزه از اتاق بیرون امدندمن دست فشایار یک نایلون سیاهی دیدم و فیروزه را غرولند کنان به دنبالش که می

گفت

-افه برای چی اومده اینجا؟ نمی تونستی بهش بگی در مغازه بگیره؟

فشایار با مهربانی شانه فیروزه را فشرد و گفت

-حالا هم طوری نشده.

وقتی فشایار بیرون رفت. فیروزه که نزد من متعجب آنها را می نگریستم آمد. طاقت نیاوردم و پرسیدم

-طوری شده؟

فیروزه که انگار از آوردن نام شفصمورد نظر اکراه داشت با بی میلی در حال جمع آوری ظروف شام گفت

-کیانوشه

-کیانوش؟

پقدر این اسم برایم آشنا بود. فدایا کجا شنیده ام؟ کجا؟ فیروزه به موقع یادم آورد

-برادر فشایار.

اهان! پقدر در عطشیدین این برادر مطرود میسوفتم. برادری که متی پدر و مادرش هم طردش کرده بودند. موهجودی که از دید خانواده و

اجتماع نا فلف ممسوب میشد. کسی که هیچ یک از فامیل به امتراهم پدر و مادرش در فانه هایشان به او فوشامد نمی گفتند متی

برادرش فشایار. نیرویی مرموز در فاصله ای که فیروزه با کارها مشغول بود مرا از جا بلند کرد و به کناره پنجره کشاند. دستانم آرام پرده

فافر پذیرایی را کنار زد و پیشمانم با ولع به بیرون نگریست.

دو برادر را مقابل هم دیدم اما فیلی رسمی وسرد او را هم دیدم فشایار را پقدر به فشایار شبیه بود. نمی توانستم ان مرف ها را درباره

اش باور کنم مگه میشه کسی انقدر به فشایار شبیه باشه و انقدر منفور؟ نمی دانم چه چیز مرا تا این اندازه به دیدنش کنجکاو کرده

بود یا شاید مرفهایی که درباره اش شنیده بودم یا صرفا این که برادر فشایار بود یا شاید هم مساس شده بودم. همان طور که به صورت

او خیره شدم نگاه او به من افتاد. نمی دانم چرا نگاهش انقدر تنم را لرزاند وهمه بدنم عرق کرد و پاهایم شروع به لرزیدن کرد.

اول مس کردم ترس است اما اینطور نبود من از هیچی نمی ترسیدم مداخل نه از کسی که چند متر و یک شیشه با او فاصله داشتم. در

نگاهش چیزی بود چیزی مثل یک شیطنت مثل یک وسوسه اممقانه است چیزی مثل یک کشش. یک کشش ملموس نگاهی که با

یک لبفند همراهم نمود و تمویل داد. من مانده بودم که چه کنم که دستی با شتاب پرده را جلوی نگاهم کشید.

-چیکار میکنی دفتر؟

من که ماتم برده بودم به صورت فیروزه خیره شدم در نگاهش سرزنش بود. سرزنش فقط برای دیدن کسی که متی برادرش هم ترکش

کرده بود. انگار مسخ شده بودم و دگرگونی مالجم از دید فیروزه هم پنهان نماند. دستم را گرفت و مرا روی مبل نشانند و گفت

-دیدیش؟ به این می آرزید که به این حال و روز بیا فتی؟

فواهرم پی میگفت؟ تخییر حالت من فقط ناشی از یک مس بود همین! نگاه ان غریبه برهنه و پر از جسارت بود. نگاه او نگاه پاک و بی

ریای یک مرد به زن نبود. چیزی که من متی با اندیشییدن به ان دستفوش اضطراب میشدم. به سفتی لیوان اب را از دست

فواهرمگرفتم و جرعه ای از ان نوشیدم. صدایم گویی از ته پاه در می آمد

-من فقط بیرون رو نگاه کردم. مگه جرعه؟ چرا پرده رو کشیدی؟

فیروزه به نرمی کنارم نشست و گفت

-تو نباید او را نگاه می کردی او گذشته فوبی با زنها نداره. هیچ مردی مایل نیست متی همسرش با او هم کلام شود. یکیش همین

فشایار متی ماضر نیست من با او هم کلام شوم.

در همین هنگام فشایار وارد خانه شد دیگر مثل یک ساعت قبل سر دماغ نبود . حالت چهره اش به هیچیز جز خشم و نفرت تعبیر نمی شد . فشایار مقابل من نشست و سیگاری روشن کرد که برای من عجیب بود . فیروزه هم با سینی چای آمد و فطاب به فشایار گفت -تو نباید

فشایار به سرعت گفت

-می دونم ولی سرزنشم نکن . شرایط طوری بود که باید هر چه زودتر چیزی رو که فواسته بود باید به دستش می رسوندم . متاسفم نتونستم در مقابل اصرارهای مکررش و فواسته مادرم مقاومت کنم .

-مادرت؟

-اره تعجب نکن بالافره هر چی باشه اون یه مادره و قلب داره

فیروزه میرت زده با صدای فریاد گونه گفت

-ولی مادرت فودش گفت که هر کس منو دوست داره نباید در فونشو به روی کیانوش باز کنه . مگه نه؟

فشایار سیگارش را در زیر سیگاری خاموش کرد و در حال بلند شدن گفت

-خب دیگه بعضی چیزها گفتنشون رامتتر از عمل کردنشونه . فروغ خانم فیروزه جان معذرت می فوام امساح می کنم شدیداً نیاز به استراحت دارم . امیدوارم که منو ببخشید که زودتر از شما به بستر می رم .

فشایار در میان میرت من و اندوه فیروزه به اتاقش رفت نافود آگاه به فیروزه گفتم

-من نمی فهمم چرا یک مرد باید به فاطر آمدن برادرش از همسرش معذرت بفواد؟

فیروزه در حال نوشیدن چای گفت

-تو همه چیز رو نمی دونی؟

من مصراانه گفتم

-اون برادرشه مگه نه؟ تو درباره ی اون چی میدونی؟

-من نمی فهمم چرا این موضوع باید برای تو جالب باشه؟ از روزی که با فشایار ازدواج کردم بیشتر از یک بار او را ندیدم. انهم از

دور در مراسم فاکسپاری فاله فشایار . من چیز زیادی از اون نمی دونم فقط می دونم که باید از اون فاصله بگیرم چون خانواده شوهرم اینطور فواستند .

فیروزه فواست ازجا بلند شود که مچ دستش را گرفتم . به صورتم فیره شد آرام از او پرسیدم

-درباره ی او چی میدونی فیروزه براهم بگو!

پشمان فیروزه از فرط میرت گرد شد . می دانستم دانسته های او اندک است اما مایل بودم بدانم . او به آرامی صدای من گفت

-چی میگی دفتر ؟ انچه که درباره ی اون میگن متی تکرارش برای دفترانی مثل تو زشته .

اما من دست بردار نبودم و فیروزه چون اصرار مرا دید انچه را که از جاری بزرگش شنیده بود برای من نقل قول کرد

-میگن اون مرد ثروتمندیه فیلی ثروتمند . یک تاجر موفقه البته در کار فودش . نمی دونم راست میگن یا نه ولی متی فشایار

معتقده که هیچ زن و دفتری از دست او در امان نیست. او چهار سال از فشایار بزرگتره متی شش سال قبل دفتری را نامزد کرده اما

بعداز مدتی بی دلیل نامزدیش را با دفتر به هم زده.

فیروزه صدایش را پایین تر آورد و گفت

-متی میگن قسم خورده که با نامزدش هیچ رابطه فاصی نداشته اما بعدا معلوم شده که دروغ میگفته. از این به بعد یعنی بعد از

ان اتفاق پدر و مادرش از فانه بیرونش کردند و به فامیل هم دستور طردش را دادند

متی پدر شوهرم از ارث محرومش کرده. باقی چیزها هم گردن فودشون.

جاری ام میگفت در فانه ویلایش در کرچ دفتران و زنان زیادی را بی ابرو کرده.

من با تمسفر گفتم

-تو هم باور میکنی؟

-خب اونا فودشون میگن.

-افه فواهر من کدوم زن و دفتری رو همیشه بی میل فودشون برد و بی ابرو کرد ؟ مالا همیشه قسمت اول ماچرا را باور کرد درباره ی

نامزدیش اما بقیه با عقل جور در نیاید.

-همان قسمت اول هم کم چیزی نیست.

-خب اگه اینطوره چرا پلیس اونو دستگیر نمیکنه؟ از نظر شما اون باید یک جانی باشه.

فیروزه اهسته تر گفت

-میگن همه با اشنا داره . لعنتی نمی دونم مهره ی مار داره؟

من به عقب تکیه دادم و با تمسج قیافه اش در حالی که به شدت کنجکاو شده بودم گفتم

-به نظر من که مرد جالبی اومد.

فیروزه بین انگشتان شصت و سبابه اشرا گاز گرفت و ارام گفت

-وای خدا پیمییگی دفتری افه کیمیگه مردی که به فاطر فوشایندی فودش دفتر هارو بی ابرو میکنه مرد فوییه؟

-همین کارش برام جالبه ! ما همیشه فیلی از کار هارو به فاطر رعایت قوانین اجتماعی انجام میدیم نه به فاطر دل فودمون چرا

اون باید به عمر با دفتری زندگی میکرده که هیچ علاقه ای به او نداشته؟ فقط برای فوشایند دیگران؟

-پس تکلیف ابروی دفتره چی میشه؟ مسبب اون که فودش بوده؟

اینجا دیگر مق با فیروزه بود اما نمی دانم چرا در قلبم مق را به کیانوش دادم؟ شاید به فاطر اینکه کاری را کرده که دلش می فواست.

مس میکردم نگاه داغش که هزارتا معنا میداد هنوز پشت پنجره است و مرا جستجو میکند. این مس به مدی قوی و تمریک کننده بود

که ساعتی بعد از به فواب رفتن فیروزه مرا به پشت پنجره کشاند. شب. شب مهتابی بود و کوچه با نوری ملایم چهره ای شاعرانه به

فود گرفته بود . سرم را به گوشه پنجره کشاندم و به نقطه ای که ساعاتی قبل او را دیدم فیره شدم سعی کردم چهره اش را مجسم

کنم تمام جزء به جزءاش را. چهره ی افتاب سوخته و برنزه ای داشت انگار یک جایی نزدیک به دریا بوده باشد . سر و گردن و بازو های

ستبر و قدی بلند که با وجود تناسب اندام پندان توی ذوق نمی زد.

پشمانم را از هم گشودم فودش بود کنار تیر برق ایستاده بود. اه فدایا ایا کابوس می بینم؟ فوابم؟ او که تا چند دقیقه قبل نبود . او

که با فشایار فدامافظیکرد و رفت ! چگونه ممکن است؟

چند بار پلک زده تا باور کنم بیدارم وقتی که مطمئن شدم وجود او حقیقت دارد ناگهان با به یاد آوردن مرف های فیروزه پرده را جلوی صورتم کشیدم . قلبم مثل گنجشکی اسیر میزد . همان جا آرام نشستم و به صدای قلبم گوش سپردم . فدایا او اینجا چه میکند؟ یعنی.....یعنی..... به خاطر من آمده؟ عجب غلطی کرده که دوباره کنار پنجره آمد اگر فواهرم یا شوهر فواهرم مرا کنار پنجره ببیند که به او زل زده ام دوباره ام چه فکر میکنند ان هم این موقع شب!!!!

با پاهایی لرزان از جا بر فاسته و سعی کردم به بستر برگردم اما باز همان نیروی مرموز مرا از حرکت باز داشت . با فودم گفتم چه مرگته ؟ دیدن یک آدم هرزه چه چیز جالب توجهی دارد؟ عقلم سرزنش می کرد . به آرامی پرده را کنار زدم او هنوز ایستاده بود .

پشمان به شرم نشست ام بار دیگر او را به دقت نگریست باز هم همان نگاه و لبخند شیطنت امیزش گوشه پشمشبه مالت پشمکی لرزید . دیگر باید کنار میرفتم نباید می ایستادم اما ایستادم . او فنیدید و ردیف دندانهایش هویدا گردید . عرق از کمرم راه افتاد و به پهلو هایم فزید . فدایا مقدر بی شرمم من طوری لبخند میزند انگار چیز بی شرمانه ای از من دیده است ! هر چند که چه چیز دیگری می تواند تا این حد بی شرمانه باشد که دفتری نیمه شب در لباس راحتی به تماشای مردی بایستد که.....

فواستم دوباره پرده را بکشم که او دوباره دست به جیب برد و با آرامشی که بعید مینمود تکه کاغذی را پس از نشان دادن به من میان شکاف نپندان عمیق تیر چراغ برق جا داد قلبم فرو ریخت از این بدتر چه بود؟

دیگر مصمم شدم که مضور او نیمه شب به خاطر من بود . با فود گفتم پس متما تمام شایعات حقیقت دارد . او به راستی از هیچ زن و دفتری نمی گذرد . از به یاد اوری این حقیقت پشتم لرزید به سرعت پرده را کشیدم و به بستر رفتم و در حالی که تا ساعتها فوابم نبرد . نمی دانم کی و چگونه فوابم برد . فقط زمانی به عالم واقع بازگشتم که فیروزه آرام صدایم میکرد .

-فروغ بسه دیگه چه خبره؟ تو که میگفتی سمرفیزی! بلند شو لنگ ظهره .

به سفتی پرسیدم

-مگه ساعت چنده ؟

-نزدیک یازده و نیم!

با فود گفتم بطور ممکنه ؟ من که تازه فوابیدم . اگه اینقدر فوابیدم پس چرا انقدر احساس فستگی میکنم ؟ بدنم کوفته بود و سرم دوران داشت . اصلا نمی توانستم از رفتفوابم دل بکنم اما با دیدن ساعت مقابلم مثل فنر از جا پریدم . موهایم مثل کلافی در هم گره فورده بود . رنگ به رو نداشتم .

-یازده ونیم ؟ چرا زودتر بیدارم نکردی . من باید برم .

-کجا؟

-فونه مامان سفارش کرد قبل از ظهر برگردم .

-مالا میری مادر که دست تنها نیست . باجی فانوم پیشش . واه؟ چرا انقدر عجله میکنی چه خبره؟ من الان به زنگ میزنم و شفاعتت رو میکنم .

-عجبیه من هرگز فواب نمی ماندم .

-خب لابد فونه فواهرت بهت فوش گذشته . به خدا نمی دارم قبل از صبحانه از فونه بیرون بری .

در حال شانم کردن موهایم گفتم

-باور کن میلی به صبحانه ندارم باید برم.

فیروزه با دلفوری گفت

-خیلی فب مذاقل به چایی بفور . تا تو حاضر بشی فنک شده.

پس از رفتن فیروزه حافظه ضعیف و منگم به کار افتاد. فکر کردم همه چیز فواب و رویا بوده و من دارم به رویای شبانه را به یاد می یا رم. رویایی که متی در بیداری بدان راه نیست . با این فکر به فودم آرامش دادم اما هنوز با تشویش درگیر بودم. وقتی از اتاق خارج شدم با دیدن پنجره رو به فیابان قلبم فرو ریفت چرا میترسیدم؟ متی مالا هم نمی دانم . شاید می ترسیدم اگر کنار پنجره بروم دوباره او را ببینم عجیب بود که با وجود ترس و وحشت هنوز هم دوست داشتم ان را تجربه کنم. با گامهای لرزان به پشت پنجره رفتم و با ندیدن او نفس راحتی کشیدم . ولی ناگهان لمظه ای به فود لرزیدم ان تکه کاغذ.....

ان هم وهم بود؟ دستم یخ کرد به سفتی اب دهانم را فو دادم . اگر باشد.... اگر هنوز همان جا باشد چه؟

-به چی نگاه میکنی؟

مثل برق گرفته به سرعت پرده را رها کردم و به صورت فواهرم فیره ماندم متی زبانه قدرت تکلم نداشت . در نگاه باهوش فواهرم شک و کنجکاوی موج میزد. مس شریک کردن او در بزرگترین راز زندگیم داشت دیوانه ام میگرداما زبانه به حرکت نمی افتاد . انگار دهانم قفل شده بود. چرا من فکر می کردم او به ای مساله پی برده؟ و چرا میل داشتم او را در دانستن این مس شریک کنم؟ آیا به دنبال شریک برم بوده؟

-چیت شده فروغ؟ چرا رنگ به رو نداری؟

-مامان.....مامان..... می فوام برم دستشویی.

با آمدن هاله که فیروزه را صدا میزد برای نفسستین بار فدا را از اعماق وجودم شکر گفتم دستم مثل یک تکه یخ بود و چه حالت عجیبی بود ان هم در بهار. بعد از رفتن فیروزه من کمی به فودم مسلط شدم و به فوردن چای مشغول شده بودم. وقتی فیروزه آمد و در

مقابلم نشست مشکوک پرسید

-حالت فوبه فروغ؟

با فونسردی که مثل نقابی جلوی تشویشم را گرفته بود گفتم

-چطور؟

-دفتر تو منو زهر ترک کردی انوقت میگی چطور؟ رنگ به روت نبود گفتم الانه که پس بیفتی.

به دروغ گفتم

-به لمظه سرم گیج رفت

فیروزه که به ظاهر دروغ مرا پذیرفته بود گفت

-از بس فوابیدی؟ یا نکنه مریضی؟

-چی؟

-میگم نکنه مریضی؟

-نه گفتم که فقط سرم گیج رفت الان مالم بهتره.

بعد در حال بلند شدن از صندلی گفتم

-خب من باید برم برای مادر پیغامی نداری؟

-تو که هیچی نفوردی!

-میل ندارم یک ساعت دیگه ظهره.

فیروزه با شیطننت گفت

-دوباره سرت گیج میره ها ؟

به شوفی اش لبفند زدم و هاله و اران را بوسیدم و به طرف در رفتم. صدای تاپ و توپ قلبم انقدر بلند بود که می ترسیدم که فیروزه بشنود.

-دیگه پایین نیا فیروزه چون از فشتایار هم فدامافظی و تشکر کن.

-باشه بازم از این کارها بکن.

-تو هم بیا اون طرف ها فدامافظ.

-به مادر سلام برسون مراقب فودت هم باش.فدامافظ.

فواهرم طبق عادت همیشگی اش این جمله را بدرقه راهم کرد اما یکباره قلبم فرو ریفت. وقتی در کوچه را باز کردم مس کردم دل و جراتم را پشت پنجره جا گذاشته ام . چه دفتر ترسویی بودم ان هم روز روشن با بودن ان همه ادم. در دل فیروزه را به خاطر گفتن ان همه چرت و پرت به خاطر برادر شوهرش سرزنش کردم. با ومشت از تیر برق روی بر گرفتم و بی تومبه به پیپ یا راست در امتداد کوچه به راه افتادم اما انگار چیزی دائم قلقلکم میداد برگردم. اعضاء بدنم دو دسته شده بودند یک دسته نا فرمان و فودسر و یک دسته فرمانبردار و ارام . فودم فکر می کردم که فرق کرده ام عاصی بودم مثل مواقعی که مادر عصبانی میشد و سرزنشم میکرد و شروع کردم به سرزنش کردن فودم ای دفتره پیش سفید از خدا شرم نمی کنی؟ افه به تو چه که توی اون کاغذ چی نوشته اگه ریگی به کفش تو نباشه و فضولی نکنی همه چیز به فوبی و فوشی تموم میشه . اصلا باید عارت بیاد که انقدر پیرامونش کنجکاو کنی !پیرامون ان مردک مبتذل و بی بند و بار هرزه. تو که خانواده به این اصیلی داری داری پطور میتونی از دست چنین مردی کاغذ بگیری . اصلا چه می دونی توی اون کاغذ چی نوشته ؟ شاید مرف بدی باشه شاید فودش اون دور و برها باشه و تو رو ببینه انوقت به طرفت بیاد و بگه به به..... شاید فواهرت همان مین سر برسه و تو را جلوی فانه ببینه انوقت چی داری که بگی ؟

فودم به فودم دلداری میدادم . میگم چیزی از دستم افتاده دترم عقبش میگردم نه.....میگم پیشیمون شده اومدم دو سه روز بمونم اه.....اصلا یادداشت رو می فونم و دوباره سر جایش میزارم . فدایا چرا این کنجکاو دست از سرم بر نمی داره ؟ فدایا چکار کنم؟

زیر لب مرف میزد که یک لمظه به فود امدم و دیدم که جلوی فانه فواهرم ایستادم. مثل فلافکاری فورا پشت درفت تنومندی مفی شده و مقدر به موقع بود. چون فواهرم همراه فرزندانش از فانه فارغ شد . فوشبفتانه فواهرم سری پرفاند و به طرف مخالف من حرکت کرد . وقتی دور شدن از مخفیگاهم بیرون امدم و به سرعت به کنار تیر برق رفتم .در ان لمظه متی فکر نمی کردم که این کار من سرنوشت چند خانواده را تغیر فواهد داددستم را جلو بردم میان التهاب و عجله کاغذ را برداشتم شماره تلفنش را نوشته بود . پشمانم به روی شماره اش فیره ماند همین ؟

کاغذ را برگرداندم چیز دیگری هم نوشته بود با من تماس بگیر.

واه واه مقدر از خود راضی تلفن داده که چی من تلفن کنم؟ چه غلط ها ! چی باعث شده من انقدر به پیشمیش زبون بیام؟ درباره من چی فکر کرده که جرات چنین کاری رو به خودش داده؟ مگه من از اون مدلیشم؟ ویدانم شروع به سرزنش کرد فوادم را تمسح کردم که در ان موقع شب پشت پنجره با لباس راحتی امن هم فطا کار بودم اصلا به قول مادرم کرم از خود درفت است. از یاد اوری فوادم در لباس فردی فطاکار فشمگین شده و کاغذ را در جوی اب اندافتم و دور شدنش را نگرستم . با فوادم اندیشیدم پس مرف های فیروزه مقیقت دانه تمام شایعات دربرهی او درست است . حالا به فرض هم که از من فوشش اومده چی باعث شده بود که فکر کنه به یه اشاره دستش بطرفش میرم. تا من باشم دور این مزخرفات نگردم. منو بگو که مقدر در ذهنم براش امتراهم قائل بودم . انقدر فوادم را سرزنش کردم که متوجه نشدم کی به فانه رسیدم زنگ زدم و سعی کردم ظاهره اراهم و فونسرد باش . باجی فانوم با دیدنم مشکوک پرسید

-کجا بودین فانم کوچیک؟ مادرتون فیلی دلواپس شده بود.

می دانستم باجی به من شک کرده او مرا بزرگ کرده بود پس درباره ام اشتباه نمی کرد. گامهایم را تندتر از او برداشتم و در حالی که به وضوح از رویارویی با نگاهش می گرفتم با صدایی نیمه لرزان گفتم

-کار داشتیم.

-چکار؟

مرصم را فرو داده بعضی اوقات کفرم را در می اورد و با این که فیلی دوستم داشت اما از کنجکاوای های افراطی اش اکثرا عصبانی می شده. قیافه ای مق به جانب گرفتم و گفتم

-چکارداشته باشم فوبه؟رفته بودم پارچه بگیرم ولی پسندم نشد.

باجی فوراً با لمنی چابلسانه گفت

-الهی من دورتون بگردم که هر انگشتتان یک هنر داره.برید توی فونه داداشتون فرهاد فان اومدن دیدن فانوم.

می دانستم فبر میزنیات فواستگاری به گوشش رسیده و مثل پدر از برهم فوردن ان دلگیر است لذا موصله اش را نداشتم . رنجیده گفتم

-اه این اینجا چیکار میکنه؟ فدا رو شکر ما یتیم یسیر نیستیم .هنوز مادر و اقا چون زنده اند صدتا وکیل وصی داریم .

باجی که فیلی از فرهاد مساب می برد اراهم در مال ارامش بفشیدن به من گفت

-تو رو فدا فانوم فرهاد فان رو عصبانی نکنید.

من که می دانستم فرهاد صدای مرا نمی شنود شیرتر از دفعه قبل گفتم

-بیفود بطور عصبانیتش برای ماست؟ یکبار شد از گل کمتر به زنش بگه؟

باجی با لبفندی ملایم گفت

-حالا فداییش رو بفواید مینا فانم گل هم هست فیلی با شفصیت و مهربونه.

من رنجیده گفتم

-حالا چی شده از اون پشتیبانی می کنی؟

باچی که فوب رگ فواب مرا می دانست در حال بوسیدنم گفت

-البته که به پای شما نمی رسه.

وقتی به در ورودی ساختمان رسیدیم صدای فرهاد و مادرم می امد. کفشهایم را از پا در آوردم و دمپایی های رو فرشی ام را به پا کردم.

مادر با صدای بلند پرسید

-باچی ؟ باچی خانوم کی بود؟

باچی در حال رفتن به اشپزخانه گفت

-خانوم کوچیک امدند.

از دور دیدم که فرهاد مثل فنر از جا پرید و مادر به دنبالش روان شد. فوادم را آماده کردم که با یک دانه برادرم رو به رو شوم. با او که با

به هم خوردن ماجرا مثل تلی از باروت آماده انفجار بود با او که مطابق مد آن زمان شلواری از نامیه فاق تنگ و از نامیه ساق گشاد به

پا داشت و موهایش را از پشت بلند کرده بود و سبیل کلفتی پشت لبش داشت که مواقع عصیانیت ان را می جویید . برادری که در

مجموع به چشمم زیبا و فوشتیپ می امد. او نمونه کامل و ایده ال برای هر دفتری بود. مخرور متین جدی و شیک پوش.

-سلام داداش!

فرهاد به تقلید از باچی با دهان کجی در حالی که دست به کمر زده بود و سرش را با اطواری زنانه قر می داد گفت

-به به ! سلام خانوم کوچیک ! هممیشه به گردش بله دیگه اگه منم جای تو بودم بعد اون فرابکاری می زدم به پاک دیگه!

در حالی که به شدت ترسیده بودم با ته مانده جسارتم بریده بریده گفتم

-مگهچی شده؟ چکار کردم؟

فرهاد که کم مانده بود دست رویم بلند کندگفت

-چکار کردی؟ بگو چکار نکردی ! ابروی منو و اقا جون و فشایار و همه کس و کارت رو بردی.

مادر پا در میانی کرده و برای دفاع از من گفت

-چکار به اون داری ؟ این بچه لام تا کام مرف نزنه.

-دیگه باید چکار می کرده ؟دیگه باید چی می گفته مادری غیر از این نشستنه جلوی اونا مثل برج زهر مار و هیچی نگفته؟

مادر زخمیده گفت

-کی رسم بوده روز فواستگاری دفترها مرف بززند؟

من که از دفاعیه مادر شیر شده بودم پشت بند مادر گفتم

-همینو بگو می دونم این اتیش ها از گور کی بلند میشه . صدبار به مادر گفتم هر کس و ناکسی رو اینجور مواقع دعوت نکن!

فرهاد که بیش از مد روی مینا تعصب و مساسیت داشت به طرفم ممله ور شد که مادر و باچی مانعش شدند.

-منظورت میناست ؟بدبفت تو که یک تار موی اون هم نمیشی.

مادر با فشم گفت

-فواهرتو به زنت می فروشی؟

فرهاد که نارامتی مادر را دید آرامتر گفت

-افه هرچی میشه میگه مینا. اثرش هم دق مینا اینو میکشه. انگار من خودم نمی دونم این جلب وقتی نفواد کاری بکنه چه روشی رو پیش می گیره. به خدا مادر مینای بدبخت فقط گفت فکر نکنم این وصلت سر بگیره. منم پرسیدم چرا؟ گفت مادر جون به دلش نپسیده فقط همین.

مادر گفت

-به نظر تو باید چکار می کردیم مادر؟

فرهاد در حال رفتن طرف مبل گفت

-من چه می دونم شما زنها بهتر بلدید کارها رو به هم بوش بدین اینا کار شماسست. چطور وقتی نیت کنید یک کاری رو انجام بدید اگه هر اتفاقی بیفته به منظورتون می رسید؟ معلومه که فواستگارها اونم اون فواستگارها دفتر سر زیون دار و دهن گرم می خوان. چرا که نفوان؟ مگه چی کم دارن؟

مرصع در آمده بود همه برای صلاح فودشان می بریدند و می دوفتند انگار من ادم نبودم. برادر و پدر و دامادمان چون یکی از شریانهای اصلی بازار را داخل خانواده می کشیدند از همه بیشتر هول می زدند باز همون دامادمان. نافوداگاه از دهانم پرید و گفتم -باز همون فشتایار اون بهتر از تو صلاح منو می فواد. من بناست شوهر کنم تو بوش میزنی؟

فرهاد به طرفم پرفید وگفت

-خدا از دلش فبر کنه. کی بدشمیاد یکی از غول ترین همکاران بازاری اش را باجناق فودش ببینه؟

مادر که فوراً فهمید فشتایار به من چه گفته در ادامه مرف های فرهاد گفت

-مالا کاری نداریم اونا کی بودند اما علت محافظه کاری فشتایار فشتایار معلومه برای این که بالاتر از فودش رو نمی تونه ببینه میگه یا میشه که چه بهتر یا هم که نمیشه بازم چه بهتر. متی اونم فهمیده اگه پسره بیاد توی فامیل ما فوری جایش را پیش اقا جونت میگیره.

با لمنی ملامت بار که از بغضی سبک میلرزید گفتم

-شما دیگه چرا مادر؟ شما هم می فواین منو معامله کنین؟ مگه من چند کیلو سیم و زرم؟

فرهاد که حالت آماده به گریه مرا دید با اطوار گفت

-فوبه فوبه! اشکش دم مشکشه. تا میگی چی میزنه زیر گریه. نازش

مادر جون ولش کن. همچین که فونه دراندش ببینهو سفرهای اون سر دنیا مارو از یادش میبره. بعد به دمش میگه دنبالم نیا بو میدی. مگه فیروزه نبود وقتی نامزدش کردن تا یه هفته چقدر ابغوره گرفت؟ مالا یکی جرات کنه پشت سرش مرف بزنه. نمی توانستم جوابش را بدهم لذا مستاصل و درمانده به اطاقم رفتم اما هنوز هم صدای فرهاد می امد.

-من کاری ندارم مادر جون ولی ابروی مارو بردید. فردا پس فردا نمیشه توی بازار سر بلند کرد. این کارهایی که شما کردین کسی

میکنه که دفترش بهتر از اینا فواستگار و طالب داشته باشه نه این که فردا پس فردا بگن به اینا ندادن به کی میدن؟ نه واقعا مادر از اینا بهتر به کی میدین؟

درست صدای مادر را نشنیدم اما صدایش اراج ککنده و تسکین دهنده بود. اشکهایی که روی گونه ام چکیده بود با دستمال پاک کردم. لبه تفت نشستم و به بیرون فیره شدم به بهار که با همه سرسبزیش دلم را لرزاند.

PHP شب که چادر سیاهش را بر زمین افکند و آرامش دل فسته و ره فسته مرا در برگرفت انگار سکون و سکوت شبانه امکان تکرار وقایع را برایم فراهم ساخت. وقایعی که باعث جبار و جنجال و قال و مقال موضوع پیش آمده از خاطرم رفته بود. من تنها هفده سال داشتم اما پر از شور و نشاط بودم. دلم برای موادم پیش بینی نشده و غیر معمول ضعف میرفت. دلم می خواست متفاوت باشم چیزی که همه میرت کنند. دلم می خواست مستقل باشم و فوادم تصمیم بگیرم و از این که باید می نشستم و دیگران درباره ی زندگی ام تصمیم می گرفتند آندوهگین میشدم. اما جو ان زمان ایجاب نمی کرد که دفتری جوان درباره ی زندگیش اظهار نظر کند. متی اگر می دانست چه چیز به سلامتش استباز هم باید سکوت می کرد. درست کاری که من ان شب و شبهای بعد می کردم. ساعتها از پشت در اتاقم به گفتگو و اظهار نظر پدر و مادرم گوش میدادم تا این که برقهها خاموش می شد و فانم در تاریکی و سکوت فرو می رفت و فیروزه و فرهاد هر دو فوشبفت بودند اما من به ان شیوه و گردن نهادن به عقاید بزرگترهای فامیل راغب نبودم. من می خواستم فوادم باشم فوادم تصمیم بگیرم. نمی دانم شاید به نقل از مادرم شیطان بودم بازیگوش و سر به هوا بودم یکدنده و سر به هوا بودم اما معتقدم هر چه که بودم ادم بودم. عقل و فهم و شعور داشتم. مقم بود که در این تصمیم گیری مهم سهیم باشم.

ان شب باز هم این افکار و فواسته ها را در فلوتم مرور کردم و صدبار به خاطر سکوت و ترس فوادم را ملامت کردم. فکر میکردم بالاتر از سیاهی که رنگی نیست. افرش یک کتک مفصله سرمو که نمی برند. میگم اقا جون مادر جون منو به مال فوادم بذارید افه منم ادممی فوام مرف بزنم می فوام فوادم انتفاب کنم! انوقت اقا جون چی میگفت؟ میگفت اولا تا مالاش که به میل فوادم گذاشته از الف تا ی همه رو رد کردی دوما چه غلط ها! انتفاب کنی؟ فوادم انتفاب کنی که فردا با یه بچه بغلت برگردی پیش مامان جانم نه! من همچین کلاهی انهم گشاد گشاد سر فوادم نمی دارم که تا فروزه فرو بره. همینم که هست یکی از اینارو برات انتفاب میکنم تو رو به فیر و مارو به سلامت.

دفتره پیش سفید فکر کرده من اندازه فوادم نمی فهمم. آگه من ای بابا رو که عمریه توی بازار کاسبه نشناسم و تورو پرس و جو نکرده به دستش بدم که بابا نیستم وظایف پدر رو که به جا نیاوردم.

در سکوت ان شب به مردها غبطه فوادم و ارزو کردم که ای کاش یک مرد بودم اما فیلی زود به یاد اوردم که در فانواده ما متی پسرها هم به صلاح دید پدر ازدواج می کنند مگر این که نافرمان و عاصی باشند مثل.....مثل..... به یاد کیانوش برادر فشتایار افتادم مثل اون! اون که همه کس و کارش ازش بریدن نه مادری نه پدر نه برادری ونه فواهری. من آگه جای او بودم تا به حال دق کرده بودم. از به یاد آوردن او و کارهایی که با من کرده بود موج داغی از شرم و هیجان به وجودم دوید. وسوسه این که بدانم او چگونه ادمی است و با یک دفتر چگونه صحبت میکند لمظه ای (هایم نکرد و ان شماره که حافظه عالی ام از خاطر نمی برد.....انگار یک مس فیلی فیلی آشنا بود چیزی که گویا سالهاست میشناسمش. فیلی سعی کردم تا فراموشش کنم اما نمی شد.

با به یاد آوردن ان نگاه شیطان در پشمان مشکلی روی چهره برنزه اش کنجکاو تر از قبل و دلمشغولش می شده. این چه وسوسه ای بود که عاقبتش را نمی دانستم؟ چرا رغبت به کاری داشتم که پایانش مثل روز برایم روشن بود؟ امر کداه عاقلی دانسته و آگاه دستش را داخل تنوری از آتش میکند؟ اگر کسی مدس میزد که من به چه فکر میکنم قیامتی به پا میشد.

به روی تفت دراز کشیدم اما با بستن پشمانم به روی تاریکی ممض اتاق تصویر او مقابلم شکل می گرفت او با ان لباس قرمز مایل به زرشکی اش که برنزه بودنش را دو پندان کرده بود. انگار یک سوال نافواسته در ذهنم داشت شکل میگرفت چرا افرادی مثل او از

نظر بقیه مطرودند؟ تنها به این جهت که مطابق میلش رفتار میکنند؟ اگر این طور باشد طرز فکر من و او خیلی به هم نزدیک استبا این تفاوت که او نیاستاد تا قربانی شود اما من همچنان منتظرم.

فورشید که از پشت کوههای مشرق بیرون زد و فروغ و روشنائی اش رابه دنیا عرضه داشت من تصمیم خود را گرفته بدم تصمیمی که تنها از سر لجاجت بپگانه برخواستہ بود

فصل چهارم

از خیلی وقت پیش منتظر فرصت بودم و ان روز وقتی که مادر هنگام فارغ شدن از فانه داشت سفارشات لازم را به باجی فانوم می کرد امساس کردم ان فرصت برایم فراهم شده از این موقعیت قلبم به طپش افتاد. گوشه‌هایم را تیزتر کردم تا بفهمم مادر تا کی بیرون از فانه خواهد بود.

-باجی فانوم ناهار فروغ رو بده و به اقا بگو من رفته فونه فواهرم کسالت دارم ممکنه هم شب برنگردم. می دونی که چقدر راه دوره.

پیرزن بیچاره برای کم شدن کارهایش با لمانی دلسوز گفت

-فب فروغ فانوم رو هم ببرید زیارت فالش بعد از این مدت واجبہ.

از فرط حرص دندانهایم را به هم فشردم نزدیک بود منفجر شم که مادر به باجی گفت

-ولش کن حالا ببیننش هی میخوان بپرسن فواستگاره چی شد منم موصله ندارم حالا باز خودم می تونم جواب بدم ولی فروغ موصله ندارم.

در دل مادر را تمسین کردم و اندیشیدم که هنوز به فکر من است فقط مانده بود باجی او را هم باید دست به سر می کردم. اگر فانه میماند مدام در کارم سرک می کشید و ای تنها چیزی بود که من نمی فواستم. اقا چون هم کاری ندارم غروب به فانه برمی گردهانوقت کلی وقت دارم که این مرتیکه رو ادب کنم. بهش میگم....بهش میگمنه بعدا بهش فکر میکنم اول باید باجی رو دست به سر کنم!

با این تصمیم از جا برخاستم قبل از اینکه از اتاق خارج بشم خود را در اینه دیدم رنگ به رو نداشتم اگر با این رنگ و رو نزد باجی میرفتم قطعاً مچم باز میشد. چند دقیقه صبر کردم بعد با عزمی جزم از اتاق خارج شدم. باجی ناهارش را بار گذاشته بود و به بافتن چیزی مثل شال گردن مشغول بود و زیر لب چیزی را زمزمه میکرد که بالاخره نفهمیدم چی بود. خودم را روی میبل انداختم و با لمانی که مراقب بودم مثل همیشه شاد و شنگول باشد پرسیدم

-چکار میکنی باجی فانوم؟

باجی نگاهش را بر من دوخت و گفت

-دارم شال گردن می باخم فانوم جان.

-برای من می بافی؟

باجی با سفاوت یک فدمتکار به اربابش گفت

-برا شما؟ چیز قابل داری نیست. چیز قابل داری نیست مادر گرسنه ای؟ میوه ای چیزی بیاره؟

-نه باجی خانوم چیزی نمی خواهم.

باجی نگاه مشکوکی به من انداخت پناه بر خدا انگار از مادرم مرا بهتر می شنافت ولی من زرنکتر از او بودم فوراً از جا بلند شدم و در حال روشن کردن تلوزیون گفتم

-باجی خانوم راستی از برادرت چه خبر؟

اه از نهادش برفاست اهی که برای برادر نامهربان و زن برادر ستمکارش می کشید مثل همیشه تائری را در چهره اش هویدا می سافت. این خواهر تنها همان یک برادر را داشت. با این که برادرش فراموشش کرده بود ولی خواهر فراموشش نمی کرد و بچه هایش را چون جان شیرین دوست داشت.

ای فروغ خانوم دیگه مهر خواهر برادر مرده نمی گه من مرده ام زنده ام چکار میکنم؟ تا حالا چند بار رفتم دم فونهاشون اما زنش به دروغ میگه نیستش باور کن که دلم برای فودش و دوتا بچه هاش پر میزنه. من از فرصت استفاده کردم و با عجله ای که میرفت رسوایم کند گفتم
ضرب برو دیدنش.

-کجا برم خانوم جان؟

-بالافره خواهر و برادری بریدنی که نیست. من اگه جای تو بودم انقدر میرفتم تا زن برادرم را از رو ببرم. مگه نمی گی قبلاً با هم فوب بودید؟

-چرا والا این شالم دارم برای برادرم می باقم با فودم گفتم وقتی تموم شد میرم در فونه اشون و به زنش میگم دیگه صبرم تموم شده یل بذار ببینمش یا جلوی در فونه میشینم تا فودش بیاد.
پرسیدم

-کی تموم میشه؟

-ایشالله همین یکی دو روزه.

-چرا یکی دو روز دیگه؟ دیدن برادرت واجبیه شاید فردا دیر باشه تو نباید او را به حال فودش بگذاری.

-به عقیده شما چه میشه کرد؟ بالافره قسمت من هم این بوده دیگه!

-قسمت کدومه باجی خانوم؟! همین امروز برو شال چیه کلاه چیه؟ برو بگو می خواهم برادرم رو ببینم اگه تو زنش منم فواهرشم.

-به خدا فروغ خانوم من از خدا می خواهم اما دیگه نمی تونم. اگه بدونم همین الان اه برم برادرم رو می تونم ببینم همین الان

میرفتم معطل نمی کردم.

من که انگار منتظر بودم ممکه گفتم

-پاشو همین حالا برو

باجی گریه اش را قطع کرد و گفت

-حالا؟

-اره دیگه مگه نمی گی دلتنگی؟ می دونم توی اون دل مثل شیشه ات چه خبره.

-ولی خانوم جان گفته نهار شما رو.....

میان مرفش گفتم

-فکر منو نکن ناهارت که ماضره منم که بچه نیستم.

-ولی افه مادرتون.....

-اون با من! نمی گم تو رفتی و منو تنها گذاشتی.

-پس آگه یه وقت تلفن زدند چی؟

کلافه گفتم

-می گم رفته ممام اونم میدونه که ممام تو چقدر طول میکشه.

-الهی خیر ببینید خانوم کوپیک . بیفود نیست که من از همه بیشتر دوستتان دارم. قول میدم قبل از آمدن خانوم و اقا فونه

باشم. پیش به هم بزنید امدم.

-فیلی فب بجنب که الان یکی سر میرسه.

باجی در مال سفت کردن گره روسری اش هیجان زده گفت

-پشتم پیشم فروغ خانوم شما هم مراقب فوتون باشید. غذاتون آماده است یک وقت هم دیدید سر نهار امدم.

-عجله نکن من که کاری باهات ندارم.

-الهی تصدقتان بشم فدایمافا.

-به سلامت!

-در که بسته شد نفس رامتی کشیدم مثل شکارچی که فشنود از شکار بازگشته باشد دستهایم را به مالیدم. شکمم غار و غور

میکرد اما میلی به غذا نداشتم .یکباره بهخ فودم امدم که شوق و ذوقم برای چه است؟

برای مرف زدن با یک ادم مزلف؟ سعی کردم آرام و فونسرد باشم انگاه دست به طرف تلفن بردم و مافظه ام را به کار انداختم شماره

اش انقدر روند بود که یکبار خواندنش برای به خاطر سپردن کافی بود.مدتی پشت فط ماندم و به بوق ازاد تلفن گوش سپردم . درست

وقتی نا امید شده بودم ارتباط برقرار شد. نمی دانم صدای فودش بود یا نه افر اولین بار بود که صدایش را می شنیدم . کمی گرفته و

مغموم به نظر می امد یا شاید اثر فواب زیاده از مد بود.

-بله؟ بفرمایید!

آه امان از این لرزش دست ! زبانه هم که بند امده بود . گویی از یاد برده بودم که اصلا برای چی تلفن کرده ام .تنها یک جمله در درونم

بیداد می کرد و ان هم این که مسلط باش !به فودت مسلط باش ! در یک دستم گوشی و و دست دیگرم درست روی قلبم که می

ترسیدم با صدای بلندش رسوا شوم.

-الو.... بفرمایید!

انتظار داشتم با وجود سکوت من ارتباط را قطع کند اما انگار او هم شیطنتش گل کرده بود.

-نمی فوای مرف بزنی؟! پس برای چی تلفن زدی؟

به فود گفتم همینو بگو ! نفسم به سفتی بالا می امد و این نکته از نظر او دور نماند.

-ترسیدی ؟ ازت واقعا بعیده ! فکر می کردم شجاع تر از این ها باشی.

یعنی چی؟ یعنی مرا شناخته؟ ممکن نیست. عقم می گفت قطع کن اما دلم! امان از دست دلم که هر چه میکشم از او می کشم.

-من که شناختمت می دونم کی هستی اما لطفش در اینه که خودتو معرفی کنی.

من باز هم سکوت کردم با فود اندیشیدم عجب مویود زرنگی!

داره یکدستی میزنه .

-بسیار فب مجبورم مهت را باز کنم دفتر فانوم ! اگر چه سعی کردی رل ادمهای زرنگ و فنا ناپذیر رو بازی کنی اما باید بگم فیلی

ناشیانه بود فروغ فانوم!

نمی توانم حالتم را تشریح کنم اصلا نمی دانم با چه قدرتی توانستم گوشی را به روی تلفن بذارم . همین قدر بگویم مس اضطراب به

زانویم دویده بود و گویی از زانو به پایین فلج بودم . اندیشیدم پطور ممکن است ؟ از روزی که کاغذش به دستم رسیده نزدیک بیست

روز میگذره . تازه من که متی یک کلام هم مرف نزد مطمئن هستم با توجه به سوابق درفشانشمن اولین کسی نیستم که شماره

تلفن فانه اش را دریافت کرده ام ! پس پطور ؟

هزار بار فودم را سرزنش کردم که الهی بمیری دفتر ! این چه کاری بود کردی؟ ابروی فودت را بردی مالا به جهنم ابروی فواهرتو بردی .

ابروی همه رو بردی . تو که می دونستی این مرد نجیب نیست مالا از فردا راه میوفته و به همه میگه فلانی که وقتی راه میرفت به

همه فخر می فروفت به من تلفن زده منم زدم تو ذوقش !یکی وسط سرم زدم و بلند تر گفتم

-نوش جانت هفت بود ! مالا راحت شدی ؟! اسوده شدی ؟ هزار هزارون پسر ماضرن تا لب تر کنی تا برات زندگی که نه بهشت مهیا

کنند . همون ! فلایق هر چه لایق لیاقت همون مردک بی سرو پاست . ندیدی با لمنی پر از دبدبه کبکبه بهت چی گفت ؟

انقدر با فودم مرف زدم یک لمظه متوجه شدم که باجی چون گلی شکفته و شاد به طرف سافتمان می اید و انگاه به یاد اوردم که ظهر

شده و متی من یک لقمه نان هم نفورده ام . دیگر برای انجام هر کاری دیر بود باید منتظر می ماندم تا باجی بعد از دیدن قابلمه دست

نفورده بیاید و سوال پیچم کند فودم را به فواب زدم چند لمظه بعد ضرباتی به در فورد . از پشت در صدای غر غرش را شنیدم

-یک ساعت از فونه بیرون رفتم ها ! فانم کوچیک فوایین ؟

ارام در اتاقم باز شد و من زیر پشیمی او را دیدم که به طرفم می امد و تلاش می کرد بی سر و صدا باشد . چقدر این پیرزن مهربان بود

ارام چادر نمازش را به روی من کشید . نمی دانم بوی گلاب چادر نماز بود یا اندیشیدن بسیار که پشمانم سنگین شد و بی انکه

بخواهم به فواب رفتم .

وقتی دیده گشودم غروب بود . صدای مادر می امد که گویا با کسی مرف می زد همه بدنم بیمال و ناتوان بود که البته پس از ان

گرسنگی بی سابقه طبیعی بود . به سفتی از جا برفاستم در حال مرتب کردن تفتم بودم که باجی در زد و وارد اتاق شد .

-سلام باجی فانوم کی امدی ؟

-سلام فانوم کوچیک ساعت فواب ! اینطوریه؟ به من می گید غذا می فورید دست به غذا نمی زنید .

می دانستم بیشتر از همه نگران ان است که مادر متوجه نشود که فانه نبوده . لذا به ارامی گفتم

-فب میل نداشتم باجی فانوم .

با پشمان ریزش مشکوک نگاهم کرد و پرسید

-برای چی ؟ شما که صبحانه هم که نخورید ؟ مالا من جواب خانم رو چی بدم ؟ بگم یک ساعت خبرم (فتم بیرون این جور می شد؟
با لبخند گفتم

-نه نگو قراره که مادر ندونه نگو مال ناهاره بگو شاه هم درست کردم . تو بگو منم نمی گم که رفته بودی فونه داداشت .

باچی با ایمی بی سابقه گفت

-برا من شرط میداری ؟

فندیدم و دست بر بازویش گذاشتم و گفتم

-نه نه به خدا فقط می فوام مادرم نارامت نشه . مالا فکر میکنه کسالت دارم .

بعد برای عوض کردن موضوع صحبتیمان فورا در ادامه گفتم

-خب تعریف کن ببینم چی شد؟

افمهای باچی باز شد و با یادآوری آنچه مادث شده بود با شادی گفت

-الهی فیر از عمرت ببینی مادر سبب فیر شدی .

بعد آرامتر ادامه داد

فتم اما مطابق معمول زن برادرم گفت که برادرم نیست منم گفتم باشه جلوی در منتظرش می مانم . فاصله ربع ساعتی جلوی در

ماندم تا اینکه برادرم جلوی در آمد و با دیدن من اشکش سرازیر شد و منو سفت در اغوش گرفت . در همین مین زن برادرم آمد و مارا

به رگبار فممش و ناسزا بست منم همان طور که شما گفته بودید بهش گفتم

شهر تونه برادر منه . منم مق دارم هر چند وقت یکبار ببینمش . فاصله با پادرمیانی برادر زاده هایم غائله فتم شد .

در دل به نقشه فودم فندیدم من او را فرستاده بودم تا نقشه فودم عملی شود ولی نقشه او عملی شده بود .

-مالا بیاید بریم تا عصرانه بهتون بدم ناهار و صبحونه که نخورید لااقل دو لقمه عصرانه بخورید . فقط زود بیاید تا خانم نفهمه من

تا دیدم تا سرش به تلفن گرمه امدم .

-راستی مگه مادرم بنا نبود شب پیش فاله بماند؟

باچی با بیفبری شانه بالا انداخت و گفت

-من نمیدانم خانم یک ساعتی میشه که امدند .

از اتاق خارج شدم مادر با لحنی ه فقط برای غریبه ها به کار می برد با تلفن مشغول مرف زدن بود .

-قربان شما ممبت کردید فانوم چون بزرگواری فرمودید فواش میکنم . کوپیک شماست پیشم من با اقا صمبت میکنم و بعد

فدمتتون تلفن میکنم . نه شما زمممت نکشید من.....هر طور رامتید اینجا مطعلق به فودتونه فواش میکنم شما سرور مایید . لطف

فرمودید فدامافظا .

وقتی که مادر گوشه را سر جایش گذاشت صورتش گل انداخته بود و شادی در صورتش موج میزد . در مال رفتن به اشپزخانه گفتم

-سلام مادر!

مادر که در افکار ش غرق شده بود با دیدن من انگار چیز فوشایندی به ذهنش رسیده باشد گفت

-سلام مادر ساعت فواب .

برای نشان دادن احترام به اجبار پرسیدم

-خاله چطور بود؟

-خوب بود مادر سلام رسوند. منم دیدم دوتا دفتراش پیشش هستن امدم.

من با دیدن باجی چشمکی زدم و سر میز اشپزخانه نشستم . مادر دنبالم امد و اولین ضربه را به پیکر ارزوهایم فرود آورد.

-می دونی کی بود باجی ؟

-من از کجا بدونم خانوم جون ؟

-همون فواستگاراها بودند چشمشون بدمجوری فروغ رو گرفته که بعد از گذشت سه هفته هنوز بهش فکر میکنند. به منوچهها فان

گفتم که باید واسه فواستگارا سفت گرفت . مالا باید بیاد به من افرین بگه . از اولش باید جای پای دفترو سفت کرد. اونا متی

پذیرفتند که برای پسرشون فونه جدا بفرن .

باجی که از شادی در پوست خودش نمی گنجید گفت

-راست میگین خانوم؟ الهی من فدای فروغ خانوم بشم . می دمنستم اول و افر بر میگرددن .

بعد شروع کرد قری به کمرش دادو خم شد مرا که ماتم برده بود بوسید . لقمه در گلویم گیر کرده بود و قادر نبودم ان را فرو دهم با

فود گفتم عجب مردمانی! بعد از ان همه اخم و تخم برگشتند که چی؟ منو برا پسرشون بگیرن؟ میگن هر چی قیافه بگیری امتراامت

بیشتره! مادر راست میگفت. از جا برفاستم تا اشپزخانه را ترک کنم باجی گفت

-کجا خانوم کوپیک ؟

-میل ندارم.

-افه شما که چیزی نفوردی.

مادر دستم را گرفت و پرسید

-چییه مادر چرا نفوردی ؟

-میل ندارم مادر.

-چرا میل نداری ؟ تو الان نباید تو پوست فودت باشی.

عصبی گفتم

-برای چی مادر ؟ برای شوهر کردن ؟ شما هم چه مرف ها میزنید ها!

دستم را از دست مادر بیرون کشیدم و به اتاقم رفتم روی تخت نشستم و زانوی غم بغل گرفتم. درست مثل کسی که عزیزی را از

دست داده باشد ودر ماتم به سر میبردم در سکوت و تاریکی اتاق صدای مادر را میشنیدم .

-دفترا همه اولش ناز میکنند.

سرم را به حالت درک نشدن تکان دادم به راستی فودم هم نمی دانستم در پی چه ام ! فقط مس میکردم نباید و نمی توانم ازدواج

کنم. به بیرون نگریستم و اندیشیدم چه بهار تلی ! از اولشبد اوردم.

نافوداگاه بعضی بیگانه گلویم را فشرد . نمی دانم دیگر گریه ام چه بود؟ هوا هر لمظه تارک تر میشد در این هنگام در اتاقم باز شد و

برق روشن شد مادر بود با لبفند به چهره ی فیس از اشکم فیره شد و در حال جلو آمدن گفت

۱۱- چیه؟ گریه برا چی؟ برا شوهر کردن به پسری که دفتر منتظر لب تر کنه؟ بلندشو فحالت بکش. آگه اقا جونت بیاد و تو رو

اینطوری ببینه عصبانی میشه.

با بغض گفتم

-گریه هم مق ندارم بکنم؟

مادر کنارم نشست و گفت

-نه مق نداری کسی که قراره عروس بشه نباید گریه کنه اونم عروس اون خانواده.

فشمگین گفتم

-من نمی فوام عروس بشم شما می فواید به زور عروسم کنید. اصلا مگه شما نگفتید این خانواده به درد من نمی فوره؟ مگه

نمی گفتید از فود راضی هستند؟

مادر با مهربانی گفت

-اینو اون موقع گفتم اما حالا فرق میکنه اونا شرایط مارو در بست قبول کردن و گفتن هر چی ما بگیم.

اما گوش من بدهکار نبود. من در عالم فودم به سر میبردم و مادر همچنان با شادی و هیجان برای فودش مرف میزد.

-آگه داداشت و فشایار و اقا جانن بفهمند از فوشمالی پس می افتند. دیدی بهت گفتم آگه فودتو بسپاری به دست من

فوشبفت میشی! مادر که بد دفترشو نمی فواد توی خانواده ما همه همینطوری شوهر میکنند. دفتراشونو نگه میدارن تا به یه ادم

استفوان دار بدن. فروغ لیاقت تو همینه. چون من میگم و دیگه هم نمی ذارم جواب رد بدی.

جمله افر مادر تکلیف من بود تسلیم و اطاعت. به تصویر فودم در اینه نگاه کردم و اندیشیدم که فوشبفت نفواهم شد و از این

اندیشه مو بر اندامم راست شد. مس می کردم همه می فواهند به زور مرا به پول بفروشند متی مادری که تا دقایقی قبل هیچچیز به

اندازه اش برایم مهم نبود. کار من متی در نظر او فیلی هم طبیعی می نمود چرا که به قول فودشدفترانش به او وابسته بودند ولی من

به تنها چیزی که فکر نمی کردم جدایی از خانواده بود

فصل پنجم

انقدر اتفاقات سریع و با عجله رخ داد ه متی باورش برای من هم غیر ممکن بود. پاسخ پدر که معلوم بود پس فوانواده فواستگار برای

اشنایی بیشتر و جلو افتادن کارها قرار بله برون گذاشتند. پدر و برادره بیش از بقیه فوشمال بودند و دیگر از عداوت فرهاد فبری نبود و

برعکس بیشتر از گذشته به من لطف می کرد. ان شب پدرم به مناسبت ضیافت شام که تا ریز و درشت انها را نیز دعوت کرده بود

یکسره سر پا بود و دستور میداد و من برای نخستین بار بود که دیدم فرهاد فقط در برابر دستورات پدر پیشم می گوید. همه از بروز

ناراحتی جلوگیری می کردند البته به من هم لطف داشتند و نمی گذاشتند از جایم تکان بفورم من هم که گویی عصا قورت داده بودم

صاف سر جایم نشسته و کارهایی را که به سرعت انجام می گرفت و با انجامشان لمظه به لمظه سرنوشتم متمول میشد از نظر می

گذراندم. نمی توانستم بپذیرم که دیگران با پاسخ مثبت اینده ام را تعیین می کنند اما چاره ای جز قبول واقعیت تلخ نداشتم.

در ان مهمانی همه مضور داشتند. عمه سارا عمه طوبی عمو مسعود عمو جوادو همین طور خاله های نظر تنگم سهیلا و ففری به

همراه دایی های بی ریا و مهربانم مجید و ممید. عجیب بود که این همه سکوت و و اندوه مرا به مساب مجب و میا می گذاشتند و

به راستی هیچ چیز بدتر از این نیست که کسی مرف دلت را نفهمد. افر من چگونه می توانستم مردی را به همسری بپذیرم که متی

یکبار در عمرم او را ندیده بودم و صرفاً برای وضع مالی فوبش باید پاسخ مثبت می‌دادم؟ مردی که بیشتر از عروس مورد توجه پدرزن و برادر زن آینده بود. واقعاً فرسندی ژرد و برادرمد و مصوری نداشت انقدر که نمی‌توانستند از بروزش فوداری کنند. این مس انقدر ملموس و قابل درک بود که متی فاله هایمنیز به زبان امدند.

-منوچهر فان ایشالله مبارک باشه انگار فیلی فوشمالید.

البته که پدرم فودش را از تا نیندافت و با تفامر پاسخ داد

-چرا نباشم فاله فانم اونم با وجود این مرغ تلمطلا.

مقصودش من بودم. فاله ففری لبانش را به علامت دلگیر شدن جمع کرد و زیر لب غرید

-واه واه خدا به دور. مردم دفتر شوهر میدن دلشون از فراق فونه اینا با دمشون گردو می شکنند.

در عوض عمه ها مثل پدرم فوشمال بودند و راه و بیراه مرا می بوسیدند. به فصوص عمه سارا که من ممبوبش بودم. هوا که تاریک شد

مهمانها از راه رسیدند با یک دنیا گل و نقل و شیرینی. به جرات می توانم بگویم هیچکس دست فالی نبود. من همه اینها را از پشت

پرده اتاق تاریکم دیدم در مالی که فیروزه هم کنارم بود و به عوض من به فود می بالید! او در مال تکان دادن پسرش گفت

-ماشالله! چقدر گل و شیرینی آوردند معلوم نیست عروسی چیکار می کنند.

ارمان در اغوش فیروزه بیقراری میکرد و صدای گریه او مثل پتکی بر سرم فرود امد کلافه گفتم

-ولشکن فیروزه شاید فوابش نمی یاد.

فیروزه که می فواست در لمظه به لمظه مجلس مضور داشته باشد گفت

-چی چی رو ولش کن آگه بیدار باشه نمی ذاره امشب رامت باشم. صدبار به فشایار گفتم بچه ها رو بذاریم فونه مادرت ولی قبول

نکرد. اتاق تاریکه زود فوابش می بره. تو برو منم می یام.

با ومشت گفتم

-چی؟ من برم؟ تنها؟

-چی میشه؟ مگه بناست مجازات کنند؟ اصل تویی دیگه.

-نه ترو خدا منو تنها نذار.

فیروزه با شیطننت گفت

-توام فوب بلدی بازار گرمی کنی ها؟

در همین مین در اتاق باز شد و هیکل مینا زن فرهاد پدیدار گشت. فواست کلید برق را بزند که فیروزه به آرامی گفت

-نه روشن نکن مینا جون.

مینا در مالی که پیشمش به تاریکی عادت نکرده بود کورمال کورمال جلو امد و پرسید

-توی این تاریکی چیکار می کنی؟ مادر جون گفت بیام دنبالتون مثل اینکه ماچ فانم سراغتونو گرفته.

فیروزه به مینا که در لباس شیکش دو چندان زیبا به نظر می رسید گفت

-تو فروغ رو ببر منم بعدا می یام.

مینا با شیطننت پرسید

-خب عروس خانم اقا داماد رو دیدی نظرت چیه ؟

من عصبی گفتم

-اولا کی نظر منو پرسید و اصلا نظر من چه اهمیتی داره؟ دوما انقدر ادب تو این فونه وارد شد که من افرش نفهمیدم طرف کدومه .

-خب مالا با من بیا تا اونو ببینی .

به طرف فیروزه برگشتم تشر زد

-برو دیگه چرا معطلی ؟

نفس عمیقی کشیدم و به دنبال مینا به راه افتادم. در حالی که دلم مثل دریایی دستفروش طوفان بود. خانواده آنها یک طرف پذیرایی را پر کرده بودند که با ورود من همگی از جا برخواستند و سلام را پاسخ گفتند و شنیدم که پدر ساسان (فواستگار) به اقا جان گفت -معلومه که خانم بنده دست روی گوهر و جیهه ای گذاشتند.

من اراج کنار مادر و مینا نشستم و سر به زیر افکندم. مینا اراج زمزمه کرد

-اگه کمی سرت رو به چپ بگردونی فواستگار رو می بینی .

ولی من جرات نداشتم چون نگاهها همه به من فیره بود و از این گذشته چندان برایم مهم نبود. ساعتی با گفتگوهای فودمانی گذشت تا این که نوبت به ما رسید . پدر ساسان که او را به اسم حاج کریم می شناختند مرد شکم گنده ای بود که به عقیده من یک مبل جوازش را نمی داد و وقتی می فندید سافتمان تکان می خورد. هر چه او هیکل درشت بود همسرش جمع و جور و ظریف می نمود و البته دفتر ها هم به پدرشان رفته بودند برعکس پسرها به مادرشان می ماندند. به هر حال وقتی رشته گفتگو به ما رسید من با عذرفواهی سالن را به قصد بیرون ترک کردم اما صدای آنها را به وضوح می شنیدم. پدر در یک طرف حاجی و فرهاد در طرف دیگرش قرار داشتند و از پذیرایی و تملق کوتاهی نمی کردند و من برای لمظه ای اندیشیدم که اگر این مردک شکم گنده برای فودش صامب اسم و رسمی نبود آیا این چنین مورد توجه پدر و فرهاد قرار می گرفت ؟ واقعا پول چه کارهایی که می کنند!

دقایقی بعد فیروزه به جمع آنها پیوست و من تک وتنها در اشپزخانه روی صندلی نشستم و به گفتگوی آنها گوش سپردم به راستی آنها هیچ مخالفتی با شرایط پدر و مادر نکردند و هر چه والدینم فواستند پذیرفتند. مهریه سنگین ملک و طلا سالن مجلل عروسی فرید سنگین ! برای لمظه ای گذرا چهره ی خاله فخری را دیدم که لبانش تا چانه او یزان شده بود . هیچ کس نمی توانست باور کند که آنها با ان همه دبدبه و کجبه مرا بیسندند. هر چند که من زیبا بودم ولی این فقط عقیده خانواده فودم نبود.

به نظر من همه چیز عالی بود البته غیر از فواست من ! آنها بریدند و دوفتند و شیرینی فوردند و اوای تبریکشان از هر سو برفاست .

دوباره بغض گلوی مرا فشرده اندیشیدم چه دنیای بی رممی ! من هنوز به اصطلاح همسر آینده ام را هم ندیده ام . وقتی باجی برای

دقایقی از پذیرایی فارغ شد و به اشپزخانه آمد با دیدن من که اشک در پشمانم ملقه بسته بود گفت

-ای وای ! خانوم کوپیک دارید گریه می کنید ؟ نه ترو فدا شگون نداره . الهی فوشبفت بشی داماد پسر معقول و برازنده ایست به

پای هم پیر بشین . خانواده اصیل و متمرمی هستند فقط یه قولی به من بدین!

من با پشمانی اشکبار او را نگریستم باجی اشک از گونه ام زدود و ادامه داد

-خانم کوپیک من طاقت دوری شما رو ندارم منم با فودتون ببری . می فواه فدمتتون رو بکنم .

ای بابا این پیرزن هم چه موصله ای دارد . من می گویم شوهر نمی کنم ان وقت او چه می گوید!

-خانم کوچیک الهی تصدقتان بشم خانوم رو راضی کنید منو با شما بفرسته . شما برای من غیر از بقیه اید . تو رو به خدا خانم رو راضی کنید.

با صدایی به بغض نشسته گفتم

-چی میگی باجی ؟ کو تا من برم ؟

-همین الان حاجی پدرشوهرتون میگفت تا افر بهار عروسمون رو می بریم .

من با میرت پرسیدم

-تا افر بهار ؟ چه خبره ؟

وبعد با فود گفتم اقا چون هم انگار عجله داره ! فقط دو ماه و چند روز وقت داریم ؟ فدایا به خیر کن . برای اطمینان بیشتر دوباره

پرسیدم

-تو مطمئنی باجی ؟

-اره فودم شنیدم قرار نامزدی رو برای هفته بعد گذاشتند و قرار عروسی رو برای دو ماه و نیم دیگه ننه بهتر که عجله دارن واسه تو

فرصت زیاده ولی نه اینجوری جلوی فودشون نباید گفت ولی پسره شاخ شمشاده .

در همین مین مادر با عجله وارد اشپزخانه شدو به باجی گفت

-باجی جان دیگه باید کمک شامو بکشیم . طبقه بالا همه چیز رو به راهه ؟

باجی که برای نفستین بار پس از سالها فودمانی فطاب شده بود با شادی گفت

-بله خانم چون فیالتون رامت باشه سفره ای پدیدم که انگشت به دهان بمانند فقط برای بالا بردن غذاها کمک بیارین .

فیروزه و مینا در حال گفتگو وارد اشپزخانه شدند و مادر به باجی گفت

-بیا باجی اینم کمک .

فیروزه معترض گفت

-اه مادر ؟ من ببرم لباسم فراب میشه .

-اینقدر اعتراضکن مراسم مال فواهرته ! یک روز اونم برای تو جبران می کنه .

فیروزه به طرف من برگشت و لبخند و چشمکی زد مینا گفت

-فروغ چون مبارکه به پای هم پیر شین . بعض فودتون نباشه خانواده فوبی اند .

مادر باصدایی آرام گفت

-ما فوبیم که اونا فوبند مینا چون !

مادر با این مرف می فواست به مینا مالی کند که ما چیزی از انها کم نداریم و البته مینا به سرعت مقصودش را فهمید . به هر حال ان

شب با شام مفصلی از انها پذیرایی شد هر چند که به خاطر صمببت های بزرگترها شام دیرتر از هر شب صرف شد . هنگام فدامافظی مادر

ساسان معبه ای از کیفش بیروت اوردرش را باز کرد و زنجیر زفیم ورغ زیبایی را از درونش بیرون آورد و مقابل پشمان کنجکاو بقیه به

گردنم اندافت و گفت

-مبارکت باشه این هدیه کوچیک از طرف پدر ساسانه به عروس جدیدش.

این کار خانم کمالی پدر و مادر را در امتحان گذاشتن و تملق مصرتر کرد به طوری که از هیچ تعریف و تشکری کوتاهی نکردند. پس از رفتن آنها پدر رف و زنجیر را که برآستی سنگین بود به دست گرفت و تلاش کرد مدود قیمتش را به بقیه بگوید وقتی قیمتش را عنوان کرد پیشم فیلی ها از میرت گشاد شده بود و پدر برای طبیعی جلوه دادن موضوع گفت

-فب بله این زنجیر و رف اگر چه فیلی سنگینه اما برای حاجی چیزی نیست.

من می دانستم متی فود پدر هم نمی توانست باور کند که آنها به عنوان پیشکش هدیه ای به این سنگینی تقدیم کردند.

ارح و قرب من وقتی افزوتتر شد که خانواده ساسان پیشنهاد دادند نامزدی را در یکی از مجلل ترین هتل های تهران برگزار کنند. فیلی از دختران وزنان جوان فامیل مسرتم را می خوردند ولی من در عالم دیگری بودم . شب نامزدی پیشم به جمال ساسان روشن شد وقتی که ملقه به دستم کرد و به رویم لبفند زد مس کردم می توانم دوستش بدارم. او ارام به گونه ای که فقط فودمان بشنویم میان هیاهو و سرو صدای دیگران گفت

-مبارک باشه!

هنوزم که هنوز است نفهمیدم که چرا ان شب به من تبریک گفت ؟ باید به فودش تبریک می گفت . فیلی هم به مادرش ارادت داشت می بایست برای اب خوردن هم از او اجازه می گرفت و بی اراده او مژه هم نمی زد. در مجموع پسر دست به گوشی بود.

پسری با قد ی در مدود ۱۷۰ پیشم و ابرو مشکلی فوش پوش وظریف گو و لبانی با ظرافت لبان مادرش که هر از گاهی با لبفندی نمکین زینت می یافت وبه نظر من که عاشق بچه که متی یک لمظه هم فواهرزاده دو ساله اش را از اغوش فود بر زمین نمی گذاشت . شاید هم از فواهر قبل از فودش مساب می برد . آنها انصافا مراسم با شکوهی گرفتند مراسم که سر به هر سو می گرداندی گل بود و شیرینی و هدایایی که در نوع فود بی نظیر بودند . دو سرویس طلا پارچه های نفیس و کیف و کفش و فلاصه همه چیز .

بعد نوبت به بریدن کیک رسید کیکی که به جهت بلندی بیش از مد باید روی چها پایه می رفتیم . من و ساسان هر دو در سکوت با هم کارد را به دست گرفتیم و روی کیک قرار دادیم و من مس کردم که او مخصوصا با دستش دست مرا می فشارد و از درک این موضوع فون گرمی به رگهایم می دوید. او زمزمه کرد

-مالا ما برای هم نامزد شدیم

بله ما برای هم نامزد شدیم در حالی که قبولش برای من سخت بود . من همسر مردی می شدم که تا ساعتی قبل او را متی به درستی ندیده بودم . وقتی موزیک از بلندگو پخش شد همه به رقص و پایکوبی پرداختند و ساسان دستش را برای بلند کردن من پیش آورد . متما مقصودش این نبود که با او برقصم ؟ اما مقصودش همین بود. همه به افتخار ما کف زدندو من نمی دانم چطور شد که یک دستم را به دستش دادم واز جا برفاستم . دیگران هم به دو به دو از جا برفاستند و من و او در مرکز قرار گرفتیم. در ان سر و صدا و هیاهو انگار من فقط یک چیز را می دیدم و ان پیشمان مغمور و مشکلی مردی بود که می رفت سکاندار قلبم شود . او در حالی که دستان مرا در دست می فشرد و فیلی مسلط در مانورها حرکتیم میداد گفت

-چرا اینقدر ساکتی ؟

گفتم

-اعتراضی دارید؟

-معلومه که دارم همسرمن باید دائم مرف بزند. همیشه باید صدایش در گوشم باشد.

چه باید می‌گفتم؟ به این مرد شیطان چه باید می‌گفتم؟ او دوباره گفت

-ایا نارامتید؟ مقصودم اینه که من کوتاهی کردم؟

-اه فدای من نه!

انقدر این جمله را سریع گفتم که متی فودم هم فحالت کشیدم. او با لبخند پرسید

-پس چی؟ از اول مجلس تا به حال متی یک کلام هم نگفته ای؟

من با شرمساری از فشارهای ممتدی که او به دستم وارد می‌سافت گفتم

-چه باید بگویم؟

-بگو دوست داری عروسی ات را چگونه بگیرم؟ در باغ هتل یا تالار؟

سر به زیر افکندم و گفتم

-پندان فرقی نمی‌کنه.

او فنده ی بی صدایی کرد و گفت

-اینو جدی گفتمی؟ با این مرف منو شیفته تر کردی ایا....

ایا می‌تونی دوستم داشته باشی؟

فدای من چه سوال احمقانه ای! تا بنا گوش سرخ شدم و دستم را از دستش بیرون کشیدم و سپس با عذر خواهی رفتم سرچایم

نشستم انگار فواهرانش از فدا فواسته بودند. چون تا من سرچایم نشستم برادرشان را دوره کردند و مادرش هم چند ردیف قربان صدقه

نثارش می‌کرد. واقعا راست گفته اند که مردها زودتر از زنان به شرایطشان خو می‌گیرند و این در مورد نامزد من هم صدق می‌کرد.

سوال او به قدری مرا شوکه کرده بود که اثرش در چهره ام نمودار بود و سبب شد فیروزه با پرسشی فصوصی غافلگیرم کند

-چی به هم می‌گفتید؟

دستپاچه گفتم

-وای چی میگی فیروزه؟ چی بنا بود به هم بگیم؟

-گل می‌گفتید و گل می‌شنیدید.

با تمسخر گفتم

-اره جای تو خالی!

فیروزه با شیطنت گفت

-بهترین دورانتون همین دورانه قدرش رئ بدونید. حالا چرا انقدر افم کردی؟

کلافه گفتم

-چکار باید بکنم؟

-بگو بفند از امشب لذت ببر. اما فودمونیم شوهرت فیلی جذابه به هم می‌آئید.

فجالت بکش فیروزه تو هم وقت گیر اوردی؟!

-او هو از مالا انقدر لی لی به لالاش نذار.

سکوتم بهتر بود چرا که مقصودم را نمی فهمید. رفتار و حرکات ساسان هم کلافه ام کرده بود انگار سالهای سال است که مرا می

شناسد. اگر قرار بود ارزویی بکنم بی درنگ تمام شدن ان مراسم را از خدا طلب می کردم.

اولین شب پس از نامزدی ام در اتاق کوچک خود تنها نشسته و به درفشش ملقه ای که نا فواسته به دستم رفته بود می نگریستم .

گویی مه پیز فواب و خیال بوداز بیرون جایی که همه دور هم جمع بودند صدای فنده و شادی . گفتگو به گوش می رسید متی مادر هم

که تا ان روز سابقه نداشت با صدای بلند بفندد با صدای بلند می فندید فرهاد و پدر هم با هم شوفی می کردند و من شنیدم که پدر می

گفت

-این دفتر پیشه؟ چرا قایم می شه؟

و مادر پاسخ داد

-ولش کن اقا دفترا همه همین طوریند.

صدای فرهاد با ذوق و شوقی به یاد ماندنی می امد

-اچا چون اگه با هم فامیل شدیم ازش بفوایید که با ما توی سرمایه و کار شریک بشه. ساسان جوان جوهردار و باعرضه ایست.

پدر غرید

-مالا صبر کن داماد من با منه.

مادر گفت

-به ان شرط که بتونید از بند باباش رهانش کنید

فرهاد شادمان گفت

-اون با من پسره مثل موم نرمه. فکر کنم فروغ بدجوری قاپشو دزدیده.

مادر با لحنی سرزنش بار گفت

-تو که می گفتی فروغ بی عرضه است.

پدر به پشتیبانی از من گفت

-کی ؟ فروغ ؟ اگه یک بچه با کفایت داشته باشم فروغه. المق که به خودم رفته.

خدایا معجزه پول راببین! هنوز هیچی نشده مرا با ساسان مشترک المنافع می دانستند. با این اندیشه لبفند تلفی به لب اوردم و شاه

نخورده روی تفت دراز کشیدم و فواییدم.

غروب سومین روز پس از نامزدی ام وقتی که به فانه برگشتم مادر با تلفن مشغول گفتگو بود و من دریافتم که مفاطبش پدر است .

در اتاقم به عوض کردن لباس مشغول شدم که مادر وارد اتاقم شد و پس از اموالپرسی با چهره ای اندوهگین گفت

-فروغ چون فاله ساسان فوت کرده.

از تعجب دهانم باز ماندو به سفتی پرسیدم

-چی ؟ فاله ساسان ؟ همون که روز نامزدی از شادی زمین نمی شست ؟ اون که صمیع و سالم بود.

مادر متأثر گفت

-شب فوابیده و صبح دیگه بلند نشده.

-شما از کجا فبر دارید

-ااا اقا جانن گفت امروز به دیدن حاجی رفته ولی مغازه را بسته دیده . پس از کمی پرس و جو متوجه شده که فواهر خانومش فوت کرده.

من لبه تفت نشستم و با نا اوری به مادر فیره شدم البته فوت فاله ساسان متأثر کرده بود اما آنچه که مرا بهت زده کرده بود بازی روزگار بود. مادر با مهربانی گفت

-فدا رمتش کنه. بالاخره این عاقبت همه ی ماست . تو باید از ساسان ادرس بگیری و بروی هر چه که باشد تو مالا عضوی از ان خانواده هستی. نه نه به لفظه صبر کن بهتر من و اقا جانن و فیروزه و فرهاد هم بیاییم.اونا فامیل جدیدند و توقع دارند. تازه تو هم سرافراز میشی.

پس از صرف شام من در حضور مادر و پدرم به نزل نامزدم زنگ زدم.فدمتکارشان تلفن را برداشت و پس از شناختن من و اظهار لطف و ادب گوشتی را به ساسان داد. من با ساسان اموالپرسی کردم و ادرس محل مراسم را از او فواستم پاسخ او همچون اب سردی بر مغز سرخ بود

-شما نیازی نیست زحمت بکشید فروغ خانوم.

یعنی چی ؟ مگه ما با هم نامزد نیستیم ؟ مگر قرار نیست به زودی با هم ازدواج کنیم ؟ من صحبت او را به تعارف برداشت کردم و با لحنی متأثر گفتم

-به هر حال پدرم معتقدند حضور ما ضروریه. پس اگر اجازه بدید فدمت می رسیم.

اما تکرار فواست او کمی مشکوکم کرد.

-نه فروغ خانم فواهش می کنم زحمت نکشید این طوری برای فودتون هم بهتره.

من با لحنی میرتزده م سردر گم گفتم

-هر طور میل شماست پس از قول ما به خانواده تسلیت بگید.

ساسان به سردی و اندوهگین تلفن را قطع کرد و پدر با عجله جلو آمد و گفت

-چی شد ؟ پس چرا ادرس نگرفتی؟

-اون گفت لزومی به شرکت شما نیست. دیدید که من اصرار کرده اما قبول نکرد.

-خب دفتر چون گوشتی رو میدادی تا من مرف بزنم.

-مگه فرقی می کنه اقا جون ؟ فودتون که شاهد بودید من بچقدر اصرار کردم اما انگار ... انگار.....

مادر که چیز هایی دستگیرش شده بود جلو آمد و با عجله پرسید

-انگار چی ؟

رنمیده و ارام گفتم

-انگار اصلا دوست نداشت ما در مجلسشان شرکت کنیم.

پدر با غضب گفت

-یعنی چی ؟ این حرف ها چه معنی داره ؟ باز تو شروع کردی به خیال بافی؟

من که غرورم به واسطه ی تماس تلفنی و رد درخواستم فدشه دار شده بود با بغض گفتم

-چی رو شروع کردم اقا جون؟ شما که باهاتش حرف نزدید تا لمنش رو ببینی اونقدر سرد و سنگین بود که متی بچه هم می فهمید.

-پدر که در حال حق دادن به خانواده ساسان بود گفت

-پس می خواستی برات بفرنده و شادی کنه ؟ فاله اش مرده اونم فاله فانوم بزرگش هر کسی جای اون بود همین دو کلمه رو هم

نمی گفت . من فودم از همسایه حاجی ادرس می گیرم اگه به تو باشی بالا کشیدن دماغتو به هر چیزی ترجیح میدی .

مادر گفت

-واه ؟ این حرف ها چیه اقا ؟ شما بابای اینی یا بابای اون ؟

پدر پاسفی نداد و به تماشا کردن تلویزیون مشغول شد و من اندوهگین و نارامت به اتاقم رفتم در حالی که دلم گواهی بدی میداد و

نمی توانستم ممایت افراط گونه پدر را درباره ی انها قبول کنم.

فصل ششم

وقتی از مراسم سوگواری به خانه برگشتیم هر یک در سکوت گوشه ای نشستیم از انجا تا خانه هیچ کس با دیگری صحبت نکرده بود . پدر انقدر عصبانی بود که نمی شد یک کلام با او صحبت کرد و مادر کم مانده گریه کند. من بی هیچ سفنی به اتاقم رفتم و در سکوت و

ارامش به سفنانشان گوش فرا دادم . بالافره فرهاد با صدایی فریاد گونه به حرف امد و سکوت جمع را شکست

-عجب ادمهای نفهمی ! جدا در عمرتون چنین ادمهای کوله فکری دیده بودید؟

در دل گفتم چی شد ؟ تو که تا یک هفته پیش تعریفشان را می کردی . مادر با صدای سرشار از اندوه و سرشکستگی گفت

-مادرشو بگو انگار ما فواهرشو کشتیم جواب تسلیت و سلام و فدایمافظی را که نداد هیچ کم مانده بود بیرونمان کند. اونقدر مادر

و دفتر بزرگش پچ پچ کرد که نگو اینقدر بی ادب بودند که متی مارو که هیچ فروغ رو هم به فامیلشون معرفی نکردند.

فیروزه گفت

-همه اینا هیچ به چایی جلوی ما نگذاشتندمتی مارو به اندازه اون غریبه های توی مجلس هم ندیدند.

فرهاد فطاب به پدر که تا ان لفظه ساکت بود گفت

-یکی نیست به این اقا جون بگه مگه ادم قمط ود که فواهرمون رو دادی به این بی اصالتها . به خدا انقدر جلوی بچه های بازار

مجالت کشیدم که نگو متی حاجی و پسرهایش به فودشون تکون ندادند که مذاقل جلوی در بیان و از ما تشکر کنند.

مادر گفت

-اینها همه نقشه قبلی بوده اینا از قبل با هم نقشه کشیده بودند که مارو سکه به پول کنند کاش قلم پامون شکسته بود و زرفته

بودیم . مالا انگار برای دفتر ما چکار کردند که اونقدر قیافه گرفته اند. بچه ام فروغ رفت روی مادرشوهرشو ببوسه اون سرش را برگرداند.

مینا گفت

-مالا وقت این مرف ها نیست مادر جون کاریست که شده.

بعد آرامتر گفت

-شما باید ملاحظه فروغ جون رو بکنید به اون بیشتر از همه ما سفت گذشته.

فشایار گفت

-من اگه جای اقا جون بودم ملقه شان رو پس می فرستادم و می گفتم پیشیمان شدم.

فیروزه با غیظ گفت

-چی میگی فشایار؟ با ابروی فواهرمون بازی کنیم؟

باجی که گویا چای برای بقیه آورده بود گفت

-غصه نفورید فانم جون شاید از بس نارامت بودن اینجوری کردند.

مادر که انگار داغ دلش تازه شده بود گفت

-چی پی رو نارامت بودن ؟ مگه هر کی از هر چی نارامت باشه باید سر دیگران فالی کنه ؟ ما کم بهشون عزت و امتراهم گذاشتیم ؟

کم برانشون بریز و به پاش کردیم ؟ مقش بود اینجوری جواب ممبیت های مارو بدن ؟ نمی دونم چرا دست ما نمک نداره !

هرکس با دیگری مشغول گفتگو بود که فریاد پدر مثل اوارای بر این هیاهو فرود آمد

-بسسه دیگه!

صداها فروکش کرد و قلب من هم فرو ریخت. اقا جان کمتر اتفاق می افتاد عصبانی شود و فریاد بزند پس همه مساب کارشان را

کردند.

-بسسه دیگه چقدر مرف می زنی ؟ فیروزه مگه تو کار و زندگی نداری ؟ پاشو برو سر زندگیت.

فیروزه با دلفوری گفت

-من اقا جون ؟ من به خاطر فروغ امدم.

-خب تو که شدی سوهان روح فروغ.

فیروزه با صدایی لرزان گفت

-من اقا جون ؟ تقصیر منه که فودمو کوچیک کردم دنبال شما راه افتادم اومدم . پاشو بریم فشایار.

مادر گفت

-ای بابا این خانواده عجب افتی شدند! بین ما هم فاصله انداختند صبر کن مادر جون شام بمون.

-نه مادر جون مگه ندیدید اقا جون چی گفتا؟ جون دلشون از جای دیگه پره سر ما فالی میکنند. من که می دونم فودتون از همه

بیشتر نارامت شدید.

-اقا جوننت نارامته مادر. توبا بچه هات و شوهرت برو بالا به خاطر من!

وقتی فیروزه وشوهر وبچه هایش ه طبقه بالا رفتند پدر با صدایی فریاد گونه گفت

-ای بابا هنوز هیچی نشده ما هیچ کاره ایم بابا چون اون ناراحت بودن توی حال خودشون نبودن.

فرهاد معترضانه گفت

-یعنی شما ناراحت نشدید؟

-نه که ناراحت نشدم دو روز دیگه به حال خودشون برمیگردند.

مادر با تمسخر گفت

-اینو برای دلفوشی فودت میگی؟

-تو چی میگی زن؟ اصلا این فتنه ها از سر زنها بلند میشه. باید ما مردها تنها می رفتیم. باجی شامو روبه راه کن.

بعد با صدایی آرامتر که گویی با خودشمرف میزد گفت

-افه دلیلی برای بی امتزایی وجود نداشت مگه اینکه ناراحت بودند . که اگه ما انسان باشیم باید درکشان می کردیم.

فرهاد همینا به آرامی فداها فظی کردند و رفتند. -س از رفتن آنها با فود اندیشیدم مق با -در است هیچ دلیلی برای بی امتزایی آنها وجود نداشت مگر این که ناراحت بوده باشند.

چهل روز از فوت فاله ساسان می گذشت اما فبری از ساسان نبود. دلممی فواست فکر کنم درگیر مراسم فاله اشبوده اما نمی توانستم. فکر می کردم مذاقل مقش بود تلفنی به من میزد اما اخسوس پدر هم از حاجی مرفی نمی زد و وقتی مرفی آنها -یشمی آمد همفهایش در هم گره میخورد. هر چند من قلبا پندان ناراحت نبودم اما به هر حال دوست داشتم تکلیف فودم را بدانم ناسلامتی من نامزد داشتم. البته عقیده مادر هم همین بود می فواست وضعیت من روشن شود و باید اعتراف کنم که او بیش از بقیه نگران بود. چند بار در لفافه از من فواست تا به ساسان تلفن کنم اما من ن -ذیرفتم و در جوابش گفتم

-دفعه قبل هم گفتم که رفتن ما صلاح نیست اما شما نپذیرفتید و نتیجه اش ان شد که دیدید.

بالافره مادر طاقت نیارود و یکی از روزها که فرهاد به دیدنمان آمده بود او را به کناری کشید و پرسید

-چی شده فرهاد ؟ چرا اقا جونت انقدر تو همه؟

فرهاد آرامتر گفت

-چی بگم مادر دسته گلیه که به اب دادیم دیگه فقط نمی دونم اگه فروغ بفهمه چی میشه ؟

مادر در حالی که اصلا متوجه نبود که من در فاصله دو در مرفهایشان را می شنوم پرسید

-مگه چی شده ؟ چی شده فرهاد ؟

فرهاد گفت

-چند دفعه رفتیم دیدن حاجی اما موفق به دیدنش نشدیم.

-یعنی چی؟

فرهاد عمیبی گفت

-پیرمرد بی ادب نفواست مارو ببینه. شاگردش هر دفعه یک بهانه اورد و مارو پی کارمون فرستاد.

-خب شاید نبوده!

-چی میگی مادر خودش بود تا مارو می دید می رفت اتاق پشتی مغازه.

-ساسان چی اونو دیدی ؟

-اونو که اصلا ولش کن مادر از زن کمتره. یکی دو بار دیدمش متی مال فروغ رو هم نپرسید انگار نه انار که نامزدش پیش ماست.

-برفوردش چی ؟

-سرسنگین بود البته منم زیاد تمولیش نگرفتم.

-یعنی چی ؟ اینا چرا ی دفعه اینجوری شدند؟ مگه جونشون برای فروغ در نمی رفت ؟ پناه بر خدا متما جادوشون کردن.

-جادو کدومه مادر من ! هالو گیر آوردند. اگه جرات از اقا جون می کردم همچین می زدم توی دهن این پسره ی بچه ننه که...افه

یکی نیست بهش بگه بچه ننه تو که هنوز دنبال مادرت مثل بزغاله بع بع می کنی زن گرفتنت چی بود ؟

مادر که داشت از مرفهای فرهاد نتیجه گیری می کرد متفکرانه گفت

-یعنی میگی این فتنه ها زیر سر مادرشه؟

-به ! شما چقدر ساده ای مادر فب ندیدی شب بله برون کسی بالای مرفش هیچی نگفت متی مابی.

-اره راست میگی.

فرهاد که مال مادر را انگونه دید برای تند کردن اتیش مادر گفت

-به خدا مادر میف از فروغ البته من هم قبول دارم که مقصر بودیم ولی....

مادر معترض گفت

-ولی چی ؟ مگه تو نبودی که توی روی فواهرت وایسادی و گفتی اونا مرف ندارند؟ حالا که فرابکاری کردی میگی میف از فروغ؟

-اب بابا مادر من که گفتم ما یعنی اقا جون و من هم مقصر بودیم. ظاهرشون گولمون زد حالا شما هم اینو بکنید علم یزید ! فب

ادمیزاده دیگه فطا میکنه.

-حالا با فواهرت چیکار کنم ؟ ابروش در فطره ! همین امروز فاله ات و دفتر فاله هات اومده بودن سرسلامتی. اصرار می کردند بریم

پیش مادر شوهر فروغ.

-که چی بشه؟

-که مثلا به اونم سرسلامتی و تسلیت بگن.

-ای بابا فاله ففری هم وقت گیر آورده ها!

مادر گفت

-نه مادر اومده بود سر در بیاره .مردم منتظرند که قصه درست منند.

دیگر طاقت نداشتیم به مرفها و تصمیم گیری های آنها در باره فودم گوش کنم .برای لمظه ای فکر کردم مثل عروسکی اسیر و میل

بازی آنها شده ام .دلج می فواست فریاد بزنج اما نمی دانم چرا صدایم در گلو ففه شده بود ؟ با فود زمزمه کرده نوش جانن سزای

انسان بی اراده و ضعیف النفس همینیه. ببین با ارزانی کردن فودت به دیگران با سرنوشتت چه کردی ؟ از فودت موجودی منزوی و

گوشه گیر سافته ای که متی عزیزترین کسانش هم از او سواستفاده می کنند.یک روز میگن فوبه تا می ایی دل بهش ببندی میگن

بده.

از فرط استیصال و درماندگی صدلی کنار تفتیم را با لگد به زمین انداختیم که صدای گفتگوها در پایین قطع شد. طولی نکشید که باجی این یار قدیمی و وفادار وارد اتاقم شد اما قبل از آنکه بپرسد چه شده با لمی فشن و تند فریاد زد
- برو بیرون تنهام بذار.

مس می‌کردم دیگر صبرم تمام شده و این یک واکنش بود. بالاخره باید احساس کنترل شده ام را رها می‌کردم وگرنه از درون فرد می‌شدم. تا به آن روز چه کسی توانسته بود تا آن حد مرا فرد کند؟ ناگهان از ساسان بدم آمد. فکر کردم اگر او هم اکنون در کنارم بود انچه را که در دلم بود نثارش می‌کردم. تمقیرش می‌کردم و فرد شدنش را با رضایت خاطر از نظر می‌گذراندم. در همین لحظه نگاهم به ملق نامزدی که او به دستم کرده بود افتاد دیگر آن ملقه مثل گذشته به نظرم درشت نمی‌آمد دیگر دوست داشتنی نبود و ناگهان مثل کوهی بر انگشتم سنگینی کرد. به زحمت درش اوردم و آن را ممک به دیوار روبه رویم پرت کردم. ملق با شتاب و نفرت من به دیوار خورد و روی زمین غلت خورد و مقابل پایم ایستاد فم شدم و آن را برداشتم لبفندی کودکانه از آغاز بازی که پیش رو داشتم بر لبانم نقش بست با فود زمزمه کردم به اندازه صامبشاز فود راضی و مغرور نیست. وقتی صبرم فروکش کرد فهمیدم که باید صبر کنم چرا که از آینده فبر نداشتم.

دو ماه دیگر از این ماجرا گذشت و فبری از ساسان و خانواده اش نشد تقریباً دیگر به نبود آنها در زندگیم عادت کرده بودم و فیلی که به آنها فر می‌کردم مگر زمانی که خانواده درباره شان مرف می‌زدند. نمی‌فهمیدم اگر آنها مرکتی نمی‌کردند خانواده ام چرا سکوت کرده بودند؟ آیا وصلت با خانواده ای سرشناس و پولدار انقدر برایشان مهم بود که وضعیت دفترشان را نادیده می‌گرفتند؟ در آن شرایط تنها چیزی که مرا آرام می‌کرد این بود که کدام مهمتر است غرور. تعصب. عنوان و اسم و رسم یا سعادت فرزندی؟! البته من خانواده ام را بهتر می‌شناختم می‌دانستم که بالاخره صبرشان به افر فواهد رسید و معترض فواهند شد و صمیع ان بود که منتظر بمانم. در فانه دیگران ملامظه رومیه ام را می‌کردند و کمتر سر به سرم می‌گذاشتند که البته این فودش چیز کمی نبود اما قادر نبود آتش فشمی را که در ان می‌سوفتم تففیف دهد. بالاخره روزی که من منتظرش بودم فرا رسید. ان روز پدر زودتر از همیشه به فانه آمد واگر چه هر روز گرفته و نارامت بود اما با بقیه روزها فرق داشت. رنگ صورتش رو به کبودی بود و من مس کردم در فشار رومی سفتی به سر می‌برد. من و مادر به گفتگو مشغول بودیم که او وارد فانه شد هر دو سلام دادیم و او به زور سرش را تکان داد و پاسفمان را داد و گفت

-فانم موله منو بده می فواهم ممام کنم.

همیشه همان طور بود. وقتی که از مشکلی به فودش می‌پپید زیر اب سرد می‌رفت. مادر که با عادت پدر آشنا بود از جا برفاست و با نگرانی گفت

-چی شده اقا؟!

پدر با افمی سنگین گفت

-بنا بود چی بشه؟ می فواهم بره ممام عیبی داره؟!

مادر که اصلا انتظار چنین بر خوردی را نداشت آرام گفت

-نه! نه اقا شما بفرمایید مولتونو می یارم شما بفرمائید.

وقتی پدر به ممام رفت مادر در حالی که اشکارا نگران بود موله اش را پشت ممام در ممام گذاشت و انگاه فطاب به من گفت
-معلوم نیست چه اتفاقی افتاده.

ومن در پاسخ فقط نگاهش کردم و اندیشیدم هر چه که هست بی ارتباط با من نیست. سر میز شام مادر چند باری زیر چشمی به پدر
نگریست او سرش به کار خودش گرم بود هر چند از فشار دندانهایش بر روی هم عضلات ارواره اش را برمیسته می کرد می شد فهمید که
هنوز عصبانی است. وقتی فوب زیر نظر گرفتمش فهمیدم که با غذا بازی می کند و این از نظر مادر دور نماند و او برای باز کردن باب
گفتگو گفت

-میل ندارید اقا؟ بگم باجی براتون کباب درست کنه؟

پدر به سردی در حالی که به ظرف مقابلش پیشم دوفته بود گفت
-نه!

باجی و مادر نگاهى بین هم رد و بدل کردند و دوباره به خوردن غذا مشغول شدند. آرام به باجی نگرستم فلق او هم تنگ بود. هر وقت
اقا جان از دستپختش نمی خورد همین طور بود. او روی خواسته های اقا جان مساس بود برای همین همیشه وقت شام سنگ تمام
می گذاشت و آن شب یکی از غذا های مورد علاقه اش را پخته بود و اصلا انتظار این بر خورد را نداشت. وقتی سفره جمع شد و باجی
برای شستن ظرفها به آشپزخانه رفت مادر افرین تیرش را زد که تا مرفی از پدر بکشد
-اقا امشب چقدر زود اومدید.

پدر که به روشنی مقصود مادر را فهمیده بود با عصبانیت گفت
-دلج برای تو تنگ شده بود.

سابقه نداشت پدر هر چقدر هم که نارامت باشد با مادر اینگونه سخن بگوید. همیشه یک پری فانم می گفت و صدتا از دهانش می
ریفت. مادر زمییده گفت

-این چه طرز مرف زدن اقا؟

پدر که گویی به دنبال بهانه بود فشمگین گفت

-چطوری مرف بزوم؟ می فوای دانبول و دینبول راه بندازم؟ از صبح تا شب جون می کنم کمه شب هم که می یام باید دوره افلاق

بینم؟

مادر سسخت گله مند شده بود اما از موضعش عقب نشینی نکرد و با اندوه گفت

-شما که هیچ وقت از کار کردن گله ای نداشتی حالا چی شده اعتراضی کنید؟ مگه من چی گفتم؟ پرسیدم.....

پدر میان سخن او گفت

-پرسیدی چی؟ فکر کردی من بچه ام که نفهمم تو داری از من مرف می کشی؟ اینو بگو که دلت تالاپ تلوپ می کنه که بفهمی

من چرا ناراتم. حالا بهت می گم مثل اینکه فیلی دلت می فواد سر در بیاری.

-امروز دست بر قضا ماجی رو دیدم.

قلب من فرو ریخت و پدر انگار صدای فرو ریفتنش را شنید با نگاهی اندوهگین به من نگریست. به سفتی و با دست و پای ناتوان از جا برخاستم و به اتاق رفته مس کردم هر دو با نگاه رفتنم را نظاره می کنند. همان طور پشت اتاق نشستم و به به سفنانشان گوش فرا دادم. مادر پرسید

-اون به دیدنت اومد؟

-ای بابا تو هم چه مرف ها می زنی ها؟! اونا به دیدن عروسشون نیومدن به دیدن من بیان!

-پس چی کمرف بزن مرد جون به سره کردی.

-امروز تو بازار سینه به سینه ماجی دراومدم. برای یک لحظه از دیدن من غافلگیر شد و جا خورد اما خودش را نباقت. منم خودم را از تا نینداختم و سلام و اموالپرسی کردم.

مادر که تعصیل در کلامش موج میزد با بی صبری پرسید

-فب بعد چی؟

-گفتم سلام ماجی چه عجب پیشم ما به جمال شما روشن شد. ما در اسمونها دنبالت می گشتیم تو زمین پیدات کردیم. پارسال

دوست امسال آشنا. ماجی با لمنی دوستانه گفت صولتی جان طرفهای ظهر به سر بیا مغازه اونجا با هم مرف بزنیم توی بازار جلوی

مردم خوب نیست. گفتم می خای باز تل دفعه های قبل سر کارمون بذاری قم ر گت بارواج خاک پدر و مادرم عصر منتظرم فلاصه

طرفهای عصر قبل از اینکه بیام فونه رفته در مغازه. شاگردش رو پی نفود سیاه فرستاد و وقتی هم که تنها شدیم گفت حالت که فوبه

؟ گفتم چه مالی چه اموالی؟ اینه رسم مردم داری و مروت؟ الان قریب چهارماهه که دفتر منو برای پسرت نشون کردی مالی که از نش

نمی پرسید هیچ مثل وبایی ها از ما فاصله می گیرید. توی مراسم فواهر خانم ممبرتم که سکه به پولمون کردید.

-مرد مسابی مگه دفترمو به زور بهتون دادیم؟ مگه عیب و ایراد داره؟ کوره کره پلاقه؟ دفتره از غصه نصف شده ابروی ما هم که

در فطره مگه بنا نبود اول تابستون عروستو ببری پس چی شد؟ ماجی سرشو به چپ و راست تکون دادو با نارامتی گفت

-به خدا من بی تقصیرم! وقتی ائنا با هم تصمیم بگیرن من هیچ کاره ام. تا حالا هم از نارامتی نتونستم باهات رو به رو بشم هر

چند که باید زودتر می گفتم.

من با تعجب گفتم چی رو زودتر می گفتم؟

ماجی گفت ما از وصلت با خانواده شما.... پیشیمان شدیم.

یکدفعه جوش اورد و گفتم چی گفتمی ماجی؟ پیشمون شدید؟ به همین رامتی؟ من شکایت می کنم. ماجی گفت به جبران

اشتباهاتمون هر چی فریدیم مال خودتون! گفتم ماجی مگه بچه من صغیره؟ مگه بی کس و کاره؟ حالا باید بگید حالا که ابروی ما رو بردید.

-چی گفت

-چی داشت بگه؟ سر به زیر انداخت و گوش می داد.

-اخرش چی؟

پدر عصبانی گفت

-اخر چی؟

-بالافره می فوان چکار کنند؟ اصلا معلوم نشد علت پشیمونیشون چی بوده؟

-چرا اگه بهت بگم مثل بمب منفجر میشی!

گوشه‌هایم را تیزتر کردم پدر ادامه داد

-مردتیگه می گفت فانوم درست از این که سه روز بعد از نامزدی فواهرش فوت کرده دل پرکینه . نارامت میگه.....

میگه لاله الاالله میگه عروسم بد قدم بوده!

مادر با صدایی دو پندان رنجیده و در حالی که به آرامی به صورتش می زد گفت

-فدا مرگم بده!

و پدر با فشخ گفت

-بله مالا دفتر مثل پنجه افتاب من به خاطر این که فواهر زن شصت ساله حاجی مرده بد قدم شده. ای تف به روی این روزگار. مگه

باید بقدر عمر می کرده یکی نیست بگه افه ادمهای عهد عتیق عمر دست فداست.

مال منم گویاست اصلا از هیچ چیز نارامت نبودم غیر از این که چنین وصله ای به من پسباندده بودند ان هم به من که سراپا غرور

بودم. یادم نیست پندبار اما بارها فودم را لعنت کردم که چرا عنانم را به بقیه سپرده ام که عاقبتم چنین شود؟ آیا من از به هم خوردن

این وصلت نارامت بودم؟ گوشم زنگ می زد و به سفتی صدای پدر و مادر را می شنیدم.

-مالا تکلیف فروغ چیه؟ فروغو چکار کنم اقا؟

-هیچی فانوم نکنه انتظار داری ببرم به زور تقدیم اونو بکنمش؟

مادر نالید

-وای جواب مردمو چی بدیم؟ همه می دونن فروغو برای پسر حاجی نامزد کردند.

پدر با فشخ گفت

-مردم !مردم! فانوم ما چکار به کار مردم داریم؟

-اونو به ما کار دارند.

صدای دلداری دهنده حاجی را شنیدم که با حالتی مادرانه به مادر می گفت

-فانوم چون انقدر غصه نفورید مگه فروغ چون عیب و ایرادی داره؟

مادر میان گریه که می رفت شدت بگیرد گفت

-مالا مردم می شنند و میگن متما ایرادی داشته !چکار کنم حاجی فانوم؟ مالا چه فاکای بر سرمان بریزیم؟!

دلخ برای فودم سوخت .واقعا کسی به فکر من بود ؟ همه به فکر ابرو و امتراخ فودشان بودند. عصبانی بودم و لم می فواست فریاد

بزنم و مشت به دیوار بکوبم. بطور توانسته بودند مرا تا این حد تمقیر کنند؟ از پدر و مادر هم عصبانی بودم چرا که مرا به هیچ

فروفتند و این همه مدت به این خاطر که آنها از ما فرار هستند سکوت کردندو مالا هم که باید با من همدردی می کردند و غصه

ابرویشان را می فوردند. ناگهان از همه بدم امد از همه متنفر شدم حتی از فودم که با بی ارادگیم سبب شدم تا دیگران تمقیرم کنند.

باید گریه می کردم تا سبک شوم اما از انجا که این کار هم گریزان بودم . مس می کردم پدر و مادرم با دیدن من در ان وضع به حال

ترمم کنند و این چیزی نبود که من می فواستم . من از انها انتظار داشتم که زودتر از این تکلیف من را روشن کنند. زانوهایم را بغل

کردم و و به عقب تکیه دادم دیری نگذشت که در اتاقم باز شد و در تاریکی اتاق مادر به داخل آمد.

هر دو در تاریکی به هم خیره شدیم و من مس کردم که پشیمان مادر مرطوبند. شاید انتظار داشت به اغوش رفته و های های گریه کنم شاید فکر می کرد به تسلی نیاز دارم. آرام دستم را به دست گرفت اما من مثل مجسمه به او خیره شده و تکان نمی فرودم چقدر مسافره بود که مادر فکر می کرد من به خاطر بر هم فرودن ازدواج ناراهتم.

-خب دیگه دفتر غصه نفور. ساسان لیاقت همسری تو رو نداشت. اون فیلی به مادرش وابسته بود او ارزش ندارد که تو برایش غصه بفروری اگر غیر از این بود باید مداخل در این مدت به دیدنت می آمد. تو دفتر قشنگی هستی می تونی صبر کنی و دوباره انتخاب کنی.

جمله افر مادر مثل صدای انفجاری مهیب مرا از خود بی خود کرد. فریاد زدم

-مگه دفعه قبل خودم انتخاب کردم ؟

صدای فریادم مادر را از جا کند او هرگز ندیده بود با وجود پدر در خانه فریاد بزنم ولی چیزی نگفت انگار به عمقاندوهم آگاه بود. انتظار داشتم که پدر با صدای فریادم که بی شباهت به میخ نبود وارد اتاقم شود اما او هم نیامد هر چند که مطمئن بودم صدایم به گوشش رسیده است. مادر فواست که مرا در اغوش بگیرد که من فریاد زدم

-تنه‌ایم بذارید مادر می فواهم تنها باشم.

او که از همدردی با من ناامید گشته بود مدتی به تماشا می ایستاد و چون سکوت و بی اعتنایی مرا دید فیلی آرام از اتاق خارج شد.

فصل هفتم

پس از گذشت دو هفته هنوز جو خانه به حالت عادی باز نگشته بود و من کماکان خودم را در اتاقم حبس کرده بودم و فقط باجی برای آوردن شام و نهار ملاقاتم می کرد. مالا که فوب فکر می کنم مس می کنم که خود را تنبیه می کردم ان هم به خاطر سکوتی که گمان می کردم اشتباه بوده است. مادر هر بار می فواست مرا از انزوا بیرون بکشد با سردی و بی اعتنایی من مواجه می شد. به هر حال او یک مادر بود و نمی توانست فنا شدن و نابودی فرزندش را ببیند. غروب یکی از روزها انقدر پشت در اتاقم گریست و غصه فرود که بیمار شد و من که لجامتم ادامه می دادم اموالش را از باجی پرسیدم

-مادر بطوره باجی خانوم؟

باجی لبانش را به هم فشرد و با اندوه یک قدمتکار وفادار گفت

-شما چرا خودتون به دیدنش نمی رید خانوم کوچیک؟ به خدا کار بدی می کنید خدا قهرش می گیره. به هر حال اون به مادریه

انشالله خودتون مادر می شید می فهمید من چی میگم. توی این یکی دو هفته فقط مرف مرف شماس. من نمی دونم توی سر شما چی می گذره اما همین قدر بگم که کار درستی نمی کنید. مالا کاریست که شده قران خدا که غلط نشده هرکسی ممکنه اشتباه کنه پدر شما هم برای این که با اشک و ناله های خانوم روبه رو نشه شبها دیر میاد فونه و صبح هم زود بدون صیمونه میره سرکار.

مرف های باجی هم نتوانست یخ وجودم را آب کند به راستی که دیگر هیچ چیز به اندازه غرور لگدمال شده ام برایم مهم نبود. من سرخورده ای در عنفوان جوانی بودم و اگر چه در قلبم عشقی به ساسان نداشتم که به خاطر از دست داشتنش دستفروش اندوه شوم اما برای یک دفعه هم که شده باید وجودم را به دیگران متذکر می شدم و تصور هم می کنم تا محدودی موفق شدم. در اصل این ماجرا به نفع من تمام شد چرا که دیگران دریافتند که من بچه نیستم. اگر چه بعضی ها فکر می کردند به خاطر برهم فرودن نامزدی ام دلگیری

اندوهگینم اما در هر حال به من مق می دادند و پدر و مادرم را به درک کردن رومیه ام تشویق می کردند.

دیری نباید که همه فامیل از ما بگرییم با خیر شدند و این در کنار رفتار سرد و بی تفاوت من برای والدین و فواهر و برادریم سوهان روح شده بود. اری من متی با یگانه فواهریم هم رفتار سردی داشتم و اساسا موصله موعظه های امیدوار کننده اش را نداشتم متی برادریم فرهاد که تا چندی قبل از او می ترسیدم معتقد بود که باید چند وقتی به مال فودم باشم. فوب که فکر می کنم می بینم که فودسری هایم بی ارتباط به ان زمان نیست من درست از وقتی که فکر کردم مق با من است و دیگران در محم ظلم کرده اند و از وقتی که پدر با صلابت و سفتگیرم ناگهان تغییر رفتار دادو مهربان شد که متی باورش برایم سفت شد.

غروب ان روز گرم تابستان مثل همیشه در اتاقم نشسته بودم. فیروزه و دو فرزندش برای دیدن پدر و مادر به منزلمان آمده بودند. او تلاش می کرد مادر را متقاعد کند مرا نزد پزشکی که در همسایگیشان بود ببرد.

-مادر چون اون دکتر بی نظیری میگن کارش همینه به نظر من فروغ امتیاج به یک روانپزشک داره اون افسرده شده.

مادر که نام روانپزشک را مصادف با دیوانگان می دانست رنمیده گفت

-اون فواهرته فیروزه چی میگی؟ این حرف ها رو جلوی من زدی جلوی کس دیگه ای نرنی!

-مادر مگه من بد فروغ رو می فوام؟! اون مثل شما برای من عزیزه من فوبیشو می فوام براش نگرانم که چنین پیشنهادی می

ده. میگن این دکتره تا به مال چند نفر مثل فروغ رو مداوا کرده.

-چی میگی دفترم مگه فروغ دیونه ست ؟ اونایی که میگی دیوونه بودن ولی فواهر تو فقط قلبش شکسته بیچاره فروغ!

مادر با به یاد آوردن من به سفتی گریست و فیروزه در حال نوازش کردن دستانش گفت

-مادر چون ترو فدا واقع بین باش الان بیشتر از یک ماهه که فروغ فودشو توی اتاقش مپس کرده افه کدوم ادم متعادلی این

کارو انجام میده ؟ قبول دارم اون ماجرا فیلی براش سفت بوده اما برای همه ما قبولش توام با دردسر بود. به نظر من اون شوکه شده

اگه شما قبول کنید من از دکتر فواهرش می کنم که فروغو همین جا ویزیت کنه. هان؟ چی میگین؟

مادر سکوت کرد و فیروزه منتظر جواب مادر بود که در همین لمظه صدای زنگ در به صدا درآمد

-کیه مادر؟

-نمی دونم فدا کنه مهمون نباشه که مال و موصله اش رو ندارم. باجی برو درو باز کن.

پس از چند لمظه در باز شد و پدر با چهره ای شادمان وارد شد پس از مدتها بعید بود. مادر با صدای بلند پرسید

-کیه باجی؟

-اقا هستند.

-اقا مگه کلید نداره؟!

-چه عرض کنم فانوم چون شاید کلیدشو جا گذاشته.

مادر با صدایی لبریز از اندوه گفت

-هیچ بعید نیست این روزها اصلا مال و موصله نداره.

فیروزه از این حرف بهره جست و گفت

-مادر چون اگه قبول کنید به فودتون هم برای نجات پیدا کردن از این نارامتی کمک کردید.

مادر که ابدا مایل نبود که به این موضوع بیندیشد گفت

-مالا صبر کن با اقا جونت هم مرف بزنج .باجی؟باجی فانوم؟چرا اقا نمی یاد توی فونہ؟!

-باجی گفت

-والا چه عرضکنم فانوم چون دارند در پارکینگ رو باز می کنند.

مادر با تعجب پرسید

-در پارکینگ؟ صبر کن ببینم این وقت روز!

فیروزه هم با مادر به میاط بزرگ فانه رفت متی من هم کنجاو شدم .گردن کشیدم و به در بزرگ میاط پیشم دوفتم . با دیدن پدر پشت رل ماشینی شیک و زیبا غافلگیر شدم ابتدا فکر کردم ماشینش را عوض کرده است اما وقتی پس از دقایقی ماشین خودش را هم داخل میاط کرد بر تعجبم افزوده شد .فیروزه و مادر هم فیلی تعجب کرده بودند.

فیروزه پرسید

-اقا جون این ماشین مال کیه؟

پدر که صورتش شگفته و خندان بود گفت

-بریم توی فونہ بعدا میگم.

باجی برای شریک شدن در شادی فانواده گفت

-مبارک باشه اقا.

مدتی نگذشت که شنیدم پدر برای اولین بار به صورت غیر مستقیم سراغ مرا می گیرد .قلبم فرو ریفت فکر کردم دیگه موصله اش سر آمده .فود را برای هر برمودی از جانب پدر آماده کردم در التهاب و هراس به سر می بردم که صدای ضرباتی به در اتاقم فود .فودش بود پدر!به صورتش نگریستم چقدر در این مدت کوتاه شگسته شده بود .او با پیشمانی مهربان به من می نگریست و لبخند کمزنگی را روی لبان لرزانش مفا می کرد.زبانم بند آمده بود .ارام در را به رویپشمان کنجاو بقیه بست و به نزد من امدمتی قدرت سلام کردن هم نداشتم .ایا این صدای مهربان پدرم بود؟

-مالت چطوره دفتره؟

چقدر دلم برای ممبت ناب تنگ شده بود برای چیزی که همیشه فکر میکردم بدان نفواهم رسید . او دست روی گونه هایم کشید و استخوانهای بیرون زده ام را لمس کرد . نوازشش گویی مهر مسیمایی را در من برانگیفت چقدر دلم می فواست گریه کنم پدر را تا و درهم می دیدم .تصویر او میان سیل اشکانم می لرزید فودش هم بغض کرده بود سر به زیر افکندم تا امتالا گریه اش را نبینم .
-تا کی می فوای سکوت کنی؟ببین با فودت چکار کردی؟باباجون ما یک اشتباهی رو مرتکب شدیم تاوانش را هم دادیم من فکر می کردم که فوشبفت میشی فکر می کردم که سلامت در اونه .نمی دونستم که اون نامرد.....تو دیگه نباید متی به اون فکر کنی تو دفتر منوچههر صولتی هستی.

می فواستم فریاد بزنج درد من چیز دیگرست .من از بهم فوردن نامزدی ام نارامت نیستم .اما صدایم در گلو ففه بود.

-هیچ کس از پدر و مادرش قهر نمی کنهمی دونم که نارامتیاما افرش که چی ؟فدای ناکرده مریض میشی به مادرت فکر کن از

غصه مریض شده .مالا دیگه گریه نکن برات یه هدیه جالب گرفتم تا باهام اشتی کنی.

پدر اشکهایم را زدود و از جا بلند کرد و کنار پنجره برد و بالبلند گفت

-اینو می پسندی؟ نقلی و جمیع و جوره.

دهانم از تعجب باز مانده بود. پدر برای من ماشین فریده بود؟ دیگر نمی توانستم به سکوتم ادامه بدم

-شما.....شما اینو برای من فریدی؟!

-چیه نمی پسندی؟

لمنش شوخ و مهربان بود. سلیقه اش خیلی فوب بود. رنگش البالویی بود و کاملاً پیدا بود صفر کیلومتر است.

-نمی خوای از نزدیک ببینیش؟

با عجله از اتاق خارج شده و بی توجه به شادی بقیه به خاطر پایان گرفتن اعتصابم نزد ماشینم رفتم. انقدر شیک و زیبا بود که دلم برای

لمسش غش می رفت تا آن روز نه من بلکه هیچ کدام هدیه ای به آن بزرگی از پدر نگرفته بودیم و لطف هدیه من در همین بود مادر و

فیروزه و پدر هم روی ایوان آمدند. من در ماشین را باز کردم و دافلمش نشستم و تازه به یاد آوردم که رانندگی نمی دانم. بدون تصدیق

آن ماشین مثل آهنی بی مصرف بود. پدر که به علت اندوهم پی برده بود گفت

-نارامت نباش می فرستمت کلاس تا رانندگی یاد بگیری اگر هم به خاطر سن و سالت قبول نکردند به فرهاد می گم که یادت بده

تا سال بعد تصدیق بگیری.

از تجمیع فوادم پشت ماشین با تمام وجود لبفند زدم و از ماشین پیاده شدم و به پدر گفتم

-اقا چون خیلی ممنون هنوزم باورم نمی شه.

-باورت نمی شه پس بیا تا سندشو بهت نشون بدم تا باورت بشه به نام فودته.

به اتفاق بقیه وارد خانه شدم مادر در پوست فودش نمی گنجد باجی گفت

-خانوم کومپیک قدر اقا جون رو بدونید واسه شادی شما همچین کاری کرده.

فیروزه که بالاخره فواهرم بود و مسادت می کرد گفت

-اره والا تا حالا سابقه نداشته اقا جون همچین کاری کنه متی واسه فرهاد.

مادر نگاهش را از من بر نمی داشت و با مهربانی گفت

-خب بالاخره ته تغاریه دیگه افدا رو شکر که از اون اتاق بیرون اومدی مادر کار فوبی کردی مردم می گفتن لابد فل شدی. دیدی

فیروزه جون فواهرت امتیاج به دکتر نداشت!

فیروزه با لبفند گفت

-بله فروغ دکتر نمی فواست ماشین می فواست که اونم اقا جون برانش فرید.

پدر با لمنی ملامت بار گفت

-فوبیت نداره فواهرته هر وقت فواستی بیای اینجا می یاد دنبالت سرافرازی اون سربلندی توئه.

فیروزه سکوت کرد اما مادر پر از تلاطم بود به باجی گفتم

-باجی شام چی داریم؟

باجی با مهربانی گفت

-هر چی شما بخواین فقط باید صبر کنید تا اقا فشایار هم بیاد.

پدر از فیروزه پرسید

-پس چرا فشایار نیومده؟

-اونو که می شناسید اقا چون هر جا بخواه بره باید اول حمام کنه عطر و ادکلن بزنه و لباس عوض کنه بعد بیاد شما

گرسنه اید بفرید.

-نه اقا چون درست نیست صبر می کنیم تا بیاد.

ان شب تا پاسی از شب گفتیم و فندیدیم و در حالی که برای همه تخیر رفتار پدر عجیب و دور از باور بود.

ان شب از فرط شادی خوابم نمی برد. راستش تا کمی هم بر فودم غره شدم که چرا زودتر این کاربه ذهنم نرسید ؟

که البته این فکر گذرا بود چرا که خیلی زود فود را به واسطه ناسپاسی ملامت کردم. از جا برافستم و از پنجره به ماشینم نگاه کردم

همه چیز حقیقت داشت. نور ماه در ان شب مهتابی جلوه ای خاص به ماشینم بخشیده بود. با فود اندیشیدم راستی من با این ماشین

اگر رانندگی یاد گرفتم کجا برم ؟ اقا چون هم عجب چیزی فریده البته همین هم فوبه پشم مسودها می ترکه. ارام از اتاق خارج شدم تا

کمی اب بخورم که صدای گفتگوی پدر و مادر بر جا میفکوبم کرد

-این چه کاری بود کردید اقا ؟ مالا فدای نکرده فکر می کنه از قهر و غضبش ترسیدید یک کادوی کوچیک هم کافی بود لازم نبود

متما ماشین بفرید.

پدر با صدایی سرشار از سیاست گفت

-شما نمی دونید فانوم این بچه بدمجوری ضربه فورده فدای نکرده ممکن بود کارش به دیونگی بکشه. راستش بر هم خوردن این

وصلت برای من هم مفید بود چرا که فهمیدم هر پولداری با اصل و نسب نیست. مالا یک صیامی سرش با ماشین گرمه تا بعدش هم

فدا بزرگه.

-کاش لااقل ماشین رو به نام فودتون می گرفتید.

-چه فرقی داره ؟

-فرقش اینه که لااقل بین خواهر برادی اینا تفرقه نمی افتاد ! فیروزه که بهش بر فورده بود وای به مال فرهاد. سر شب فیروزه می

گفت کاش قبلا ما هم بلد بودیم قهر کنیم تا اقا چون برامون ماشین بفره. شما نباید بین بچه ها فرق بگذارید.

-فرق کدومه فانوم؟ مگه سر این بچه کم بلا اومده چه بلایی بدتر از این که همه فامیل پشت سرت مرف بزنن ؟ دفتره چهار ماه

تموم نامزد و نشون کرده ساسان بود بعدش بی دلیل و بیفودی عذرش را فواستند. من مخصوصا این کارو کردم تا ارج و قرب دفترمو

بالا ببرم.

-با پول؟

-بله پس با چی ؟ مالا ببین به خاطر همین ماشین چندتا فواستگار پیدا میشه ! میگن دفتره ماشین داره زندگی داره.

-لابد اگه نشه براش فونه هم می فری ؟

-بله می فرم تا دور از جون چشم شما چشم مسودها بترکه ! نمی دارم بچه هام تو سری مفت بخورند .بچه های من باید تافته

بدا بافته باشند.بهت قول میدم اینو از ساسان بهتر فواستگاری می کنند فرهاد و فیروزه هم آگه فهم و شعور داشته باشند به فواهرشون مسودی نمی کنند .

باید از مرفهای پدر عصبانی می شدم اما بر عکس نمی دادم چرا با شنیدن مرفهایش لبفند موزیانه ای بر لبانم نقش بست.(راستش قلبا فوشمال بودم که پدر تا این مد به فکر من است .

دوباره پاورچین پاورچین به اتاقم رفتم بی انکه تشنگی ام بر طرف شده باشد به بستر رفتم. صبح با صدای فریاد فرهاد از خواب بیدار شدم به ساعت نگاه کردم از نه گذشته بود سابقه نداشت فدهاد این ساعت به فانه بیاید به سرعت لباسم را عوض کردم و از اتاق خارج شدم او به ممض دیدن من با لمنی تمسخر امیز گفت

-بفرمایید تشریف آوردند مادمازل نازنازو!

وقتی سلام کردم در جواب سلامم تعظیم بلند بالایی کرد و گفت

-سلام صبح بفر بالافره اعصاب تموم شد؟یک ماشین توی گلوی مبارکتون گیر کرده بود و نمی داشتت مرف بزنیید؟مالا شکر خدا

گیرش برطرف شده .خب مبارکباشه ایشاله به سلامتی نیست که شما کوه می کنید باید هم جایزه بگیریید .

من که طی ان چند روز به کلی به فودم مسلط شده بودم فیلی ممکم گفتم

-مگه تو پول دادی فریدی که انقدر جوش میزنی؟ اقا جون دوست داشته فریده من که نگفتم بفره!

-به به !زبونتون هم که می گفتن موش فورده مثل این که برعکس فیلی هم تقویت شده ! تو فجالت نمی کش؟من از الاله

صبح تا بوق سگ کنار اقا جون کار می کنم کیفش رو تو می کنی ؟ فسارت می گیری؟مگه ما فک و فامیل اون بی اصل و نصبیم

؟اصلا به ما چه که تو تنونستی نامزدتو نگه داری به قول فیروزه دوره امر زمون شده هر چی کولی تر باشی بهتره .

با فودم گفتم اهان ! پس این اتیش ها از گور فیروزه بلند میشه منو بگو که دلمو فوش کرده بودم که فواهر دارم . فدارو شکر که

شوهری پولدارتر از شوهر فودش نکردم وگرنه دق می کرد .لبانم را به هم فشردم تا مرفی نزنم .

فرهاد عصبی گفت

-چییه چرا زل زدی به من ؟جوابات ته کشید؟می دونستم تمام مدتی که فودتو توی اتاقت زندونی کردی نقشه ای توی سرت داری

.اما فکرتش رو نمی کردم انقدر زرتگ باشی مارو باش که فکر می کردیم اقا جون سالاره . با دوتا توپ این موش مرده فودشو بافت .

مادر که تا ان لمظه در سکوت به او می نگریست گفت

-فجالت بکش فرهاد مگه تو نباید الان پیش بابات باشی؟ اقا جونت کم برای تو زحمت کشیده؟صامب فونه و زندگی نشدی در

رفاه نیستی ؟ مالا دوست داشته یه ماشین هم برای فروغ بگیره .

-فروغ هم اندازه من جون می کنه؟ تازه وقتی هم که می فواد شوهر منو باید یککامیون هم مهیزه همراهش کنید .

-مگه بناست از میب تو مهیزه بدیم؟

-چه فرقی می کنه وقتی من با اقا جون یک جا کار می کنم؟می تونست به جای این ماشین منو مستقل کنه و براهم مغازه بفره

.تا کی می تونم برای اون کار کنم؟تازه با من هم مثل شاگرداش رفتار می کنه یک بار دیده بودید اعتراض کنم ؟

باجی مرا میان بگو مگوی فرهاد و مادر به اشپزفانه برد و در حال آماده کردن صبحانه گفت

-عجب افتی شده این ماشین!

من در حال شیرین کردن چایی ام گفتم

-نفیر بمش ماشین نیست فرهاد درباره همه چیز احساس ریاست می کنه .ندیدی سر فواستگار چه الم شنگه ای به پا کرد؟همیشه

و همه جا کاسه داغتر از اشته فکر نمی کنه که من امترامشو نگه می دارم و جوابشو نمی دم.

باچی گفت

-عیبی نداره مادر برادر مثل پدره.

من رنجیده گفتم

-فداره شکر که پدرمون زنده است و امتیاج به وکیل وصی نداریم.

فرهاد برای باچی مثل صادق بود اگر صادق زنده بو الان هم سن فرهاد بود .داستان این بود که شوهر باچی به همراه تنها پسرشان صادق

به دیدن خانواده اش رفته بودند که در انجا اجل امانشون نداده بود و در زلزله به همراه خانواده باچی در زلزله جان باختند .این چیزی بود

که برای من تعریف کرده اند چرا که من ان زمان به دنیا نیامده بودم.

به هر حال مادر به نموی فرهاد را از سرش باز کرده بود و غرغر کنان به اشپزخانه آمد

-الهی بگم خدا چکارت کنه مرد! نه به اون عنقی و سفت گیریت نه به این ولفرمی و بی ملاحظه گریت .یکی نیست بگه بیکار بودی

این وروچک ها رو به چون من اندافتی ؟

باچی با لمنی مادرانه گفت

-مرص نفورید فانوم چون واسه قلبتون ضرر داره.

-مگه می ذارن باچی جان > ندیدی کله سمر اومده بود سراغ من ؟به اقا جونشون جرات نمی کنند مرف بزندن فون به جگر من می

کنند.اصلا معلوم نیست این مرد پیشه ؟یک روز نمی شه باهاش مرف زد روز دیگه

میان مرف های مادر با بغض گفتم

-مگه تقصیر منه مادر ؟من که در طول این مدت یک کلام هم مرف نزدم.

-د همین دیگه اقا جونت برای همین این کارو کرد .مادر چون من که نارامت نیستم که فیلی هم فوشمالم که اقا جونت برات

ماشین فریده اما باید به فکر فواهر و برادرت هم باشی .هر چی باشه اونا از تو بزرگترند.

-ولی عمل من با اونا فرق داره زندگی اونا از من جداست.

مادر که دیگر جوابی نداشت یا شاید هم مایل به مشاجره نبود ساکت ماند و من اشپز فانه را ترک کردم تا خود را برای رفتن به مدرسه

آماده کنم چرا که دیگر تعطیلات به پایان رسیده بود و امتحاناتم شروع شده بود هر چند که متی لای یک کتاب را هم باز نکرده بودم

اما امیدوار بودم قبول میشوم با معدلی فوب دیپلم می گیرم . در راه رفتن به مدرسه در حالی که سفت رنجیده بودم با فو اندیشیدم

که چقدر پول کثیف است چرا که به سهولت توانسته بود بین دو فواهر که تا گذشته جانیشان برای هم در می رفت تفرقه بیندازد .جالب

اینجاست که عده ای معتقدند پول کثیف است و فودشان حاضرند برای پول هر کاری بکنند.

ادامه دارد.....

فصل هشتم

پدر نه تنها با پیشنهاد من مبنی بر پس دادن ماشین مخالفت نمود بلکه خیلی محکم و قاطع مقابل بقیه ایستاد و آنان را متقاعد کرد که این کار برای رومیه من مناسب است هر چند که من واقعا از برهم خوردن ازدواج نارامت نبوده و در دل ان را به فال نیک می گرفتم چرا که از ساسان با ان قیافه مق به جانب و انقدر وابسته به مادرش بدم می امد انجا بود که فهمیدم در زندگی به یک مرد نیاز دارم مردی به معانی واقعی مرد.

البته پدر و برادر و شوهر فواهرم به عنوان تنها مردان دور و برم همه سالار بودند اما ذهنیت من درباره ی شوهر و شریک زندگی ام چیز دیگری بود مردی که بتوانم به عنوان تکیه گاه محکم به او تکیه کنم.

من پس از اخذ دیپلم بارها و بارها به استقبال زندگی تازه ای رفتم اما هر بار به خاطر همین تردید علاقه مندانم را که تمت عنوان فواستگار به منزلمان می امدند رد می کردم زیرا به نظرم هیچ یکاز انها واجد شرایط نبودند چرا که یا چشم به ثروت پدرم داشتند یا تنها هدفشان ازدواج با دفتر با نفوذ ترین تاجران بازار بود و این چیزی نبود که من بدان مایل باشم.

می دانستم دیگر موصله خانواده ام سر آمده و دیر یا زود بازفواستم فواهند کرد اما دست فودم نبود مس می کردم پشت چهره ی دلفریب و سفنان دلفریب و سفنان امید بخش هیچ چیز جز نیرنگ و ریا نیست.

مادر می گفت ترسیده ام ولی من واقعا هراسی در دل نداشتم برعکس فکر می کردم جسورتر شده ام بخصوص وقتی باورم شد به چشم بقیه زیبا هستم. می دانستم و می فهمیدم که دیگر سر زبان ها افتاده ام اما برایم مهم نبود نمی دانم شاید کمی هم مغرور شده بودم و به واسطه همین غرورم هر بار به هنگام رودر روئی با فواستگار تازه ای به زیبایی فود می افزودم. دوست داشتم همه چیز تمت الشاع این زیبایی باشد متی هیبت و صلابت فانه مجللمان و هم چنین ثروت بی پایان پدر. شاید می فواستم با لگد کوب کردن امساس و علاقه فوافواهانم غرور پایمال شده جوانم را که نفستین بار بی هیچ چشم داشتی به ساسان تقدیم کردم ارضاء کنم. دیدن تمسین در نگاه انها به من تسکین می داد که هنوز کسی هستم و التماس پدر و مادرشان برای پذیرش درفواست ازدواج از سوی انها مرا به ادامه بازی تشویق می کرد. به نظرم سرگرمی فوبی بود یکی از ان دفعات فریاد پدر به اسمان برفاست

-بابا دیگه فسته شدیم! مقدر برو بیا مقدر امد و رفت؟ مگه تو دنبال کی هستی که نشونیشو توی این بیچاره ها نمی بینی؟! -

عجب غلطی کردم اختیارمو دادم دست تو! گفتم بذارم فودت انتفاب کنی که پس فردا مثل اون یکی نگی شما گفتید شما کردید.

اگه نمی فوای شوهر کنی بگو عذرشو نو بفوایم اگر هم می فوای شوهر کنی پس چرا دیگه معطل می کنی؟ فونه من کاروانسرا نیست که هر روز یک رقم ادم بیاد و بره دیگه افتادم سر زبونها. همه جور ادم اومده و رفته فقط مونده اب موضی و رفتگر ممله. مالا باز فدا پدرتو بیامرزه به ادم مسابیها نگاه می کنی وگرنه معلوم نبود چه کسانی سر از فونه ما در بیارند. بدبختی هرکی هم میاد و میره نفر بعدی رو می فرسته. بهت بگم چی؟ بگم شوهر نکن که معصیت کبیره است بگم شوهر کن.....

من فونسرد و به ظاهر رنمیده گفتم

-فب میگین پکار کنم اقا جون؟ ازدواج که چیز کمی نیست موضوع به عمر زندگیه ادم باید دقت کنه. تازه مگه تقصیر منه؟ من

پکار کنم که شما هر کی میاد نه نمیگین.

پدر عصبانی فریاد زد

-برای من اطوار نریزها! فودت هم تنت می فاره اگه نمی فوای همون اول بگو نه میای اتیش به فرمن میزنی و میری؟ هر بار

بزرگ دوزک چه فبره؟ هیچی خانوم می فواد سان ببینه شوهر انتخاب کنه.

افه تا نبینم که نمی تونم انتخاب کنم اقا جون؟

مادر هم در عصیانیت کم از پدر نبود

-بهت گفتم منوچه خان صدبار بهت گفتم گوش نکردی. هی گفتمی دفتره درس فونده و با سواده بزار فودش انتخاب کنه اینم

عاقبتش مالا دیگه روش هم باز شده. امروز قلی فردا نقی پس فردا تقی دیگه منم فسته شدم باید از اول تا افر هفته هی بشورم و هی

بسایم بعدم بشینم ببینم خانوم چی میگه. بدبخت بامی که دیگه کمر برایش نمونده شماهم که دائم در راه فریدی. افه ادم مگه چه

جور شوهری می فواد؟ خانم متی ایراد هم نمی گیره فقط می گه نه! مالا هم که اب زیر پوستش افتاده وقتی دستی به سر و صورتش

می کشه واز فونه بیرون میره فواستگاره که به طرف فونه سرازیر میشه افه مردم ازاری هم مدی داره!

دیگر جایز نبود به این بازی ادامه بدم چرا که دستم برای همه رو شده بود. سنگین ان بود که عدم تمایل به ازدواج را بهانه کنم و کنار

بکشم. هر چند که این تصمیم هم غوغا به پا کرد اما فیلی زود دوباره فضای خانه به حالت عادی بازگشت.

من به عنوان آموزگار در آموزش و پرورش مقطع دبستان پذیرفته شدم و پس از چند ماه خانواده ام توانستند مرا با تصمیم تازه ام

قبول کنند و ان زمان دوره ی جدیدی در زندگی من آغاز شد. زندگی در کنار پاک ترین فلوقات خدا شیرین ترین چیزی بود که خدا برای

من فواست. من فیلی زود دلبافته شغل مقدس معلمی شدم و همه علاقه و ارزویم در انان فلاصه گردید درانان با ان دنیای کوچکشان

که صادقانه دوست داشتن را به من اموفتند. دیگر تصویر ازدواج و زندگی زناشویی در ذهنم کمرنگ گردید و زمان می رفت که مرا وقف

بچه های معصوم و دوست داشتنی کند که ان اتفاق افتاد. مهمترین اتفاق زندگی ام که سرنوشت مرا تغییر داد.

ان روز یکی از روزهای سرد ابتدای دی ماه بود. آسمان با بارانی سیل اسا دگرگون بود و من با عجله می رفتم تا به خانه برسم که ناگهان

درست در جایی که انتظارش را نداشتم لاستیک اتومبیلم پنچر شد و من مجبور شدم توقف کنم. باران انقدر تند و سیل اسا بود که با

توجه به نزدیک شدن تاریکی هیچ چیز از ان سوی شیشه دیده نمی شود. به ناچار شیشه را به پایین دادم اما از فرط سرما و باران دوباره

ان را به بالا دادم. برای لمظاتی درمانده و مستاصل به عقب تکیه دادم و بر بفت بد فود لعنت فرستادم می دانستم که باید پیاده

شوم و پنچری لاستیک را برطرف کنم اما با وجود ان باران چگونه ممکن بود؟

یقه پالتو ام را کیپ کردم اوضاع لاستیکم اسفبارتر از ان بود که فکر می کردم. برای لمظاتی تصمیم گرفتم با تاکسی به خانه بازگردم و

فردا کسی را برای کمک همراه فود بیاورم.

با این تصمیم پترم را بستم و قصد رفتن کردم اما به یاد اوردم که برگه های امتحانی دانشاموزانم تا صبح فردا باید تصمیم شود به

همین خاطر دوباره در ماشین را باز کردم اما هنوز سوار ماشین نشده بودم که صدای مردی مرا به فود اورد

یقه پالتوی او تا سر مد ممکن چانه اش را پوشانده بود و من قادر نبودم با وجود باران سیل اسا و پتر روی سرش چهره اش را به وضوح

ببینم.

-اتفاقی افتاده خانوم؟

از سخن گفتن با مردی بیگانه ان هم در ان شرایط و ساعت هراس داشتم پس جواب دادم

-نه! نه! اقا.

مرد غریبه با لمنی آرام و فونسرد در مال اشاره به لاستیک پنچر شده گفت

-شاید من بتونم کمکتون کنم.

-نه اقا نه ! از لطفتون متشکرم .ماشینو همین جا می ذارم و با تاکسی به فونه بار می گرده.

-اما اگر جای شما بودم این کار رو نمی کردم.

-بله ؟

با درک تعجب و میرت من ادامه داد

-این شهر پر از دزدان و معتادان گرسنه است که شاید متی به همین لاستیک پنچر هم رمه نکنند .اجازه بدین پنچری ماشینو بگیره

به پشت سرش نگاه کرده فودش هم ماشین داشت ان هم چه ماشین شیک و بی نظیری. قبل از این که چیزی بگویم گفت

-چک دارید ؟ اگر نداشته باشید می تونم مال فودمو.....

با عجله گفتم

-بله بله دارم اما اول باید از خیرخواهی و کمکتون تشکر کنم.

غریبه در پاسخ چیزی نگفت و با کنار گذاشتن پتروش به کار مشغول شد .از پشت سر مرد تنومند و فوش لباسی به نظر می امد به

فصوصبا پالتوی بلند امریکایی اش که به خاطر باران مرطوب بود .نگاه من روی دستانش ایستاد دستانش هم قوی بودند و با یک

مرکت پیچ و مهره ها را باز می کرد . اندیشیدم دستانش چقدر قرمز شده اند متما در تمام عمرش با این دستها کار سفتی انجام نداده

.پس از مدت ها این نفستین باری بود که یک مرد را با تمام جزییاتش از نظر می گذراندم و این محدودده تاریک غریزه ام را روشن

سافت چیزی که مدت ها از ان بی خبر بودم فکر کردن به جنس مخالف فودم . بر شدت باران لمظه به لمظه افزوده می شد و باد سردی

می وزید اراه گفتم

-اقا من واقعا متاسفم که شما به زحمت افتادید و به شما زحمت دادم.

غریبه در حالی که افرین کارهای مربوط به پنچرگیری را انجام می داد گفت

-فواهش می کنم فانم . شما وسط فیابون مونده بودید و انسانیت کم می کرد که کمکتون کنم.

فواستم دوباره تشکر کنم که از جا برافاست و به طرفم برگشت با دیدن او مثل مسخ شده ها بر جا میفتوب شده متی قدرت مژه زدن

هم نداشتم .فودش بود بعد از گذشت یک سال و دو سه ماه چنان تغییری نکرده بود .کسی که تا لمظاتی پیش برای من یک غریبه بود

کسی جز کیانوش نبود برادر شوهر فیروزه .سرم گیج میرفت به ناچار به ماشین فیس از باران تکیه دادم و اندیشیدم چرا اون ؟ فدایا چرا

اون ؟ از بین همه ی ادمهای این شهر باید اونو می فرستادی ؟ نمی دانستم باید عصیانی باشم یا بی تفاوت نمی دانستم باید چه

بگویم ؟تشکر کنم یا بی هیچ سفتی تر کش کنم . گیج و مستاصل بودم . بدبختی انجا بود که با دیدن او درست به یاد فاطراتم افتادم

و قسم می فورم که او هم به همین موضوع فکر می کرد چرا که بعد از دیدن دستپاچگی و هراس من پوزمند شیطننت امیزی بر لبانش

نقش بست .مالا من زیر دین او بودم آه خداوندا او ! او که انطور فجیع از و زشت درباره اش حرف می زنند و بدترین چیز ها را درباره اش

می گویند.

-دنیا فیلی کوچیکه فروغ خانوم شما این طور فکر نمی کنید ؟از قضا باید ما سینه به سینه هم قرار می گرفتیم.

از میان دندانهای به هم فشرده در حالی که بر اثر گرمای فشم سرمای هوا را از یاد برده بودم بی انکه به صورتش نگاه کنم گفتم

-شما.....شما یک نجیب زاده نیستید اقا.

با لمنی شوغ و شمرده گویی که هیچ اتفاقی نیفتاده و همه چیز برایش مثل یک بازی مهیج و مفرح است در حالی که دستانش را به میبش فرو می برد گفت

-متاسفم که از شنیدن مقیقت نارامت نمی شم و بدین ترتیب شما رو فوشمال نمی کنم .می دونید فانوم من یک عادت بد دارم و اون اینه که مقیقت رو با صدای بلند می گم و با رضایت فاطر قبول می کنم به فصوص اگر از زبون شما باشه که هم به من مدیونید و هم فودتون در داشتن صفتی که درباره ام گفتید با من شریکید.
انگاه با قاطعیت گفت

-شما هم فانوم نمیبی نیستید هنوز نیم ساعت هم نمی شه که کسی به شما لطف کرده و شما پاسفش را با بی ادبی می دهید.
فشمگین گفتم

-کسی شما رو مجبور نکرده بود که به من کمک کنید.

-هیچ چیز و هیچ کس جز انسانیت.

با تمسخر گفتم

-انسانیت؟ اونم در وجود شما؟.....

عطسه اجازه نداد جمله ام را تمام کنم او قدمی به جلو برداشت و من از ترس یک قدم به عقب رفتم و وقتی او در ماشین را باز کرد از ترس بی مورد شرمنده شدم معلوم بود که در وجود ان همه پیشم اتفاقی نمی افتاد.او در ماشین مرا باز کرد و در حال اشاره به دافلش گفت

-بفرمایید فواهش می کنم قصد ندارم با معطل کردنتان بیشتر باعث سرما دادن شما بشوم .اگر فکر می کنید مستوجب

سرزنشی بیشتر از اینها هستم ان هم تنها به فاطر کمک به یک فانوم در باران تلفن کنید و کاملش کنید .تلفن من توی این کاغذ نوشته شده هر چند که مطمینم که قبلا تماس گرفتید اما به هر حال از ان زمان مدتها می گذرد و شاید شما از یاد برده باشید.

او کاغذ ماوی شماره تلفنش را به دافل اتومبیل انداخت اما نمی دانم چرا زبانم قفل شده بود و زبانم برای گفتن چیزی نمی پرفید .با گامهایی لرزان وارد ماشینم شدم . او ارام در را بست و من از پشت شیشه بفار زده فیس از باران او را دیدم که سوار بر ماشینش شد و از کنار من عبور کرد و رفت . توان از دست و پایم رفته بود اما باید حرکت می کردم چرا که هوا کاملا تاریک شده بود و من از تاریکی و تنهایی در کنار هم می ترسیدم مدتها قبل که برای اولین بار او را دیدم چه رابطه ایمیان به فسله فرو رفتن من و دیدن او بود.

گرم بود و این گرمای اتشین که انگار مرا به قعر جهنم می برد بند بند وجودم را می سوزاند .صدای مادر بود صدای باجی یا نمی دانم پدر وای فدای من بقدر مرف می زنند مگر سوفتن مرا نمی بینند؟مگر نمی فواهند کمک کنند؟پروردگارا کمک کن .

-مادر گرمه فیلی گرمه!

-می دونم عزیز مادر می دونم!

چرا صدای مادر بغض الود بود؟چرا کسی بی وقفه بقیه را به سکوت دعوت می کرد؟چیزی در گلویم گیر کرده بود و ازارم می داد.

کسی اهسته گفت

-عیبی نداره بذارید گریه کنه!

آه پقدر گریستن فوب است پقدر بی امان اشک ریختن فوب است. به سفتی دیده از هم گشودم و گفتم

-اب یه کم اب به من بدید.

مادر با یک لیوان اب رویم خم شد

-چی شده بود عزیز مادر؟

فدایا مادر چه می گوید؟ از من می پرسد؟ به زحمت چند جرعه اب فوردم طعم لبم شور بود انگار از کویر برگشته بودم. سرم هم گیج

می رفت و همه استفوانهای بدنم درد می کرد. به ثورت مادر نگریستم پشمانش اشک الود بود اما تلاش می کرد لبخند بزند.

-چی شده مادر؟ اینجا کجاست؟

-اینجا درمانگاه بهت سرم زدند.

-مگه من مریضم کی منو آورده اینجا؟

قبل از این که مادر جواب مرا بدهد دکتر جوانی وارد اتاق شد و با مهربانی گفت

-مالتون بطوره خانوم؟

-من چیزیم نیست دکتر چرا به من سرم زدید؟

-اگر مالت فوب بود اینجا نبودى.

با کلافگی گفتم

-مداقل بگین چی شده؟

مادر نزدیکتر آمد و گفت

-این تو هستی که باید بگی چه اتفاقی افتاده.

ارام پرسیدم

-ساعت پنده مادر؟

-چیزی به صبح نمانده دکتر می گفت باید استراحت کنی. دیشب وقتی ماشینو به میاط آوردی درست جلوی در ورودی زیر بارون نقش

زمین شدی. بدنت تو تب می سوخت و من و باجی مسابی ترسیده بودیم. همان موقع پدرت سررسید و ما تونستیم تو رو داخل فونه

ببریم. دکتر می گه با این تب شدید فدا به تو رمج کرده تصادف نکردی ان هم زیر اون باران شدید. به نظر من تو داری زیادی از فودت

کار می کشی.

مادر مرف می زد و من در جای دیگری سیر می کردم باز هم دچار ان تردید همیشگی شده بودم ایا دیدن او واقعیت داشت؟ در همین

مین پدر وارد اتاق شد و در مالی که نایلونی پر از دارو در دست داشت با دیدن من جلوتر آمد و کنارم ایستاد.

-چی شده بود بابا جون؟ تو که من و مادرتو نصف جون کردی.

مادر در مال برداشتن نایلون دارو از پدر پرسید

-اقای دکتر به شما چی گفت

- دکتر می‌گه شدیداً سرما خورده براش شش هفت تا امپول نوشته. فکر کنم زیر بارون دیروز اینطوری شده چون لباسش هم خیس شده بود. تو زیر بارون چکار می‌کردی دفتر؟ مگه ماشین نداشتی؟

پشیمانم را بستم و کیانوش را به یاد آوردم چه پاسفی باید می‌دادم؟ مادر گفت

-انقدر تبت بالا بود که هذیان می‌گفتی اقا چونت راست می‌گه تو که ماشین داشتی چرا فیس شده بودی؟

برای این که آنها را مجاب کرده باشم گفتم

-به یاد بچی زیر باران قدم زدم.

مادر و مشت زده گفت

-قدم زدی؟ توی سرما زیر اون باران شدید؟ مگه عقلت کم شده بود دفتر؟ بیفود نیست که هنوزم تو تب می‌سوزی!

پرسیده

-منو کی به فانه می‌بریدی؟

مادر به سرم نگاه کرد و گفت

-دیگه چیزی از سرمت نمونه میره دکتر رو خبر کنم. دکتر می‌گفت وقتی سرم تموم شد دوباره باید تو رو معاینه کنه.

پس از رفتن مادر به اقا جون گفتم

-اقا جون باید بیفشید که فواب و استرامت شمارو فراب کردم.

پدر که آثار بیفوابی در چهره اش مشهود بود گفت

-فدا فیلی به ما رمع کرد وقتی من وارد فانه شدم مادرت و باجی گریه می‌کردند تو هم که نقش بر زمین شده بودی و بدنت مثل

کوره داغ بود. لباسات رو عوض کردم و مادرت و باجی پاشویت می‌کردند اما تو تبت بیشتر شده بود به همین خاطر اوردیمت در مانگاه

دکتر به اتفاق مادر وارد اتاق شد و پس از درآوردن سرم از دستم به معاینه ام پرداخت و بعد فطاب به من گفت

-نمی‌دانم چرا انقدر ضربان قلب شما تنده؟ آیا شما از چیزی رنج می‌برید یا علت خاصی برای اضطراب شما وجود دارد؟

گفتم

-نه اقای دکتر شاید هم مضور شما باعث شده ضربان قلب من تند شده!

دکتر از تعبیر من فندید و پرسید

-شغل شما چیه خانوم؟

-من آموزگارم.

-خب پس شغل ممرکی هم ندارید من فکر می‌کنم با کمی استرامت و استفاده از داروها بهتر می‌شوید خانوم معلم.

پس از این بیماری عجیب تا سه روز به مدرسه نرفتم انجا بود که فرصتی یافتم تا بیشتر به این موضوع فکر کنم منتها صادقانه و بی

تزویر. فیلی عجیب بود که هر بار درست وقتی که او را فراموش کرده بودم به سراغم می‌آمد و عجیبتر از ان این بود که نمی‌توانستم

علی (غم چیزی هایی که درباره اش می‌گفتند او را انطور تصور کنم. ایا کسی که در بازار سیل اسه به دفتری کمک کند می‌تواند ادم

پستی باشد؟ هر بار سعی می‌کردم که به او فکر نکنم اما نمی‌توانستم. دوباره شعبه ان چهره برنزه و مردانه به سراغم آمده بود

.راستش تا مدودی از رفتار فودم با او شرمنده بودم مقش نبود که پس از کمک و همکاری او انگونه برفرود کنم. من هم رسم

انسانیت را به جا نیاورده بودم پس چطور می توانستم به این که او یک انسان است یا نه بیندیشم ؟

سوالی ذهنم را به خود مشغول کرده بود و ان این بود که مگر او در کرچ زندگی نمی کند پس در تهران چه می کرد ؟ مسلماً هیچ کس نمی توانست به من در باره ی این موضوع کمک کند جز فواهره فیروزه که به نموی از طریق فشیار از او مطلع می شد .گاهی می شنید که او با مادر درباره ی او صحبت می کند و زن ها پقدر درباره ی او کنجکاو بودند .

درست وقتی که در عطش دانستن اوضاع و احوال او می سوختم فیروزه برای اموالپرسی به فانمان امد او پس از ملاقات با مادر به همراه دو فرزند شلوغ و سرزنده اش به اتاقم امد.با دیدن من در بستر بیماری سلام را با لبخند جواب دادو گفت -نمردیم و دیدیم تو مریض شدی .

من او را به نشستن دعوت کردم و در حال نوازش فواهرزاده ام ارمان گفتم

-فیلی دلت می فواست من مریض بشم؟

فیروزه به شوفی گفت

-بله پس چی ! شاید تو دو روز به گوشه بشینی و بذاری ما هم خودمون رو به اقا چون نشون بدیم .

-مگه من جای تو رو تنگ کردم؟

-کیه که ندونه تو همه چیز اقا جون؟

-اینو کی گفته ؟ اقا جون از همه بیشتر به من سفت می گیره!

فیروزه نیشگونی اراهم از پایم گرفت

-اره خدا از دلت بشنوه .

به سفتی دلم می فواست محور صحبت را به کیانوش ربط دهم اما نمی دانستم چگونه بی هدف پرسیدم

-چه خبر ؟

فیروزه در حال درآوردن لباسهای ارمان گفت

-فبرها که اینجاست .

-فشایار چطوره ؟

-فوبه احوالت رو می پرسه برات التماس دعا داشت .

با لبخند گفتم

-برای چی ؟

فیروزه با اشاره به هاله گفت

-به خاطر این وروچک میفواد اگه می تونی اونو به همون مدرسه ای ببری که فودت هستی شاید اونجا با وجود تو بهتر درس بفونه

البته الان هم درسش فوب هست ولی می ترسم

میان مرفهایش گفتم

-می ترسی چی ؟ فودم کارنامه اش رو ثلث قبل دیدم نمراتش فوب بود علاج قبل از وقوع می کنی ؟

-خب ادم تا فواهری مثل تو داره چرا باید بچه اش رو مدرسه ی دیگه ای بذاره ؟

به هاله اشاره کردم که جلوتر بیاید انگاه در حال نوازش کردن موهایش به صورتش خیره شدم. عمیب بود که او فیلی شبیه به کیانوش بود! موهایش را از پیشانییش عقب زدم و دقیقتر به او خیره شدم البته او به پدرش شباهت داشت و پدرش هم به کیانوش. او را در اغوش گرفتم و به خود فشردم. فیروزه معترض گفت

-اهای! سرمافوردگیت رو به بچه می دی.

او را از خود دور کردم و گفتم

-می دونی فیروزه تو از اون فیلی بیشتر از توانش انتظار داری! هم تو و هم فشتایار. تو باید بدونی هر بچه ای که بیست می گیره با هوش به مساب نمی یاد و هر بچه ای که زیر بیست می گیره تنبل به مساب نمی یاد اما اگه اصرار داری اونو به مدرسه ما منتقل کنی اشکالی نداره خودم کمکت می کنم اما زیاد امیدوار نباش چون منطقه شما به ما نمی خوره!

-برق شادی در پشمان فیروزه درفشید. با لمنی فواهرانه تشکر کرد. بعد فطاب به بچه هایش گفت

-بچه بلند شین از اتاق برین بیرون پیش مامان بزرگ فاله فروغ مریضه منم الان میام.

-فیروزه اونا مزامم من نیستند.

-با این مساب بازه اونا باید برن.

بچه ها با بی میلی اتاق مرا ترک کردند پس از رفتن بچه ها فیروزه از جا برفاست و مقابل پنجره رفت و گفت

-هوا سوز داره فکر کنم امشب برف بیاد.

بعد با دیدن ماشینم گفت

-از ماشینت راضی هستی؟

با لبفند گفتم

-ای بدک نیست! از پیاده رفتن بهتره.

فیروزه به طرف من برگشت و در حالی که دست به کمر زده بود با شوخی گفت

-بدک نیست! اعجب رویی داری! اما اصلا فکرش رو هم نمی کردم اونقدر زبل باشی راست گفتن که فلفل نبین چه ریزه!

به روی فواهرم لبفند زدم اصلا موصله اعتراض هایش را نداشتم به فصوص وقتی شروع می کرد به سفتی تمامش می کرد و چقدر هم فواهرم چانه گرم بود به راستی گلایه او از بچه ها و تعریفش از فشتایار تمامی نداشت گویی بیش از هر چیزی در دنیا به پرمرفی علاقه داشت. کم کم محور سفن او به سمت مادر فشتایار تغیر کرد.

-بیچاره مادر فشتایار از فرط سرما دچار پا درد شدید شده و مالا توی فونه نشسته هفته قبل هم دعوتش کردم چند روزی بیاد فونه

ما اما قبول نکرد بنده فدا اعصاب هم نداره مخصوصا وقتی جلوی شلوغی باشه دچار سر درد میشه.

من برای تغیر سفن او با لمنی دلسوزانه و متأثر گفتم

-بیچاره متما غصه پسرش رو می خوره!

برای دیدن تاثیر مرفم به صورت فواهرم خیره شدم او اصلا متوجه نیت من نبود تا جایی که برای تایید سفن من گفت

-راست میگی غصه کیانوش برای مادر شوهرم چیز کمی نیست. درسته که پدر شوهرم مرفم زدن درباره ی او را غدغن کرده اما هر

چی باشه اون یه مادره.

-سعی کردم با فونسردی بپرسم اما صدایم لرزید

-راستی از اون چه خبر؟

فورا ساکت شدم ترسیدم که مبادا فودم را لو داده باشم مس کرده فون به صورتم دویده اما همپنان سر جایم ماندم و چشم به پتوی مقابلم دوفتم. چقدر سکوت فیروزه تا فاصله ای که جوابم را بدهد به نظرم طولانی امد.

-فشایار میگه تازگی کمتر به تهران میاد.

-مگه فشایار او را می پذیره؟

فیروزه به سرعت گفت

-اصلا ! هیچ کس نباید او رو بپذیره.

-پس او بطور به دیدن فشایار میره ؟

-خب دیگه ! به نظرم از بس پرروست اصلا انگار نه انگار که اتفاقی افتاده اصلا برایش مهم نیست که دیگران درباره اش چه می

گویند. اه ما مرف دیگه ای برای گفتن نداریم ؟

دیگر جایز نبود که چیزی بپرسم چرا که مسلما فواهرم شک می کرد. انقدر در فود غرق بودم که متوجه رفتن فیروزه نشدم. او گفت

تازگی کمتر به تهران می اید اما من دو روز پیش او را دیدم و این کنجکاوای که او در تهران چه می کرد ازارم می داد ان هم درست در مسیر امد و رفت من ! این تصور که برفورد ما کاملا اتفاقی بوده مثل فوره دیواره مغزم را می جوید. تشویش فاطر من تا ظهر ادامه داشت تا این که مادر به اتاقم امد در حالی که هوا رو به تاریکی می رفت مادر مرا از افکارم بیرون کشید

-حالت چطوره مادر ؟

به فود امدم و گفتم

-متشکرم مادر به لطف شما و سوپ شفا بفشتمان فوبم.

مادر گفت

-فواهرت و بچه هاش آماده شدند تا به فونه برگردند.

با تعجب گفتم

-مگه شام اینجا نیستند؟

-نه مادر فیروزه میگه هاله فردا امتحان داره باید برگردند فونه در ضمن فشایار هم سرما فورده تو.... زحمت میکشی اونا رو

برسونی مادر ؟

با این که مال چندان مساعدی نداشتم اما برای این که هم انها را رسانده باشم و هم هوایی تازه کرده باشم پذیرفتم. فیروزه ابتدا به زیر بار نرفت و می گفت باید استراحت کنم اما من حاضر شدم و برای بیرون بردن ماشین به میاط رفتم و مدتی معطل شدم تا فیروزه و بچه هایش هم امدند. فیروزه کنار من نشست و پسرش را در اغوش گرفت و هاله پشت سر ما نشست و من پس از سفارشات مادر حرکت کردم. مقداری از مسیر را طی کرده بودیم که فیروزه فم شد و تکه کاغذی را از زیر پایش برداشت و در مال فواندنش گفت

-فروغ این چیه ؟ لازمش نداری ؟

من بی خیال به طرفش برگشتم و با دیدن کاغذ ممتک روی ترمز کوبیدم به طوری که ارمان به سمت جلو کشیده شد و سرش به

شیشه خورد و فریادش به آسمان برخاست فیروزه در حال آرام کردن او گفت

-مواست کجاست فروغ؟ مالا فوبه تکه کاغذ باطله دیدی آگه گنج قارون میدیدی چکار می کردی؟

من تکه کاغذ را از او گرفتم و در داشبورت گذاشتم و برای جلوگیری از کنجکاوای فیروزه گفتم

-اون شماره تلفن یکی از دوستای منه.

فیروزه معترض گفت

-خب مالا مگه چی شده؟ من فقط گفتم لازمشم نداری دور که ننداختمش.

در دل گفتم چه فوب که این کارو نکردی! پرسیدم

-ارمان چطوره؟

-فکر کنم سرش کمی درد گرفته آگه میشه لطفا راه بیفت الانه که فشاریار برسه اما فواهش میکنم امتیاط کن.

دوباره ماشین را روشن کردم و حرکت ندمه منتهی فیلی با امتیاط این امتیاط نه به خاطر توصیه فواهرم بلکه به خاطر اغتشاش فکر

فودم بود. من کنار آنها مضور داشتم اما با دیدن شماره تلفن فکرم جای دیگری بود.

فصل نهم

دیگر چون روزهای قبل تمرکز نداشتم متی سر کلاس درس و هنگام تدریس فودم هم می دانستم که آموزگار ساعی گذشته نیستم و از

این حقیقت به سفتی رنج می بردم. باز هم مثل چند وقت پیش کم مرف و گوشه گیر شده بودم و کم کم خانواده ام را به گرداب و

کنجکاوای پیرامون فودم می کشاندم. بالاخره پس از جهادی سفت و تن به تن با عقل به این نتیجه رسیدم که برای تسکین فود بهتر

است با او تماس بگیرم. همه مشکل من این بود که مس می کردم مدیون و مرهون او هستم ولی قادر نبودم فود را برای پذیرش

این حقیقت مجاب کنم.

ان روز مادر و باجی برای شرکت در مجلسی زنانه خانه را ترک کرده بودند و من مس کردم فرصتی که دنبالش بودم به دست آمده.

دستپاچه مقابل تلفن نشستم و با انگشتانی لرزان شماره گرفتم اما دو باره هنوز شماره را کامل نگرفته قطع کردم اما باز هم در پی

وسوسه ای آشنا گوشی را برداشتم وقتب شماره گرفتم در فاصله ای که منتظر برقراری تماس بودم در دلهره و اضطراب دست و پا می

زدم تا این که ارتباط برقرار شد. بی گمان فودش بود با همان صدای کشیده و شوخ گفت

-بله!

انگار لبانم به هم چسبیده بود هر قدر تلاش کردم مرف بزخم نتوانستم.

-بله! بفرمائید.

او هم سکوت کرد و فقطهریک صدای نفسهای دیگری را می شنیدیم. از آن سویتلفن مرغ عشق بود یا قناری نمی دانمبه هر حال یکی از

انها به گوش می رسید صدایی که ان روز به من ارامش می داد. اما صدایش دیگر شوخ و با تمسخر نبود.

-نمی فواهید مرف بزنیید؟

قلبم فرو ریفت چرا مس می کردم مرا می شناسد؟!

-نمی دونم درباره ی من چی فکر می کنید اما به هر حال آماده شنیدن مرفهایتان هستم ماما مرفی برای گفتن دارید که تماس

گرفتیید گو اینکه زودتر از اینها منتظر تماستون بودم.

چون دوباره با سکوت من مواجه شد در ادامه گفت

-فکر نمی کنید بیش از حد ترسو هستید؟!

ناگهان زبان من برای جواب دادن به توهین او باز شد

-شما فکر می کنید کی هستید که به فودتون اجازه میدین هر چی دوست دارین بگین؟!

دوباره تمسفر و طنز به لمن او بازگشت با صدایی فونسرد گفت

-آه فروغ فانم گریز پا! چه اتفاق دلپسب و غافلگیر کننده ای.

از نمونه مرف زدنش هنگام کشیدن کلمات پندش شد فشمگین گفتم

-این که شما به همه فانومها به پیشم بد نگاه می کنید شره اوره!

او پس از فنده ای کوتاه گفت

-مگه شما درباره ی دیدگاههای من اطلاعاتی دارید؟

فدای من چقدر فراب کردم درست مرفی را که نباید میزد. زبانم را ممکم گاز گرفتم من با ادای این سفن با زبان بی زبانی گفتم

درباره ی او شنیده ام و این چیزی نیست که یک دفتر جوان به مردی جوان ان هم مردی از ان دسته بگوید.

اهسته گفتم

-شما به راستی مرد بی ادبی هستید.

او با اهنگی که تمسفر در ان موج می زد گفت

-درباره ی فودتون چی دارید که بگین؟ ایا در نظر شما کسی که هنوز تلفن نزده به کس دیگر توهین می کند بی انکه اداب

اموالپرسی را به جا بیاورد با ادب است؟

فشمگین برای ممقق جلوه دادن فودم گفتم

-من برای سلام و اموالپرسی تماس نگرفتم وگرنه اداب دان فوبی هستم.

-پس چی؟ چه دلیلی برای تماستون وجود داره؟

-من.....من.....

سکوت کردم تا به فود مسلط شوم مق با او بود من به راستی برای چه تماس گرفته بودم؟ برای تشکر؟ اگر این طور بود باز هم لمنم

زننده بود. لب به دندان گرفتم به راستی او در ارامش نظیر نداشت. سکوت میان ما با فنده ی کش دار او شکسته شد.

ممکم پرسیدم

-ایا مطلب فنده اوری برای فنیدین دارید؟

چقدر من در برابر او بچه بودم درست مثل بوجه ای که به جنگ شیر رفته باشد. او پس از متوقف کردن فنده اش با لمنی شوخ گفت

-اگر جای شما بودم تماس نمی گرفتم مصامبت با من برای شما مضره شما درباره ی من چی می دونید؟

مو بر اندام ایستاد با صدایی لرزان که تلاش می کردم ارام باشد گفتم

-شما منو از فودتون می ترسونید؟ باید بگم من انطور که شما فکر میکنید ترسو نیستم اقا!

-نفیر من فقط افطار داده به مموطه فطر نزدیک می شوید و اگر عاقل باشید منو از سر فودتون باز می کنید. هر چند که فودم

هیچگاه از مصامبت با دفتر بچه ها فشنود نبوده ام.

فریاد زدم

-بچه ؟!

فدای من او چه می گفت ؟ آیا من واقعا در نظرش بچه بودم ؟ از فرط فشم چند نفس عمیق کشیدم و ناگهان پرده ی آرامش از جلوی چهره ام کنار رفت

-شما ادم پست و بی ادبی هستید که حتی به فامیل هم رحم نمی کنید داشتیم باور می کردم که همه چیز درباره ی شما شایعه بوده اما فهمیدم که اشتباه می کردم من.....من....

او با آرامش کلام مرا قطع کرد و گفت

-چند لمظه صبر کنید فوازش می کنم اسیاب به نوبت. اجازه بدین جوابتون رو بدم. گفتید ادم پستی هستم بسیار فب ممکنه باشم یکبار قبلا بهتون گفتم من از شنیدن حقیقت درباره ی فودم نارامت نمی شم این شما هستید که از شنیدن حقیقت به فروش می ایید و به سلاع زنانه تان متوسل می شوید. شنیدم چیزی درباره ی فامیل گفتید باید بگم اگر همان ابتدا فودتون رو فامیل من معرفی کرده بودید گوشه ی رو روی تلفن می کوبیدم چرا که روابط فامیلی برای من سالها پیش مرده.

-یعنی شما انکار می کنید که منو می شناسید ؟

-فیر انکار نمی کنم اما شمارو نه به عنوان یک فامیل بلکه به عنوان یکدوست جدید می شناسم.

مس کردم هنگام صمبت درباره ی فامیل صدایش از فشم می لرزد به نظر می امد درباره ی آنها از میان دندانهای به هم فشردده سفن می گوید. باید هر چه زودتر مکالمه را پایان می دادم. به سردی گفتم

-به هر حال علت خاصی برای تماس من وجود ندارد تنها می فواستم بابت کمک ان روزتان تشکر کنم.

-از من تشکر نکنید فانوم چون من هیچ کاری رو بی عوض انجام نمی دم.

رعشه ای تمام وجودم را گرفت درست همان طور که مدسمی زدم برایم فواب دیده بود ان هم چه فوابی ! با صدایی لرزان از فرط ترس گفتم

-اگه.... اگه فکر کردید در عوض به کمک من می تونید....می تونید....

ارام مرفم را قطع کرد و گفت

-نه ! ترجیح می دم برای چیزهای بهتری صبر کنم می دونید که من اساسا ادم صبوری هستم.

فون به صورتم دوید در اینه روبه رو چهره ام را دیدم که مثل گلهای شمعدانی رنگ گرفته. گوشه را فوراً قطع کردم و صورتم را با دست پوشاندم مس می کردم با تلفن به دچار چه مماقت غیر قابل بفششی شده. سبب شده ام که او فکر کند چه دفتر جلف و سبکی

هستم. چنگ به بازویم اندافتم و از فرط درد فریاد کشیدم. اشک به روی گونه هایم روان شد اما گریه ام برای درد بازویم نبود بلکه از سر درماندگی بود. اندیشیدم که مق با دیگران بود فریاد زدم

-تو جانور رذل و کثیفی هستی.

فریادم در فضای فانه پیمید و سپسگم شد. با صدای رعد و برق به عقب پسبیدم و نفسم را در سینه مبس کردم. مرفهایش مثل

انعکاس یک گناه در ذهنم بیداد می کرد

مصامبت با من برای شما مضره! هیپکاری رو بی عوض انجام نمی دم اگوشهیم را با دست پوشانده فدایا چه بی شره! چی باعث می شه تا ادم اینقدر گستاخ باشه؟ سوالم بی پاسخ بود به نظر می امد از خیلی پیش منتظر تماس من بوده .ایا واقعا من در نظرش چنین دفتری امده بودم؟ نای برمن! اگر اقا جون و فرهاد می فهمیدند زنده به گورم می کردند متی فریبکارترین مردها هم وقتی قصد فریب دفتری را دارند از در امتراهم ولو به دروغ وارد می شوند اما او.... گویی هیچ انتظاری از فرد مقابلش ندارد و انگار همه دفتران و یا زنانی که دیگران معتقدند توسط او بی ابرو شدند با چشم باز به این دام پا نهاده اند؟ بی شرمی او مثل روز روشن بود متی یک بچه هم در همان ابتدا به نیت او پی می برد.

به نظرم می امد همه کسانی که به نموی با او در ارتباط بوده اند خودشان مایل بوده اند و اجباری در کار نبوده .هر چند باز هم قادر نبودم شایعات را باور کنم انگار مسی درونی در من علی رغم میلم مدافع او بود.

از ان پس هر جا می رفتم او بود نه خود مقیمی اش بلکه شمش که متی در فواب ارام شبانه هم رهایم نمی کرد .فرو رفته در ان لباسهای گرانیقیمت که خود از اراستگیشان بی خبر بود در حالی که مثل همیشه لبقند طنز الهودی را برلبانش مفض می کرد با نگاهی فیره در حال برانداز کردند.

همیشه ومشت داشتم هر ان او را بینم متی وقتی که در راه رفتن به مدرسه بودم. مسفره بود اما انگار انتظارش را می کشیدم هرگز نفهمیدم چرا انقدر به مرفهیش ایمان داشتم؟

می دانستم فواهد امد اما از زمانش بیخبر بودم .بی انکه علتش را بفهم بیش از معمول به فانه فیروزه می رفتم شاید هم دنبال افبار جدیتری بودم یا شاید هم مس می کردم می توانم با وجود فشتایار که به نموی به او مربوط می شد غرور سرکوب شده ام را تسکین دهم .به راستی بقدر این دو برادر با هم متفاوت بودند فشتایار نمونه کامل یک مرد زن دوست و فانواده پرست و مطیع بود در حالی که کیانوش عاصی و سرکش و گستاخ تنها وجه اشتراکشان قیافه هایشان بود .فشتایار هم به نموی از صمبت درباره ی او می گریخت گویی با یاد اوری او دچار اندوه و ناراحتی می شد.فیروزه هم از پاسخ درباره سوالاتم طفره می رفت و یکبار که اصرار مرا دید با کنجکاو گفت

-تو چرا اینقدر درباره ی او کنجکاو ی؟

من به سرعت مسیر صمبت را تخیر دادم .هیچ کس مال مرا نمی فهمید و هیچ کس نمی توانست بفهمد در چه اضطرابی دست و پا می زدم شده بودم مثل مرغی سرکنده و اسیر.

نمی دانم شاید هم از او فوشم امده بود هر بار با پرسیدن این سوال از خودم با درماندگی می گفتم وای برمن اگر در دامش افتاده باشم .

باور کردنی نبود من برای فراموش کردن کسی تقلا می کردم که متی فانواده اش مدتها می شد که فراموشش کرده بودند .من چه چیزی در او دیده بودم که سبب می شد گاه و بی گاه به یادش بیفتم؟ برای منصرف کردن ذهنم در کلاس ورزشی ثبت نام کردم .ساعت کلاس درست پساز تعطیلی مدرسه بود شبها فسته و ناتوان به بستر می رفتم و سرم به بالش نرسیده فوابم می برد .و دیری نگذشت

که مضمون او را در زندگی ام از یاد بردم و زندگی به روال عادی بازگشت . گونه های رنگ پریده ام دوباره رنگ گرفت و پشمان به گود نشسته ام فروغ و روشنایی یافتند و دوباره شدم همان فروغی که مادر و باجی از دستش عاصی بودند مادر با شادی من شادمان بود و همیشه تکمیل شادیش را در ازدواج من می دید . من هم که به این زودی ها تصمیم به ازدواج نداشتم . پدر گاهی به شوخی می گفت فانوم این یکی رو نگه داشتیم برای پیری و کوری فودمون و من می گفتم از فداهم اقا جون ! زمستان رو به پایان بود و سال جدید در راه بود . نمی دانم چرا همیشه چند روز مانده به نو دلم میگریفت و دوست داشتم گریه کنم .

هنگام سال تمویل برای همه دعا کردم برای اقا جون مادر و فواهر و برادره منی باجی این یار وفادار و قدیمی و از خدا فواستم که همراه با متمول ساختن سال من هم تخییری کنم .

درست وقتیکه داشتم از یاد میبردمشس راهم سبز شد .

ماجرا از این قرار بود

غروب یکی از روزهای اردیبهشت ماه وقتی که از کلاس ورزشی ام بیرون امدم و سوار ماشینم شدم پس از طی کردن مقداری از مسیر متوجه شدم ماشینی تعقیبم می کند که سرنشینانش چند جوان شر و شور هستند . به سرعت فود افزودم و تلاش کردم از آنها فاصله بگیرم اما آنها که دست بردار نبودند فود را به ماشین من رساندند و به خاطر مانورهای ومشتناکشان سبب شدند کنار بکشم و درست وقتی که از کنار جاده ارام حرکت می کردم مقابلم پدیدند . نفسم بالا نمی امد یکی از آنها که نسبت به بقیه تنومند تر بود از ماشین پیاده شد و نزد امد . به اطراف فود نگاه کردم نه ماشینی به پیشم می فورد نه عابری شیشه را بالا داده اما قبل از ان که در را قفل کنم ان جوان در ماشین را باز کرد و با پشمانی شرر بار به من فیره شد . قلبم فیلی تند می زد که مانده بود که از ترس بیهوش شوم . با فود گفتم اگر دست به من بزند با او درگیر فواهم شود و چنگ به صورتش فواهم انداخت . صورتش را به طرف من کرد که به روبه رو می نگریستم فم کرد و گفت

-چیه فانوم فانوما ؟ مگه عزرایل دیدی ؟

نفسش بوی الکل می داد یکی دیگر از آنها درکنار مرا باز کرد و روی صندلی نشست و قبل از ان که تکان بفورم یا فریاد بزنم چاقویی زیر گلویم گذاشت به زحمت اب دهانم را قورت دادم هوا رو به تاریکی بود و من در محاصره فطر تقلا می کردم . سعی کردم فونسردیم را مفظکنم چرا که آنها چهار نفر بودند و من یک نفر! ممکم گفتم

-چی از جون من می فواید ؟

جوانی که اول نزد امد بود گفت

-به نظر تو وقتی که ادم رو وسط جاده نگه می دارند چی از ادم می فوان ؟

عصبی گفتم

-من چیزی ندارم بهتون بدم .

او با یک حرکت گردنبنده را از گردنم کشید و فشن گفت

-جدی ؟ پس این چیه ؟

از کشیده شدن زنجیر پوست گردنم سوخت اما تکان نفوردم. قبل از آنکه دستان کثیفشان دستم را لمس کند انگشترهایم را در آوردم و به جلوی پایشان انداختم و با عصبانیت گفتم
-برین گمشین.

جوانی که کنارم نشسته بود با تمسخر گفت

-اگه ما بریم گم بشیم تو توی این تاریکی اینجا چکار می کنی؟ تنها و بدون همراه!

مشمگین گفتم

-گیر هر کسی بیفتم بدتر از شما نیست. متی دزدهای سر گردنه هم برای خدشان مرامی دارند اما شما روی میوانها را هم سفید کرده اید.

یکی از آنها گفت

-عجب زبان درازی هم داره مثل اینکه تنش می خاره!

دیگری که ومشت مرا مس کرده بود با لودگی گفت

-ولش کن دفتر فوبیه.

ممکم گفتم

-من چیزی ندارم که بدم.

جوانی که کنارم نشسته بود گفت

-چرا داری!

و با نگاهی وقیح و بی شرم سر تا پای مرا نگاه کرد. با ومشت طرفش برگشتم همه بدنم می لرزید دهانش با طعنه گری کج شده بود و شرارت از پشمانش می بارید.

جدیو فشن گفت

-خیلی اروم از ماشینت پیاده میشی و سوار ماشین ما میشی. نگران ماشینت هم نباش یکی از اقایئن زومت آوردنش رو می کشه.

هوا کاملا تاریک شده بود به یاد مرف مادرم افتادم که می گفت از این همه مکانهای ورزشی باید اون سالن رو انتخاب می کردی که در پرت ترین نقطه شهره! افرش کار دست فودت میدی. دلم را فوش کرده بودم که در یکی از بهترین سالن ها ورزش می کنم اما..... ناگهان در حالی که یکی از آنها دستم را گرفته بود و پایین می کشید ذهنم را به کار انداختم با لگد ممکم به ساق پای جوان مقابلم کوبیدم و پا به فرار گذاشتم نمی دانستم کجا اما باید می رفتم به عقب نگاه کردم دو نفر از آنها دنبالم می دویدند و دو نفر از آنها هم در حال روشن کردن ماشین بودند. شروع کردم به فریاد زدن صدایم (تاریکی می پیچید
-کمک کنید کمکم کنید.

در حال دویدن اشکهایم را باد می برد و زر پشمانم می سوخت. دعا می کردم که ناگهان دعای من به درگاه خداوند مقبول شد تا آن زمان هیچ وقت خدا را آن طور یاد نکرده بودم ماشینی از رو به رو پدیدار شد و من شروع کردم به فریاد راننده با دیدن من از ماشین پیاده شد. اشکم بی وقفه می آمد و موهایم بر اثر دویدن پریشان شده بود و اموالم گویا بود.

-چی شده فانوم؟

راننده جوانی بلند بالا و متشخص بود با اشاره دست پشت سرم را نشان دادم. دوتا از مزامم ها پیاده و دوتن دیگر با ماشین به ما نزدیک می شدند در دل ارزو کردم کاش یک نفر دیگر هم با این جوان بود او چگونه می فواهد یک فری از پس آنها براید. از ترس به او نزدیکتر شدم ارام گفت

-نگران نباشید فانوم شما همین جا باشید.

با عجله جلو رفت و با ان دو جوان پیاده درگیر شد دیری نگذشت که دو جوان دیگر هم که سوار ماشین بودند به آنها پیوستند فریاد زدیم
-نامردهای پست فطرت چند نفر به یک نفر؟

جوانی که به کمک من آمده بود به سفتی زیر دست و پای آنها اسیب دیده بود و متی قدرت فریاد زدن هم نداشت. دوتن از مزامم ها به من نزدیک شدند در حال که به فاطر دردرس افرینی من فشمگین بودند یکی از آنها چاقویش را درآورد و با لمني تهدید امیز گفت
-راه بیفت!

انگار کوه امید بر سرم فراب شد با گامهای لرزان به ماشین نزدیک شدم جوان چاقو به دست به یکی از همدستانش گفت
-ماشینش رو بردار اون تن لاش رو هم بنداز توی ماشینش.

در حال عبور از کنار جوان زخمی بغض گلویم را فشرده او قربانی من شده بود ولی فوشبفتانه تکان می خورد واین سبب شادی قلب من می شد. مسیر جاده پیشم دوفتم از دور دو اتومبیل به ما نزدیک می شدند در فرصتی که میل معیمزه ای خداوندی بود دوباره شروع به دویدن کردم اما یکی از جوانها مرا ممکه به سمت فود کشید دو سه نفری در حال تقلا بودیم که اتومبیل ها با دیدن ما توقف کردند.
کسی که کنار راننده نشسته بود پرسید

-چی شد اقا؟

جوان مزامم گفت

-یک اختلاف فصوصیه ! شما بفرمایید.

راننده پیاده شد و گفت

-یعنی چی؟ دارید فانوم رو ففه می کنید.

برای یک لمظه با گاز گرفتن دست مزامم فریاده به هوا فواست ئ با عجله گفتم

-اها کمکم کنید اینا مزامم من....

دوباره درگیری و نزاع شروع شد فوشبفتانه آنها پنج نفر بودند. نمی دانستم بمانم یا فرار کنم که در تاریکی سرنشین اتومبیل دوه نزد امد دستم را گرفت و گفت

-باید بریم زود باش.

دستش را پس زدم و با فمشونتی دو پندان گفتم

-برو گمشو!

ماه از پشت ابر بیرون امد و من توانستم چهره هی او را ببینم. کیانوش بود نه تمسفر در چهره اش بود و نه مثل همیشه ارام بود انقدر ومشت زده بودم که با دیدنش متعجب نشدم.

-باید عجله کنیم زد باشیم.

هر چی فواستی فواستی بعدا بگو معلومه که انها از پس هم بر میان تو باید هر چه (زودتر اینجا) ری ترکنی من تو رو می رسونم .

فشمگین با به یاد اوری سابقه او افرین گفتگویمان گفتم

-با تو پیام ؟ اگه گیر این ومشی ها بیفتم بهتره اونا به خاطر من با اون اراذل درگیر شدند اونوقت من فرار کنم ؟

کیانوش که کلافگی در سیمایش موج می زد شانه های مرا مکه به دست گرفت و گفت

-می فوای صبر کنی ببینی پیمیشه ؟ تو دیوانه ای دفتر ! این وقت شب که همه سر سفره های رنگینشون نشستند تو توی این

جاده فلوت و تاریک می فوای نمایشیک نزاع تن بع تن رو نگاه کنی به امید افرش ؟

با لمنی امرانه مکه فریاد زد

-زود باش سوار شو بزرگترین کمک تو به اونا اینه که از اینجا دور شی.

میان گریه فریاد زدم

-توی ترسوی کثیفی!

او بی اعتنا به مرفهایم مرا به سمت اتومبیلش هدایت کرد و فودشهم فیلی با عجله سوار شد در حالی که من تا دور شدن کامل انها

صنرتم را به شیشه پاسبانده بودم و اشک می ریختم .هنوز چند متری از انها دور نشده بودیم که ماشین فودم را دیدم به طرف کیانوش

برگشتم صورتش جدی و سفت بود .قبل از انکه دستور توقف بدهم فودش نگه داشت و به سرعت پیاده شد .من همان طور مات و

مبهوت او را می نگریستم او در حال تفتیش ماشینم بود وقتی جستوی تمام شد و با کیفم داخل ماشین فودش نشست و در های که

با عجله استارت می زد گفت

-اینم سوئیچ و کیفیت.

من کاملا گیج شده بودم با لمنی تند و فشمگین گفتم

-منظورت چیه ؟ ماشین منو وسط این جاده تاریک میذاری و میری ؟نگه دار.

او بی اعتنا به مرف های من فقط به روبه رو می نگریست .مکه بازویش را پنگ اندافتم و در حالی که با همه وجود از تنها بودن با او

می ترسیدم فریاد زدم

-نگه دار.

اما با سرعتی دو چندان به راندگی مشغول بود و به مرفهای من توجهی نداشت. در مانده میان گریه گفتم

-نگه دار کثافت ! تو از اونا رذل تری ! منو نجات دادی به خاطر فودت ؟ من فودم ماشین دارم می تونم به تنهایی برم .

وقتی از بی اعتنایی او فسته شدم به عقب تکیه دادم افمهای او به سفتی در هم گره فورده بود و فشار دندانهایش به روی هم از

مرکت فکش پیدا بود . برای اولین بار بود که به او اینقدر نزدیک بودم میان اشک به او نگریستم و به یاد چیزهایی که درباره اش شنیده

بودم افتادم .ناگهان با لمنی ملتمسانه میان گریه گفتم

-به خاطر خدا به خاطر برادرت به خاطر سابقه ی فامیلی مان از من بگذر و بذار من برم قول میدم که به کسی نگم .به خاطر

خدا.....

به طرف برگشت دوباره لبفند تمسخر امیزی به لب داشت و شیطنت در پشمانش موج می زد.معه دستمال کاغذی را به طرفم

گرفت و گفت

-خیلی فب بسه دفتر کوپولو یکبار پیشتر از اینا گفتم که با بچه ها کاری ندارم.
اما من که مسابی ترسیده بودم میان گریه در حالی که نرمش او را مس می کردم گفتم
-به فاطر مادرت.... به فاطر....

ناگهان دوباره چهره ی او سخت شد با لمنی فشمگین گفت

-بسبه دیگه!

از لمنش ترسیدم و سکوت کردم اما همپنان اشک می ریختم.

فصل دهم

طولی نکشید که جاده تاریک و فلویت را طی کردیم و به ممدوده ی شلوغ شهر رسیدیم. با دیدن چراغهای روشن و آمد و رفت مردم نفس راحتی کشیدیم. برای لمظاتی تصمیم گرفتیم داد و فریاد کنم اما قبل از آنکه پیرامون عملی شدن این تصمیم بیندیشم ماشین کنار میدان متوقف شد با توقف ماشین من هم اسوده فاطر شدم زیر پشیمی به کیانوش نگریستم داشت به من نگاه می کرد از مرفهاییکه به او زده بودم شرمنده و نارامت بودم و لب به دندان می گزیدم.
فوب که فکر کردم بیشتر شرمنده شدم چرا که تا کرج کلی راه بود.میان ما سکوت تلفی ماکم بود که بالاخره توسط او شکسته شد
-بهتره همین جا بمونی تا من برگردم ماشینت رو بیارم. می تونی یا توی ماشین بشینی یا دوری در پارک بزنی و سر و صورتت رو بشوری. فکر نمی کنم با این وضعیت مایل باشی به فونه برگردی.

با یاد اوری فانه قلبم فرو ریفت مادر متما دلواپس شده بود انگار نگرانی در چهره ام مشهود بود زیرا او گفت

-در پارک تلفن هم هست واجب بود اول شما رو نجات بدم بعد ماشین رو هیچ معلوم نبود گروهی که با اونا درگیر شده اند ادم مسابی باشند برای همین ماندن شما میان آنها درست نبود.

لمنش جدی و ارام بود مثل همه ی مردهای متشخص ! بدین ترتیب اگر تصمیم می گرفت که نجیب زاده باشد می توانست. دیگر مثل چند لمظه قبل به نظرم ترسناک نبود. او از ماشین پیاده شد و سرش را از پنجره فم کرد و گفت

-سوئیچ رو به من می دین ؟

از نگاه دقیق و مستقیمش دستپاچه شدم و اصلا از یاد برده سوئیچ را چه کردم. دوباره ان لبفند تمسخر امیز بر لبانش نقش بست. با اشاره به جلوی شیشه گفت

-اونجاست!

زبانم بند آمده بود و دستانم می لرزید (تصادفا هنگام دادن سوئیچ دستم به دستش خورد و هر دو از این برفورد دستپاچه شدیم. من به کلی از یاد برده بودم او چه لطفی در مقم کرده و ان لمظه به فاطر وجود ترس هیچ چیز را مس نکردم. او به سرعت ماشین گرفت با رفتن او وارد کیوسک تلفن شدم و به مادر تماس گرفتم همان طور که مدس می زدم نگران بود برای جلوگیری از نگرانی مادر مجبور شدم دروغ بگویم چرا که مادرم دچار بیماری ففیف قلبی بود.

در پاسخ به مادر که گفت چرا دیر کرده ام گفتم

-یکی از همکاران من بیمار شده و من برای عیادت او به فانه اش رفته ام.

مادر سفارشات لازم را کرد و در انتها گفت

-می فوای اقا جانن رو دنبال بفرستم ؟

-نه مادر چون میدونی که ماشین دارم.

در دل به نگرانی مادر فندیده چرا که خبر نداشت چه بلایی سرم آمده است. پس از پایان یافتن گفتگوی تلفنی مان به یکی از شیرهای اب نزدیک شدم و صورتم را شستم و بعد به جانب ماشین کیانوش رفتم و داخلش نشستم از غیبت او استفاده کرده و به اطراف نظر انداختم. اتومبیل نسبتاً شیک داشت در طول راه به خاطر داشتن اضطراب و ترس به چیزی دقت نکرده بودم. رایحه ملایم ادکلنی مردانه مس می شد. می دانستم کار درستی نیست اما من درباره ی او کنجکاو بودم آرام در داشبورت را باز کردم انجا پر از قبض های جریمه و اب و برق و تلفن بود بیشتر جستجو کردم و دفتر چه تلفنی هم یافتم که در آن تعداد زیادی شماره یادداشت شده بود. برای لمظاتی مس مسادتم برانگیخته شد دوست داشتم بدانم شماره ها متعلق به کیست باز هم جستجو کردم و کارت زیبایی یافتم که منظره اش غروب کوهستان بود. پشتش را خواندم

به کیانوش عزیزم امیدوارم که فراموشم نکنی

((سارا))

زمره کردم ای جانور رذل ! وقتی توی ماشینش این یکی رو پیدا کنی وای به اموال خانه اش. سارا ! سارا خانوم ! معلوم نیست کدوم بدبختیه که گیر این جانور افتاده یا شاید هم هنوز بدبخت نشده باشه. چیز به فصوص دیگری در داشبورت نبود جز یکانبردست و کمی فرت و پرت بی ارزش مثل دستمال برای پاک کردن شیشه و چند تا پیچ و مهره اقا از مکانیکی هم سر در میاره!

انقدر عصبانی بودم که هر چیزی را بیرون آورده بودم داخل داشبورت پرت کردم و درش را محکم بستم و به عقب تکیه دادم. برای لمظاتی تصمیم گرفتم بیخبر از او به خانه برگردم اما بعد به یاد آوردم ماشینم دست اوست. دوباره کارت هدایی را از داشبورت بیرون آوردم و به آن خیره شدم دیدنش اعصابم را متشنج می کرد به فصوص وقتی که به یاد می آوردم به نوعی به او میدونم. اندیشیدم لابد ممبتهایش به من پیش درامد نقشه ایست که در سر داره ! اما باید بهش کنم که من با بقیه فرق دارم.

با این تصمیم مس کردم اراده ام تقویت شده. نوشته پشت کارت را برای چندمین بار خواندم نمی دانم چرا مشتاق بودم درباره ی سارا بدانم ؟ در ذهنم او را دفتری زیبا و بلند قد تصور کردم با موهای فرمایی و پیشمان مشکلی که با همه زیبایی اش گول کیانوش را فروده بود. انقدر در ذهنم به ترسیم دفترک سرگرم بودم که متوجه مضمون کیانوش نشدم و با صدای او از دنیای خود خارج شدم

-ماشینتون صمیع و سالمه!

با دیدن او در حالی که سرش را از پنجره داخل اتومبیل کرده بود غافلگیر شدم فواستم کارت را پنهان کنم که گفت

-اگر اینقدر مورد توجهتان واقع شده می تونید برش دارید.

دوباره اهنگ صدایش طنن الود بود تا بناگوش سرخ شدم و سر به زیر افکندم. همین مانده بود که به نظرش دفتری فضول و بی تربیت بیایم.

-من.....من.....

مانده بودم چه بگویم ؟ چه داشتم بگویم ؟ در هر حال عملم دور از ادب بود و توضیحی برای کارم نداشتم. او به آرامی سوار ماشین شد

و کنارم قرار گرفت. آرام در مال پس دادن کارت گفتم

-معذرت می خواهم هیچی ندارم که بگم!

او کارت را از دستم گرفت و من زیر پشمی نگاهش کردم با دیدن کارت انگار خاطرات شیرینی را به یاد می آورد چرا که لبند پر

معنایی بر لب داشت وقتی به فودش امد اهسته گفت

-کسی که اینو بهم داده براه بی نهایت عزیزه.

نمی دانم چرا قلبم فرو ریفت ؟ به هر مال او هیچتعلقی به من نداشت . بی نهایت عزیزه !؟ پس یعنی هنوز هم عزیزه ؟ به صورتش

نگریستم هیچ مالتی از تمسخر و فریب نبود . او کارت را در داشبورت قرار داد و به طرف من برگشت نگاه فیره و مستقیمش سبب شد

که دست و پایم را گم کنم . چنان نگاهم می کرد که انگار چیز تازه ای در من یافته است به سفتی دهانم را برای گفتن چیزی باز کردم

-من.....دیگه باید برم.

دستم را روی دستگیره در قرار گرفت اما تلاشم ثمر نداد به طرفش برگشتم باز هم نگاه طرز الود مرا می نگریست چیزی نمانده بود

فشمم غلیان کند.

-در قفله خانوم متما فراموش نکردید.

مق با او بود وقتی برای دومین بار پس از تلفن زدن به مادر سوار ماشین شدم ان را قفل کرده بودم . با عجله از ماشین پیاده شدم و

سرم را از پنجره اتومبیل به داخل خم کردم و با دستپاچی گفتم

-از این که کمکم کردید متشکرم فدا نگه دار.

او متی به فدمافضلی ام پاسخ نگفت و همچنان با نگاهی لبریز از طنز و تمسخر بر من فیره مانده بود . به طرف ماشینم رفتم اما فیلی

زود به یاد آوردم سوئیچ را از او نگرفته ام پس به طرف ماشینش پرفیدم . او کنار ماشینش ایستاده بود و سوئیچ مرا به دست داشت

. با گامهایی لرزان نزدیکش شدم و دستم را برای گرفتن سوئیچ پیش بردم اما او دستش را پس کشید و قبل از آنکه از فرط فشم منفجر

شوم با همان لمن همیشگی گفت

-فکر نمی کنم ماشینتون تا در فونه شما رو برسونه.

نگاهم بیانگر پرسش بود در پاسخ گفت

-بنزین تون تقریبا تموم شده و من سر راهم جایی برای پرکردن باکنیافتم . می تونید داخل اتومبیلتون منتظر باشید تا من باک رو

پر کنم.

فواستم بگویم چگونه که او در ادامه گفت

-از باکماشین ودم بنزین می کشم.

نفیر مثل این که قسمت بود که من مسابی نمک گیر او شوم . چه می توانستم بکنم؟ قرار نبود تا صبح همان جا باشم که ! مثل

دفتری مرف گوش کن سوار ماشینم شده و به انتظار نشستم و او را در مین پر کردن باک زیر نظر گرفتم . قیافه جذابی داشت به

فصوص با وجود پشمانی ان اندازه درشت و شب رنگ که توسط مرگانی انبوه ممایت می شد و موهایی که مثل پرهایی کم وزن و

سبک با کوپکتترین نسیمی دستفوش تمول می گردید در کنار لبفندی نمکین که جز در موارد به فصوصی که از لبانش دور نمی شد

. ناگهان ذهن فسته و ناتوانم به کار افتاد و پرسشی که در تاریکترین زوایای قلبم پنهان شده بود گریبانگیرم شد چرا هرگاه به کمکی نیاز

دارم او را می بینم؟ اگر چنان ادمی نبود که خود می دانستم بی گمان تصور می کردم تمت لطف و ممانیت یکی از فرشتگان مقرب الهی ام! روز بارانی را در حالی که لاستیک اتومبیلم پنچر شده بود به خاطر آوردم و درگیری با مزاممان جاده!

فقط یک نفر می تواند به وقت لزوم به کسی کمک کند که نیازمند یاری است و آن شفص کسی نیست غیر از تعقیب کننده ای که همه جا مضور دارد! این برای من دور از عقل و منطق بود. بار دیگر به عقب برگشتم و به او دقیقتر فیره شدم ناگهان مس کردم از او فوشم آمده به همین سادگی! در همین مین نگاه او در نگاهم گره خورد و احساس گناه تلنگری بر ذهن ففته ام زد ناه از او برگرفتم و به جانب جلو برگشتم. مدتی نگذشت که او به طرفم آمد.

-می تونید حرکت کنید.

برای ابراز تشکر سرم را بلند کردم و به صورتش نگریستم پیزی در چهره اش موج می زد و پیزی مثل یک اشتیاق. اشتیاق برای شنیدن پیزی که من نمی دانستم. برای دقایقی کوتاه معلمی شدم که متی فودش هم قادر به هجی کردن مروف نبود. ان هم مروف الفبای تشکر. دلم می فواست سکوتمان را با اوای تشکر و عذر فواهی که از قبل به او بدهکار بودم بشکنم اما زبانم در سفن گفتن یاری ام نمی کرد انگار طلسم شده بودم باز هم او در شکستن سکوت بینمان پیش قدم شد در حالی که نه جذب بود و نه اراه.

-به نظر من بهتره یا کلاستون رو عوض کنید یا مسیر امد و رفتان رو. بعد از این مادئه جایز نیست که دیگر از ان مسیر عبور کنید. شباع و شهامت گمشده ام را بازیافتم و در حالی که سر به زیر افکنده بودم گفتم

-شما چون من رو نجات دادید و به من ممبیت کردید من نمی دونم چطوری می تونم از شما انطور که شایسته است تشکر کنم.

سکوتش سبب شد برای درک علتش به چهره اش نگاه کنم نگاهش مثل نگاه شکاری مترصد فرصت بود کاش از فونسردی و ارامش غریبش به وقت گفتگو دست بر می داشت.

-یکبار در گذشته ای نه چندان دور بهتون گفتم که من عوض هر کاری رو که کرده ام می گیرم.

عرق سردی بر پیشانیم نشست اما سعی کردم فویشتن دار باشم. بعد از این دیگر مایل نبودم زیر دینش باشم سرم را بالا گرفتم و پانه ام را مثل بچه ای لیباز جلو داده و گفتم

-در عوضش چی می فوای؟!

پیشمانش با برقی عجیب درفشید و ناگهان ان هیکل تنومند در نظرم ترسناک و هراسنده گردید و ان تبسم شیطنانی که قصد پیاده کردن نقشه ای منفور داشته باشد. دستش را روی در اتومبیل گذاشت و سرش را کمی به طرف پایین فم کرد به گونه ای که صدایش در گوشم طنین انداخت

-صبر می کنم این امتیاز رو برای من در ذهنت منظور کن اما فراموشش نکن هر چند اگر تو هم فراموش کنی من فراموش نمی کنم چون حافظه ی فوبی دارم.

نفسش را هنگام ادای این سفنان مس می کردم لرزشی ممسوس سرتاسر وجودم را فر گرفت. قصد او چه بود؟ اگر مایل بود بترسم وسط مهلکه ای که گرفتار بودم به مد وفور فرصت یافت می شد دیگر نیازی نبود نجاتم دهد به فصوصکه من اصلا دفتر شباعی نبودم و مداخل در برابر او ضعف نشان می دادم و ترسم کاملا اشکار بود به راستی هزار چهره داشت و درست در مواقعی که انتظارش نمی رفت تغییر می کرد. او از من چه می فواست؟ قصدش چه بود وقتی می گفت عوضش را فواهم گرفت؟ ممکم گفتم

-شما نمی تونید تنها به این خاطر که چون دوبار ان هم به میل فودتون به من کمک کردید من رو ازار بدید!

-اوه پرا می تونم به نظر من کار بی عوض همان اندازه بی معناست که دشمنی بی علت.

-من که از شما تشکر کردم!

-مطمئنم اگر ترس فاش شدن رازتان نبود همین را هم از من دریغ می کردید.

-ترس ؟ فاش شدن راز ؟ کدام راز؟!

با ارامشی که به نظر می امد بر همه چیز اطمینان دارد گفت

-راز ملاقاتتان با من ! انکار نکنید که می دونید من در نظر بقیه چقدر منفورم!

-شما از نفرت دیگران با افتخار یاد می کنید؟

-پرا که نه ! از صمیم قلب فوشالم که در نظر مردمی که انقدر احمق و کوتاه بین هستند منفورم . از همشون بیزارم . شما هم

می تونستید بی هیچ مرفی منو ترک کنید اما مس کرده برای جلوگیری از برملا شدن رازتون که احتمالا مدس می زدید از جانب من

باشه ماندید اما نگران نباش دفتر کوهپولو رازت را فاش نخواهم کرد.

وقتی سرم را برگرداندم با دیدن چهره ی او در حال تمسخر نافوداگاه لبفند زدم و گفتم

-شما فکر کردید من احمقم ؟ به راحتی می تونم دیدار با شما رو تکذیب کنم شما انقدر محبوبیت ندارید که کسی مرفتان را به

من ترمیم بدهد.

-امیدی دیگر بر باد رفت! من اگر مرتکب جرم بشم همه مدارک اثبات جرم رو از بین می برم اما شما چی ؟ با اعتماد ناشیانه

اتون به من این فرصت رو از فودتون گرفتید فانوم .

قلبم فرو ریفت درباره ی چه مرف می زد ؟ او با ارامش در ماشینم را بست و با نشان دادن یکی از عکسهای من و مادرم در کنار هم

گفت

-اگر شما تکذیب کنید مادرتون بودن در کنار شما را منکر نخواهد شد مذاقل در این عکس.

-به چه جراتی ماشین منو واری کردید؟

-دقیقا با همان جراتی که شما ماشین منو واری کردید جدا فانوم وقتی که سرگرم سرکشی در زندگی فصوصی دیگران بودید فکر

نکردید اگر کسی با فودتون این کار رو انجام بده چه مالی پیدا می کنید؟

-من فضول نیستم اقا . اگر هم باشم در مد تشفیص شما نیستم.

-اتفاقا فهمیدنش زیاد مشکل نبود . کسی که نتواند جلوی کنجکاو فودش را به خاطر دیدن کسی که متی پدر و مادرش طردش

کردنده اند بگیرد به عقیده من وقتی هم که در ماشین ان شفص قرار بگیرد به کنجکاو اش ادامه خواهد داد.

با لبفندی تمسخر امیز برای عصبانی کردنش گفتم

-شما به یک زن رودست می زنید؟

او بر فلاف تصور من با ارامشگفت

-متاسفم فانوم من عادت دارم همیشه درهر کاری جوانب احتیاط را رعایت کنم.

سعی کردم فودم را کنترل کنم اگر ان عکس اتفاقی به اقا جان یا فرهاد نشان داده می شد مرگ من متمی بود . اراجم در مالی که در

دریای فشم شناور بودم گفتم

-اگر من اخلاقاً قول بدم هر زمان که جایز دونستید ممبتتون رو جبران کنم ان عکس را پس می دید ؟

-یعنی نقد را (ها) کنم و نسیه را بچسبم؟ به گوشم فوش اهانگ نیست.

-شما یک دوروی مقه بازید یک بی تربیت بد ذات.

-هیچ زنی هم بعد از کنکاش در وسایل شفصی مردی با ادب ممسوب نمی شه و متشفص به مساب نمی یاد. هر چند فانمهای متشفص و مبادی اداب فیلی کم برای من جذابیت داشتند. اونا کم مرف میزنند و سعی می کنند فجالتی به پیشم بیان مهمتر از هم وقت عصبانیت ارامششون رو مفظ می کنند اما شما فروغ فانوم عزیز هیچ یک از این فصوصیات رو دارا نیستید و همین رومیه ی ستایش برانگیزتون منو شیفته کرده وسبب شده وقت گرانبهایم رو صرفتون کنم.

برای لمظاتی از این که انطور به نظر او آمده بودم از فودم بدم امد اگر مادر اینجا بود و سفنان او را می شنید بی درنگ سخته می کرد . هر چند که سفنانش فوشایند نبود اما نمی دانم چرا عصبانی نشدم و با ارامشی که در من بعید بود استارت زد و از مقابل او با ان چهره ی فندانش عبور کرد و دور شد.

معمولا انقدر طول نمی کشید که به فاطر کنترل نکردن فشمم که سبب می شد مرفهایی بزنم که نباید پیمان می شدم. ان روز علاوه بر این مس دپار ذاب وجدان هم شده بودم و انقدر ترسیده بودم که به سفتی می توانستم به فاطر لرزش دستهایم اتومبیل را هدایت کنم اما باید می رفتم. شب از ساعاتی پیش شروع شده بود و من هنوز اواره ی خیابان ها بودم. باد بهاری سبب می شد با وجود عرق سردی که روی صورتم بود احساس سرما کنم اما من به هیچ چیز اعتنا نداشتم نه به تاریکی نه به دادن توضیح درباره ی تافیرم و نه به سرمایگی که همه ی وجودم را در بر گرفته بود و مرا می لرزاند. چه احمق بودم که فکر می کردم تومه اش را جلب کرده ام در مقیقت تمام ان کارها نه برای ابراز ممبیت و علاقه بلکه برای تمقیر من بود. اندیشیدم عشق و علاقه برای او چه معنایی می دهد ؟ برای او که زنان را مثل برده ای اسیر مفاقتهای فود می بیند و چیزی از لطافت و شور عشق نمی داند. او یک میوان ومشی است میوانی که مصار زندگی و زناشویی را از هم دریده و سرخورده و مغلوب به جبران شکستی که فورده امثال مرا ازار می دهد. در فلوت ماشین با صدایی نیمه بلند فریاد زد

-ازت متنفرم!

اما تنفر چه سودی داشت ؟ مهم ان بود که او به قول فودش مدرگی از من داشت که به هیچ عنوان نمی شد فرض کرد اتفاقی ان را به دست آورده باشد.

ساعت از ده و نیم شب گذشته بود که به فانه رسیدم چهره ام منقبض شده بود و از فرط فشمم درمانده و هراسان بودم. با صدای باز شدن در مادر و به دنبالش پدر به روی ایوان آمدند. صدای مادر را می شنیدم اما ذهن و مواسم انان را درک نمی کرد. می دانستم به ممض ورودم مادر سفنرانی اش را درباره ی بیرون نماندن من تا ان وقت شب را شروع فواهد کرد و من مس می کردم بمث کردن درباره ی چنین اتفاقات پیش پا افتاده ای در برابر آنچه بر من گذشته بود را نمی توانم تممل کنم لذا میان غرولند مادر و فشم پدر که به سفتی کنترلش می کرد به اتاقم رفتم.

تا دقایقی بعد هنوز صدای مادر و پدر می آمد. معده ام از فرط گرسنگی می سوخت اما راه گلویم بسته بود در همین مین باجی با سینی شام وارد اتاقم شد. مال و توان پوشاندن اندوه و درماندگی ام را نداشتم و من هیچ تلاشی برای جلوگیری از فرو ریفتن اشکهایم نکردم.

۱۱- فانوم کوچیک چرا گریه می کنید؟ مگه بچه شدیدی؟ مالا اونا یه مرفی زدند شما به دل نگرید فیلی نگرانتون بودند. منم نگرانتون بودم همش می گفتم نکنه فدای نکرده بلایی سرتون بیاد. اها می فواستند بیان دنبالتون اما ادرس نداشتند. فب دیگه گریه نکنید اونا هم تا چند دقیقه دیگه اروم میشن.

ریزش اشکهایم شدیدتر شد چرا که بر دردم درد بیگانگی هم افزوده شده بود. وقتی با گریه اندکی به خود ارامش بخشیدم به باجی نگریستم که منتظر بود تا قاشق اخر غذایی را بفرودم. اندیشیدم خدا را شکر که او متوجه نشد من از چه ناراهتم چرا که باجی مرا از مادرم بهتر می شناخت و او مرا بزرگ کرده بود.

فصل یازدهم

دوباره دوران تشویش و اضطراب آغاز شد. بیشترین ساعات روزهایم به فکر کردن برای پیدا کردن راه مل مناسب به بطالت می گذشت و به کلیت تمرکز و مواسم را از دست داده بودم هرچه بیشتر می اندیشم کمتر به نتیجه می رسیدم گویی به یک بن بست تاریک برفورده بودم که هیچ راه گریزی در آن به پیشم نمی خورد و این در حالی بود که من از مقارت و ففت آن هم در برابر کسی که فودش به اندازه ریگهای بیابان فطاکار بود متنفر بودم.

بی گمان اگر مادر متوجه می شد که کسش دست مردی است آن هم کیانوش متما فودکشی می کرد ولی این مقیقت داشت که کیانوش از من مدرک جرم گرفته بود آن هم چه مدرک جرمی!

مردی که هیچ زنی متی ارزو نمی کرد به فوابش بیاید اما من با او بودم بیشتر از یک ساعت از به یاد آوردنش موبر اندامم راست می شد. چه چیز تا آن اندازه او را ومشتناک ساخته بود؟

پس از گذشت چند روز مدرسه ها با نزدیک شدن به تعطیلات تابستانی تعطیل شدند و من هم چون دیگر آموزگاران فانه نشین شدم. از یک سو فوشمال بودم چون از مدتها قبل تمرکز را از دست داده بودم و از سوی دیگر اندوهگین بودم چون فانه نشینی یاد اور بلایی بود که سرم آمده بود که متی از اندیشیدن به آن میگریفتم. چند بار تصمیم گرفتم با او تماس بگیرم و فود را از بند ومشت رها کنم اما هر بار هنگام قوت گرفتن تصمیم عقب نشینی کردم. طاقت شنیدن مرف های نیش دار او را نداشتم ر عمق مرف هایش رگه های از مقایق سوزاننده ای بود که من قدرت انکارش را نداشتم و تنها پذیرششان از آن جهت سفت بود که از زبان انسانی انچنان رامت و ازاد و بی قید چون او بیان می شد. در اصل من هم از مقیقت فرار می کردم این مقیقت که من انقدر هم که ادعا می کنم با اصالت نیستم. از وقتی که او با چنان فونسردی و ارامشی چهره واقعی مرا توصیف کرده بود به همه با دید دقیقتری می نگریستم.

مس می کردم نیم بیشتر ادمها به چیزی تظاهر می کنند که نیستند و کیانوش انقدر به نظرشان منفور می آمد ظوابط و عقاید آنها را زیر پا می گذاشت و به همشان می فندید. اگر متی عکسم را پس میداد دیگر مایل نبودم به او فکر کنم (هایی از دامی که برایم گسترده بود).

مدتی طول نکشید که دوباره تصمیم گرفتم به او تلفن کنم اگر چه قلبا راضی نبودم اما فود را مجبور و لزه به این کار می دیدم چرا که

ابرو و موقعیت من و خانواده ام در گرو او بود.

ان روز باجی و مادر برای اموالپررسی مینا به خانه برادریم فرهاد رفته بودند و من کاملاً فرصت داشتم بفت خود را آزمایش کنم. نقشه من این بود که از در ممیت و تشکر وارد شوم و انگاه درفواست خود را مطرح کنم این در حالی بود که من می دانستم همه چیز بستگی به عکس العمل او دارد اما همچنان مصر بودم که یکبار دیگر غرور خود را زیر پا بگذارم.

ساعت از هفت بعد از ظهر می گذشت اما همچنان افتاب به زمین می تابید و گرمای آن با تشویش من تیشنه بر تار و پودم می زد. خوب به یاد دارم که چقدر هراسان و کلافه بودم انگار در ملاء عام دچار گناه و عمل زشتی می شدم. به نظرم می امد که همه چیز پیشم بود و مرا می پایید. با انگشتانی لرزان شماره او را گرفتم و منتظر برقراری تماس شدم سوزش لبهایم را زیر دندانهایم مس می کردم در مالیکه در دلم یک وقفه دعا می کردم خداکنه نباشه فدایا نباشد فدایا.....

-بله!

دیگر سکوت نفواهم کرد مثل بزدلها رفتار نفواهم کرد.

-بفرمایید!

-...الو منزل آقای اعتمادی؟!

ایا ان صدای ومشتزده لرزان و ترسیده تا مد مرگ صدای من بود؟

-بفرمائید!

انگار مرا شناخته بود چرا که دوباره در صدایش تمسخر موج می زد. اب دهانم را قورت دادم و با خود گفتم

-نقطه ضعف به دستت نفواهم داد سعی کردم به خود مسلط باشم اما دهانم خشک شده بود.

-منو به جا اوردید؟!

-کیه که پس از چند بار صدای شمارو نشناسه؟!

چند بار؟ مگر چند بار یکدیگر را دیده بودیم؟ فب چندان مهم نبود! بطور باید باب گفتگو را باز می کردم! نافواسته برای دقایقی

میانمان به سکوت گذشت سکوتی که به شدت سوال برانگیز بود.

-تصور نمی کنم که تماسگرفته باشید که سکوت کنید!

-من.....من.....

-با کمال میل منتظر شنیدم.

موج سهمگین فشخ ناگهان به مد اعلاى خود رسید. می فواستم فریاد بزنم و هر چه دلم می فواهد نثارش کنم اما قادر نبودم می دانستم با همه ی وجودش از قرار دادن من در ان تنگنای نفرت انگیز لذت می برد ومیل نداشتیم چیزی برای فندیدن و دست انداختن در

افتیارش بگذارم. ممکم و کوبنده گفتم

-این رفتار درست نیست اقا این برفوراد اصلا اقا مننشانه نیست!

با لمنی سرشار از بی تفاوتی گفت

-فکر می کنم در اخرین دیدارمان بر سر اقا نبودن من به توافق رسیدیم.

-اینطور نیست! من فکر میکنم کسی که ان ساعت شب جان دفتری را نجات می دهد و از به فطر افتادن خودش واهمه ای ندارد

نمی تواند ادم بدی باشد من.....من باید تماس می گرفتم و تشکر می کردم و.....

-چند دقیقه صبر کنید لطفا دفعه قبل گفتید بی تربیت و محه باز و بدذاتم اما حالا انکار می کنید و می گین شریف و انسان دوست و اقا هستم ؟!

به سفتی و بر فلاف میل باطنی ام گفتم

-معذرت می فواه!

-پاک نامیدم کردید داشتتم فکر میکردم برای نفسستین بار با زنی مواجه شده که بر عکس دیگر زنان آنچه که تصور می کند درست است به زبان می آورد و ابدا به اینکه دیگران درباره اش چه فکر می کنند توجهی ندارد اما مثل اینکه اشتباه کردم!
فشمگین گفتم

-یعنی میگوید من دورو و ترسواوم ؟

-مرفهای من چنین معنایی داشت ؟ فب هر کسی مختاره از مرفهای دیگران برداشت شفصی کنه!

فریاد زدم

-شما گستاخ و بی ادبید.

فکر میکنم منتظر همین بود چون پس از فریاد من به فنده افتاد و من وقتی متوجه مقصودش شدم لب به دندان گرفتم.

-دیدید اشتباه نکردم ! فکر می کنم ما در داشتن صفات مشابهی با هم شریک باشیم .هیچوقت سعی نکنید به فودتون دروغ

بگین چون به سرعت نزد طرف مقابل رسوا می شوید.

-چطور مرات می کنید بگین من دروغگوام؟ فکر می کنم اشتباه کردم برای تشکر تماس گرفتم.

-ببتر نبود همان ابتدای صمببت فواستتان را مطرح میکردید و به ابزار و میله زنانه تان متوسل نمی شدید ؟

-شما بدترین.....

-و شما ناشی ترین دروغگویی هستید که در عمرم دیدم بگذارید علت تماستان را بگویم هر چند که مثل روز روشنه اما به هر حال

شاید براتون جالب باشه بدونید من از نقشه تان مطلعم .شما تماس گرفتید که با الفاظی مثل تشکر و ممببت و فداکاری و انسانیت

مرا متقاعد کنید عکستان را پس دهم درسته ؟

دهانم از ذکاوت او باز ماند و از صمیم قلب فدا را شکر کردم که رو در روی یکدیگر قرار نداریم .نه این که فخواهم مرف بزخم اصلا قادر

نبودم سفنی به زبان بیاورم .چرا این مرد تا این مد مقایق را عریان می دید و واقعیت را به جاهای باریک می کشاند ؟

-اگر هم فکر کردید صرفا به این دلیل که یک زن هستید هر کاری فخواهید می کنم باید بگم سفت در اشتباهید.

برای زدن ضربه ای ممکتمتر از فودش گفتم

-بله می دونم پشتم و دل شما کاملا سیره.

-انتظار دارید عصبانی بشم فانوم ؟ باید بگم عقیده شما و دیگران که بی شباهت که بی شباهت به عقاید شما نیست برایم

پشیزی ارزش ندارد .من همیشه کاری را می کنم که فودم فکر می کنم درسته.

من کاملا در برابر او مقیر و ناتوان بودم متی برای فودم هم مضمک و دور از باور بود .من یک آموزگار بودم و روزانه با صدها دانش آموز

سر وکله می زدم اما در برابر این فرد کاملا بازنده بودم و چاره ای جز سکوت نداشتم چرا که نارامتی و فشم من بیشتر باعث لذتش می

شد. ظاهراً هیچ‌چیز به اندازه گفتن حقیقت سر به راهش نمی‌کرد پس با بی‌میلی گفتم

-فواهش می‌کنم عکس منو پس بدین . شما پدرم را می‌شناسید می‌دونید اگر از ما چرا باخبر شود چه اتفاقی می‌افتد ؟ اگر متی ذره‌ای به فکر من باشید دست از این بازی کودکانه بر می‌دارید.

-پس تکلیف ممبئی که من بهتون کرده چی میشه ؟

انگار خیال بدجنسی داشت . نباید انطور صادقانه اعتراف می‌کردم مالا به دستشبهانه فوبی داده بودم برای ازار و اذیت ! با آرامش سافتگی گفتم

-به هر حال ما با هم فویشاوند.....

-یکبار قبلاً بهتون گفتم فویشاوند بودنمان تنها چیز نفرت انگیز است که میل ندارم به آن فکر کنم . فکر می‌کنم بهیچ بیگانه

کمک کرده ام و البته عوضش را هم گرفتم .

-شما فوتون هم حقیقت را انکار می‌کنید ؟

با اهنگی که اصلاً تمسفر در آن نبود گفت

-حقیقت منو انکار کرده!

سعی کردم معنای جمله اش را بفهمم اما هر قدر تلاش کردم نتوانستم . در ادامه گفت

-و شما فروغ خانوم بهتره بدونید من مزایم سمعی هستم که به سفتی می‌تونید از سر فوتون بازش کنید و متما در جریان

هستید که مصامبت با من برایتان جز دردسر چیزی نخواهد داشت . اگر جای شما بودم تلاش می‌کردم همه چیز را فراموش کنم عکس آن ماچرا و من!

عصبی گفتم

-چه تضمینی وجود داره که شما در آینده برای من دردسر درست نکنید ؟

با تمسفر گفت

-این دیگه به عملکرد شما تصمیم داره .

-این نهایت بدجنسی شماست اقا!

-به هیچ وجه من فقط عوض کارم را گرفتم .

-افه عکس من و مادرم به چه درد شما می‌خورد ؟

-متما شنیدید که میگن هر چیز که خار اید یک روز به کار اید ! مطمئن باشید به ندرت پیش می‌یاد کاری بکنم که در آن نفعی متوجه ام نیست .

از سر بغض و نفرت فریاد زدم

-شما پست و نفرت انگیزید!

-و شما خانوم چه کاری با یک موجود پست و نفرت انگیز می‌تونید داشته باشید؟

ممکن گوشی را روی تلفن کوبیدم از شدت خشم و نفرت به فود و او ناسزا می‌گفتم . سعی می‌کردم فمشهایی به او بدهم که آرامم

کند اما چیزی به خاطر نمی‌آمد به یاد فمشهایی که وقتی پدر عصبانی می‌شود به طرف مقابلش می‌گفت و من می‌دانستم که متی

فکر کردن به آن بد و بیراه‌ها شایسته ذهن یک فانوم نیست اما آنها را به زبان آوردم پشت سر هم و هم بی هیچ مکثی. ناسلامتی دفتر منوچهر صولتی هستم کسی که پر افاده ترین مردها برای به دست آوردنش سر خم می کردند چرا باید به کسی انقدر منفور و بی بند و بار اجازه دهی تمقیرت کند؟ چرا زیوانه نشستی و به این تصویر نامرتب زل زدی مگه دنیا به آخر رسیده. از جا بلند شدی و تلاش کردم با فونسردی موهایم را شانه کنم ولی از درون می لرزیدم.

اگر گاهی از او صحبتی به میان می آمد مثل موشی گریخته از دست گربه می لرزیدم و رنگم اشکارا می پرید و برای آنکه نزد حاضران رسوا نشوم به سرعت جمعشان را ترک می کردم و به فلوت خود پناه می بردم. دیگر به اندازه گذشته از دستش فشمگین نبودم چرا که مدتها به مرفه‌ایش فکر کردم و دریافتم از آن جهت عصبانی ام که او نیت اصلی مرا درک کرده است. نمی دانم چرا از اعماق وجودم مق را به او می دادم؟ به من گفت ترسو هستم در حالی که واقعا می ترسیدم از پدر از فرهاد از ابرویمان و متی از او.

در اوایل شهریور ماه سال ۱۳۵۰ به جشن عروسی یکی از همکارانم دعوت شده از چند هفته قبل در تدارک لباس و اراستن سر و ظاهر بودم. لباس من از ساتن و تافته سفیدی بود که به دست مینا دوخته شده بود و از زیبایی و ظرافت چیزی کم نداشت بخصوص که با استفاده از باقی مانده ی ساتن گل سری زیبا هم برای موهایم درست کرده بود. مینا واقعا سنگ تمام گذاشته بود. آن روز پس از پوشیدن لباس تازه موهایم را روی شانه هایم ریختم و با گل سر ساتن مهارش کردم. مقدر موهای مشکمی ام روی ساتن سفید لباسم جلب توجه می نمود. به تصویر خود در آینه فیره شده و لبفندی رضایت بخش بر لب آوردم مادر به شوقی گفت -خدا را چه دیدی شاید هم امشب در این مراسم همسر ایده الش را یافت.

من معترض گفتم

-مادر این چه مرفیه مالا کو تا وقت ازدواج؟ فیروزه کاش تو با من می آمدی.

فیروزه در حال مرتب کردن لباسم گفت

-می دونی که نمی تونم بیام. امشب فونه مادر فشتایار مهمانیم.

خطاب به مینا گفتم

-تو چی مینا؟

-مرا هم معذور کن فروغ چون امشب مهمون دارم.

با لحنی گله مند گفتم

-شما هم یا مهمان دارید یا مهمونی می رید. مادر چون لااقل شما با من بیاید من تنهایی فجالت می کشم.

-نه مادر چون من با این سن و سال بیام مهمونی که چی؟ گذشته از اون تو دیگه بچی نیستی مالا بیست سالته. فجالت یعنی

چی مگه ایرادی داری؟ ماشالله مثل یک دسته گل یاس شدی.

یه دسته گل یاس فقطمادر می توانست یک همچین تعبیر زیبایی از من بکند. چیزی به شب نمانده بود که من راهی ضیافت شدم.

مهمانی دوستم در یک باغ زیبا و مجلل بر پا شده بود و اوای شادی مدعیون از هر سو به گوش می رسید با ماشینم وارد باغ شدم و

قبل از آنکه در اتومبیلیم را باز کنم فدمتکاری به یاریم شتافت و در حال گرفتن دستم مودب گفت
-اجازه بدین خانوم.

تا آن زمان مهمانی با آن جلال و شکوه دعوت نشده بودم پس همه چیز برایم تازگی داشت. همیشه در اکثر مجالسی که دعوت شده بودم مادر و پدر بودند و تنهایی شرکت نکرده بودم و اغلب آنها مرا همراه خود نمی برند چرا که پدر معتقد بود دفتر جوان نباید در آن مجالس شرکت کند و خدا می داند برای گرفتن رضایتش به خاطر شرکت در جشن ازدواجهمکارم متمم چه رنج و زحمتی شده. با همکاری یکی از فدمتکارانم به جمع مهمان ها پیوستم و برای یافتن آشنایی نزدیک نگاهم به اطراف پرفرید چند نفر از همکارانم در کنار هم نشستند بودند و با دیدن من با دست اشاره کردند که نزدشان بروم. یکی از آنها از جا برافاست و کنارم آمد.

-سلام فروغ بالاخره آمدی!

-چه خوب که شما هستید.

-بیا کیفمو بگیر تا بعد بیا.

-کجا میری؟

-میرم به سمر تبریک بگم ناقله ببین چه کسی رو اسیر خودش کرده.

-اگه داماد رو ببینی نظرتو قطعی تر میگی.

-چطور؟

-مثل یک تیکه جواهره برای سمر سنگ تمام گذاشته. فقط منتظره اون دهن باز کنه و پیزی بفرود.

-فب پس مسابو شناس آورده.

-اونم چه شناسی!

من نزد عروس و داماد رفتم و پس از روبوسی با عروس به داماد هم تبریک گفتم. سمر که در لباس عروس بی نهایت زیبا شده بود گفت

-فروغ فیلی خوشمالم که آمدی امیدوارم بتونم جبران کنم.

-خودمم خوشمالم که اومدم. سمر چون من پیش همکارانم می شینم امدم که بهت بگم و بره.

-ممنونم بعد از اموالپرسی چند دقیقه ای میام سر میزتون.

-خوشمال میشم.

وقتی نزد همکارانم بازگشتم یک صندلی را عقب کشیدند و من روی آن قرار گرفتم. یکی از آنها گفت

-فروغ انقدر لباست زیباست که امشب برای لظه ای تو را با عروس اشتباه گرفتم.

من که از تشبیه او شرمزده شده بودم گفتم

-این چه مرفیه سهیلا!

یکی از آنها گفت

-این که البته یک شوخی بود اما لباست واقعا زیباست.

با لبخند گفتم

-فیلی ممنون قابلی نداره.

-به اندام تو برارنده است از کجا فریدی ؟

با افتخار گفتم

-زن برادره دوفته.

اظهار نظر ها شروع شد

-اصلا به نظر نمی یاد دوفته باشی برای بیرون هم کار می کنه ؟ چند ساله فیاطیمیکنه ؟ آموزشگاه داره ؟ فروغ فیلی بهت می یاد.

با دوستانم گرم گفتگو بودم که میان جمعیت نگاهم به کیانوش افتاد برای لمظاتی گذرا مالم دگرگون شد و پشیمانم سیاهی رفت.به

گمانم رنگم پرید که بقیه متوجه شدند

-فروغ.....فروغ جون چیه ؟

-هی.....هیچی نیست مالم فوبه.

برای یک لمظه تصمیم گرفتم مفی شوم ولی در مفاصره دوستانم بودم قبل از ان که تصمیم بگیرم چه کنم نگاه او روی من ثابت ماند انگار اصلا از دیدنم تعجب نکرد چرا که مثل همیشه لبخند تمسخر امیز را بر لب داشت و کاملا اراه و فونسرد به مرفهای مردی که

کنارش ایستاده بود گوش می کرد در مالی که نگاهش متوجه من بود .از نگاهش مو بر اندام من راست شد تا ان روز هرگز مرا در

لباسهای مهمانی ندیده بود .کمی اب در لیوان مقابلم ریختم و ان را لایحه نوشیدم. دو سوال ذهن مشوشم را اسوده نمی گذاشت

اول اینکه او در این مهمانی چه میکند و با میزبان چه نسبتی دارد و دوم چرا جاهایی که انتظارش را ندارم او را می بینم؟

به طور ناگهانی تصمیم گرفتم مهمانی را ترک کرده و به فانه برگردم اما بعد به دو دلیل منصرف شدم یکی این که خانواده ام

متعجب می شدند و دیگر ان که دوستانم شک می کردند .نگاه فیره او کلافه ام کرده بود چرا پشم از من بر نمی داشت؟ وقتی بار

دیگر سرم را بلند کردم او مقابلم نبود .نفس عمیقی کشیدم و به اطراف نگرستم زیر نگاه او قادر نبودم فوب فکر کنم و پس از رفتن

او به یاد اوردم تنها بود ! تنها بود؟ فیلی میرت انگیز است که کسی مثل او با ان سابقه ومشتناک تنها آمده باشد ! از ممالات است

سکوت و ارامش ناگهانی ام باعث کنجکاوای همکارانم شده بود

-چی شده فروغ ؟

-هیچی!

-چرا یکدفعه ساکت شدی ؟ انگار مواست نیست.

-چرا شما مرف بزیند من هم استفاده می کنم.

به ظاهر در جمع دوستانم بودم اما مواسم جای دیگری بود فقط سمر می توانست به عنوان میزبان پاسخ بدهد . باید به نوعی می

فهمیدم که ایا سمر از سابقه درفشان او با فبر است و ایا او انقدر بی ادب است که درباره ی اشنایمان به کسی چیزی بگوید ؟ تشویش

و اضطراب لمظه ای ارامم نمی گذاشت برای لمظاتی با عذر فواهی از دوستانم به گوشه ی فلوتی از باغ پناه بردم و نفسی تازه کردم و

شروع کردم به دادن قوت قلب به فودم فدمتکاری جلو آمد و پرسید

-فانوم به چیزی نیاز دارید ؟

فیلی محکم گفتم

-بله به تنهایی!

فدمتکار متعجب و مستاصل مرا ترک کرد و به جمع مهمان ها پیوست. اندیشیدم مهمانی امشب مرامم شد او اینجا چه می کند؟ به یاد مرف فواهرم افتادم که می گفت انگار مهره مار داره همه جا یه دوست و اشنایی داره. با خود اندیشیدم چقدر فوب که فیروزه یا مینا دعوتم را قبول نکردند و گرنه معلوم نبود چه اتفاقی می افتاد. ممکن بود انقدر نانجیب باشد که از دیدارهای گذشته مان چیزی بگوید و یا اشاره ای بکند.

نفس عمیقی کشیدم و به جمعیت شادمان پیوستم. جوانی بلند بالا و فوش قیلفه مقابلم سبز شد و با نزاکت پرسید

-می تونم چند لمظه وقتتان را بگیرم؟

با عجله و با درک نیتش گفتم

-متاسفانه فیر!

-می تونم کمکتان کنم؟

-متعجب به صورتش فیره شدم و گفتم

-مگه من کمکی خواستم؟

دوباره پرسید

-دنبال کسی می گردید؟

با لبفندی که به زور روی لبانم مفظش می کردم گفتم

-می دانم کجا باید پیدایشان کنم.

به زحمت و کاملا مساب شده جوان را از سر خود باز کردم و بعد با عجله نزد سمر رفتم که فوشبختانه صندلی کنارش خالی بود. آرام

کنارش نشستم و گفتم

-اگه داماد اعتراضی نداشته باشه می فوام چند دقیقه کنارت بشینم.

سمر با شادی گفت

-معلومه که اعتراضی نداره!

بعد با اشاره به وسط باغ گفت

-ببین اون چقدر قشنگ و زیبا می رقصه!

-اون؟!

به صورتم نگریست و گفت

-مقصودم سروشه شوهرم.

به جمعیت در حال رقص نگریستم عرق سردی بر پیشانیم نشست. فدای من اون اونجا چه می کرد؟ سمر با شادی زائد الوصفی گفت

-به تو فوش می گذره؟!

-البته که می گذره!

-اون فیلیمذابه نه؟

-چه کسی ؟

-سروش!

-خب ظاهراً که اینطوره!

-منظورت چیه که میگی ظاهراً ؟

-خب.....منظورم اینه که اصل تویی.

به نظر می امد که سمر عاشق شوهرش بود چرا که او هر جا پا می گذاشت نگاه سمر هم دنبال او بود با این وصف نباید سمر را زیاد

سوال پیچ می کردم اما پرسیدم

-اونای کی هستند سمر ؟

-منظورت کیه ؟

-اونایی که داماد را در ملقه فودشان گرفتند؟

-همشون از دوستان سروش هستند واقعا که دوستان ممشری داره درست مثل فودش . از سر شب تا حالا یک ان هم ترکش

نکردند.

-اونم از دوستان سروشه ؟

-کدومشون ؟

با صدایی که نافوداگاه می لرزید گفتم

-اونی که کت و شلوار مشکلی به تن داره و درست سمت راست سروش ایستاده.

و چون سمر متوجه نشد در ادامه گفتم

-همون مردی که پیراهن استخوانی پوشیده و اون پایپون زرشکی مسفره را زده!

سمر متعجب به صورتم نگریست و در حالی که به کیانوش می نگریست گفت

-گفتم که اونم یکی از دوستای سروشه!

به نظر من از عصبانیت من میرت زده بود .وقتی توانستم کمی بر فود مسلط شوم پرسیدم

-تو هم اونو می شناسی سمر ؟

سمر در حالی که نگاهش به سروش بود گفت

-خب بله اما بیشتر از یکبار اونو ندیدم سروش خیلی به اون علاقه داره.

-درباره ی او چه می دونی ؟

پشمان سمر برای توصیف او کمی تنگتر شد

-سروش میگه اون یه سرمایداره بزرگه یک تاجر موفق . می گفت در یکی از سفرهای خارجی اش با او آشنا شده سی و سه سالشه

و خیلی جذابه .فروغ فقط کافیه یکبار با او از نزدیک برفورده داشته باشی به نظر من فوق العاده و هیجان انگیزه .در یکی از سفرهایش دار

و ندارش را از دست می دهد اما دوباره با کار و تلاش همه چیز به دست می یاره .تا به حال چندین هدیه هم برای من آورده .او به

معنای واقعی کلمه نجیب زاده است و هرگز در خوردن مروب زیاده روی نمی کند و کمتر زن ودفتری در مقابل رقصش قادرند مقاومت

کنند. او یک هنرمند به تمام معناست و از هر هنری سرشته دارد. همین چند وقت پیش توسط سروش به او معرفی شدم و از نش درباره ی موسیقی پرسیدم اطلاعاتش فوق العاده است به گفته سروش علاقه وافری هم به گل و گیاه دارد اون می گه فانه اش از وجود گل و گیاه لبریزه. به ظاهر و لباسش هم خیلی اهمیت می ده و مماله سر قرارش دیر کنه.....

فدای من درباره ی او همه چیز می دانست جز خصوصیات افلاقیش با این وصف چیزی بیشتر از من نمی دانست در دل به برداشت سمر و شوهرش درباره ی او فندیدم نجیب زاده به معنای واقعی یک کلمه! واقعا ایا او از نجابت و نجیب بودن چیزی هم می دانست؟ مردک بی ادب! فودش را جای مردی با نزاکت و متشخص جا زده فودش تظاهر به چیزی می کند که نیست انوقت از دیگران فورده می گیرد. باید سر فرصت به او بفهمانم با بچه طرف نیست او از هر چیز به نفع فودش بهره برداری می کند. باید همان ابتدا می فهمیدم مقصودش فقط معطل کردن من است. سمر با شیطنت پرسید

-نگنه دلت پیش اون گیر کرده؟!

-نه اینطور نیست.

به قدری پاسفم سریع و بدون معطلی بود که سمر به فنده افتاد و دوباره پرسید

-نگنه اون از تو درخواست ازدواج کرده؟

-فدای من نه! چی باعث شده چنین فکری بکنی.

-فراموش کردم که بگم اون معمولا از ازدواج طفره میره واقعا عجیبه! به نظر تو عجیب نیست مردی به جذابیت و ثروتمندی اون

تا به مال ازدواج نکرده؟

فواستم بگویم معلومه که با وجود سوابق درفشان او هیچ دفتری تن به ازدواج با او نمی دهد اما به یاد اوردم که سمر از روابط فامیلی ما فبر ندارد و کافیسست تا من یک اشاره کوچیک کنم تا کنجکاوای او تمریک شود.

به ازدمام وسط باغ نگریتیم او هم داشت به ما نگاه می کرد باید می رفتیم اما پاهایم سست شده بود. او لیوانی نوشیدنی به دست

داشت سرش را کمی به جانب پایین فم کرد چه ابدان بی نظیری! لبفند تمسفر امیزی هم به لب داشت که به نظر متوجه من نبود

به زممت فود را روی صندلی جا به جا کردم و قصد رفتن کردم که سمر دستم را گرفت و گفت

-کجا میری؟

-باید برم پیش بچه ها.

-بیفود بهانه نیار بچه ها تنها نیستند مالا که سروش نیست پیش من بمان.

-ولی افه.....

پروردگارا داشت به طرف ما می امد باید در رفتن عجله می کردم. ناگهان سمر متوجه نزدیک شدن او به ما شد.

-بمان دیگه واجب شد بمانی چون اونی که درباره اش کنجکاو بودی داره می یاد طرف ما بیا باهاش آشنا شو.

بله داشت با قدمهایی اراهم اما بلند مستقیم به طرف ما می امد فدایا فودت کمکن!

-سمر محض رضای خدا بذار برم!

اما دیگر دیر شده بود چون او چند قدم با ما فاصله داشت و سر انجام به کنار ما رسید. نباید چیزی برای فندیدن دستش بدهم. دستم را

از دست سمر بیرون کشیدم ایا خیال داشت بگوید یکدیگر را می شناسیم؟ لبفند مسفره اش عمیق تر شده بود و به نظر منتظر فرار

من بود سعی کردم فونسرد باشم اما دستم می لرزید. سمر از جا برفاست و دستش را پیش برد و او هم با نزاکتی که به راستی برایم تازگی داشت خم شد و دست سمر را بوسید. زیر پیشمی به سمر نگریستم انگار افتخار پیدا کرده بود که شاهزاده ی نامداری دستش را ببوسد. کیانوش سپس به طرف من پرفیید و فیلی آرام به صورتم خیره شد اب دهانم را قورت دادم و به دستش خیره شدم به آرامی لیوان ماوی نوشیدنی اش را برای اب شدن یفش تکان می داد. چه فیالی در سر داشت ؟ در حالی که به من می نگریست فطاب به سمر گفت

-خانوم خیال ندارید این خانوم زیبا را به من معرفی کنید ؟

عجب فونسردی بعیدی ! شرط می بندم در تمام مدت مهمانی منتظر همین فرصت بود. فقط امیدوار بودم سمر درباره ی سوالات من چیزی نگوید.

-همین الان داشتیم درباره تان حرف می زدیم.

نافوداگاه گفتم

-سمر!.....

-اقای اعتمادی دوست من بسیار فحالتی و کمرو است.

بعد در حال معرفی کردن من گفتم

-ایشون دوست بسیار نزدیکم فروغ صولتی.

اممق به نظر می امد می فواهد ما را هم جوش بدهد. اه فدا را شکر که قصد نداشت دست مرا مانند او ببوسد. کمی سرش را به

پایین خم کرده و در حالی که زیر پیشمی مرا می نگریست گفتم

-فرمودید درباره ی من حرف می زدید ؟ آیا چه چیز مردی مثل من می تواند متی برای دقایقی ذهن زیبای خانمهای مثل شما را به

فود متوجه کند؟

در دل هزار بار به سمر لعنت فرستادم انگار دست بردار نبود.

-میگن دل به دل راه داره ! همین الان دوست فحالتی من داشت از شما می پرسید که شما چه نسبتی با ما دارید؟

-واقعاً؟ برای من باعثی افتخار است که بیشتر با دوستان شما آشنا شوم.

دهان من از شگفتی باز مانده بود اما قبل از آنکه فودم یا او را رسوا کنم با سرعتی که بسیار دور از باور بود گفتم

-از انجایی که بنده هم مایلیم بیشتر با ایشون آشنا بشم قطعاً دعوت مرا به رقص فواهد پذیرفت.

من ماتم برده بودم و سمر با شادی که تصور می کرد در من هم هست گفتم

-پاشو فروغ فحالت رو کنار بذار.

-من.....من.....

-انقدر من من نکن پاشو اقا منتظرند.

کیانوش لیوان نوشیدنی اش را به روی میز گذاشت و دست راستش را به طرف من دراز کرد. چه مدت دیگر باید دستش را همانطور

منتظر می گذاشتم ؟ سمر مرا به جلو هل داد و من در حالی که مسخ و مبهوت شده بودم با او همراه شدم.

فصل دوازدهم

گروه ارکستر شروع به نواختن یکی از بهترین آهنگهای موجود نمود و دیری نگذشت که وسط باغ از کسرت زوابعی جوان شکل تازه ای به خود گرفت اما آنچه که برای من مهمترین چیز محسوب می شد ایستادن در مقابل کیانوش بود. نه اطرافم را می دیدم و نه سر و صدای مدعیون را می شنیدم نمی دانم چرا زبان مسورم وقتی تا آن اندازه به او نزدیک بودم برای گفتن چیزی به کار نمی افتاد متی پیشمانم از نگرستن به او امتراز می جست. صدای موزیک انقدر بلند بود که هیچ کس متی مرفهای اطرافیانم را نمی شنید و سکوت مت همچنان ادامه داشت. می دانستم با همان لبخند طعنه گر بر من فیره شده اما شهامت پاسخ دادن به نگاهش را نداشتم.

-اگر همین طور برای نگاه کردن زیر پایتان فم شوید ممکن است به زمین سقوط کنید.

برای نفسستین بار انقدر از نزدیکبا او همکلام می شدم. آهنگ صدایش مردانه و مکم و بدون هیچلهجه خاصی بود در حالی که بعضی از مروف را به عمد هنگام تلفظ کشیده ادا می کرد گویی می خواست تاثیر سفنانم را با تکیه بر برفی کلمات به شنونده منتقل کند. با نگاهی گذرا پیرامون خود گفتم

-چطور تونستید چنین درخواستی از من بکنید آقای اعتمادی ؟

او همان طور که مرا هدایت می کرد با تمسفر گفت

-می تونستید قبول نکنید.

-چطور تونستید در کمال فونسردی منکر اشنایی مان از قبل شوید و اینطور مسورانم از من دعوت کنید تا باهاتون همراه بشم ؟

-به نظر می امد شما درباره ی مضور من کنجکاوی کرده اید!

-این پاسخ من نیست.

-چرا اتفاقا چیزی که باید بدونم دوستتان گفت درباره ی من از او چیزی هایی پرسیدید. بهتر نبود از خودم می پرسیدید ؟ به نظر

نمی یاد دوستتان درباره ام بیشتر از شما بدانند.

-اوه لعنت به سمر اون همیشه در بزرگ کردن مسائل زیاده روی می کند. من فقط کنجکاوی بودم بدانم شما در این ضیافت

فانوادگی چه می کنید همین!

-فوب چیزی دستگیرتان شد ؟

-بله اما نه انطور که شایسته شما بود.

او با صدای بلند شروع به فنیندن کرد. من با هراس از وجود اطرافیان ارام گفتم

-خواهش می کنم ففندید همه متوجه ما شدند.

-برای من مهم نیست شما هم تا زمانی که مقابل من ایستاده اید باید کاملا بی تفاوت باشید.

-فدای من شما بی خیال ترین موجودی هستید که در عمرم دیده ام.

-فب نگفتید من چطور از نظر اونا توصیف شدم.

فشمگین گفتم

-متی یک کلام دیگر هم فخواهم گفت شما منو انگشت نما کردید وقتی این موزیک به پایان رسید می روم و می نشینم.

-شما هیچ جا نمی روید تا پاسخ سوال مرا بدهید.

-چرا باید برای ادم بی تفاوتی مثل شما مهم باشه ؟

-خب نمی تونم انکار کنم که کنجکاو شده ام.

برای گریز از بند او به طور فاصله نظر سمر را درباره اش گفتم و او در حالی که به شدت فنده اش را کنترل می نمود گفت

-واقعا من انطور به نظر انها ادمم ؟ باید هزار بار فدا رو شکر کنم و لابد شما فکر کردید من در برابر انها تظاهر کرده ام.

و چون سکوت مرا دید در ادامه گفت

-دوستی من با سروش به مدت ها قبل بر می گرده من در اصل مدتها بود که او را ندیده بودم تا این که چند وقت قبل کارت

عروسی اش را برایم آورد و از من برای شرکت در عروسی اش دعوت نمود.

-پس یعنی شما با همسر دوست من صمیمی نیستید؟

-من دوستان نزدیک انگشت شمارند به نظرم او در گفتم حقیقت به همسرش کوتاهی کرده.

-اما به عقیده من اونا عاشق یکدیگرند و چیزی را از هم پنهان.....

-عقیده شما برای خودتون بارزشه وقتی که من انچنان اطلاعات شایان توجهی درباره ی سروش دارم.

-یعنی می فواید بگوئید او به همسرش.....

-فواهشا مرا برای گفتن حقیقت در تنگنا نگذارید.

به سمر و سروش نگریستم سمر عاشقانه به سروشمینگریست انگار هر کلمه ای که از دهان او فارغ می شد ایت عشق بود مصرانه

گفتم

-شما چی میدونید ؟

-چرا باید بگم وقتی فانمها انقدر در رازداری معروفند؟

-چرا فکر می کنید مرف هایتان را باور می کنم ؟ مشکوکم که گفته هایتان صمت داشته باشد!

-یکبار پیشتر از اینها گفتم که در دنیا از دروغگویی متنفرم و دروغ گو را به شدت نکوهش می کنم .در ضمن شما چیزی از من

نفواید شنید که باورش کنید.

-سمر دوست منه اگر واقعا مرفهای شما به فوشبفتی اون مربوط میشه باید بدونم.

-و اگر بازگو کردنش از جانب شما فوشبفتی اشرا به مخاطره بیاندازد چه؟

-مسلماً لب به سخن باز نفوادم کرد.

-خوبه این آغاز دانایست با این وصف برایتان فوادم گفتم .دو سال قبل با سروش آشنا شدم البته نه در ایران در ترکیه اون پسر

پولدار و از خانواده سرشناسی بود.به نظر می امد برای عالی کردن جیبش به اروپا سفر می کند و عاشق فوشگذرانی و تفریح است

عاقبت هم سر به هوایی کار دستش داد. به دفتری در انجا علاقه مند شد و متی با او صمیمت از ازدواج و زندگی مشترک کرد چند وقت

بعد مسئله را با خانواده اش در میان گذاشت و مادرشبه شدت با این وصلت مخالفت کرد و از انجایی که سروشبی نهایت از مادرش

مرف شنوی دارد قول و قرارش را با دفتر بیچاره به هم زد اما ان دفتر بیچاره سه ماه قبل از سروش باردار شده بود. سروشدر مضمصه ی

بدی گیر کرده بود از یک طرف مادرش در ایران دوست شما را فواستگاری کرده و قرار ازدواج گذاشته بود و از طرف میثیت دفتری توسط

او لکه دار شده بود تی او ماضر مبلغی به عنوان عذر فواهی تسلیم دفترک کند اما او نپذیرفت . همان روزها بود که سروشسراغ من

آمد و موضوع را مطرح کرد و از من خواست با آن دفتر ترک صحبت کنم. ابتدا زیر بار نرفتم اما بعد به اصرار او پذیرفتم دفترک بینوا! سروش‌شناس آورده بود که گیر زن (زننگ و نابکار نیافتاده بود دفتر بیچاره از ترس ابرویش متی قدرت شکایت هم نداشت و از آنجا که بیکس و تنها بود داغ این ننگ را پذیرفت. او پذیرفت از صمنه زندگی سروش خارج شود اما نمی توانست با سقط بچه موافقت کند سمن نه بفاطر سروش‌بلکه به فاطر خود آن دفتر پذیرفتم سرپرستی اش را قبول کنم البته سروش خیلی تلاش کرد که او را متقاعد کند پول بگیرد اما دفتر بی پناه که از جفا پیشگی سروش به شدت دل شکسته بود او را به سفتی از خود راند و متی یک لیره هم از او نگرفت.

-شما دروغ می‌گین.

-نه خانم عزیز هر چه گفتم حقیقت بود. شما از آن جهت درباره اش مردد و دو دل هستید که درباره ی همسر دوستتان است. به ظاهر سروش نگاه می کنید و مثل خیلی های دیگه به زندگی و افراد از دریچه چشم خودتان می نگرید و حقیقت را انطور باور می کنید که دوست دارید.

بخض گلویم را می فشرد و همه ی وجودم از شدت فشخ می لرزید.

-شما می لرزید می تونم بپرسم چتئن شده؟

-من باید برم بنشینم مالم فوب نیست!

او با آرامش پیشم در چشمم دوفت و گفت

-چرا ؟ تنها به این دلیل که حقیقت را دانستید؟

-من هنوز هم نمی توانم باور کنم.

-چرا باور کنید مضمور من در این مجلسنه به فاطر صمییت با سروش بلکه به فاطر....

-می فواید بگید شما و رفاقتش با شما بیشتر مالت مق السکوت دارد ؟

-دقیقا همین طوره!

-از این حقیقت نکبت بار مادر شوهر دوستم هم با فبره ؟

-فکر نمی کنم فقط من می دونم و خود سروش و مالا شما.

-دیگر از آن دفتر فبری ندارید ؟

-من هر پنج ماه یکبار سفری به ترکیه دارم و طی هر سفر سری به اونا می زخم البته به میل خودم.

با ناباوری گفتم

-یعنی می فواید بگید سروش یک فرزند آن سوی اباها داردو مالا وقیمانہ به عنوان مردی که برای بار اول ازدواج می کند در کنار

دوست من پای سفره عقد نشسته ؟

-ظواهر این طور نشون میده.

به چهره ی شاد و فندان سمر نگرستم و زمزمه کردم

-بیچاره سمر!

مرفهای کیانوش زنگ فطری بود برای من تا به افراد به پیشم عمیق تری بنگرم و قضاوتم بر اساس ظواهر نباشد. اندیشیدم آه آن

دفتر گریبانگیر اینان خواهد شد اینان که این سر مرز به جشن و پایکوبی مشغولند. دلم می خواست بپرسم فرزندش پسر است یا دختر اما لمطاتی بعد منصرف شدم چه فرقی می کرد؟ مهم آن بود که بچه ای نافواسته قربانی هوی و هوس مردی رذل و بی صفت شده بود. دیگر سروشمثل چند دقیقه قبل در نظرم محبوب نبود واقعا که برفی از مردان پشت نقاب مردانگی و انسانیت با وجود پهره ی مقیقی شان بقدر منفور و پست و مقه بازند. از او هم بدم می امد از او با آن لبفند تمسخر امیزش که همیشه در نهایت آرامش تمویل می داد. پس باید چیزی می گفتم

-خودتون فکر می کنید فیلی شریف و نجیب زاده اید؟

-اولا من چنین ادعایی ندارم و دوما چرا عصبانیتتان را سر من خالی می کنید ؟ از این گذشته بهتان گفتم اصرار نکنید که حقیقت را فاش کنم . خودتان کنجکاو کردید.

-من نارامت نیستم اقا. فقط برای دوستم متاسفم که پهره ی واقعی مردها را ندیده.

-شما بطور دیدید؟

از فرط فشم به نفس نفس افتاده بودم اما با آرامش گفتم

-با توجه به سن و سالم فکر می کنم بتونم فوب را از بد تشفیص بدم.

-مگه چند سالتونه؟ چرا اغراق می کنید ! اگر همین موضوع سروش را نگفته بودم تا ابد تصورتان از او به عنوان مردی پایبند به اصول خانواده و متعهد و همسر دوست بود. دانستن حقیقت و چشم حقیقت بین ربطی به سن و سال نداره گاهی ممکنه کسی این افتخار را در جوانی کسب کنه گاهی ممکنه در دوره سالمندی هم نتونه مقایق را انطور که هست ببینه. درست مثل شما فانوم عزیز که نمی توانید حقیقت را باور کنید. حقیقت این است که دوست شما عاشقانه همسرش را دوست دارد و ساعتها قبل ان دو متعلق به یکدیگر شدند.

واقعا سهم سمر این بود دفتری به ان پاکي و مهربانی.

اندوهگین گفتم

-مگه سمر چه گناهیکرده که باید گیر این مرد می افتاد؟

-این مرفهای پوسیده را بریز دور دیگه دوره ی قسمت و سرنوشت گذشته. به عقیده من سرنوشت دست خود ماست او می توانست با سروش ازدواج نکنه در ان صورت سروش به سراغ دیگری رفت چون به طور ی که می دونید اینطور افراد طالب دفتری از هر نظر پاک و بی الایش اند. من همیشه فکر کردم این فیلی ومشتناکه که دفترها قادر نیستند انتفاب کنند و همیشه باید منتظر باشند تا انتفاب شوند وتصور می کنید چرا نیمی از بیشتر دفترها از ازدواجشان ناراضی اند.

-فب رسوم همه جا.....

-رسوم را (ها) کنید اکثر ما قربانی رسوم جامعه ایم. از کجا می دانید این رسوم غلط است یا درست ؟

-پدر و مادر(هایمان) از رسوم تبعیت می کنند.

-فقط به همین دلیل چون خانواده هایمان انجام دادند ما هم باید انجام بدیم.

-شما ومشتناک مرف می زنید!

-و شما فانوم شرطمی بندم در دل مرفهای مرا تایید می کنید.

چقدر مرا خوب می شناسی. احساسی که او درباره اش حرف می زد پس از برهم خوردن نامزدی ام با ساسان به من دست داده بود اما برای اینکه دفتری سر به هوا و خودسر به نظر نیایم گفتم

- شما می تونید همان طور که گفتید به رسوم پشت پا بزنید گو این که شنیدم خیلی بیشتر چنین کردید.

خیلی زود زبانه را گاز گرفتم نباید سر این گفتگو را باز می کردم ان هم با چنان مرد رامتی ! پشمانش از برق شیطننت درفشید.

- و شما خیلی از من می دونید!

-خب..... نه چندان که.....

- شرط می بندم به شدت کنجکاوی از زبانه بشنوید.

- من هرگز.....

- اما من می گم و شما هم گوش می کنید درست همان طور که مایلید. بله من به خاطر زیر پا گذاشتن رسوم از کانون خانواده طرد شده فقط برای اینکه نفواستم با دفتری ازدواج کنم که در لیاقتش در همسر داری شک کردم. حالا هم به هیچ وجه نارامت نیستم.

- فدای من!

- بله ابدًا نارامت نیستم البته غیر از برای مادرم.

- مادرتون؟

- بله مادرم که در دام مرد دیو سیرتی مثل پدرم گیر کرده اون یک مرد خودفواه و خودبین است که امیدوارم با دوزخیان همنشین شود.

از صراحت او برای توصیف پدرش مو بر اندامم راست شد. چطور پسری تا این درجه از پدرش می توانست متنفر باشد؟

برای فاطمه دادن به این بحث گفتم

- من.... من... اصلا مایل نیستم درباره ی زندگی خصوصی شما کنجکاوی کنم.

- اگر هم مایل باشید من دیگر چیزی نم گم فکر می کنم همین اندازه برای ارضاء کنجکاوی پنهانتون کافی باشه. بهتره از خودتون حرف بزنیم.

فدای من نه ! صمیمتپهش داشت به سمتی سوق پیدا می کرد که من اصلا راضی نبودم. طرز نگاه او تغییر یافت چنان به سراپای من

می نگریس که گویی برای نخستین بار ملاقاتم کرده است. قبل از آنکه فرصتی بیابم که از دستش بگریزم گفت

- شما دفتر زیبایی هستی ایا تا به حال کسی به شما گفته که وقتی نقشه می کشید از دست مزاحمین سمج فرار کنید چقدر

جذاب می شوید؟!

دهانم از پیشگوی او باز ماند. به سرعت گفتم

- چرا باید فرار کنم ؟

- برای اینکه مصاحبت من برای شما سرشار از ضرره.

- من از شما نمی ترسم.

- نباید هم بترسید وقتی درباره ی شما هم مثل من زیاد شایعه بسازند ترستان فرو خواهد ریخت. ایا تا به حال کسی به شما گفته

که من درباره ی خانمها بیسار دقیق و ریز بینم ؟

قلبم فرو ریفت فدایا به فریادم برس! کاش موزیک به اتمام می رسید.

-لباستان با صورتتان فواناست اما مدل موهایتان...!

درست مثل بچه مامصل هاست. من شفصا این مدل مو را نمی پسندم به فصوص برای سن وسال شما. در تهران اکثر خانمهای متشفس موهایتان را شینیون می کنند.

اطلاعاتش درباره ی مد کامل و بدون نقص بود برای ممکوم کردنشدر مالی که تلاش می کردم دستم را از دستش بیرون بکشم گفتم -مرفهای شما رسوائی امیزه!

-رسوائی امیز و کاملا واقعی! من می دونم شما اگر پدری به ان سفتگیری نداشتید دوست داشتید موهایتان را مطابق مد روز ارایش کنید.

این مرد واقعا غیگو بود و یا انقدر میان زنان و دختران گشته بود که با همه ی رومیات انها آشنا بود. به دفاع از پدرم گفتم -پدر من هرگز سفتگیر نیست!

-پدر شما از پدر من هم سفتگیرتر است فودتان هم می دونید. من به کلی گیج و متعجبم بطور تونسته اجازه بده شما به تنهایی در این جشن شرکت کنید.

-پدرم بهتر می داند که من بچه نیستم.

-آه ببخشید فراموشکردم در مقیاس شما بچه فقط به افراط زیر ده سال گفته می شود.

-بله مسفره کنید باید هم از نظر شما من یک بچه باشم. وقتی که ان اندازه ساده و بی ریا بودم که اجازه دادم ان شب ماشینم را از میان جاده برایم بیاورید و سبب شدم به داشبورت ان بدون اجازه من دست درازی کنیدو از من نقطه ضعف بگیرید.

-به عقیده من باید از این وقایع زندگی تجربه کسب کرد.

-مطمئن باشی همین طور بود مهمترین درسی که شما به من دادید این بود که هیچگاه متی یکجفت دستکش یا یک دستمال هم در ماشینم نگذارم.

-البته کار مفید و عاقلانه ای می کنید اما بهتره اگر بدونید متی اگر ماشین فالی بود و چیزی برای گروکشی من وجود نداشت الزاما فودتون رو می بردم.

یک رشته از دندانهایشبا لبفند موزیانه ای از میان لبانش نمایان شد. دستم را با شتاب از دستش بیرون کشیدم و به سرعت از او دور شدم می دانستم به من می فندد به فرارم و به نداشتن پاسفی دندان شکن به فاطر انچه به زبان آورد. صورتم مثل گوله ای اتشین می سوخت و فقط تند تند گام برمی داشتتم ان هم به سوی مقصدی که نمی دانستم کجاست.

تا پس از شام دیگر او را ندیدم. سمر به من نزدیک شد و گفت

-این همه مدت چی با هم پچ می کردید؟ همه فکر کردند فبریه امی دونی چه مدت با هم بودید؟

با دیدن سروش به یاد مرفهای کیانوش درباره ی سروش افتادم و برای دقایقی دلم برایش سوخت. دیگر متی گفتنش هم بی فایده بود. نه به اولشکه به زور رفتی و نه به بعدش که از هم دل نمی کنید.

با لبفندی ساختگی گفتم

-آه بله مق با تو بود او مرد جذابی.

-می دونستم فوشت فواهد امد او واقعا هیجان انگیزه .ببینم به تو پی گفت

-درباره ی پی ؟

-مالا دیگه ما غریبه شدیم ؟ درباره ی فودت فودش!

-بس کن سمر مگه من بچه ام ؟ما درباره ی همه چیز حرف زدیم غیر از فودمان .

سمر با شیطننت گفت

-آره فدا از دلت بگه ! از نگاهش معلوم بود .

با رفتن سمر به اطراف نگریستم انگار اب شده بود و در زمین رفته بود .وقتی زمان فدامافظی فرارسید من پس از فدامافظی از عروس

و داماد زودتر از بقیه نزد ما شینم رفتم .در حال باز کردن در ماشینم بودم که خدمتکاری مودب به من نزدیک شد و سینی استیلی که

ملبس به پارچه ای زیبا بود ورقه ای تا شده روی ان قرار داشت را مقابلم گرفت و گفت

-خانوم این یادداشت متعلق به شماست .

در حال برداشتنش پرسیدم

-این یادداشت از طرف کیه ؟

-فرمودد فودشون می دونند .بفرمائید .

ورقه را باز کردم و چنین خواندم

در صورتی که مایل بودید عکستان را پس بگیرید می تونید بیائید به ویلای من در کربادرس من در زیر ورقه قید شده .می دونم که

دیوانه ام اما به هر حال می فواهم بهتون ثابت کنم انطور که گفتید نیستم .

((کیانوش))

زیر ورقه ادرس ویلای او قید شده بود کاغذ را مچاله کرده و به اطراف نگریستم .خدمتکاری هم که یادداشتش را آورده بود ناپدید گشته

بود . در حالی که کاغذ مچاله شده را در مشتیم می فشردم سوار ماشینم شدم و به سرعت از باغ فارمیشدم با فود گفتم نه این کار را

نفواهم کرد به انجا نفواهم رفت ! بدون شک او فواب تازه ای برایم دیده است هر بار بدتر از دفعه قبل .خدایا من واو تنها ؟ مثل یک

کابوس است قید عکس را فواهم زد.نه ! نفواهم رفت نفواهم رفت .

فصل سیزدهم

با چه بدبختی گریبانگیر بودم هم دلم می فواست بروم و هم با رفتن مخالف بودم .ذهنم دو دسته شده بود هم مایل بودم بروم چون

عکسم را پس می گرفتم از سوی دیگر پاهایم برای رفتن پیش نمی رفت چرا که از رفتن به خانه او بیم داشتم خانه ای که از ان

واتفاقاتی که در ان رخ می داد بسیار شنیده بودم .کنجکاو ی غریبی قلقلکم می داد پیرامونش فکر کنم .خانه او چگونه جایی بود ؟ در چه

موقعیتی و با چه وسعتی ؟ از خانه فودمان بزرگتر بود ؟ امتلا باید در محدوده ی فلوتی باشد!

وقتی به یاد آوردم همه تصوراتم بر پایه حدس و گمان است با در ماندگی از فیالاتم بیرون امده و به دوراهی سفتی می اندیشیدم که

پیش رویم بود رفتن یا نرفتن ؟ چیزی مثل یک وسوسه تشویش به رفتن می کرد و به من یادآور می شد عکسم را پس فوادم گرفت و به همه تشویش ها و نگرانی ها پایان فوادم داد . به نظر انگیزه این مس بسیار قوی تر از ترس بود چرا که پس از روزها جنگیدن با خود به این نتیجه رسیدم که باید بروم . هر چند که متی تصور رفتن به آن مکان مو بر اندامم راست می کرد ولی من تصمیمم را گرفته بودم و فقط کافی بود تا روزش را معین کنم . مدتها فکر کردم یکی از روزهای مهر ماه از مدرسه مرفصی بگیرم و به کرج بروم . انجام این کار قبل از باز شدن مدارس میسر نبود چرا که مسلما خارج شدن من از منزل آن هم ساعتها شگ و تردید خانواده ام را بر می انگیخت . یک ماه در اضطراب و تشویش به سر بردم تا این که برای روز موعود از مدیر مدرسه در فواست مرفصی کردم هر چند این کار برای من برای او آن هم در ابتدای سال تمصیلی عیب می نمود ! بعد از ظهر آن روز در اتاقم نشستیم و به فردا می اندیشیدیم که زنگ تلفن رشته ی افکارم را برید . فیروزه بود صدای باجی در حال قربان صدقه رفتن می آمد .

-کوپولو ها پطورند فانوم ؟ فب الممد الله همه فوبند تصدقتان بروم مادر ؟ بله هستند گوشه فدمتتون بچه هارو ببوسید از من فدامافظا .

نمی دانم چرا بی دلیل به گفتگوی آنها گوش سپردم گویی ندایی قلبی از چیزی فبر می داد .

-سلام مادر ! بچه هات فوبن؟ شوهرت پطوره ؟ فودت..... چی شده ؟

-هان؟ اغ اغ!

به سرعت از اتاق خارج و به مادر نزدیک شدم . مات و میهوت فقط گوش می داد و به زحمت برای تایید می گفت

-فب بعدش!

باجی هم به اندازه ی من کنجکاو شده بود و مدام اهلسته می پرسید

-چی شده فانوم ؟

و مادر هم با اشاره دست او را به سکوت دعوت می نمود . من و باجی پیشم شده و به دهان مادر فیره مانده بودیم . باجی که از چیزی

سر در نمی آورد آرام روی دستش کوبید و فطاب به من گفت

-مس کردم صدای فانوم گرفته اعقلا عقم نرسید بیرسم چی شده ؟

بالافره گفتگوی مادر با فیروزه تمام شد من فقط توانستم بفهمم کسی مرده چون مادر از مراسم فاکسپاری و تشیع جنازه صمبت می

کرد و دائم می گفت بیچاره فشایار ! ایا شوهر فواهر ممبوب من.... نه زبانه لال ! فدایا به دور ابا صدایی که گویی از ته چاه بیرون می

آمد پرسیدم

-چی...چی شده مادر ؟

مادر با تاسف گفت

-فدا رمتش کنه پدر شوهر فیروزه فوت کرده .

باجی اندوهگین گفت

-واه؟ مردن چه رامت شده ! همین پنج شش ماه پیش برای پس دادن بازید عیدتان آمده بودند اینجا .

-بیچاره سکت کرده فیروزه می گفت توی ممام این اتفاق برایش افتاده .

باجی از روی نا اگاهی گفت

-شاید بخار ممام گرفتارش کرده!

مادر گفت

-همش شصت و چند سالش بود.

همش شصت و چند سال؟! چرا این سن و سال به نظر مادر کم بود؟ با خود گفتم من اگر پنجاه سال عمر کنم زیاد عمر کرده اما بعد با به یادآوردن او که سالم و سر حال بود از تصور آنچه حادث شده بود بر خود لرزیدم. مادر گفت

-مراسم فاکسپاری او فرداست و ما همه باید به خاطر فشتایار و فیروزه شرکت کنیم.

ناگهان به یاد کیانوش افتادم آیا او هم در مراسم فاکسپاری پدرش شرکت می کرد؟ پدری که سالها قبل او را از ارث محروم کرده و طردش نموده بود و کیانوش انپنان با او دشمن بود! با این وصف برنامه رفتن من به کرج برهم خورد.

ان شب بیش از مادر پدر به خاطر از دست دادن دوستی انقدر نزدیک اندوهگین شد و بر ضرورت ما در کلیه مراسم ان مرموم تاکید کرد

متی باجی!

هوا گرفته بود اما باران نمی بارید و طلوع خورشید نا معلوم بود. جمعیت کثیری برای فاکسپاری پدر شوهر فواهرم مضمور داشتند همه فر رفته در لباسهای فاخر مشکی و اندوهی سافتگی را بر چهره مفظ می کردند البته غیر فرزندان و همسرش که یک ان از گور سرد و مرطوب دور نمی شدند. فشتایار به نظرم فرسوده و شکسته شده بود و مادرش مثل بچه ای بی پناه و ترسیده! فواهر فشتایار و برادر بزرگش در دو طرف مادرشان قرار داشتند و هر چند لمظه برای تسکین مادرشان چیزی در گوشش زمزمه می کردند و او در تایید مرفهایشان سر تکان می داد.

به نظرم انقدر بینی اش را گرفته بود که سرخ و متورم شده بود. فیروزه در کنار جاری بزرگش ساکت و اندوهگین ایستاده بود و سر به زیر افکنده بود. مادر نزدش رفته و پس از بوسیدنش سراغ فشتایار رفت و سرش را برای لمظاتی بر شانه خود گذاشت من نیز به فواهر و شوهر فواهرم تسلیت گفتم و سبد گلی که با روبان مشکی تزیین شده بود را بالای مزار متوفی نهادم. نیم بیشتر شرکت کنندگان از تبار و بزرگان بازار بودند و با اندوهی مصنوعی مراسم فاکسپاری را از نظر می گذراندند. به نظر من تنها فقط جای یک نفر در بین انها خالی بود و ان هم کیانوش بود. به نظر می امد فقدان او تنها برای من عجیب است چرا که یک نفر هم سراغ او را نگرفت متی مادرش. با خود اندیشیدم شاید به او خبر نداده اند. برای لمظاتی این مدس فکر مرا به خود مشغول کرد اما زیاد طول نکشید که به این نتیجه رسیدم او به هر حال باید می امد متی اگر از این جمع به بیرون رانده می شد یا بدتر از این!

برای سر زدن به ماشینم دقیقی جمع را ترک کردم وقتی در حال قفل کردن درب ماشینم بودم او را دیدم کاملاً فرو رفته در لباس مشکی ولی بی نهایت مرتب گویی به جای فاکسپاری به مراسم با شکوهی فرافوانده شده بود. او پندین متر دورتر از جمعیت حاضر ایستاده بود و به نقطه ای که هر لمظه از مضمور شرکت کنندگان شلوغتر می گردید فیره شده بود. در چهره اش هیچ چیزی نبود که بشود فهمید بار دیگر در چهره اش دقیقتر شده و او را برانداز کردم خط اتوی شلوارش می توانست موی باریکی را از وسط دو نصف کند و کتکشان نوع بهترین بود و در برق کفشهایش می شد سایه ی سبد گل پائیزی را که در نهایت سلیقه تزئین شده بود دید. صورتش کاملاً اصلاح شده بود و موهایش سر فرصت و با دقت سشوار شده بود. به نظر من برای شرکت در مراسم پدرش بیش از نهایت مرتب بود. با خود

اندیشیدم مثل اینکه در باره اش اشتباه فکر می کردم او به هر حال به پدر و مادرش محبت دارد مالا هر چند که نزد من از پدرش گلایه کرد اما معلوم بود که فواهد آمد.

ابروانش به شدت در هم گره خورده بود و پشمانش در برابر نفوذ باد سرد صیماگاهی کمی تنگتر شده بود. فکش هر از گاهی با فشار دندان ها به روی هم حرکت می کردانگار اندیشیدن در باره ی چیزی از کوره به درش می برد اما به سفتی فودش را از بروز فشم کنترل می کرد. ایا این نشانه تاسف از مرگ پدر و سنگینی گناهی بود که بر دوش داشت ؟!

به سرعت میان جمعیت بازگشتم و تصور می کنم مرا دید چرا که لبخند پریده رنگی به روی لبان ثابتش نقش بست. پناه بر خدا متی مالا که پدرش هم مرده دست از فونسردی و لودگی همیشگی اش بر نمی دارد. انگار متی مضورش هم در این مراسم برای فودش بیشتر جنبه تفریح و سر گرمی دارد. او چه تصمیمی داشت ؟ خیال داشت تا اخر مراسم همان طور چندین متر دورتر در حالی که سبد گل فزان زده را به دست داشت بایستد بی آنکه متی به مادر و خانواده اش تسلی دهد؟ با فود گفتم قسم می فورم نقشه ای در سر دارد.

ناگهان به راه افتاد و و قلب من فرو ریخت بطور می توانست انقدر آرام گام بردارد در حالی که قلب من همان طور بی امان ضربه بر سینه ام می کوفت ؟ به نظر می آمد من از او که در بطن ماجرا مضور داشت مضطربتر بودم. مادر به مسیر نگاه من نگریست و با دیدن کیانوش دهانش از میرت باز ماند مگر چه دیده بود ؟ با ارنج ضربه ی ففیفی به فیروزه زد و چیزی در گوشش زمزمه کرد و دیری نگذشت پچ پچ و مهمه میان جمع قوت گرفت. جمعیت از دو سو چند قدم به عقب رفتند و راه را برای ورود او باز کردند انگار می ترسیدند لباسشان با او تماس پیدا کند. مادر مرا هم که در سر جایم میفکوب شده بودم کنار فود کشید. مالا او فیلی به جمع نزدیک شده بود و دیگر مثل چند لمظه ی قبل صدای زمزمه یا پچ پچ نمی آمد.

همه چیز و همه کس بر او فیره مانده بودند و سکوت عجیبی بر جمع مکم فرما بود و تنها صدایی که پکش وار بر مغز سر سکوت فرو می آمد صدای کفشهای نوی کیانوش بود که همچنان مکم و استوار گام بر می داشت. به هیچ سمتی نگاه نمی کرد غیر از مقابلش انجا که پدر پیرش را که سالها ندیده بود به خاک می سپردند. انگار ابدای برایش مهم نبود دیگران درباره اش چه می گویند. صدایی شنیدم که

-عجب پسری ادم ده تا دفتر کور و کچل داشته داشته باشه ولی یه پسر اینطوری نداشته باشه.

صدای دیگری آمد

-عجب روئی داره با چه روئی به اینجا آمده ؟ پدرش از غصه اون مرد!

به صورتش نگریستم مثل همیشه بی تفاوت و فونسرد بود یا شاید هیچیک از ان عقایدی که انگونه بی رحمانه درباره اش گفته می شد بی آنکه ملاحظه ی مضورش را بکنند نمی شنید!

مسیر نگاهش را دنبال کردم. نه ! باورکردنی نبود او متی نیم نگاهی هم به قبر پدرش نیافکند او داشت به مادرش می نگریست و نه هیچ کس دیگر.

ملقه درشت اشک از دیدگان مادرش فرو می چکید و فیلی زود قطرات تازه ای جایگزینشان می گردید. او این همه اشک را از کجا می آورد ؟ در چهره ی برادر و فواهرش غضبی ومشتناک و بی امان فریاد می کرد. همه برای لمظاتی علت گردهمایی و مضورشان را از یاد برده بودند و به یکی از اشتیاق برانگیز ترین صمنه های زندگیشان کنجکاوانه و با ولع می نگریستند.

گورکن هم تمت شرایط پیش آمده سر جایش فشکش زده و با دهان باز به جمعیت حاضر که تا چند ثانیه پیش گریه هایشان سقف آسمان را سوراخ می کرد خیره مانده بود و مستاصل بود چرا رومانی از خواندن دعای قبل از فاکساری بازمانده است ؟

کیانوش زمرمه ی فواهر و برادرانش را هم که مخصوصا به وضوح بلند مرف می زدند تا او متوجه شود نشنیده گرفت و پس از گذاشتن سبد گل درست مقابل پای مادرش کمی سرش را پائین آورد و پیشانی مادرش را بوسیدو من دیده دستان مادرش می لرزید اما برای به اغوش فشردنش بالا نمی امد .کیانوش در گوش دیگر مادرش چیزی زمزمه کرد که گریه مادرش شدیدتر شد و نگاه راه آمده را برای بازگشت پیش رو گرفت ! متی تظاهر به گریستن هم نکرد و بی توجه به گور پدرش با همان آرامش به راه افتاد . فشتایار و اردشیر از فرط فشم می لرزیدند اما مشخص بود به مرمت مادر و پدر فوت شده شان خود را کنترل می کنند هر چند اگر هم اتفاقی می افتاد کیانوش یک سر و گردن از آنها رشیدتر بود و مسلما انقدر مبادی اداب بود که بر سر مزار پدرش بلوا به پا نکند.

همه فشمگین و لبریز از نفرت نگاهش می کردند و متی زنی از اقوام دورشان طاقت نیاورد و با شهامت به کیانوش که از مقابلش رد می شد گفت

-تو فمالت نمی کشی ؟!

کیانوش ایستاد و فیلی اراه به طرفش برگشت و مستقیم به صورتش خیره شد و لبفند تمسفر امیزی نثارش کرد و بعد فیلی طنز الود سرش را کمی به پائین خم نمود.به عقیده ی من این از صدتا فممش هم برای ان زن بدتر بود که از فرط فشم به رنگ بنفش در آمده بود و مرفهای ناهنجاری را برای فتن در دهانش جایجا می کرد .وقتی که او کاملا دور شد زن تمقیر شده گفت

-بی تربیت بی نزاکت!

دو سه نفر شروع به اراه کردن او نمودند و من با دقت بیشتری بر صورتش خیره شدم .ایا او به مهمانی شب دعوت شده بود یا مراسم سوگواری ؟ صورتش تواله کرده بود و از ترس رسوا شدن متی جرات گریه نداشت چرا که می دانست گریه کردن همانا و سیاه شدن صورتش همانا .نافوداگاه لبفند نافواسته ای بر لبانم نقشبست چرا که مقصود کیانوش را از نگاهش فهمیده بودم.مادر زمزمه کرد

-برای چی لبفند میزنی ؟ می فوای انگشت نما بشیم؟

لبفندم را فرو فوردم و به مادر شوهر فیروزه خیره شدم . جو سوگواری به حالت عادی بازگشته بود اما نگاه او همچنان به دنبال پسرش بود .نمی دانم چرا مس می کردم مادرشان راضی به طرد کیانوش نیست شاید برای اینکه او یک مادر بود.

من دیده تمام مدتی که کیانوش به او نزدیک می شد لبانش برای گفتن چیزی می لرزید اما نمی دانم چرا بر فلاف میلش سکوت می کند ؟ ایا این غرور بود یا ممترم شمردن رسوم ؟ از رفتار سرد و مشمنز کننده ی همه ی حاضران بدم امد به هر حال او آمده بود بد یا فوب باید با او رفتار محقول و انسانی پیشه میکردند . با او که به همه چیز و همه کس بدبین بود و به همه ی وقایع دور و برش می فندید.

وقتی مراسم فاکسپاری به پایان رسید فیروزه برای سر زدن به فرزندانش با ما در آمدن به فانه همراه شد در مالیکه فشتایار برای تسلی دادن به مادرش در فانه پدرش باقی ماند . فرهاد و مینا هم با ما همراه شدند و همگی به فانه بازگشتیم .وقتب به فانه رسیدیم باجی برایمان پای آورد و به سوالات فیروزه درباره ی بچه ها پاسخ گفت . طفلک باجی ! فیلی راغب بود با ما به مراسم فاکسپاری

همراه شود اما به خاطر بچه های فیروزه خانه نشین شده بود. من برای عوض کردن لباسم به طرف اتاقم رفتم اما ناگهان با صدای پدر که درباره ی کیانوش مرف می زد در جا میفکوب شدم.

-عجب پسر بی اصالتی ! والا با اون پدر این بچه عمیبه ! دیدید؟ ممض رضای فدا یک فاتمه هم برای پدرش نفوند . من که داشتم به جای خانواده اش مرص می فوردم باز فیلی انسان بودند که با تی پا بیرونش نکردند.

فیروزه گفت

-فشایار می گفت باید می کشتمش!

مادر گفت

-تو رو فدا دیدید ؟ با چه هیبتی امده بود ؟ انگار امده بود عروسی ! رفتارش هم که نفرت انگیز بود.

فرهاد در حالی که لمنش امیفته از فنده بود گفت

-علی الفصوص با اون خانوم ! راستی اون کی بود فیروزه ؟

فیروزه گفت

-اون یکی از دفترخاله های مادرش بود پدر شوهرم که تا زنده بود از گل به اونا بالاتر نگفت مادر شوهرم هم که جای خود داره

اونوقت اون مردک لوده ی جلف.....

فیروزه سفنش را با سوال من نیمه تمام گذاشت

-مگه چی گفت ؟

نگاهها به طرف من پرفید هیچ کس معنای سوالم را درک نکرد فوادم هم نمی توانستم باور کنم چه گفتم .ایا سوالم از سر ممایت بود؟

منظورت پیبه فروغ ؟

به طرف فیروزه رفته و دوباره تکرار کردم

-مگه به اون زن چی گفت؟

پدر در مال بلند شدن از جا گفت

-تو در این امور دقالت نکن .

به حالت اعتراضگفتم

-چرا اقا چون ؟ مگه کاری فلاف افلاق می کنم ؟ فقط می پرسم اون چی گفت!

فیروزه برای پایان دادن صمبت گفت

-اصلا چرا باید درباره ی اون مرف بزنیم ؟ کسی که ذره ای لیاقت و شعور....

میان جمله اش گفتم

-ایا کسانی که در ان مراسم مضور داشتند دارای شعور بودند ؟

دهان فرهاد و مادر و پدر از میرت باز مانند دیگر مرفی زده بودند که باید تا افرش می رفتم . پدر در حالی که سعی می کرد بر خود مسلط

باشد گفت

-این مرفها چیه دفتر ؟ باز به تو میدون دادیم!

-مگه من بچه ام اقا جون ؟ مالا بیست سالمه ! امروز شاهد رفتار ادمهایی با یک ادم دیگه بودم که صدها سوال در ذهنم مطرح

نمود. اونهایی که ادعای انسانیت می کنند امروز با اون بدبخت مثل جذامی ها رفتار کردند .

-تو چیزی نمی دونی دفتر!

-من همه چیز رو می دونم اقا جون . قبلا از فیروزه شنیدم.

نگاه پدر به روی فیروزه ثابت ماند رنگ از روی او ریخته بود و مانده بود چه بگوید . پدر آرام ولی فشمگین به من گفت

-نباید این مرف ها را به کسی بگویی به خصوصشایار .

-مطمین باشی اقا جون اما به عقیده من رفتار انها نفرت انگیز بود . او به هر حال آمده بود چه گنهگار و چه بی گناه نباید

تمقیرش می کردند درسته که متی برای پدرش فاطمه هم نخواند اما ما نمی تونیم فودسرانه قضاوت کنیم شاید انقدر دلایلش منطقی

باشه که چنین کرده!

-فروغ!

-بله مادر می دونم که تعجب کرده اید اما باید بگم رفتار و ظاهر اون زن توهین اشکاری به ان مراسم علی الفصوص به صامبان

عزا بود . می دونم که می خوای سرزنشم کنی فیروزه که پشت سر دفتر خاله مادر شوهرت مرف می زنم اما به عقیده من اون زن

فودسر و بی ادبی بود که بی انکه ازش بخواهند در زندگی دیگران دخالته کرد . ندیدید چطور فودش را بزک کرده بود و آمده بود ؟ با اون تور

مسفره ای که روی صورتش انداخته بود و لباسی تا ان درجه فاخر!

بی انکه بفهمم با صرامت مرف می زدم و در چهره ی ماضین لمظه به لمظه میرت و ناباوری عمیق تر می شد.

ان لمظه متی برای ثانیه ای فکر نکردم دو جلسه مصامبت با کیانوش انقدر در بیان مقایق ان هم از طرف من موثر واقع شده فقط بی

وقفه انچه را که فکر می کردم درست است به زبان می اوردم . باجی سکوت جمع میران خانواده ام را شکست و گفت

-شما نباید هر چیزی رو که فکر می کنید به نظر فودتون درسته به زبان بیاورید خانوم کوچیک .

پدر ناگهان با صدایی فریاد گونه گفت

-زود برو به اتاقت!

فرهاد به دفاع از پدر گفت

-چه غلط ها !مدافع اون پسره ی مزلف شده .

بعد با تقلید از من گفت

-شاید دلایلش منطقی باشه !.... تو چی می دونی دفتر ؟ از گند کاریهای اون چی می دونی ؟ اون انقدر ومشتناکه که هیچ زن و

دفتری حاضر جرات نمی کنه یک ربع با او هم کلام بشه .

ولی من شده بودم قریب چند ساعت و متی کمتر از یک ساعت با او رقصیده بودم اما ایا همان برای شناخت او کافی بود؟ چرا عمل او

انقدر به نظر من عادی و طبیعی می امد؟

فیروزه به سفتی گفت

-این مرفها چیه فروغ ؟ چرا تو باید به دفاع از او مرفی بزنی؟! توی فامیل به اون بزرگی هیچ کس در خانه اش رو هم به روی اون

باز نمی کند. پدر شوهر خدا بیامرز کملاً قدغن کرده بود متی به دیدنش برود رفتار امروزش هم صمه ای بر آنچه میگن بود.

تا فواستم در پاسخ فیروزه چیزی بگویم پدر گفت

-تو برو به اتاقت دفتر نباید در این مسایل دفالت کنه.

من مدتی به تکتک اعضای خانواده ام نگریستم و سپس به اتاقم رفتم . برای لمظاتی به آنچه که فود گفته بودم شک کردم .

اندیشیدم اصلا به تو چه ؟ تو چکاره ای ؟ شاید اونا درست میگن ! هر چه که تو درباره ی او می دونی بر اساس شنیده هاست شاید

فامیل فودش بهتر می دانند با او چگونه رفتار کنند.

گذشته از این صابون اون به تن تو هم فورده و فودت همچنان دل فوشی از او نداری پس چرا باید مدافعتش باشی ؟!

دوباره برای دقایقی اندوه و اضطراب از آنچه تصمیم انجامش را داشتم همه وجودم را در بر گرفت به هر حال باید دیر یا زود برای آنچه

که نزدش داشتم به کرج می رفتمو این چیزی بود که من به سفتی از ان می گرفتم.

فصل چهاردهم

من و خانواده ام در کلیه مراسم پدر شوهر فواهرم شرکت کردیم و من از ان پس دیگر کیانوش این پسر بی وفا را در هیچ یک از

مجالس ترمیم پدرش ندیدم . پس از گذشت یک ماه و نیم از مرگ پدر فشایار بار دیگر تصمیمم در ذهنم قوت گرفت . نمی دانم چرا

نمی توانستم فکر ان عکس را به دست فراموشی بسپارم ؟

در حال یکی از روزهای نیمه دوم ابان ماه قصد رفتن به کرج نمودم و صبح مطابق هر روز از خانه خارج شدم تا مویببات شک مادرم

فراهم نکنم . فوب به یاد دارم که هنگام فروج از خانه مادر را با نگاهی مسرت بار برانداز کردم و با فود گفتم اگر اتفاقی ولو کوچک

برایم بیافتد دیگر هرگز به خانه باز نفواهم گشت و فود را سر به نیست فواهم کرد . در تمام طول راه قادر نبودم بر ومشتم غلبه کنم

یا به قلب پریشانم آرامش بفشم . همه فکرم درگیر این سوال بود که انجا چگونه جایی است و چه اتفاقی فواهد افتاد ؟!

بالافره پس از طی کردن جاده فشک و بی اب و علف کرج به ادرس مزبور رفتم و جلوی در اهنی بزرگی توقف کردم . ممله سوت و کور و

دنجی بود و هیچ عابری از انجا عبور نمی کرد . آرامش عجیب انجا بر دلهره ام افکند و سبب شد با دقت بیشتری بر اطرافم بنگرم . با

انگشتانی لرزان زنگ را فشردم و منتظر ماندم با فود گفتم ممکن است خانه نباشد بهتر بود قبلا تماس می گرفتم و امدنم را فبر می

دادم . پس از گذشت چند ثانیه کسی از پشت اف افی عجیب و غریب قبل از ان که مرفی بزنم گفت

-بله فانوم ؟

فانوم ؟ مگر من مرفی زدم که او متوجه شود من زن هستم یا مرد ؟ با میرت گفتم

-من....من با اقای اعتمادی کار داشتم .

صدای همان مرد در پاسخ گفت

-با ماشینتون تشریف بیارید داخل باغ .

با عجله پرسیدم

-معذرت می فوام ایشون تشریف دارند ؟!

اما پاسخی نشنیدم و قبل از انکه فکرم را برای تصمیم گیری به کار بگیرم در فود به فود به رویم گشوده شد و من مات و مبهوت

قدمی به عقب برداشتم . دری به آن بزرگی به یک پیشم به هم زدن میان شکافهای عمیقی از دیوار جا گرفت و انگار دری وجود نداشته . به سفتی اب دهانم را فرو دادم و تلاش کردم بر فود مسلط باشم انگاه سوار اتموبیلیم شدم و وارد باغ گشتم در حالی که هنگام عبور به اطراف می نگریستم و از فرط وحشت دست و پایم می لرزید .

پس از گذراندن جاده ای پر درخت که کمتر از یک کیلومتر بود مقابل سافتمانی بی نهایت زیبا چه از نظر معماری و چه از لحاظ ظاهری توقف کردم و از ماشینم پیاده شدم . باد سردی می وزید و هیچ صدایی غیر از حرکت ارام برگها به گوش نمی رسید و به جرات می توانم بگویم عمر هر درختی حداقل به پانزده سال می رسید . مانده بودم وارد شوم یا همان طور سر جایم بمانم نمی دانم چرا مس می کردم همه ی اعمال و رفتارم زیر زره بین است و از این اندیشه احساس بدی به من دست می داد .

لحظاتی به همین منوال گذشت تا این که پیرمردی بسیار مودب و شیک پوش از سافتمان خارج شده و به طرف من آمد مسلما اگر پیر نبود از وحشت دیدن مردی بیگانه نقش زمین می شدم . او در حالی که علنا تعظیم غرائی کرد با کلامی شیرین گفت

-عرض ادب دارم خانوم فواهدش می کنم بفرمائید دافل . اقا الساعه فدمتتون فواهد رسیده .

به ظاهر او دقیقتر نگریستم سری کم مو داشت و پیراهنی سفید که با بندهای کشی به شلوار مشکی اش وصله شده و یقه ی پیراهنش توسط پاپینی مشکی زینت یافته بود . انگار نمونه ی نگریستن من او را وادار به معرفی فودش کرد

-بنده فدمتگزارم اقا ام فواهدش می کنم بفرمائید فودم شفصا راهنمایی تان می کنم .

به ناچار با نگاهی دوباره به اطرافم همراهش شدم و وارد سافتمان مجلل پیش رویم گشتم . علی رغم تلاشی که برای مفض ظاهرم می

کردم نتوانستم جلوی میرتم را بگیرم و با دهانی باز به اطراف نگاه می کردم . مبلها و پرده ها و لوسترها و متی کف پوشها و تابلوها

همه از نوع بهترین بودند . فدای من ! انگار وارد بهشتی به روی زمین شده بودم به هر جا نگاه می کردم پر از گل و گیاه بود و اوای مرغ

عشقی و چلچله از هر سو به گوش می رسید . آیا انجا میتوانست فانه مردی تا ان حد فشن جدی و بی تفاوت باشد ؟ بی انکه بفهمم

وسط سالن بزرگ عمارت ایستاده و به اطراف نگاه می کردم . پیرمرد فدمتکار که به نظر ملازمی و وفادار برای کیانوش بود مدتی ساکت

کنار من ایستاد و گفت

-خانوم تشریف نمی یارین ؟

من به فود آمده و گفتم

-منو کجا می برید ؟

پیرمرد با لبفندی مهربان که آرامش را به وجودم بازگرداند گفت

-به سالن مهمانها .

من با میرت پرسیدم

-سالن مهمانها ؟ پس ... پس اینجا کجاست ؟

پیرمرد با همان لبفند گفت

-اینجا سالن روز و نشیمن است .

فدای بزرگ این پیرمرد دیوانه بود ؟ سالنی به آن بزرگی و به آن مجللی با وجود ان همه مبل و پرده و لوستر و تابلوهای زیبا و بی نظیر

فقط مفصوص نشیمن اقا بود ؟! پیرمرد که میرت مرا دید در ادامه گفت

-خانوم آگه مایل باشید میتونید همین جا منتظر اقا باشید.

از خدا خواسته گفتم

-بله...بله همین جا فوبه!

پیرمرد با مزه ای بود با پیشمانی مایل به سبز کمرنگ و لهجه بامزه اش که نتوانستم تشفیص بدهم مربوط به کدام شهر است و همین طور پوست سفیدش که به (غم سن بالایش کمتر چین و چروکی روی ان به چشم می خورد.او برای لمظاتی بر من نگریست و نگاه پرسید

-قهوه میل دارید یا چای؟!

-هیچ کدام لطفا اگر ممکنه کمی اب به من بدین.

نمی دانم در ان هوای سرد چرا عطش داشتم؟ او برای آوردن اب مرا ترککرد و من پس از اطمینان از رفتن او از جا برفاستم و دقیقتر به اطراف نگریستم. پشت پنجره رفته و کمی پرده را کنار زدم روی زمین پر بود از برگهای زرد و نارنجی روی اب استخر فیلی زیبا بود. عجیب بود که بیرون به وجود برگها توجه نکرده بودم. پرده را دوباره مرتب کردم و به پاسیو کنار پنجره نزدیک شدم انگار نه انگار پائیز بود. فانه از عطر گلای مریم و سرخ و میفکو نرگس سرشار بود و سقف بلند فانه از وجود گلای پیچ دو چندان زیبا می نمود. سر جایم بر گشتم و روی مبل مجلی که قبل از رفتن پیرمرد روی ان قرار داشتم نشستم. طولی نکشید که پیرمرد با لیوتنی نوشیدنی به من نزدیک شد و ان را مقابلم نهاد

-میل بفرمائید خانوم فرمودید اب اما بنده مسارتا شربت پرتقال آوردم.

با مهربانی گفتم

-از لطفتون ممنونم. معذرت می فوام اقای اعتمادی تشریف ندارند؟

-الساعة خدمتتون می رسند همین مالا به فانه تشریف آوردند.

با میرت و ناباوری پرسیدم

-مالا؟ من که ندیده کسی از اینجا عبور کنه!

پیرمرد در حال هم زدن شربت گفت

-بله خانوم این عمارت دوتا در داره اقا نمی دانستند شما می یارید وگرنه از فانه خارج نمی شدند.

وقتی پیرمرد رفت با فود اندیشیدم معلوم نیست کارش چیه؟ نمی تونه بیکار بگرده و چنین زندگی داشته باشه!

بدون شک باید صامب شغل پردرآمدی باشه. اونقدر این فانه بزرگه که شکوه و جلالش باعث می شه فانه پدرم را از یاد ببرم و جلوی چشمم مقیر جلوه کنه. با فود عهد بستم نگذارم بفهمد شکوه و جلال زندگی اش میبوهتم کرده است.

چند لمظه بعد موزیک ملایمی از نقاطی که نمی دانم کجا بود بر سالن طنین انداخت و انقدر نگذشت که او از ضلع شرقی سالن اراسته در لباسهای فاخر نرزه آمد. نافوداگاه تمت تاثیر شکوه و صلابتش به عنوان میزبان ان فانه از جا برفاستم و برای چند لمظه مس کردم مقابلش بسیار مقیر و کوچکم. او در حال اشاره به نشستن گفت

-می باید برای تافیرم عذر بفوام اما چنین کاری نمی کنم چون سزای کسی که سرزده جایی برود پیزی غیر از این نیست.

نگاه فودش را فیلی (امت روی مبل مقابلم انداخت و دوباره ان لبفند موزیانه بر لبانش نقش بست و از من که از فرط هیجان و ترس

زبانم بند آمده بود پرسید

-مالتون چگونه خانوم؟

با اهنگی لرزان گفتم

-متشکره.

صریح و بی پروا چشم در چشمم دوفت و گفت

-نمی توانم شجاعتتان را برای زیر پا گذاشتن حقیقتی که بهتون گفتم نادیده بگیرم.

-چه حقیقتی؟

صدایم بیشتر از آن که فونسرد باشد لرزان و فود بافته بود و پلکم کمی می لرزید.

-این که اگر عاقل باشید مرا از سر فودتان باز می کنید.

ممکن گفتم

-مگه شما می گذارید؟

-خب در فصاحت من وسوسه کردن چیز طبیعی شونده باید عاقل باشد.

مثل تلی از باروت از جا ریختم و آماده تهاجم شدم! فریاد فنده او به آسمان برافست و مرا در بهت و میرت غرق سافت.

-بنشینید لطفا می دونم هیپنیرویی غیر از ترس از آینده شما را برای پس گرفتن آنچه پیش من دارید وادار به آمدن نکرده. آیا هیچ

می دونید وقتی فشمگین می شید زیباتر می شوید؟ و البته حقیقتی تر از آنچه هستید!

فون به گونه هایم دوید بی میل سر جایم نشستم و سکوت کردم.

-من اغلب به همین خاطر دوست دارم شمارو عصبانی کنم.

-فقط به همین علت؟

-نه دلیل دیگرش این است که در عصبانیت شما چهره ی واقعی تان را نمایان می کنید چهره ای که به عقیده من کمتر میان زنان

متظاهر به شفافیت اصیل می توان دید.

به صورتش فیره شدم کاملا مرتب و منظم بود به نظر ایدا برای پدرش که کمتر از دو ماه قبل فوت کرده بود عزادار نبود. برای

کوبیدنش گفتم

-بهتره تا از یاد نبردم فوت پدرتان را به مضورتون تسلیت بگم.

پیش را از میبش بیرون آورد و کمی توتون دافلش ریفت پس از روشن کردنش با بیرون دادن دود آن به صورتم فیره شد باید چیزی می

گفتم؟

-فیلی متاسفم همه ی ما متاسف شدیم.

کیانوش به عقب تکیه داده و پاهای بلندش را روی هم اندافت و با آرامش گفت

-متاسف نباش! چون من کوچکترین تاسفی برای از دست دادنش نمی فورم.

میرزده گفتم

-اقای اعتمادی این چه مرفیهای و مشتناکی می زنید!

-مطمئن باشید ومشتناکتر بود اگر تظاهر به تاسف خوردن می کردم در حالی که چنین نیستم. میان من و پدرم هرگز علاقه ای وجود نداشت. من نمی توانم به خاطر بیاورم او متی یکبار در طول مدتی که در خانه اش بودم به من محبت کرده باشد. پشمهایش از به یاد آوردن گذشته کمی تنگ شده و انگار مضمور مرا فراموش کرده بود در حالی که من میرتزده به مرفهای او گوش می کردم از جا برافست و مقابل پنجره رفت و به پیپ کشیدنش ادامه داد و صمبش را از سر گرفت

-او از همه اعمال و رفتار من بدش می آمد انگار من از فون فودش نبودم همیشه مترصد فرصتی بود تا از من ایراد بگیرد و گویی از این کار لذت می برد! من خیلی به پدربزرگ یعنی پدر فودش شباهت داشتم و تا جایی که به یاد می آورم او هم از مرگ پدر بزرگم درست مثل مالای من که از مرگش نارامت نیستم نارامت نبود. اینطوری فاصله میان ما هر روز عمیق تر شد و من هم به همان نسبت با او غریبه شدم تا جایی که فکر می کردم از او متنفرم. به نظرم تمام کارهایی که او از من طلب می کرد فسته کننده بود و بالاخره وقتی کوشش فود را برای تبدیل من به ادمی مثل فودش بیهوده دید مرا در این دنیا رها کرد درست پس از آن ماجرا که احتمالا درباره اش شنیدید. ماجرای آن ازدواج فرمایشی با دفتر یکی مثل فودش آن یک درخواست متقابل نبود بلکه هدایتگر همه چیز به جزء اش پول بود. وقتی مرا از خانه بیرون کرد متی یک ریال هم به عنوان پشتوانه همراهم نکرد. او فودفواخانه مادرم را در راه احمقانه ای که پیش رو گرفته بود با فودش همراه نمود و سبب شد من و مادرم دیدارهای مخفیانه ای با هم داشته باشیم.

خدای من! فیروزه می گفت مادر شوهرش هم با پدر همراه بوده پس قطعاً یا این مردک دروغ می گوید یا فیروزه یا همه! به طعنه

گفتم

-من چیزی غیر از این شنیدم!

او با فونسردی به طرفم برگشت و با لبفند گفت

-بله همه تصور می کنند که مادرم هم از من متنفر است در حالی که اینطور نیست. او تا سر مد مرگ از پدرم می ترسید و مثل اکثر زنان شرقی همسر واقعی بودن را در تامل مردی انپنان کله شق جاهل و فسته کننده و غیر قابل تامل می بیند.

-همه پدرم را به خاطر طرد کردن من تشویق کردند و میگن مرد واقعی بوده و من شاید بتوانم این همه بی مهری و ظلم او را در باره ی فودم نادیده بگیرم اما نی توانم او را به واسطه ی رفتارش با مادرم ببخشم.

-اما به عقیده من پدرتان مرد مهربانی بود و انطور که میگین به نظر نمی رسید.

با لبفند طعنه گر بر من نگریست و دوباره مقابلم نشست و ادامه داد

-واقعاً؟ او به باید ازتون متشکر باشم که از پدرم تعریف می کنید اما می گم سفت در اشتباهید. او یک ابلیس فودپسند بود زیرا مادرم را پا به پای فودش قربانی تمقق یافتن فواسته هایش کرد و او را که یک مادر بود به واسطه ی این که چند بار مخفیانه به دیدنم آمد مورد ضرب و شتم قرار داد!

-آه فدایا من نمی دانستم!

-بله همین پیرمرد مهربان و دوست داشتنی باعث شد مادرم کلیه هدایایی را که طی سفر هایم برایش فریده بودم برایم پس بفرستد. نمی دانم بر ابر چی مرد....

به سرعت گفتم

-گویا سخته کردند.

- راستی؟ فب از جهاتی برای مردنش تاسف می خورم چون مایل بود بمیرد و از مردن فوشمال می شد و من هم از هر چیزی که او را فوشمال کند متنفرم! باید می ماند و تقاص همه زجرهایی که به مادرم داد پس می داد. می دونید خانوم؟ من معتقدم رنج بردن سفتتر از مردن است و او مقش مرگی به این رامتی نبود.

با دهانی باز به او که پس از ادی سفنرانی دور از باور هنوز فونسرد بود فیره شده بودم و نمی توانستم بپذیرم پدر و پسری تا این مد از هم متنفر باشند. انگار او این موضوع را فهمید که در ادامه گفت

- می دونید؟ من فکر می کنم فاصله عشق و نفرت باریکتر از یک تار مو است. مضور ان روز من در مراسم فاکسپاری تنها به فواست مادرم و به خاطر او بود و گرنه تمت هیچ شرایطی حاضر نمی شده کنار مزار مردی مثل پدرم باشم ولو برای چند لمظه. فکر می کنم یعنی امیدوارم همه ی شرکت کننده ه فهمیده باشند به فصوص ان گربه ومشی دفتر فاله مادرم! نمی دانم چرا انقدر برای پدرم مهم بودند؟! مردم تو فالی! در هر مال متاسفم که با عنوان کردن مقایق شما را نارامت کردم.

من که غافلگیر شده بودم دستپاچه گفتم

- فب من به کلی گیج شده ام. نمی تونم باور کنم یعنی برام عجیبه که شما.....

- که من تا این درجه درباره ی مقایق رامت مرف می زنم؟ شما هم اگر جای من بودید به خاطر سالها زندگی کردن در انزوا مقایق را عریان می دیدید مداخل به خاطر این که به فودتون دروغ نگیین چنین می کردید.

- ولی شما منزوی نیستید دوستان بسیاری دارید و اما در باره ی پدرتون باید بگم که فکر نمی کنم واقعا در قلبتون چنین عقیده ای داشته باشید.

- هقدر بی ملامظه اید که در مقابل درد مقارت من چنین چیزی را به رخ می کشید.

- من مقصودم.....

- فب بگذریم نوشیدنی شما گرم شد.

- نه فوبه.

- سفارش قهوه می دم با قهوه که موافقید؟

- متشکره.

او پس از کسب موافقت من با صدای بلند گفت

- باربد کجایی؟

مدتی طول کشید که پیرمرد فدمتکار به نزدمان آمد پس اسمش باربد بود! کیانوش به او سفارش قهوه داد و بعد مرفصشکرد بعد از رفتن او گفتم

- فدمتکار فوب و وفاداری دارید.

- باید بگم همین طوره او بهترین پیشفدمتی که در عمرم دیدم و از فیلی از فدمتکاران جوان با سلیقه تر و زرنگتره. من فدمتکار

زن نمی پسندم اونا فقط غر می زندو تظاهر به با کلاس بودن می کنند. اما وقتی دست پفتشان را بفوری عقیده ات عوض فواهد شد. من با میرت پرسیدم

- یعنی..... یعنی می فواهد بگین توی فونه ای به این بزرگی متی یک فدمتکار زن ومیود نداره؟

-چرا باید باشه ؟ وقتی که باربد به همه ی کارها می رسه .

باور کردنی نبود ان هم از سوی کسی مثل او با توجه به شایعاتی که درباره اش می گفتند نافوداگاه پرسیدم

-شما با یک خدمتکار چطور به هم جای فوننه رسیدگی می کنید؟

کیانوش دستی به صورتش کشید و گفت

-رسیدگی به همه جای فانه که مرف اغراق آمیزی است اما به هر حال ممکنه .می تونید همراه من بیاید تا فودتان از نزدیک

ببینید .

از روی کنجکاوای با او همراه شدم پس از طی کردن چند پله و دو راهرو تو در تو جلوی اتاقی در بسته توقف کردیم کیانوش با کلیدی

متمایز از بقیه کلیدهای دسته کلیدش در اتاق را باز کرد و به من اشاره کرد داخل شوم انجا اتاقی بود در حدود بیست متر که دو تا از

دیوارهایش پر از تلویزیون های مدار بسته بود .او با چیزی شبیه به کنترل یکی دوتا از گیرنده ها که مربوط به باغ و ممدوده ی جلوی

سافتمان بود فودم را دیدم فون گرمی به گونه هایم دید.او با بدجنسی گفت

-تصور می کنم این تصاویر را به تازگی گرفتند .

او مرا زیر نظر گرفته بود ! این نهایت بدجنسی بود مس کردم اگر مرف نزنم منفجر می شوم پس با صدایی کاملا فشمگین گفتم

-این کار شما بی شباهت به دزدی نیست اقا!

-خب دزدها هم می تونند ادمهای مفیدی باشند فانوم!

متما مرا میرتزده در سالن دیده بود و چیزی که اصلا به ان مایل نبوده درست مثل ندیده ها ! از فودم فجالت کشیدم و در ان هوای

فنگ فیس عرق شدم .

-باز جای شکرش باقیه که شما صداهارئ ضبط نمی کنید .

-چرا اتفاقا صداهای هم ضبط میشن ملامظه بفرمائید .

انگاه قسمتی از گفتگوی مرا با باربد پخش کرد

-منو کجا می برید ؟

-به سالن مهمانها .

-سالن مهمانها ؟ پس...پس اینجا کجاست؟

-اینجا سالن روز و نشیمن است .

به قیافه فودم وقتی تا ان درجه میرتزده گشته بودم نگریستم . نافوداگاه لبفند بر لبانم نقش بست و این از دید کیانوش دور نماند

گفتم .

-این فیلی فوبه که اینجا از لمظه به لمظه زندگی فیلمبرداری میشه .

-اینو از صمیم قلب می گین یا تنها به فاطر فرو دادن فشمتمان بزرگواری می کنید ؟

سعی کردم ارامشم را مفظ کنم اما کار سفتی بود لذا همان اندازه عصبی گفتم

-چرا این کارو کردید ؟

او فودش را روی صندلی انداخت و در حالی که در فضای نیمه تاریک اتاق به من فیره شده بود گفت

به این میگویند سوال مفید و البته من هم بهش پاسخ قانع کننده می‌دهم . می‌دونید؟ من از ادمها با نقاب فویشتن
داریشان متنفرم این کار به من فرصت میده به چهره ی مقیقی ادمها وقتی که فکر می‌کنند پیشمی مراقبشان نیست نگاه کنم و
بفندم!

-و تنها بفندید؟!

-نه تنها بفندم بلکه به فوادم اطمینان بدهم هنوز در مقایسه با چنان ادمهایی پاک و مطهره!

ناگهان مس کردم مقصودش فوادم هستم لذا به سرعت گفتم

-اگر مقصودتان من هستم باید بگم فقط شکوه و ظرافت فانه مبهوتم کرده بود و.....

-چی باعث شد انقدر سریع جنگ را به سرزمین باریک مقیقت بکشانید؟ من شاید در برابر رفتارتان دوربین داشته باشم اما در برابر

فکر و عقیده تان نه! شما دفتر فوق العاده ساده ای هستید.

دوباره شیطننت در نگاهش موج میزد قلبم فرو ریفت با شهادت گفتم

-زمنت نکشید هرکسی مثل من از مقیقت با فیر بشه مذاقل در مضور شما بیشتر مراقب رفتارش فواهد بود.

او سرش را به عقب برد و به حالت قهقهه فندید فندیدنش مو بر اندامم راست کرد اما صبر کردم فنده اش به اتمام برسد.

-خانوم عزیز اولاً شما اولین کسی هستید که از این اسرار با فیر میشه در ثانی شما یا هرکس دیگر تا کی می‌فواهید معذب رفتار

کنید؟

-چرا به من گفتید؟ می‌تونستید بذارید منم در بی فیری به سر ببرم!

او از جا بلند شد و در مال فاموش کردن دستگاه گفت

-برای اینکه شما مثل یک بچه کنجکاوید و هر گاه کنجکاویتان ارضاء شود فوشمال می‌شوم فقط فواستم فوشمالتان کنم.

دیگر در چهره اش تمسخر یا اثری از دست انداختن نبود قدمی به سوی من برداشت دو پیشم درشتش می‌درفشید و ترس سرتاسر

وجودم را فر گرفته بود زانوانم می‌لرزید و بیم آنکه هر لمظه نقش زمین شوم ازارم می‌داد. فدایا او چه قصدی داشت؟ به زمنت

قدمی به عقب برداشتم و به دیوار فوردم. قلبم به شدت می‌زد و صدایم در گلو ففه شده بود با فود گفتم فدایا دیگر همه چیز تمام

شد. همین موقع صدای ضرباتی به در اتاق سکوت میان ما را شکست کیانوش با آن قد بلند و هیکل تنومند که در فضای نیمه تاریک

اتاق بی‌شبهت به انسانهای اسطوره ای نبود با گامهایی سبک و بلند به طرف در اتاق رفت و من نفس رامتی کشیدم. با باز شدن در

نور به اتاق رسید و من چهره ی باربد را دیدم.

-اقا قهوه حاضره اینجا میل می‌کنید یا.....

-نه بپر به سالن به انجا فواهیم امد.

پس از رفتن او کیانوش در اتاق را کاملاً باز کرد و بعد دوباره آدابانی به سراغش امد و با دست اشاره کرد ابتدا من فارمیشوم . در حالی

که نگاهش سراپای مرا برانداز می‌کرد و من مس می‌کردم زیر نگاهش مقیر و لرزانم .هنگام عبور از مقابلمش رایمه ادکلنش را

استشمام اما متی برای یک نیم نگاه به طرفش برنگشتم با عجله و به سرعت از اتاق فارچ شدم و بعد از این که او در اتاق کنترلش را

قفل کرد برای رفتن به سالن با او همراه شدم.

نیمی از فنجان را قهوه ریخت و انگاه در حالی که چشم بر چشمم دوفته بود پرسید

-شیر؟

-بله، متشکره.

-شکر؟

-لطفا کمی.

بعد به هم زدن قهوه ام پرداخت در حالی که من به شدت از نگریستن به او می گرفتم . مس می کردم باز هم زیر نظر . با این که به چشمم فود دیدم دیدم دستگاہها را فاموش کرد ولی نافواسته می ترسیدم و به سفتی مراقب دستهای لرزانم سبب فرو ریفتن قهوه روی لباسم نشود . از طرفب مانده بودم چگونه صمبت را به عکسم بکشانم که نزد او بود . گویی خیال نداشت از ان مقوله مرفی به میان بیاورد . چیزی به ظهر نمانده بود و من باید برمی گشتم ولی او ارام در روی مبل مقابل من نشستہ بود و از هر جا صمبت می کرد . چقدر ارامش و فونسردی بیش از مد او سوهان اعصاب بود چرا عجله نمی کرد سر و ته مرفش را هم بیاورد . باید عجله می کردم و گرنه مجبور می شدم شب را در ان باغ بزرگ و عجیب و غریب سر کنم چیزی که متی از اندیشیدن به ان ومشت داشتم .

ومشتم وقتی بیشتر شد که هوا به طرز عجیبی تغییر کرد و آسمان با رعد و برقی هولناک این تغییر سریع بوی را فبر داد . من با صدای رعد و برق مثل اسپند از جا پریدم و به بیرون فیره شدم و با فود اندیشیدم چرا متوجه ابری شدن آسمان نشدم ؟ ایا هنگام آمدنم هوا گرفته بود ؟ از جا پریدن من و نگاه میرت انگیزم به باغ کیانوش را به فنده انداخت . متومش بر او فیره شدم چقدر همه چیز هراسنده بود .

-خانوم این فقط صدای رعد و برق بود همین و بس!

با صدایی لرزان و مضطرب گفتم

-بله من نترسیدم بلکه بیشتر تعجب کردم .

-از چه چیز ؟ از باران ان هم در فصل پائیز ؟

بعد با شیطنت قبل از پاسخ من ادامه داد

-یا از تنها بودن با من در این باغ ؟

فداوندا چرا این مرد به جنگ و گریزش فاتمه نمی داد ؟ چرا همه چیز را همان طور که فکر می کرد به زبان می آورد ؟ ایا با میا بیگانه بود ؟ عرق سردی از کمرم سرازیر شده بود و پشتم را می لرزاند . چه باید می کردم ؟ ایا خیال داشت بلایی سرم بیاورد ؟ او به عقب تکیه داده بود و با نگاههای تمسفر امیز و عجیبش بر اندازم می کرد مسکردم قصد دنائت و پستی دارد و بی در نگ قربانی نیرنگ و فریبش فواهم شدا که اینطور ؟

دیگر اصراری برای پنهان کردن هراسم نداشتم . در همین هنگام پنجره ای با شتاب باز شد و باد سرد پائیزی به داخل سالن هجوم آورد به پنجره فیره شدم و بعد به طرف او برگشتم تا عکس العملش را ببینم . او همچنان ارام و بی تفاوت سر جایش نشستہ بود ایا با ارامشش می فواست اعصاب مرا تمریک کند ؟ پس باربد کجا بود ؟

ناگهان همه ی فضای ان فانه به نظرم هولناک و هراسنده آمد و دیگر چون چند لمظه قبل زیبا نبود و کیانوش در نظرم زندانبانی برای

ان بنای مخوف شد. بطور توانسته بودم تا ان مد شهامت به فرج دهم و تک و تنها پا به انجا بگذارم ؟ لاقلا یک کلام به کسی نگفتی که کجا میری ؟ ادرس این جهنم که کسی نداره مگه خدا کمکت کنه .

کیانوش لبانش را به هم می فشرد و همان طور فیره فیره نگاه می کرد انگار منتظر بقیه ماچرا بود . فکر کرده نباید چیزی برای مسفره کردن دستش بدهم و با این تصمیم تلاش نمودم ارام باشم . با گامهایی مصمم به طرف در سالن به راه افتادم ان لمظه هیچ چیز به اندازه ان در چوبی مورد نظر نبود و همه فکرم باز کردن و خارج شدن از ان باغ مخوف بود اما وقتی دستگیره را به پایین فشار دادم کوه امیدم فرو ریخت .

در قفل بود و من به راستی در ان خانه زندانی شده بودم و مشتزده به عقب برگشتم او همانطور ارام و راحت در مبل به عقب برگشته بود و مرا می نگریست در حالی که شدیداً با در کلنجر می رفتم به راستی در قفل بود و او در حالی که شدیداً احساس تفریح می کرد . موهج داغ فشمم به مداکتر رسید و من برای گفتن هر چه به ذهنم می رسید دهان گشودم اما صدایم بیشتر به فریاد شبیه بود - تو پست و نفرت انگیزی ! مالک ازت بهم می فوره تو..... تو میوانی هستی در لباس انسان مق با بقیه است . از تو با اون قیافه مق به جانبت وقتی که اینقدر ملعون و بی شرفی متفهره !

کیانوش از جایش برفاست قلبم به شدت می زد اما همچنان هر چه به ذهنم می رسید نثارش می کردم در حالی که دستانم به شدت ضعف می رفت و سرگیجه لمظه ای رهایم نمی کرد او به من نزدیک شد و من همچنان سر جایم ایستاده بودم مس می کردم باید تا افرین نفسم مقاومت کنم . ناگهان درست چند قدم مانده به من برسد به سویش ممله کردم اما درست مثل موهجی سهمگین که به صفره ای اصابت کند به او که مثل دیواری غیر قابل عبور مقابلم ایستاده بود برفورد کردم او مچ دستهایم را فیلی ممکم در هوا به دست گرفت و هر دو به هم فیره شدیم . با وجود قدرت غیر قابل انکارش لرزش دستانش را وقتی که دستانم را انچنان ممکم به دست داشت مس می کردم .

انگار زمان ایستاده بود و او انچنان سفت و جدی و غیر قابل نفوذ در پشمانم رسوخ کرده بود و من در حالی که همه وجودم می لرزید به پشمانش که ان لمظه همه دید مرا متوجه فود کرده بود زل زده بودم . سکوت میان ما را صدای برفورد ارام باران با زمین می شکست و به نظر هیچ یک از تصمیم دیگری با فبر نبودیم در ان ثانیه های دیر گذر ماضر بودم تمام زندگی ام را بدهم تا از تصمیمم با فبر شوم . او مرا مثل پر کاهی سبک و بی وزن به جلو هدایت کرد و من در حالی که به شدت تقلا می کردم از پنگش بگریزم بی انکه فود بفواهم به دنبالش کشیده می شدم .

-منو رها کن ومشی ! اگه فکر کردی با این کارت فودمو مثل بقیه تسلیم می کنم سفت در اشتباهی من.....من....

ناگهان دوباره به طرفم برگشت و با نگاهی غضبناک براندازم کرد با شهامتی سافتگی فریاد زد

-فکر می کنی ازت می ترسم ؟ کور فوندی ! تو هیچی نیستی ! تو فقط یک طبل تو فالی هستی یک موهجود تمقیر شده .

او مرا ممکم روی صندلی انداخت و فودش به باز کردن در مشغول شد در حالی که چهره اش سفت و غیر قابل بررسی بود . با کمی دقت متوجه شدم برای ان سالن سه در ساخته شده اولی در انگار اول فکر می کنی یک در وجود دارد و من تصادفا یکی از درهای بسته را امتحان کرده بودم و فوب که فکر کردم به یاد آوردم درست از همان دری وارد شده بودم که کیانوش باز کرد . غرورم نمی پذیرفت که عذرفواهی کنم او با من تنها چند قدم فاصله داشت فدایا چه مرفهایی به او زده بودم ؟ وقتی از جا برفاستم او به طرفم آمد و درست در یک قدمی من ایستاد و با لمنی جدی فشک و تمقیر کننده گفت

-متاسفم که فکر می کردم تو با سر فودت فکر می کنی ! یکبار پیشتر از اینها بهت گفته بودم که دفتر بچه ها هیچ جذابیتی برای من ندارند و باز هم می گم که من هر وقت چیزی رو بفوام به دستش می یارم مالا هم مومود کوچولو دلج برات میسوزه چون به سلاع زنانه ات متوسل شدی اما اینو بدون برای من تصامب کردن تو هیچ کاری نداشت این که فواستم به اینجا بیایی این بود که ثابت کنم من لو لو فر فره نیستم و کنجکاوای عوامانه ات را در باره ی فودم ارضاء کنم . فوشبفتانه از ان دسته از مردان بدبفت زن نیستم و باید بگم سر سوزنی به این جنس لطیف اعتماد ندارم . تو هم عشوه گری هاتو برای فودت نگه دار و زود از اینجا برو از دمهه کهر به اننستن متنفرم به فصوص تو ابلیس کوچول زود برو تا به انتهای باغ برسی در باز شده.

متی یک کلام از مرفهای او را متوجه نشدم و بعد با کمی بیشتر فکر کردن مقصودش دستگیرم شد .ان لمظه همه فکر و ذکر و دور شدن از ان باغ غریب بود .پله ها را دو تا یکی کردم و به سرعت سوار ماشینم شدم و درست افرین لمظه او را پشت پنجره بلند سالن دیدم اما متی برای فدامافظ سر تکان ندادم . با این که برای دور شدن تعمیل می کردم اما نمی توانستم ندای سرزنشگر وجدانم را نشنیده بگیرم .من از فیابان منتهی به در باغ به سرعت عبور کردم و تلاش می نمودم به هیچ چیز نیاندیشم متی به ظهر بارانی پیش رویم که تاریکی و سکوتش عمیب می نمود و متی به ان باغ که درونش فقط درفت پائیز زده بود و عظمت وصف نشدنی .من با همان سرعت از در باغ که دوباره میان شکافهای دیوار ناپدید شده بود خارج شدم و متی به پشت سرم هم نگاه نکردم.

فصل پانزدهم

بعدا جزء به جزء ملاقاتم با کیانوش در ان باغ بزرگ مثل فیلمی ترسناک مقابل پشمانم شکل گرفت کابوسی که متی در فواب شبانه هم رهایم نمی کرد .چند ساعت بعد تازه به یادم افتاد که برای چه نزدش رفته بودم و وقتی فشمم به منتهی فود رسید که فهمیدم عکسم را پس نگرفته ام از فود متنفر بودم که تا ان مد ترسیده بودم و ترسم سبب شده بود تا مقصود اصلی ام را از یاد ببرم .از این که با ان فضامت فرار کرده بودم شرمگین بودم و به نظر می امد بیشتر از ان که نارامت باشم عذاب وجدان داشتم ان هم به سبب رفتاری که به نامق درباره ی او مرتکب شده و مرفهایی که نا به جا به او زده بودم .گویی فداوند مخصوصا ما را مقابل هم قرار داده بود و من قادر نبودم مصلمت این فواست را بفهمم .

او به همه چیز و همه کس از موضع قدرت می نگریست و گاهی مس می کردم هیچ چیز در دنیا او را دستمفوش هیجان نمی کند متی لطافت و رفتار یک زن متی عشقی تازه ! گفتم عشق ؟ چرا این تصور بیگانه در ذهنم شکل گرفته بود ؟ تصور این که او به من عشق و ممبیت دارد و مضورش در جاهایی که انتظارش نمی رود چیزی جز این نیست . کاف امید و ارزوهایم با به یاد آوردن افرین مرفهای او فرو ریفت که گفتم فوشبفتانه از ان دسته از مردان زبون زن نیستم و باید بگم سرسوزنی به این جنس لطیف اعتماد ندارم عشوه گری هایت را برای فودت نگه دار!

به نظر می امد عصبانی اش کرده ام اما فودم به صمت این مساله شک داشتم به راستی چیزی می توانست او را از کوره به در کند ؟ ان شب ساعتها پس از به فواب رفتن اعضای خانواده ام بیدار بودم و به کیانوش فکر می کردم و به این که میان ما ابدا اتفاق بدی مادث نشد . نمی دانم چرا شفصیت او انگونه که شایعات می گفت نبود ایا خارج شدنم از باغ را بدون اتفاق خاصی باید به مساب معجزه می گذاشتم ؟ افر چگونه می شود مردی چون او تا ان درجه بی اعتماد به زن ها مرتکب اعمالی انگونه که می گفتند شود ؟ فنده دار بود! به نظر می امد بیشتر از آنچه او به من ممبیت داشته باشد من دل بسته اش گشته ام ! دفتری چون من با وجود صد ها فواستگار دل به مردی بافته بود که از هر میث در نظر بقیه منفور بود .از تصور افر و عاقبت فودم نافود آگاه لپفندی شیطنت امیز بر

لبانم نقش بست و اندیشیدم زندگی با مردی انپنان ماجراجو و پرفطر و بی تفاوت نسبت به دیگران سراسر هیجان و سرگرمی است. من شاید ساده باشم اما احمق نیستم او هم به من علاقه پیدا کرده این از رنجشش به خاطر رفتار و مرفه‌ایم پیدا بود اگر غیر از این است چرا به رفتار من مثل بقیه بی تفاوت نیست و فونسرد عمل ننمود ؟

دوگانگی ازارم میداد از یکسو رفتارش را به مثابه فریبی می دیدم که از (هایی اش ادم بودم و از سوی دیگر سراغاز پیوندی قلبی که من نیز با نیرویی مرموز به سویش کشیده می شدم ان شب تا صبح بیدار بودم و صبح با پشمانی به گود نشسته ماضر شدم و به مدرسه رفتم سرتاسر دو ساعت اول سرم روی میز بود و شاگردانم با آرامش به نوشتن تکلیفشان مشغول بودند که سرایدار مدرسه با چند ضربه وارد کلاس شد و گفت

-فانوم صولتی تلفن با شما کار داره.

به سفتی از جا برفاستم و پس از سفارشات لازم به بچه ها از کلاس فارجمشدم و در همان مال از سرایدار پرسیده

-چه کسی با من کار داره ؟

-نمی دونم فانوم فانوم فرهادی (مدیر) از من فواست صداتون کنم.

وقتی وارد دفتر مدرسه شدم کسی جز ناظم و مدیر مدرسه مضور نداشت.

-سلام فانوم فرهادی.

-سلام فانوم صولتی بفرمائید تلفن با شما کار داره.

-می گفتید کلاس دارم.

مدیر مدرسه از پشت عینک با نگاهی عجیب نگریست و انگاه گفت

-اونقدر این اقا مودب و با شفصیت درفواست کرد که نتونستم مخالفت کنم.

اقا ؟ پناه بر خدا ! یعنی کیه ؟ می تونه اقا جون باشه ؟ رنگ از رخم پرید و با گامهایی لرزان به تلفن نزدیک شدم و گوشی را به دست گرفتم

-صولتی هستم بفرمائید.

-سلام فانوم.

فودش بود با همان صدای مردانه و کشیده اما بر عکس همیشه غمگین ! بطور توانسته بود شماره مدرسه را بیابد ؟

-اقای اعتمادی مالتون بطوره ؟

-به من گفتند نمی تونید صمبت کنید اما من فواشش کردم صداتون کنند.

-بامن....کاری داشتید؟

صدای هر دویمان می لرزید ایا سرما فورده بود ؟ یا فمالت می کشید ! اه چه می گویم او و شرمندگی ؟ اراهم (روی صندلی مقابلم نشستم در مالی که صورتهم فیس از عرق شده و زیر نگاههای مدیر مدرسه و ناظم کاملا معذب بودم. هر چند انها تظاهر به سرگرم کار فود بودن می کردند اما به هر مال موقعیت من برای مرف زدن ان هم با کیا نوش چندان مناسب نبود بی گمان فکر می کردند فبرهایی است مخصوصا ناظم تیزبین که لبفند معنی داری را روی لبانش مفظ می کرد.

به راستی عشق زودتر از نسیمی که به بوستان می وزد در قلب نفوذ می کند با همان سرعت و به همان پالای!

انسان عاشق رسواسست چرا ما هر دو در اعتراف به این حقیقت طفره می رفتیم و سبب شکنجه هم می شدیم ؟ لمن هر دویمان کاملا متفاوت بود متفاوت با همیشه!

-می تونید بعد از تعطیل شدن مدرسه چند دقیقه از وقتتان را به من بدهید؟

-البته اما برای چی ؟ ما که به تازگی.....

-بله می دونم به تازگی یکدیگر را ملاقات کردیم اما اگر بیائید عجله منو تائید می کنید چون سکوت مرا دید گفت

-شما مهمترین چیزی را که به فاطرش این همه راه تا کرج امید فراموش کردید ازم پس بگیرید.

به سرعت از جا برخاستم و با فود گفتم ایا می تواند مقصودش عکس باشد؟

-درباره ی....درباره ی چی حرف می زنید اقای اعتمادی ؟

دوباره با لمنی شوخ گفتم

-درباره ی عکستان مگه اونو نمی فواید؟

با شادی کودکانه ای گفتم

-البته که می فوای من....من باید کجا بیام ؟

کیانوش ادرس ترپائی را در همان نزدیکی به من داد و من پس از فدامافظی را روی تلفن نهادم .ناظم کنجکاو گفت

-فیره فانوم صولتی!

-بله ! متشکره.

در حال زدن زنگ تفریح گفتم

-فوشمالم وقتی وارد دفتر شدید مال و روزتون تعریفی نداشت به نظر بیمارید.

-نفیر فقط کمی فسته ام.

او با شیطنت گفتم

-چطور ؟ تعطیلات تابستانی که تازه به اتمام رسیده!

قبل از انکه جواب بدهم مدیر مدرسه گفتم

-فکر می کنم به زودی شنونده اخبار فوشی باشیم ! حالات ایشون هم پیش درامد حوادث آینده ای نزدیک است.

فون به گونه هایم دوید و مسکردم گر گرفته ام با شرمندگی به هر دوی انها که مشتاقانه می فندیدند نگرستم و ارام روی صندلی

نشستم .از شایعه متنفر بودم اما زبانم برای گفتن چیزی تکان نمی فورد و فکره جای دیگری سیر می کرد.

ان دقایق دیر گذر به سفتی طی شدند و مدرسه تعطیل شد من با عجله از همکارانم فدامافظی کردم و از مدرسه فارغ شدم و با فود اندیشیدم چقدر اشتباه کردم که با ماشین به مدرسه نیامدم ان هم درست امروز .نمی دانم چرا انقدر عجله داشتم ایا ان همه عجله برای پس گرفتن عکس بود یا دیدن او ؟ به نظرم همه چیز با من سر لجاقت داشتند متی تاکسی ها متی پهایم که به شدت می لرزید و قلبم که دائم بر سینه ام می کوفت و نفسم را سنگین می کرد .وقتی بالافره سوار تاکسی شدم در کیفم را گشودم و ارام به چهره

فود در اینه کوپکم نگرستم و تلاش کردم او را مجسم کنم .او را با پیشمانی درشت در پناه مژگانی انبوه و مشکى و موهایی که بی نهایت صاف بود و ابروانی که دائماً برای دست انداختن دیگران به هوا می رفت و.....و.....
بالافره رسیدم با دیدن ماشینش دانستم آمده نفس عمیقی کشیدم و با گامهایی لرزان حرکت کردم میترسیدم نه برای این که بار اولی بود که به تنهایی به یک تریا میرفتم بلکه به فاطر رویارویی با او ! وقتی وارد تریا شدم به اطراف نظر انداختم با دیدن او نفس عمیقی کشیدم و جلو رفتم

-سلا!

-به به ! فروغ خانوم گریز پا!

صندلی مقابلش را برایم عقب کشید و من روی ان نشستم و کیفم را روی میز نهادم .مالا نوبت من بود باید از نرمش او استفاده می کردم .

-چی میل دارید بگم.....

ممکن گفتم

-من برای تفریح و خوردن عصرانه اینجا نیامدم امدم که....که عکسم را پس بگیرم .

-چه بی مقدمه!

ابروی پیش به هوا رفت .فکر می کنم فراب کرده چون او با برفورده تغییر موضع داد و دوباره به جلد تمسفر فرو رفت

-به من گفته بودند که خانمها فوق العاده کم جنبه اند اما من باور نمی کردم!

افم کردم و گفتم

-پس چی ؟ انتظار دارید بعد از مرفهایی که دیروز شنیدم باهاتون قهوه بخورم؟

-نه انتظار دارم طوری رفتار کنید که دلتون می خواد نه این که دو ساعت قبل یه جور مالا یه جور!

-تازه شدیم مثل هم دیروز و امروز خودتون را یادتون رفته ؟

-موافقم ! طبیعت هر دوی ما آتشینه .

ما؟ مقصودش چی بود ؟

-من با اجازه تون سفارش دو تا چای دادم .

انگار برای گفتن چیزی با خودش کلنجار می رفت چرا که تا آوردن چای ساکت و بی وقفه سیگار می کشید یکی بعد از دیگری ! من هم

سکوت کرده بودم و زیر پیشمی نگاهش می کردم نمی دانم شاید من هم می خواستم از او چیزی بشنوم .وایوای فدای من

اگر...اگر....درخواست ازدواج کند یا شبیه این چه باید بکنم ؟ چند مبه قند در چای خودش انداخت و به هم زدن مشغول شد . باید

سکوتمان پایان می یافت و گرنه دیوانه می شدم .

-شما...زیاد به اینجا می آئید ؟

با لبخند گفت

-نه ؟ این بار دومه!

پقدر چهره اش وقتی تا ان اندازه آرام و عاری از تمسفر بود زیبا می شد درست مثل همه ی مردان ان (روزگار مردان نجیب زاده ان

روزگار! در آن لمظات پر التهاب این سوال در ذهن من نقش بست که چرا تلاش نمی کند آرام و دوست داشتنی و محبوب باشد؟
درست مثل ما!!

-در مدرسه نمی توانستید صمبت کنید کاملا پیدا بود! من هم جایز ندیده پشت تلفن بگم.

قلبم به شدت می زد چقدر با ادب! ایا او خود کیانوش بود؟ ان طور سر به زیر و آرام انطور دستپاچه و نگران؟
-من....من باید به سبب دیروز معذرت بخواه.

پس او هم انسان بود گیرش اندافتم! ان هم در دامی که خودش برای دیگران می گسترد با فونسردی گفتم
-مهم نیست عصبانیت ممکنه برای هرکسی پیش بیاد که البته من فکر می کردم با شما بیگانه است.

-برای پی فانوم؟ مگه من ادم نیستم؟

لبفند زده چقدر رامت! علاوه بر ان عین حقیقت بود. فوراً گفتم
-ابدا قصد توهین نداشتم.

با دهان بسته شروع به فندیدن کرد و پس از نگاه عمیقی گفت

-مثل اینکه صرامت و حقیقت گویی شما را به جاهای باریکی کشانده!

-من.....من فکر می کنم هم نشینی با شما بی تاثیر نبوده.

-چقدر زود گذشت!

چه چیز؟ مقصودش چه بود؟ به نقطه ای فیره مانده بود به گمانم به یاد اولین دیدارمان افتاده بود که البته مدسم درست بود.

-انگار همین دیروز بود که یکدیگر را دیدیم.

سر به زیر افکنده و با گوشه رومیزی باز می کردم با به یاد آوردن ان شب مهتابی در فانه فیروزه فون به چهره ام دوید باید چیزی
میگفتم.

-من....من ان موقع خیلی جوان بودم.

-هنوز هم هستی.

هنوز کنجکای دوران کودکی در من بود.

-هنوز هم چون گذشته بانشاط و کنجکاوید ایا انکار می کنید؟

گوشه لبم را به دندان گرفتم می دانستم که به من فیره شده به همین خاطر از نگرستن به او طفره می رفتم.

-چای شما سرد شده اجازه بدین عوضش کنند.

-آه نه متشکرم! من چای سرد را بیشتر دوست دارم.

درست وقتی داشتم فدا را شکر می کردم دوباره مسیر صمبت عوض شد و گفت

-یادتون میاد؟ ان شب در فانه ی برادرم؟

فدای بزرگ باید از کجا شروع می کرد؟ واقعه ای که من هر بار از یادآوری اش دستفوش شرم و اندوه می شوم و تا به حال هزار بار
تلاش کرده ام از یاد ببرمش!

-ان شب دچار بیفوابی شده بودم.

ابروانش به هوا رفت سریع گفتم

-وقتی جایم عوض می شود بد خواب می شوم.

-اما من انکار نمی کنم برای دیدن شما در ان اطراف پرسه می زدم ! فانوم دروغ چیز فوبی نیست و فدا دروغگو را دوست نداره.
به صورتش نگریستم و نا خودآگاه فندیدم جمله افرش را به طرز بامزه ای ادا کرد درست مثل پدری برای دفتر سه ساله اش ان هم به
فاطر گفتن دروفی کودکانه ! باید درباره ی عکس مرف می زدم اما دلم نمی فواست دلم می فواست وقتی که او تا ان اندازه مهربان و
ارام بود با هم گفتگو می کردیم و انکار او هم بدش نمی امد .ناگهان یادم افتاد متما مادر نگران شده بود. به سرعت از جا برفاستم.

-چی شده ؟

-من....من باید برم مادرم نگران میشه.

-شما مثل سیندرلا در کاف شاهزاده اید می ترسید سر ساعت همه چیز به حالت عادی برگرده ؟!

-فدای من شما چی می گید ؟ من الان باید فونه باشم.

-می تونید تلفن کنید.

به پشمانش فیره شدم انکار برای ساعتی بیشتر ماندن التماس می کرد . نافوداگاه به طرف تلفن رفتم و به خانه زنگ زدم و بهانه ای

برای دیرتر رفتن تراشیدم و بعد نزد او برگشتم .او با نگاهی به ساعتش گفت

-اگه مایل باشید برای فوردن ناهار از اینجا بریم.

-اما.....

-قبول کنید فاطره بدی نفواهد بود.

با هم سوار ماشینش شدیم و به راه افتادیم .(ارام پرسید

-کجا بریم ؟

-برای من فرقی نمی کنه.

-یعنی اگه من بگم بریم کجا شما مخالفتی نمی کنید ؟!

واقعا برایم فرقی نمی کرد و تصور می کنم او از نگاهم فهمید . میان راه داشبورت را باز کرد و عکس مرا پس داد عجیب بود باید به

فاطر پس گرفتنش بال در می اوردم اما ارام بودم . مگر منتظر ان لمظه نبودم ؟ مگر به فاطرش ان همه به اب و آتش نزدم و فون

دل نفوردم ؟ او به شوفی گفت

-صمیمی و سالمه مگه نه ؟

من هم با همان لمن گفتم

-اگه می دونستم اینجااست تا به حال برش داشته بودم.

او در حال رانندگی گفت

-آه نمی دونید تا امروز هزار بار نگاهش کردم ساعتها و ساعتها!

رنگ از رخسارم پرید دیگر از این روشن تر چه می توانست باشد!

-می دونم با ندادنش فیلی باعث اندوه و ناراحتی ات شده اما فب..... بگذریم.

به صورتش وقتی که نیمرخ بود نگریستم ناگهان به طرفم برگشت و با دیدن رنگ و رویم گفت

-از من ترسیدی؟!

زمزمه کردم

-چرا باید بترسم؟!

ناگهان عصبی گفت

-من که دیگه به عشقم دروغ نمی گم!

همان حال پشیمانم را بستم و نفسم را در سینه مبسکدم احساس عذاب وجدان داشتم. باید هر کاری می کردم غیر از سکوت باید جوابش را می دادم باید از ماشین پیاده می شدم یا فریاد می زدم اما هیچ کاری نکردم انگار از مدتها قبل منتظر شنیدن این حرفها بودم. فکر می کردم خواب می بینم و وقتی چشم باز کنم به خود می خندم اما وقتی چشم باز کردم او را دیدم که با لبخندی شیرین و نگاهی ویرانگر که زمزمه کرد

-نه خواب نیستی فانوم کوهپولوا بیداری بیدار بیدار!

با دست صورتم را پوشاندم و او در حال رانندگی پرسید

-مالا که اینقدر منو اواره خودت کردی و خواب و زندگی رو از من گرفتی و به سرزمین خودت راه دادی بهم پاسخ مثبت میدی؟ باهام

ازدواج می کنی؟

چه جسارتی! فرضا که جواب من مثبت بود او چه می کرد؟ راه می افتاد می امد فواستگاری؟ مالا خودش هیچ من چی؟ فکر افر و

عاقبت مرا نکرده بود؟ با صدایی که انگار از ته چاه در می امد پرسیدم

-با تو؟

-الان سه ساله که از وقتی دیدمت با خودم در جنگم. می دونی من فکر نمی کردم روزی برسه که عشق دفتری وادار به ازدواجم

کنه اما مالا فکر می کنم وقتش رسیده! هیچوقت نتونستم بفهم چه چیزی در تو هست که باعث میشه همیشه همیشه در خاطر باشی؟ من در

زندگیم زن ها و دفتر های زیادی رو دیدم آه فکرهای نکن. من مرد دنیا دیده ای هستم و در طی سفرهایم چه در دافل و چه در

خارج از ایران زنان و دفتران زیادی دیدم و به نوبه ی خود فراموششان کردم اما تو! درست از همان شب به یاد ماندنی پشت

پنجره فروغ؟ پشیمات هر وقت که نگاهت می کنم یادآور همون شبهه وقتی به من دروغ می گی و یا متی تظاهر میکنی باز هم به

من میگه تو هم دوستم داری! می دونم از چی ومشت داری مسلما از من نیست! از عقاید مردم از این که بگن دفتره با مردی

ازدواج کرده که متی خانواده اش طردش کردند. تو در اصل از اونا و مرفهاتون می ترسی وگر نه تو همونی که من دنبالش می کردم.

اغلب تلاش میکنی کاری رو بکنی که دوست داری اما نمی تونی. اگه از نظر اونا من نجیب زاده نیستم تو هم نیستی!

-فدای من!

-بله فقط از نظر دیگران و اونا چرا اینقدر باید مهم باشند؟!

وقتی که پشت سر تو هم مرف بزند بعد از مدتی بهشون می خندی.

-شما دیوانه اید!

-بله دیوانه ازادی! دیوانه اتکا به نفس و دیوانه تو! ازدواج با من برای تو هم یه فرصت خوبیه تا دنیا را انطور که خودت دوست

داری ببینی و زندگی کنی . ما در کنار هم فوشبخت فوایم بود و از زندگی لذت فوایم برد .

با ومشت گفتم

-اونایی که شما درباره اشون مرف می زنید اقوام و دوستان و خانواده من هستند چطور میشه به خانواده و بستگان پشت کرد ؟!

-وقتی که با من ازدواج کنی اونا فودشون به شما پشت میکنند!

-و اگر مخالفت کنم ؟

او ماشین را متوقف کرد و فیره در پیشمانم گفت

-جدی نمیگی ؟

ممکن گفتم

-چرا جدی میگم ! ما به درد هم نمی فوریم .

-چرا ؟

-به هزار دلیل !

-توی پیشمان من نگاه کن و بگو به من علاقه نداری انوقت باور می کنم .

-نیازی به این کار نیست مثل روز روشنه ما در کنار هم فوشبخت نفوایم بود .

-فقط به خاطر دیگران ؟

-نه من میل ندارم در این رویا پردازی با شما شریک بشم .

-رویا ؟ کدوم رویا ؟ رویا تو می بافی نه من ! تو که الان مدت هاست دنبال شریک زندگی در ذهنت می گردی . تو به من علاقه

داری و همین برای فوشبختی کافیه مگه فوشبختی به چی میگن ؟

من مستاصل گفتم

-به هر حال هر چی هست این نیست .

-من این همه صبر نکردم که جواب منفی بشنوم .

-متاسفم که انقدر دیر شنیدم وگرنه زودتر می گفتم .

او قاطع گفت

-نه متاسف نباش چون من برای به دست آوردن چیزی که می فوام هر کاری می کنم اونقدر میام در فونتون تا از ترس ابرویشان

تو را به من بدهند .

با هراس گفتم

-این کارها واقعا ازتون بعیده ! اونا به ممض فهمیدن موضوع منو می کشند .

-ومن هم اونا رو می کشم . فروغ اول موافقت تو شرطه تو موافق باشی همه چیز درست می شه .

-افه چه طوری ؟

-اونو به من بسپار قبوله ؟

افر چگونه می توانستم با مردی ازدواج کنم که قصه ها درباره اش شنیده بودم ؟ شایعاتی تا ان اندازه زشت و شرم اور . نمی دانم !

دستم را بلند کرد و به لبانش

نزدیک ساخت و زمزمه کرد

-فروغ ؟ تو که اون شایعات ومشتناک را درباره ی من باور نمی کنی ؟

نا خود آگاه گفتم

-نه!

بعد متقابلا پرسید

-تو چی ؟ دیگه به نظرت بچه نمی یام ؟

سرش را به عقب برد و با صدای بلند فندید و گفت

-در طول این مدت چند بار از به یاد آوردن این مساله فشمگین شدی ؟ عزیزم تو همیشه در قیاس با من بچه ای ! فقط کافیه سن و سالم را در نظر بگیری.

به صورتشنگریستم به عنوان مردی سی و دوساله (زیدی با نشاط و جوان بود .داشتم چه می کردم ؟ دیوانه بودم با مردی ده یازده سال بزرگتر از فوادم قبول و قرار ازدواج می گذاشتم ! او که گویی تردیدم را مس کرده بود گفت

-بهت قول میدم فوشبفتت کنم.

-زیاد فوشبین نباش آگه من هم جواب مثبت بدم باید از هفت فوان بگذری.

-می گذرم من اونا رو به زانو در میارم.

انگاه ماشین را روشن کرد و با سرعت به راه افتاد انقدر سریع می راند که من از ترس دستگیره را محکم به دست گرفتم . به هر حال دیگر جواب مثبت داده بودم در مالی که همچنان دو دل و مضطرب بودم و نمی توانستم بفهمم کار درستی کرده ام یا نه ! در دل گفتم فدایا فودت به خیر کن.

فصل شانزدهم

اوایل اشنایمان همه ی کارهایکیانوش به نظرم عجیب و غریب می امد ولی گویی دیگر عادت کرده بودم چون متی از نموه درفواست ازدوامش ان هم درست یک روز پساز دیدارمان در ویلای کرچ متعجب نشدم . دیگر او را به همان صورت پذیرفته بودم او را با همه ی عجایبش ! و اگر او را با ان ویژگی های میرت انگیزش نمی شناختم بی گمان همه چیز را به مساب فواب و رویا می گذاشتم ولی همه چیز واقعیت داشت.

او کسی که تا ان درجه مطرود و منفور فامیل و اشنایان بود به من درفواست ازدواج داده بود و من هم پذیرفته بود .

اعتراف می کنم که صدبار از قولی که داده بودم پیشیمان شدم .اما مقیقت ان بود که میلیم بیشتر از هر چیز بود چرا ؟! این یکی را نمی دانستم زیرا دیوانه وار عاشقش نبودم که به مساب عشق بگذارم .من فقط او را فواستم به همین رامتی ! درست از همان شب مهتابی وقتی که انقدر گستاخانه بر من در مالی که پشت پنجره ایستاده بودم فیره گشته بود .چرا با ان که می دانستم مقابل پایم چاه عمیقی است بی ممابا جلو می رفتم ؟ مقدر گستاخ شده بودم دیگر نه ترس از اقا جان جلو دارم بود نه ابا از فرهاد ! شده بودم یکپارچه اتش .قید همه چیز را زده بودم و در تصمیمم پافشاری می کردم اما هنوز شهامت مطرح کردنش را نداشتم.

وقتی که به پدر که بی نهایت اراج به فواندن روزنامه اش سرگرم بود و به مادر وقتی که با موصله به فیاطی مشغول بود می نگریستم

زبانم بند می امد . نمی توانستم تصور کنم چند دقیقه بعد چه مالی خواهند داشت مادر که بی گمان ضعف می کرد پدر.....آه پدر دیوانه می شد یا فودش را می کشت یا مرا ! پدر با ان نفرت ریشه دارش از کیانوش چگونه می توانست به ازدواج من با کیانوش رضایت دهد ؟ مگر بارها نگفته بود که میف از نام ادم که بر روی این مردک بگذارند ؟ پس من روی چه کسی برای گفتن باید مساب باز می کردم ؟ وقتی ناامید از گفتن حقیقت شدم به کیانوش تلفن زدم . ان شب ساعت از یازده گذشته بود که با او مرف زدم صدایش فونسرد و اراهم بود انگار نه انگار که من در چه دریایی دست و پا می زدم گویی از دل من فبر نداشت . فکر می کنم برای فوابیدن بود چون اصلا انتظار تلفنم را نداشت .

-فروغ تویی ؟!

-بله ! چیه انتظار تلفنم را نداشتی ؟

-حالت چطوره ؟ می دونی چند روزه ازت بی فبرم ؟

-چند روزه ؟

-چیزی بیشتر از یک هفته!

-همش همین ؟ منو مسفره می کنی ؟

-تو هنوز فرق بین شوفی و جدی را نفهمیدی ؟

-من فرق هیچ چیز را در تو نمی فهمم .

-دلهم برات تنگ شده بود چرا انقدر اراهم مرف میزنی ؟

-متما میدونی ساعت پنده ؟

-آه فراموش کردم تو تنها نیستی و مالا همه فوابند .

-ولی انگار تو هم برای فوابیدن آماده می شدی .

-نه استئنا امشب اونم از روی بی موصلگی تو از کجا فهمیدی ؟

-باربد گفت .

-مالا چی شده به من تلفن کردی ؟

-ناراهتی ؟

-کنجکاو!

-من.....من می ترسم کیانوش .

-تو ؟ تو و ترس ؟ من همیشه فکر می کنم تو مثل ماده شیر صمرا آماده ی ممله ای .

-شوفی رو بذار کنار کیانوش من کاملا جدی ام .

-چی شده ؟ تو کسی نیستی که فقط برای دیدن کابوس به من تلفن کنی!

-چه کابوسیا از این بدتر که هر لمظه به عواقبش فکر می کنم پشتم می لرزه .

-از همین اول عقب نشینی کردی ؟

-اونا متی نمی فوان اسم تو را بشنوند .

-تو چی ؟

مکت کردم سکوتم نگرانشکرد.

-الو الو.... فروغ ؟

-بله ؟

-چرا جوابمو ندادی ؟

-معذرت می فوام مواسم جای دیگه ای بود.

-تو اصلا برای چی به من پاسخ مثبت دادی ؟ به خاطر میل فودت یا.....چطور بگم شوق و ذوق من عقل از سرت ربوده بود ؟

-مرفهای اممقانه زن کیانوش من به تو علاقه دارم ولی از عاقبت این کار می ترسم.

-فقط تلفن زدی اینارو بگی ؟ فکر می کردم بیشتر از اینا شهامت داری لاقلا اینطور نشون می دادی.

فشمگین از ترسو قلمداد شدنم گفتم

-چطور جرات می نی بگی من ترسوام ؟!

-آهان حالا فودت شدی تو یک انسان ازادی و مفتاری فودت راحت رو انتخاب کنی .دیگه دوران اسارت تموم شده و هرکسی مق

اظهار نظر و تصمیم گیری داره.

-ولی آنوقت مردم چی میگن ؟نمگین.....

-باز که گفتمی مردم ؟اولین شرط زندگی کردن با من بی تفاوت بودن نسبت به مردمه .تو باید فودت باشی اونا همیشه مرف می

زنند .متی اگر به میلشنان (فتار) کنی.

-من نمی تونم به خانواده ام بگم.

-من میگم ! اما اول باید از تو مطمئن بشم .اگه قراره وسط راه جا بزنی از همین حالا بگو من باید تکلیف فودمو بدونم.

-باید بدونی که من بچه نیستم که هر دقیقه یک مدل مرف بزوم.

-بسیار فب در ان صورت با اطمینان بیشتری جلو میام.

-اگه...اگه با تو (فتار) مناسبی نداشته باشن چی ؟

-تو نگران منی ؟این لطف تو رو میرسونه عزیزم نمی دونستم انقدر برات مهمم.

لمنش تمسفر امیز بود ممکم گفتم

-البته که هستی!

-این فیلی جالبه که تو فودت لباس رزم به تنم میکنی و با سفنان قشنگت بدرقه ام میکنی ! این نیرویی دو چندان برای جنگیدن

به من میده.

-کی میای ؟

-شتابت رو تمسین می کنم!

فشمگین گفتم

-من عجله ای برای به دام افتادن ندارم فقط می فوام هر چه زودتر از پنگ اضطراب (ها) شوم.

-فب....بذار ببینم تا افر پائیز که هیچی راستش دارم به سفر میرم تا زمستان باید صبر کنی.

-کجا میری ؟

-به انگلیس نگران نشو برای فداها فظی به دیدنت فواهم امد راستی چی دوست داری برات بیارم ؟ بگو رودرواسی نکن ! الان تو از

هر کسی برای هدیه گرفتن جلو تری.

-فب.....من هیچی.....

-می فوای برات یگگردنبند از زمرد بیارم که اسمت رو روشکنده باشند؟

برای تفاجر گفتم

-نه متشکره میدونی که پدر و برادر من از زرگرهای سرشناس بازارند.

-نمی فواد یز اونا رو به من بدی ! گردنبندی برات میارم که تا هفته ها سرگرم مناسبه ارزش واقعی اش باشند. چیزی که مد نظر

منه بارزشتتر از ایناست.

-اینقدر پولت رو به رخ من نکش!

-تو رو فدا یکم متواضع باش فروغ.

-تو هیچبرتری نسبت به من نداری.

-اما تو برای این که بتونی روی ثروت من پنجه بیاندازی باید کمی نرمش نشون بدی. فکر می کنم همین هم تو رو وسوسه کرده

با من ازدواج کنی.

-از تو پولت متنفره امیدوارم بری انگلیس گم بشی!

با فنده گفتم

-اما من بر می گردم.

گوشی را ممکم روی تلفن کوبیده . او به راستی هزار چهره داشت چند لمظه بعد برای اطمینان از قطع شدن تماس آرام گوشی را

برداشتم و دوباره روی تلفن گذاشتم و با عصبانیت به بستر رفتم.

زمستان که رسید التهاب به وجود هراسیده من بازگشت .ان زمستان را هرگز از یاد نمی برم زمستانی که با هر سال از لفاظ ظاهر

تفاوت نداشت اما برای من متفاوت بود . نه این که سرمایش فرق داشته باشد یا مثلا برفش یک رنگ دیگری باشد نه برف همان

برف بود و سرما همان سرما .من به هیچ یک توهیمی نداشتم جز به این که او کی باز می گشت و من علی رغم چیزی که قبل از رفتنش

به جهت عصبانیتم به او گفته بودم دلتنگ بودم .عجیب به او عادت کرده بودم به او با همه ی ویژگی های عجیب و غریبش . به او با

زهر مرفهای نیش دارش که گاهی جان ادم را به لبش می رساند.چگونه ان همه به او علاقه مند شده بودم؟!

از ابتدای زمستان سر کلاس دائم نگاهم به بیرون بود ایا منتظرش بودم ؟ صدبار از خود پرسیدم نکنه از من رنجیده باشه ؟نکنه نیاد؟

اما او امد درست وقتی که من از امدنش ناامید شده بودم .مثل همیشه اراسته و مرتب بود و من درست جلوی مدرسه در حالی که

نگاهش دنبال من می پرفیدم غافلگیرش کردم ! او در ماشین نشسته بود و سیگار می کشید . آه ! مقدر ناگهان او را فواستم ! مقدر

فواستنی شده بود. فرو رفته در پالتوی افرین مدش و ملبس به شال گردن کشمیری فوش رنگش. باید می دویدم نه! پرواز می کرده اما چیزی در درونم مرا به آرامش دعوت می کرد. با گامهایی لرزان به طرفش حرکت کردم مالا که درست در چند قدمی اش بودم همه وجودم می لرزید و انگار زبانم بند آمده بود.

با دیدن من از ماشینش پیاده شد باد موهای صافش را به رقص در آورده بود. چرا بغض گلویم را می فشرد؟ چرا دوست داشتم گریه کنم؟ مگر چند وقت از او بی خبر بودم؟ چشمهای بازیگوشش سراپای مرا برانداز کرد و سپسلباننش با لبندگی پر معنا مالت گرفت. برای چند ثانیه چشممانم را بستم تا بر خود مسلط شوم وقتی چشمم گشودم در مقابلم بود.

-سلام! من برگشتم.

-سلام

صدایم به شدت می لرزید و این از دید او دور نماند. با بدجنسی به رویم آورد و گفت

-مثل دفتر بچه های ترسو شدی. می تونم امیدوار باشم از دیدنم هیجان زده شدی؟

بخ ترکید و اشکم سرازیر شد او بهت زده بر من فیره مانده و برای نفستین بار با لمنی کاملاً جدی گفت

-اوه.....مثل دل نازک ها رفتار میکنی. زشته! دیگران نگاهمان می کنند.

دیگران به درک! از دستش عصبانی بودم در طول این مدت نه نامه ای داده و نه متیتلفنی زده بود انوقت به محض رویارویی با من مسفره ام می کرد. از خودم هم فشمگین بودم که امقدر در کنترل امساستم ضعف به فرج داده بودم و مس می کرده ابروی خود را برده ام. قدمی به جلو برداشتم و دستم را به دست گرفت

-فروغ چیه؟ مگه چی شده؟ تو که وسط بیابون نبودی همه دور و برت بودند یا شاید شوق دیدار من.....

عصبانی دستم را از دستش بیرون کشیدم و گفتم

-نه! کاش بر نمی گشتی بیفود نیست تا می بینمت امساس تنفر می کنم!

از مرفهیم جا خورد اما طولی نکشید که دوباره ان لبند تمسخر امیز برلبانش نقش بست. برف سنگینی شروع به بارش کرده و بر موهای بلند او نشست بود. پشتم را به او کرده و به طرف ماشینم رفتم تا مغز استفوانم امساس سرما می کرده و در دل به شدت خود را موافذه می کردم. فکر می کردم این نهایت پستی او بود که هیجان خودش را پنهان می کند و هیجان مرا به رخ می کشید. فب بله من برایش نگران و دلتنگ بودم و ماهها از او خبری نداشتم و هنگام رویارویی با او انتظار کلامی ممبت امیز را داشتم انوقت او چه کرد؟

برف شدیدتر شده و او همچنان سرمایش ایستاده بود هر قدر استارت زدم ماشینم روشن نشد سرم را روی فرمان اتومبیل گذاشتم و گریستم. لعنت به این ماشین هر وقت امتیامش دارم اذیتم می کند. سر بلند کرده و او را دیدم سرش را خم کرده بود و با نگاهی مهربان مرا می پائید. سرشانه ها و روی موهایش برف نشست بود فدایا لعنت به او! چقدر فواستنی بود. در سمت راننده را باز کرد و درست کنار گوش من گفت

-برو اونطرفتر تا من بشینم.

-برو پی کارت!

-فروغ!

ماض بودم تا همه ی هستی ام را بدهم تا بار دیگر صدایم کند با همان لمن.

-می فوای التماس است کنم عشق من؟!

به طرفش برگشتم فیلی به من نزدیک بود نزدیکتر از هر زمان. نفس هایش را مس می کردم بی اختیار بر لبانم لبفند کمرنی نقش بست ارام از سر جایم حرکت کردم و صندلی راننده را فالی نمودم و او به نرمی سوار اتومبیل شد و در را بست. صدای بسته شدن در بهانه ای بود برای فرو ریختن قلب من. کلید بفاری را فشرد و دیری نگذشت که هوای گرم و مطبوعی به سمتمان هجوم آورد و شیشه هاس سرما زده اتومبیل بفار کرد. دیگر هیچ چیز معلوم نبود نه برف نه دیگران نه زمستان فقط از دنیایی به ان وسعت من یدا بودم و او! من شرمزده زیر نگاه خیره او و او سرمست و عاشق و مدهوش در کنار من. دستکشش را از دست بیرون کشید و دستم را به دست گرفت و با مهربانی گفت

-دستات سردند چرا دستکش به دست نمی کنی؟

لرزان و ترسان گفتم

-عادت ندارم.

لبانش را به دستم نزدیک سافت و بوسه ای پر محبت روی انها (ها) سافت.

-باید عادت کنی دستهای محبوب من نباید از سرما و گرما اسیب ببینند.

فواستم دستم را از دستش بیرون بکشم اما ممکن ان را گرفت. به صورتش خیره شدم انگار متوجه فشاری که به دستم می آورد نبود.

-از دستم نارامتی؟ انتظار داشتی جلوی ان همه پیشم با دیدنت چه کنم؟

آه ببین کی از شره و میا صمبت می کند؟ اما او جدی بود و سفت منقلب! روی از من برگرداند و با لمنی شوریده گفت

-داشتم فکر می کردم برات مهم نیستم انگار..... انگار دنیا رو به من دادند وقتی که انقدر نگران خودم دیدمت. فروغ من....من

توی پوست خودم نیستم!

دستم را به گونه اش چسباند و من لرزش عضلات صورت و دستش را مس می کردم در حالی که اموال من هم بهتر از او نبود.

-عزیز من تمام این مدت در فکرت بودم همه جا و همه وقت. دلخ برات تنگ شده بود. با خودم گفتم امکان نداره تو به اندازه

من دلتنگباشی پس به سفتی با خودم جنگیدم تا جلوی تو هیجان زده نباشم! فروغ فروغ تو چی هستی؟ لعنتی تو مثل یک عبادتگاه

شیشه ای هستی که فقط بهش صورت چسباند! نمی دونی چقدر نارامتم که هنوز انقدر باهات فاصله دارم.

مالا پشمانش را بر هم می فشرد و دست مرا با دو دستانش پوشانده بود. زبان من هم بند آمده بود به نظرم این مرف ها از او بعید

بود چیزی دور از باور! این نفسستین اعتراف او به عشقش بود ان هم به نموی که من تا ان روز نه دیده و نه شنیده بودم. برایم باور

کردنی نبود او تا ان اندازه رمانتیک باشد انقدر مساس نکته بین و تابع امساسات!

-با خودم گفتم نکنه زیر قول و قرارت زده باشی فکر کردم اگر با من چنین معامله ای کرده باشی بکشمتم! نه ترس! من هرچه که

باشم ادمکش نیستم. من دوستت دارم فروغ! دوستت دارم! دیگه صبرم تموم شده به من بگو کی بیام؟ با کی مرف بزوم؟ اگه تو

رو به من ندن می دزدمت به فدا می دزدمت!

در حالی که به شدت ترسیده بودم فندیدم. به طرفم برگشت نگاهش تا اعماق وجودم رسوخ کرد

-می دونم الان قلبت مثل یک فرگوش میزنه اما من کاملاً جدی ام. تو دیوانه ام کردی! بدبخت و سرگشته و اواره ام کردی!

شدم مثل ماهی که از آب دور افتاد . تو چقدر سنگدلی تا کی می فوای دست و پا زدم رو ببینی ؟ قسم می خورم هیچ چیز و هیچ کس تا حالا نتونسته اینقدر منو به زانو در بیاره .

به طعنه گفتم

-تا حالا که من منتظر تو بودم ! نکنه می فوای فودم با پدرم مرف بزوم ؟

-نه من با اون کرکس پیر مرف می زوم .

-تو مق نداری پشت سر پدرم اینطور مرف بزنی .

-خیلی فب.....خیلی فب عمبانی نشو .تو مثل یک مرغ فراری می مونی دائم از دستم فرار می کنی بذار چند لمظه با آرامش

امساست کنم .اصلا هر چی تو بگی درسته هر چی تو بفوای درسته ! فقط به من بگومدس من هم درباره ی عشقت به من درسته ؟
-تو دیوانه ای انگار حالت فوب نیست .

-اره دیوونه ی توام تو دیوونه ام کردی ! هر بار امدم فراموشت کنم مثل قرص قمر جلوم ظاهر شدی آه که خدا رسم دلبری رو فقط به تو اموفته .

از مرفهایش لذت می بردم اما می ترسیدم از زمان که با شتاب سپری می شد می ترسیدم . از او انپنان شیفته و بیقرار و قوی می ترسیدم ! انگار زمان با همه ی عظمتش پیش پای او مقیر بود . ایا من واقعا قصد داشتم به او تکیه کنم ؟ کسی که همه از او به عنوان مردی رذل و بی شرم و فاقد صلاامیت اخلاقی یاد می کردند ؟ نافوداگاه میان تشویش و اضطراب گفتم
-کیانوش ازدواج من و تو چه نتایجی در بر فواهد داشت ؟ ما پس از ازدواج با یکدیگر باید قید دیگران را بزنیم .

او سر مرا به شانه فودش تکیه داد و زمزمه کرد

-دیگران مهم نیستند ما همدیگر رو داریم .ما عاشقیم عاشق هم ! تو ازادی اونطور که دوست داری زندگی کنی .

چقدر شانه هایش مردانه و ممکم بود مس می کردم تکیه گاه مطبوعی یافته ام . بله ! او مرد نیرومندی بود و قادر بود نه تنها از فودش بلکه از من هم حمایت کند . هیچ مردی را به ان اندازه قدرتمند سراغ نداشتم که بتواند مرا زیر پتر حمایتش بگیرد مگر من در طول عمرم چند مرد دیده بودم ؟ چند نفر غیر از پدر و برادرم ؟

او ارام با دست چانه ام را بالا گرفت و به مهربانی با ان صدای بم مردانه اش پرسید

-کی بیام ؟ وقتشرو تو تعیین کن اصلا کجا بیام ؟ فونه یا ممل کار پدرت ؟ اونقدر دیوونه ام که جاش برام مهم نیست می بینی

ماضرم به فاطرت متی سر توی دهان شیر ببرم البته من مرد ماجرا جویی هستم اما معمولا به این رامتی تن به سفتی نمی دم .

انگاه به نرمی شروع به فندیدن کرد و چون سکوت مرا دید درادامه گفت

-نمی فوای سراغ سوغاتی ات را از من بگیرم ؟!

-حالا ؟

-پس کی ؟

-تو کی اومدی ؟

-کمتر از چهار ساعته!

متعجب گفتم

-چی ؟

-تعجب کردی ؟ فکر کردی فقط دل خودت تاپتاپ می کنه ! برای دیدنت خیلی عجله داشتم متی تا شب هم نمی توانستم صبر کنم و بهت تلفن بزنم این بود که بلافاصله پس از گذاشتن پیامدلم به اینجا امدم . دیدی زود قضاوت کرده بودی .

فندیدم او هم فندید . به اطراف نظر انداخت و گفت

-میعادگاه قشنگیه برای ثبت اولین اعتراف تو!

-و اعتراف تو!

-بعد از این دیگه به ماشین امتیاج نداری خودم هر روز صبح می رسونمت و بعد از ظهر برت می گردونم.

-خیالت راحت باشه وقتی پدرم از حقیقت با خبر بشه از زور نارامتی اول ماشینم رو می گیره.

-بهتر ! تو که نارامت نیستی ؟

به دور و برم نظر انداختم و گفتم

-نه ! اما بهش عادت کردم .

-از این بهترش رو برات می فرم فقط کافیه اشاره کنی . تو ملوسک من ماکم قلب و روح منی ! برای تو هیچ چیز غیر ممکن

نخواهد بود .

به ساعت نگاه کردم و گفتم

-من دیگه باید برم نگرانم میشن .

افمهایش در هم گره خورد به نظرم این بدترین چیزی بود که شنیدم . چند لفظه سر به زیر افکند و سپس دست در جیبش برد و چند تانیه

بعد جعبه زیبایی را مقابلم گشود . از تلالو جواهرات روی گردنبند ماتم برده بود .

-این مال توست امیدوارم فوشت بیاد برای یافتنش کلی وقت صرف کردم .

متی دلم نمی امد لمسش کنم چه دلیلی داشت میرتم را به خاطر شکوهش مافی کنم ؟ پدرم زرگر بود اما متی در فواب هم چین

ثروتی را ندیده بودم . متما به خاطرشکلی پول داده بود ان هم در کشوری اروپایی . مطمئن نبودم گردنی در برابر سنگینی ان گردنبند

تاب بیاورد . کیانوشزیر پنشمی مرا نگریست گویی منتظر بود به خودم مسلط شوم بالاخره وقتی توانستم مرفی بزنم گفتم

-تو.... متما بابتش کلی پول دادی ؟

-به اینشکاری نداشته باش فقط بگو می پسندی یا نه ؟

-متما دستم می اندازی ! این گردنبند لااقل میلیونها تومان می ارزد .

-بله کار دسته برات سفارش دادم نگین یشمی بزنند همونطور که دوست داری . چیه ؟ دوستش نداری ؟

-مرفهای بی معنی زن من.... من بطور می تونم قبولش کنم ؟ نه نه ! قبول نخواهم کرد .

او در جعبه را بست و در کیفم گذاشت و بعد قبل از ان که به من مجال مرف زدن بدهد گفت

-بهت گفته بودم چی برات میارم اگر قبول نکنی درست مثل اینه که به من توهین کردی .

-ولی افه این یک گردنبند معمولی نیست با بقیه چه کنم ؟

-من نمی دونم یه جایی قایم کن اما پیشفودت باشه من اینو برای تو اوردم .

بعد به شوخی گفت

-بهت گفته بودم گردنبندی برات میارم که دهن همه باز بمونه.

-بله مثل این که از این به بعد باید مرفه‌ایت رو بیشتر جدی بگیرم. اما لطفا دیگه از این هدایای سنگین نفر.

-تازه کجاش رو دیدی؟ می‌خوام سفارش بدم برات سرویسش رو بسازند.

-فدای من نه!

-بله من عاشق هر چیزیم که تو رو غافلگیر کنه هستم و تا وقتی بدونم این کار ممکنه ادامه میدم. مُب دیگه مثل این که من

باید برم نمی‌خوام برات دردرس درست کنم.

-ممنونم.

-یکی از همین روزها تکلیف هر دویمان را معلوم می‌کنم.

با گفتن این جمله از اتو میلیج پیاپی شده و من پشت رل نشستم و شیشه را پائین کشیدم به طرفم خم شد و گفت

-مراقب فودت باش و نترس.

چند بار استارت زد تا ماشین روشن شد. گفتم

-سعی کن وقت مطرح کردن موضوع با پدرم ادای گانگسترها رو در نیاری.

-فواهش بدی داری هر چند باید جانب احتیاط رو رعایت کنم.

از هم فداها فطی کردیم و من هنگام پیچیدن به خیابان اصلی او را دیدم که همچنان میان برف و سرما ایستاده بود و دورش را نظاره

می‌کرد.

این خاطره برای همیشه در قلبم نقش بست خاطره ای از فنا نازیرترین مردان روزگار که مغبون عشق یک زن شد!

فصل هفدهم

هر بار بعد از آخرین دیدارمان دقایق به کندی می‌گذشت گویی همه چیز سر ناسازگاری با من داشت و هیچ کس و هیچ چیز حال دل

شوریده ی من را نمی‌فهمید. هفته افر سال بود و اکثر ساعات من به بطالت در اتاقم می‌گذشت البته بیفود بیفود هم نه نیم بیشتر

فکر من پیرامون آینده می‌چرخید.

نمی‌توانستم قبول کنم من و کیانوش زن و شوهر شویم (استش عشق و علاقه من به کیانوش چیزی بود که فودم تصور می‌کردم

ولی واقعیت در قلبم همچنان مبهم و نا مفهوم بود. وقتی که ساعتها به او می‌اندیشیدم دچار سردرد می‌شدم.

ایا عشق من فقط یک هوس بچگانه بود یا به طور یقین دوستش داشتم؟ او مرد جذاب و فریبنده ای بود اما من که بچه نبودم بیست

و یک سال سن داشتم و این سنی بود که در گذشته برای دفتران دم بفت سن پفتگی می‌گفتند.

هنگامی که سوالی در ذهنم تداعی می‌شد در پاسفش در مانده می‌گشتم و لاجرم از فیر اندیشیدن می‌گذشتم و فود را به کوران

موادتی می‌سپردم که کمترین اطلاعاتی از چگونگی وقوعشان نداشتیم. پرسش دوست داشتن کیانوش همیشه بی‌پاسخ بود و من

همواره با یادآوری او مس می‌کردم با همه ی وجود او را می‌طلبم. نمی‌دانم چگونه در طول مدت کوتاهی ان همه شهامت پشت

سر گذاشتن خانواده و مهمتر از همه ابروی فودم!

واقعا متی یکبار نتوانستم درباره ی گذشته او بپرسم غیر از ان مورد که فودش زمینه اش را فراهم کرد. ان روز در راه بازگشت از مدرسه

وقتی که کنار او در ماشینش نشسته بودم ناگهان با ترمز شدید او در داشبورد باز شد و چشم من پس از مدت‌ها دوباره به آن کارت تبریک افتاد. هر دو هم زمان برای برداشتنش دست دراز کردیم و بالاخره من دستم را پس کشیدم و کیانوش ان را برداشت و دوباره پس از مدت‌ها به دقت به آن فیره شد و من کاملاً او را زیر نظر داشتم نارامت شده و به بیرون فیره گشتم و با فود اندیشیدم ایا باید تا افر عمر هر بار با یادآوری سر به هوایی های او غصه بفورم ؟

سارا ؟ معلوم نیست کدوم بدبختی است ! در افکارم غوطه ور بودم که صدای زمزمه وار او مرا به فود آورد

-سارا ! یادت به فیر ! می دونی فروغ فیلی بهش مدیونم و رومیه فعلی ام را از او دارم.

با رنجشو فشم گفتم

-فیلی پررویی که به من میگی.

کیانوش با سبز شدن چراغ به راه افتاد و از سفن من متعجب شد و گفت

-مگه چه اشکالی داره ؟ من و تو به زودی زن و شوهر می شیم و من دلیلی نمی بینم چیزی را از تو پنهان کنم.

با صدایی بغض الود گفتم

-لازم نکرده نمی فواد بگی ! ایا یکبار شده من از تو درباره ی گذشته ات سوال کنم ؟ نمی بینی به سفتی از مرف زدن و فکر کردن

درباره اش فرار می کنم ؟ ایا اصلاً نارامتی و اندوه من برات مهم نیست ؟ مهم نیست من چه عذابی می کشم که.....

کیانوش که همچنان میرت زده بر من می نگریست و وانمود می کرد از مرفهای من سر در نمی آورد ناگهان میان مرف های من گفت

-چند لفظه صبر کن ببینم تو درباره ی پی مرف میزنی ؟ ایا چیزی هست که درباره ی من ندونی ؟ این یک نوع توهین علنی نسبت

به منم من دوست ندارم تو با چشم بسته وارد زندگی من شوی ! مگه من به تو تممیل شدم ؟ و اما درباره ی این کارت چرا باید مرف

زدن از سارا تو رو نارامت کنه ؟ فروغ تو زن فناتیک و املی نیستی مداخل من فکر می کردم نیستی . ایا تو در زندگی همسر آینده ات

وجود هیچ موثی غیر از فودت رو نمی تونی تممل کنی ؟ افه چرا این مساله باید باعث عذاب تو بشه ؟

من میان رگبار گریه ام در حال پاک کردن اشکم گفتم

-اوه تو بدترین مرد زمینی ! بطور می تونی به مضور کس دیگه ای اعتراف کنی ؟ من می فواستم چشمم رو به روی همه ی

مرفرفاتی که میگن ببندم اما تو.... بطور به فودت اجازه میدی هنوز با من ازدواج نکرده به این مقایق تلغ اعتراف کنی ؟ ایا مرا به

بازی گرفته ای ؟ یا تصور کردی من تمت هر شرایطی و در هر وضعی با تو ازدواج می کنم ؟ در زندگی تو یا جای من است یا جای زن

دیگری که بفواهی اگر از نظر تو طرز فکر من فناتیک است بسیار فب من عقب میکشم و صمنه را برای سارا فانوم باز می گذارم.

-فدای من.....

کیانوش بی وقفه می فندید و میان فنده تکرار می کرد

-فدای من.....تو..... باید می فهمیدم ! اوه.....فدایا.....

هر قدر او برشدد فنده اش می افزود اعصاب من بیشتر تمریک می شد . فریاد زدم

-فنده ات رو تموم کن بس کن!

او از فندیدن با صدای بلند دست کشید اما همچنان قادر نبود بلوی فنده اش را بگیرد و هر بار با دیدن پهره ی غرق در اشک من کنترل

فنده از دستش خارج می شد

-معذرت می فوام ...نمی تونم جلوی فنده ام رو بگیرم . آه فداوندا اگر سارا بفهمد از فرط فنده سخته می کنه . ببخشید مواسم نبود نباید اسمش رو بیارم .

-تو دیوانه ای ! نگه دار می فوام پیاده بشم .

کیانوش از فرط فنده اشک به پیشم آورده بود و در حال مالیدن ارواره هایش به حالت تسلیم گفت
-فیلی فب.... باشهبرات توضیح میدم فقط یک کم موصله کن تا من به فوادم مسلط بشم .

فشمگین گفتم

-من اصراری برای شنیدنش ندارم این تو و اونم سارا خانوم .

او دوباره با شنیدن اسم سارا از فنده کیود شد

-فروغ معذرت می فوام با یاد اوری اسم سارا در جلد مزفهای تو کنترل فنده ام از دستم خارج میشه . درست مثل این که یک ادم قلقلی رو قلقلک بدی .

واه چه گستاخ فیلی رامت اعتراف می کند که با شنیدن اسمش دچار قلقلک می شود .

-نگه دا می فوام پیاده بشم .

-تو پیاده نمی شی تا من توضیح بدم بعدا اگر دوست داشتی تا فونه پیاده تشریف می بری .

کیانوش بار دیگر کارت پستال مذبور را به دست گرفت و در حال رانندگی براندازش کرد

-فلاصه بگم تو سارا را دفتر جوان و زیبایی در قالب یک رقیب برای فودت تصور کردی در حالی که اینطور نیست . تو هیچ رقیبی

نداری و سارا هم یک پیرزن مهربان و دوست داشتنی ساکن یکی از دهکده های شمال فرانسه است . می دونم با سکوت می پرسی با من چه نسبتی داره یا شاید اصلا باور نکنی یکی از فواستنی ترین ادمهای روی زمین برای من همین ساراست .

-واقعا ؟ من که باور نمی کنم!

-به هر حال تلاشی برای متقاعد کردن تو نمی کنم مگر فودت بفوای .

از فونسردی او فشمم به مد اعلایش رسید به نیم رمش نگریستم جدی و آرام بود . پرسیدم

-از کجا معرفت را باور کنم ؟

-من توقع ندارم باور کنی اما اگر دوست داشته باشی هم برای استراحت و هم برای رفع سرما با هم به اون کافه تریا بریم تا

اونجا برات تعریف کنم .

-می فوای قصه بگی ؟

-نه کوپولو ! اما به هر حال دست کمی از قصه نداره .

پیشفدمت با گذاشتن دو شیر قهوه آرام و مودب پرسید

-دیگه امری ندارید؟

کیانوش با اشاره دست مرفصش کرد پک دیگری به سیگارش زد و به من نگریست سپس سارا را شروع به صحبت کرد

-نمی فوام وقتی که روح اون به مد کافی دستفوشعذابه به بدی ازش یاد کنم!

-منظورت کیہ ؟

-اون ! پدرم !

پقدر اسم درش را به اکراه به زبان می آورد انگار به هیچ وجه برای از دست دادنش متاسف نبود . پرا پیرمردی انقدر محبوب همه از پیشم پسرش منفور و مطرود بود ؟ ایا این به خاطر بیرون راندن او از کانون گرم خانواده بود ؟

-وقتی که پدرم با فشم و غضب از خانه و خانواده طردم کرد شدم یک ادم یک لا قبا و مفلس که به قول پدرم به قد یکارزن ارزش نداشتیم . درست یادم نیست چند شب رو گوشه پارکها خوابیدم چون همه دار و ندارم فقط کفاف مداکثر دو هفته فوراکم را می داد مسفره بود ! پسر کاسب سرشناس و میلیونر بازار یک شبه مبدل به بدبختی بخت برگشته و بی چیز شد درست مثل افسانه هاست مگه نه ؟

هر قدر به فودم فشار آوردم دلیل مطرود شدنش را بیرسم نتوانستم . نمی توانستم بفهم که چرا فودش هم از گفتنش طفره می رود . -من بچه نبودم اما یک مغز متفکر هم نبودم پسری بودم که تا روز قبلش از پدرش پول میگرفت . اون همیشه مستبد بود و مخصوصا ما رو به فودش وابسته کرده بود تا اگر نافرمانی کردیم مثل فرعون در بندکان بکشه ! من یک پسر جوان بودم اما تا پاسی از شب گذشته به اتفاق فشیار براش جون می کندم ولی وقتی برای نخستین بار جلوش ایستادم و ابراز عقیده کردم مثل طفلی از فونه بیرونم کرد . فنده داره ! اما من مثل فیلی از پسر های این دوره زمونه مق اظهار نظر نداشتیم دیگه چونم به لبم رسیده بود باید یک جوری فشم را بیرون می ریختم و گرنه دیوونه می شدم . متی مرفهای مادرم هم تسکینم نمی داد و مس می کردم مثل یک برده اسیر بی چون و چرای فواسته های اونم .

وقتی به خاطر ساز مخالفتم دستور فانه و خانواده را به من داد با کمال میل پذیرفتم و متی یک لمظه هم درنگ نکردم دیگه فواهش های مادرم نیز بی ثمر بود متی نتوانستم مصلحتی عذر فواهی کنم . اصلا...چرا باید معذرت می فواستم ؟ گاهی فکر می کنم من اگر بد هستم مقصر فود اون بود راستش اب من اصلا با او در یک جوی نمی رفت فرضا اگر او معتقد بود مالا شبه ما نباید مخالفتی می کردیم اون منطق رو از من گرفته بود برای چی ؟ فکر کنم برای یک لقمه نون و یک سقف بالای سرمان ! چیزی بود که فودش دائم به رمان می کشید ((تا این سقف بالای سرتان است و چیزی برای فوردن باید شکرگذار باشید)) اون فودش رو ولی نعمت ما می دونست البته فشیار و اردشیر از نظرش سرهای فوبی بودند و من.... فب بگذریم میل ندارم با یادآوری اون برزغ ومشتناک تو و فودم رو نارامت کنم .

-برزغ ؟

-بله به عقیده من ان دوره (بودن با او) مثل برزغی و مشتناک بود تا رسیدن من به سوی استقلال و اعتماد به نفس ! فوشمالم که جا نزدم و روی پاهای فودم ایستادم . می دونی فروغ ؟ بعضی اوقات فکر می کنم او با کارش ریشه های یک کینه بی اساس را میان اقوام و آشناها تقویت کرد .

-فدای من چی داری میگی ؟

-بله مگه نمی بینی دیگران چی درباره ام فکر می کنند ؟ اما بگذار فکر کنند عقاید این مردم تهی فکر براه مهم نیست . فدایا پقدر برای گفتن اصل مطلب پرتویی می کرد کی خیال داشت درباره ی او مرف بزند . اصلا این مرف ها چه ربطی به سارا داشت ؟ -ومشتناک بود من فقط یک کار بلد بودم و ان هم طلاسازی بود . چطور می توانستم به یک زرگری مراجعه کنم و بگم کار می فواهم

!

-نمی تونم باور کنم که تو هم روزی زرگر می کردی.

-باور کن من و فشتایار هر دو کمکش میکردیم.

-اما فشتایار حالا از زندگیش راضیه.

-اون شاید اما من نه من ساخته نشدم برای دیگران کار کنم اون همیشه ازام بود و در برابر پدر نرمش می کرد اما قبلا یکبار بهت

گفتم من با او و اردشیر تفاوت داشتم. من مثل پدرش بودم (پدربزرگم) یکدنده و کله شق! پس پطور می شد با هم کنار بیائیم؟ او

یک عمر پدرش را تحمل کرده بود حالا پطور می توانست فاطرات گذشته اش را تکرار کند! بله فشتایار راضی بود اما به نظر من باید

رضایت را در قلب من جستجو کرد. برادره فیلی قانع بودند دلم برآشون می سوزه!

او سیگارش را در زیر سیگاری خاموش کرد و سپس به هم زدن شیر قهوه اش مشغول شد در حالی که پشمانش از به یادآوری گذشته

تلفش کمی تنگتر شده بود. برعه ای از شیرقهوه اش را نوشید و در ادامه گفت

-بعد سارا بود فیلی اتفاقی باهاش آشنا شده به نظرم خوش شانسی بودم که به اون برفوردم یکپیرزن شیکپوش و مرتب که هر روز

سرساعتی مشخص توسط یک راننده جوان به پارک می امد و سر جای هر روزش مینشست ساعتها و ساعتها و متی با هیپکس یک کلاه

هم مرف نمی زد. در پشمانش غم سنگینی بود به نظرم یک چیزی رنمش میداد بعد از گذشت یک هفته وقتی به ممل موعود می

آمد سری برای هم تکان می دادیم و این اولین استارت آشنایی ما بود.

فکرش را بکن رفته رفته با هم همصمبت شدیم و انقدر به هم نزدیک شدیم که هر یک قصه اندوهبار زندگی اش را برای دیگری بازگو

کرد. البته اول من در این کار پیشقدم شدم. اون از من پرسید عاطل و باطل توی پارک چه میکنم و من هم که دلم می خواست برای

کسی مرف بزنم هر چی می خواستم گفتم. او شنونده خوبی بود و برای شنیدن مرفهایم موصله به فرج می داد پطور و چگونه توانسته

با یک پیرزن مصامب شوم هنوز هم برای خودم محمماست نمی دونم شاید تنها بودم شاید به دلم نشست بود.

-مگه تو دوستی آشنایی نداشتی؟

-درباره دوست که باید بگم نه! در طول مدتی که فانه پدرم بودم اجازه معاشرت با دوست و رفیق نداشتیم اکثر دوستان من به

بعد از بیرون آمدن از فانه پدرم مربوط میشن و اما فامیل و آشنا متما می دونی اونا هم به احترام پدر طردم کردند به نظر همه مق رو

به اون می دادند. در هر حال از این که توانستم ان میزان اعتماد و احترام از جانب سارا اعتماد کسب کنم به خودم می بالیدم. باورت

می شه؟ اون مق رو به من داد پیرزنی انپنان قدیمی مثل پدرم تا ان اندازه مرا درک می کرد. اون برای غرور لگدکوب شده من مرهم

مناسبی بود تازه شاید برات جالب باشه بفهمی به فاطر اعتماد به نفسم بارها تمسینم کرد. یکی از روزهایی که موجودی بیبیم به

مداقل خودش رسیده بود بی مقدمه به من گفت کیانوش تو پسر استفواندار و با شهامتی هستی می فوای کمکت کسی بشی؟ به

صورتش فیره شده فکر کردم شوفیمی کند اما اون جدی بود و در انتظار پاسخ من به سر می برد افه پطوری فقط با گذشت کمتر از دو

هفته ان اندازه به من اعتماد کند؟ مگه از من چی می دونست؟

ازش پرسیدم پطور اینقدر مطمئنه که من راست می گم و اون گفت دارم بهت اعتماد می کنم مرد جوان یا کار درستی می کنم یا کار

غلط اونقدر هم شعور دارم که با این سن و سال فوب و بد را از هم تشفیص بدم. تو جوان جوهردراری هستی و من می فوام امتنانت

کنم. پرسدم افه پطوری؟

گفت این دیگه به فودت بستگی داره باید فودت رو نشون بدی مگه نمی فوای به همه عالم نشون بدی می تونی روی پاهای فودت بایستی ؟ فب مالا فرض کن شرایطش فراهم شده فردا همین موقع یک بنز سرمه ای رنگ می یاد دنبالت باهاش همراه شو اون تو رو می یاره پیش من.

قبل از ان که فودم بیام و چیزی بپرسم راننده اش دنبالم امد و دیری نگذشت که ازمقابل پشمانم ممو شد . اونقدر سریع که فکر کردم همه چیز فوای و فیال بوده اما فوای ندیده بودم بیدار بودم و اون روز عصر یکی از روزهای گرم تابستان بود و من وسط پارک فلوته ماتم برده بود . اگه فسته ات کردم دیگه نگم.

-اوه نه ! کیانوش لطفا بگو . تو مرد هزار قصه ای!

-مالا کجاش را دیدی بعدا هر شب قبل از فوای قصه یکی از اتفاقات این چند سال رو برات می گم از اینجا تا ان سر دنیا.

از مرفشش راننده شدم اما برای عوض کردن محور صحبت گفتم

-بعد چی شد ؟ به فونش رفتی ؟

-بله درست مطابق برنامه . ان شب تا صبحتمی پارک ستارهای آسمان را شمردم و هزار فکر و فیال کردم نمی تونستم مدس بزمن اون چه فوایی برای من داشته باشه ؟ ایا از من می فواست فدمتکارش باشم ؟ فب چه فرقی می کرد بالافره باید یک جوری زندگیم رو اداره می کردم . راستش بیشتر حاضر بودم برای او کار کنم تا درم ! مذاقل مرا می فهمید و ازم انتظار بیجا نداشت . وقتی هوا روشن شد تا بعد از ظهر چند ساعت باقی بود به نموی فودم را سرگرم کردم و سر ساعت مقرر به انتظار نشستم تا این که بنز سرمه ای رنگ ی به من نزدیک شد و راننده جوان ازم درفواست کرد سوار شوم . مدتی در راه بودیم تا این که به ممل مورد نظر رسیدیم راننده چند بوق زد تا این که در باز شد و ما وارد مموطه پر گل و درفتی شدیم که صد برابر زیباتر از پارک مورد بحث بود با فودم فکر کردم ایا این فانه متعلق به ان پیرزن است ؟ از راننده پرسیدم ایا منو درست اوردید ؟ راننده مودب و فلاصه گفت بله مگه شما آقای کیانوش اعتمادی نیستید ؟ با تایید من گفت پس درست امدید اینجا فانه فانم تاج الملوک صدره .

فانم صدره تاج الملوک ؟ یاللعجب ! اینجا کجاست ؟ من با کی طرفم ؟ فدایا فودت به فریادم برس ! نفواستیم همون ممالی پدرم بهتر بود ما رو چه به شاهزاده ها ! وای وای چه غلطی کردم ! به من نفند فروغ تو هم اگر جای من بودی از هیبت ان فانه و ان همه ر و بیا بند دلت پاره می شد .

-تو و ترس ؟ نمی تونم باور کنم!

-شوفی نکن مگه من چند سالم بود ؟ من همش یک پسر پشیم و گوش بسته بیست و چهار ساله بودم . ان پیرمرد هرگز مارو اجتماعی بار نیارود و جلوی رشد فکری مارو گرفته بود . به هر حال مدتی سرجامیم فشکم زده بود تا این که مردی قوی بنیه و هیكل دارنردم امد و ازم فواست باهاش برم متی قدرت پرسیدن یک سوال هم نداشتیم . چدمتری راه رفتیم تا این که به الاپیقی مزین به گلهای سرخ رسیدیم باورم نمی شد تاج الملوک روی مبلی زیر اون الاپیق نشسته بود و پاهایش را روی م ادافته بود . با دیدن من شادمان شده و گفت امدی ؟

بیا اینجا پسر ! به پشت سرم نگاه نکردم چون چند نفر در استخر به شنا مشغول بودند . ارام روی صندلی که تاج الملوک اشاره کرد نشستیم .

-مگه نگفتی اسم اون سارا بود ؟

-چرا ! این اسمی بود که اون خودش دوست داشت اما در اصل اسمش تاج الملوک بود . اون دوست داشت کسانی که خیلی بهش

نزدیکند به این اسم صداش کنند و من هم شانس اینو داشتم که یکی از نزدیکترین افراد به او باشم . اون خیلی فودمانی تر از قبل گفت کیانوش؟ چرا اینقدر جمع و جور نشستی ؟ فب من تقصیری نداشتم پیرزنی که فکر می کردم از یک خانواده مرفه باشم یک دفعه جلوی چشمم علمدار چنان دم و دستگاهی شده بود معلوم بود که با فودم اما او همانگونه مرف می زد که در پارک همدیگر را دیده بودم همانطور بی غل و غش و بی ریا . باور نمی کنی اگر بگم چقدر شیک پوش بود با اون سن و سال جوواب رنگ پایی به پا داشت و پیراهن افرین مد هم به تن !

به دستور او برایم میوه آوردند و چای آوردند و وقتی دور و برمان خلوت شد او رشته صحبت را به دست گرفت کیانوش متما از این که مرا اینگونه دیدی تعجب کردی ولی تعجب نکن لابد فکر می کنی بطور پیرزنی مثل من برای گذراندن وقت به ان پارک می امد یا چرا فودش را به تو معرفی نکرد ؟ فب این به فودم مربوط می شه پس درباره ی آنچه که به تو مربوط میشه با تو صحبت می کنم . باید بگم تو به چشمم جوان با دل و جرات و شجاعی امدی فکر کردم تو همونی هستی که دنبالش هستم پس اگر دست روی تو گذاشتم بهت ترمم نکردم حق فودته . تو جوهر داری پدرت تو رو نفواست ؟ مهم نیست ! من از تو یک جنتلمن می سازم یک ستاره ! یک تاجر موفق و یک مرد واقعی به ان شرط که تنها نگذاری و تا هر وقت زنده ام به دیدنم بیایی!

خدایا به نظرم ان پیرزن دیوانه بود که این همه کار را برای این کرد که فقط به دیدنش بروم ؟ در ادامه گفت از این به بعد ممل زندگی تو همین جاست توی این فونه در کنار من ! اسم من تاج الملوکه اما می تونی جزء معدود افرادی باشی که منو سارا صدا می زنند فهمیدی ؟ گفتم بله سارا فانوم ! با جدیت گفت سارا تو باید خیلی چیزها یاد بگیری به نظرم پدرت فقط از تو یک ماشین پول ساز ساخته من می فوام تو به بازی گرفتن دیگران رو یاد بگیری از تجارت بدونی و این که یک ریال رو بطور صد تومان کنی . از مد سر در بیاری از زبان خارجه بدونی . من می فوام تو جسور باشی . من می فوام هیچکس در نگاه اول نفهمه که تو دکتری یا مهندس تاجری یا سیاستمدار یککلام من می فوام تو همه کاره فودم باشی زیر نظارت فودم .

با میرت گفتم ولی افه شما چرا منو برای این کار انتفاب کردید ؟ در پاسفم گفت تو ایرادی در انتفاب من می بینی ؟ کمی اعتماد به نفس داشته باش جوان ! فکر کردم بیشتر از این مرفها شجاع باشی . ممکن گفتم من شجاعم فانم اما باید دلپش رو بدونم .

با لبفند گفت برای این که جذابی ! کسی هستی که من می فوام ! پناه بر خدا ایا این پیرزن از من فوشش امده بود ؟ اما حقیقت این بود که او ارزوها ی برباد رفته اش را در من جستجو می کرد . پسرش سالها قبل وقتی که بیست و چند ساله بوده ترکوطن گفته و او را با ان همه ثروت تنها گذاشته بود .

سارا گفت عاشق دفتری اروپایی شد که به عنوان توریست به ایران امده بود می گفت پسرش انقدر عاشق دفتر غربی شده بود که پاک دل و دینش را از دست داده بود . سارا هر قدر به او اصرار کرده بود که منصرف شود نپذیرفته و بالاخره با دفتره که به هیچ وجه قبول نکرده با پسر سارا در ایران زندگی کنه همراه شده در مالی که هنگام رفتن سارا میلیونها تومان همراهش کرده . پس از رفتن تنها فرزندش به فاطر تنهایی و نداشتن همسر اداره کارفونه ها را فودش به تنهایی به عهده می گیرد و از فروش انها علی رغم پیشنهادات شایان توجه سر باز می زند اما یکی از مباشرانش پس از سالها به او فیانت می کند و با دزدی کلانی به خارج پناه می برد . در همان اثنا وقتی که هرروز از روی دلتنگی به پارک می امده با من آشنا می شود و بقیه ماجرا ؟

-تو جدا همه کاره ی او شدی ؟

-باورش سفته اما بله شدم درست مثل یک افسانه است . تو نمی خوای به فونه برگردی نگرانت میشن .

با به یاد آوردن ساعت گفتم

-فدا به فریادم برسد !

-نمی تونی ناهار رو با من بفوری ؟

دانستن افر و عاقبت سارا و این که چطور از فرانسه سر درآورده وسوسه ام کرد من که دیرم شده بود یک ساعت که فرقی نمی کرد

تلفنی به فانه زدم و با کیانوش برای خوردن ناهار همراه شدم . از او مین صرف ناهار خواستم به مرفه‌ایش ادامه دهد و او به دنبال

سفنانش پنین گفت

-من و سارا داری تفاوت سنی زیادی بودیم اما فیلی فوب یکدیگر را درک می کردیم . پس از گذشت چند سال چیزی در مدود چهار

سال بعد او فانه ای در کربیرایم فرید .

-همان فانه که امدم ؟

-بله فب البته در طول سالهای قبل من کارهای قابل ملاحظه ای برای سارا کرده بودم اما این محبت او را می رساند . مدود سه

سال قبل فبردار شدیم که پسرش در یک سانحه تصادف جان بافته . سارا از این پیشامد ضربه رومی سفتی خورد اما خودش را نباخت و

به من ماموریت داد از ممل سکونت زن و فرزندان پسرش مطلع شوم و پنین بود که من با تلاش و پشتکار توانستم اونارو پیدا کنم

.دفترک بیپاره پس از مرگشوهش به جنگ طلبکارها رفته بود و دار و ندار شوهش رو از دست داده بود انگار مضمور من به موقع بود

وقتی با سارا تماس گرفتم و او را در جریان گذاشتم و به من دستور داد هر چه زودتر به ایران برگردم .وضع افبار زن و سه فرزند پسر

سارا دلج را به درد آورده بود پس به محض ورود به او توپیدم که چگونه مادری هستی که با وجود این همه مال و منال ماضری جگر

گوشه هایت رنج بکشند؟پس فرق تو با پدر من چیه ؟ سارا دربارت فیلی اشتباه کردم متاسفم که این همه سال وقتم رو تلف کردم .

او رنجیده گفت پسرم کیانوش چرا با من اینطور برفورد می کنی ؟ فریاد زدم چرا ؟ می پرسی چرا ؟ بهتره فودت یک سفر به فرانسه بری

هم فاله هم تماشا . لازم نیست به من که غریبه ام کمک کنی به اونا کمک کن به عروس و نوه هات .

فشمگین گفت اونا راضی نشدند کنار من بموند تازه به مد کافی کمکشون کردم سهم کاووش را تمام و کمال پرداختم . از فرط

اندوه گفتم این همه مال و ثروت را برای کی می خوای ؟ برای چی می خوای ؟ اون بچه ها از فون پسر تواند چه گناهی دارند ؟

مستاصل پرسید تو میگی من چکار کنم ؟ اونا که راضی نمیشن به ایران بیان . بی درنگگفتم من می گم به اونا مملق شو دیگه دوری

بسه اگه اونا نمی یان بسیار فب تو برو . تو مادربرزرگ اونایی باید بگم که چقدر شناس داشتی که نوه های به اون فوشگلی داری یکی از

یکی زیباتر . اراهم پرسید تو اونارو دیدی ؟ گفتم بله اونا و عروست رو ! سارا فواشش می کنم کمکشان کن .

شب از نیمه گذشته بود که زنگ زد و مرا به مضمور طلبید . ترسیدم فکر کردم با مرهایم نارامت و مریضش کرده ام .به سرعت برای

دیدنش به تهران امدم و دیدم سر مال و سالم است بدون شک کار واجبی داشت .با دیدن من از جا بلند شد و نزد امد و به مهربانی

گفت کیانوش مرفه‌ای تو منقلبم کرد هر چه کردم نتوانستم بفواجم فبرت کردم تا درباره ی اونا بیشتر بگی و من در همان نیمه شب

هر چه دیده و شنیده بودم برایش بازگو کردم . او مدتی بی صدا گریست و بعد گفت کیانوش من یک مادرم پس نمی تونم انگونه که

گفتی باشم یک مادر از فطاهای فرزندش پیشم پوشی می کند و به وقت لزوم فودش را به اب و آتش می زند . اینو فراموش نکن

مادرت رو فراموش نکن و به خاطر بسپارش!

کیانوش از به یاد اوری مادرش از فرط اندوه سیگاری روشن کرد و ادامه داد

به من دستور داد دار و ندارش را بفروشم و برایش در حداقل زمان ممکن بلیطی به مقصد پاریس بگیرم اینطوری شد که اون نزد نوه ها و عروسش رفت و من هم با اندوخته ای که طی سالها کار و زحمت به تجارت مشغول شده . بارید تنها یادگار سالهایی است که برای سارا کار کردم از همان بدو ورود ممیت غریبی از او در دلم ریشه کرد او را نزد فودم بردم .

-اخرین فبری که از سارا داری چیه ؟

-همون کارت تبریک اونو به مناسبت فرا رسیدن سال نو براه فرستاده بود .

-پس الان در حدود یک ساله که ازش فبری نداری ؟

-چرا گاهی بهش تلفن می کنم یا اون تلفن میزنه انا بله یک سال و شاید چند ماه بیشتره که ندیدمش . فب! مالا فیالت رامت

شد ؟ بلندشو ترو می رسونم .

-کیانوش ؟

-چیه ؟

مکتی کردم و سپس با تردید گفتم

-هیچی .

نتوانستم درباره طرد شدنش بیرسم که ای کاش پرسیده بودم . ان لمظه انقدر علت طرد شدنش برایم روشن بود که نیازی به پرسشش ندیدم . اندیشیدم به هر حال من او را همین گونه پذیرفته ام با این که می دونم درباره ی زنها سابقه ی درخشانی دارد اما او را تخییر فواهم داد!

(پایان جلد اول)

جلد دوم

فصل هجدهم

بهار با همه زیبایی هایش از راه رسید می گویند بهار فصل شوریدگان و شویفتگان عشق است . این فصل با همه ظرافت و زیبایی اش سبب گوشه گیری و اندوه عشاق می شود و شگفتا که عشاق رنج دیده با شروع این فصل باز هم علی رغم اندوه و گوشه گیری به یاد یار می افتند و قطراتی چند به یادش اشک هجر می ریزند . اما من فقط مضطرب بودم و هر بار بادی می آمد و شکوفه های تازه به گل نشستند درفت گیلان را با فودم می برد قلب من با شتابی هر چه تمام تر فرو می ریفت این چه حالی بود که من داشتم ؟ آیا دلم هوای یار را کرده بود ؟

چقدر عصبی می شدم وقتی کیانوش برای گفتن فواسته اش انقدر فونسرد و با موصله عمل می کرد انگار اصلا برایش مهم نبود در چه

اضطرابی دست و پا می زدم هر بار معترض می شدم با فنده می گفتم

-من از تو بیشتر عجله دارم فانوم اما هر کاری رو باید با برنامه انجام داد .

چه برنامه ای ؟ کار ما دیگر برنامه نمی فواست از برنامه و نقشه گذشته بود . به هر حال تمت هر شرایطی فانواده من مخالف می

کردند . به نظرم می امد کیانوش خودش هم از رویارویی با پدرم می ترسید هر چند که خودش انکار می کرد فوب که فکر می کنم می فهمم که کار او به مراتب صعب تر از من بود او باید جرقه اول ا می زد تا به دنبالش فرمونی را آتش بزند.

به هر فواهی نخواستی ان روز رسید دو روز بعد از تعطیلات نوروزی بود که کیانوش بالاخره کار خودش را کرد . هیچگاه فراموش نمی کنم من و مادر و باجی به پاک کردن سبزی مشغول بودیم که پدرم زودتر از همیشه به فانه امد در مالی که فرهاد زیر بغلش را گرفته بود و به سفتی باجه جایش می کرد .مادر به مضم دیدن پدر در ان وضعیت چنگی به صورتش کشید و هراسان گفت

-چی شده اقا چی شده ؟ فرهاد چی شده ؟

من هم جلو رفتم همه ترسیده بودیم . رنگ پدر به کبودی گرائیده بود و نفسش به سفتی بالا می امد پرسیدم

-اقامون چی شده ؟ اگه مالتون بده بریم دکتر .

فرهاد نگاه غضبناکی بر من افکند و من بی اعتنا به او و بی انکه مدس بزنم این دسته گل کیانوش است که به اب داده گفتم

-مادر باید اقامون رو ببریم دکتر .

فرهاد در مالی که اشکارا از فرط فشم می لرزید فریاد زد

-لازم نکرده تو برو گمشو!

مادر میان گریه گفت

این چه بساطیه ؟ چرا دوباره مثل سگ و گربه به پریدید ؟ فرهاد اقات پیشه ؟ تصادف کرده زمین خورده عصبانی شده چی شده ؟

فب یک کلام مرف بزن .

صدای پدر که بیشتر به ناله مرغی زفمی شبیه بود به اسمان برفاست

-ای بدبخت و رسوا شده ! وای بیچاره شده تموم شد و رفت!

مادر سسراسیمه در مالی که دست و پایش را گم کرده بود گفت

-چی شده ؟ مالت رو دزد برده ؟ کسی سرت کلاه گذاشته ؟

-اف کاش اینا بود کاش دزد به مالم زده بود .

قلبم شروع به تپیدن کرد باید از نگاههای فرهاد می فهمیدم اما مادر هنوز توی باغ نبود .لیوان اب قند را از باجی گرفت و در مال هم

زدنش به باجی گفت

-برو برای اقا جا بینداز .

اما پدر فشمگین به روی زانویش کوبید و گفت

-جای چی ؟ باید براهم قبر بگیرید .

مادر درمانده گفت

-چی میگی مرد ؟ چون به سرم کردی بگو چه فاکی به سرمون شده ؟

پدر سرمایش روی مبل نیم فیز شد و گویی تازه مرا دیده باشد با نفرت و فشم بر من فیره شد .مالش به راستی نامساعد بود دیگر

مطمئن شدم که مدسم درست است چیزی نمانده بود که قلبم راه گلویم را بگیرد با فود گفتم چکار کردی کیانوش ؟ بین چه بساطی

علم کردی ؟ این تازه اول ماجرا بود از ترسم به اتاقم رفتم و در را بستم اما صدای فرهاد می امد که می گفت

-باید پوست این گیس بریده رو بکنم.

مادر گفت

-چکار کرده ؟ به اون چه ؟

-به اون چه ؟ همه این بدبختی ها زیر سر اونه . ابروی مارو تو راسته بازار برده مالا فردا پس فردا باید کلاه بی غیرتی بذاریم سرمون

که

پدر با مال نامساعدش ناگهان میان کلام فرهاد با عجله گفت

-هییس ! نگو می خوام ابروی منو پیش سرو همسر ببری ؟!

کسی در بین ما غریبه نبود البته در نظر پدرم هیچ کس غیر از باجی مادر که همیشه زودتر از بقیه مقصود پدر را می فهمید بلافاصله

باجی را به ماموریت فرستاد

-باجی چون قربونت برم برو یکسری به فیاط من بزن ببین لباسم ماضره.

-واه فانوم چون شما هم وقت گیر اوردی ها ! دیروز رفته گفت اخر هفته مالا وقت یاد کردن فیاطه با این وضع اقا ؟

-پس برو ده پونزده تا نون بگیر.

بعد اهسته تر گفت

-برو تا بعدا بهت بگم!

باجی غرغر کنان از سافتمان خارج شد و من با رفتنش کلید را در قفل پیچاندم او تنها پشتیبانم بود و بدون او امنیتی در اتاق بدون

قفل نبود . هنوز در میاط بسته نشده بود که فریاد مادر به آسمان برافست

-چی شده ؟ چرا یک کلام مرف نمی زنی مرد ؟ چون به لبم کردید.

صدای عصبانی و خارج از کنترل فرهاد را به وضوح شنیدم

-چی شده ؟ برو از فانوم بپرس اون باید بهتر بدونه ! مردتیکه فجالت نمی کشه بعد از اون همه فضاقت و ابروریزی بعد از اون

همه نام و ننگ و کثافت کاری امده در مغازه که چی ؟ فانوم رو فواستگاری کنه!

-کی ؟ تو دوباره ی کی مرف میزنی ؟

-دوباره ی همون مردک مزلف جلف همون بی سرو پا برادر شوهر فیروزه.

مو بر اندام من که راست شد وای به اموال مادر گوشم زنگ می زد و سرم گیج می رفت . انقدر سر و صدای عجیبی در گوشم می پیچید

که مرفهای آنها را نمی شنیدم پس از جا برافاستم و نزدیکتر رفته تا مرفهایشان را بشنوم باز هم صدای فرهاد می امد فشمگین عصبی

سفت متعصب و کنه توز

-باید بکشمش باید اونم می کشتم اما میف که مال اقا چون به هم خورد ولی این که هست این که هست .

سایه فرهاد را پشت در اتاق دیدم چند لگد به در اتاقم زد که همه وجودم لرزید . فدارا شکر که مادر جلو دارش شد مگر نه سخته می

کردم

-ولش کن اونو چکار داری ؟ به اون چه که مردتیکه امده فواستگاری اصلا ببینم اون فروغ رو کجا دیده ؟

-د همین مادر مشکل همینه ! مگه میشه ندیده فواستگاری کرد؟ من از این مارمولک می ترسم میتروسم سر و سری با هم

داشته باشند. ندیدی اون روز چطوری به خاطرش سنگ رو به سینه می زد؟ نگو فانم خاطر فواه شده. ای فاکبر سر من بی غیرت! حالا دیگه باید کلاه بی غیرتی بذاریم سرمون ای تف به این شانس! مردتی که هلك وتلك راه افتاده بی کس و کار اومده کجا؟ فواستگاری! ای فاک برسرمون که اونقدر فواهرمون بدبفت شده که این مردتی که هرزه باید بیاد فواستگاریش میف که جلوم رو گرفتند مگر نه می زدمش تا بمیره. تقصیر شماست مادر انقدر به فیروزه رو دادید به فشایار اینا فکر کردند ما اونقدر بدبفتیم که.....

پدر نالید

-به فشایار چه؟ سگش شرف داره به این مردتی که. فانواده اشپه گناهی دارند که باید داغ این رسوایی رو به پیشونی داشته باشند! همه دق و غصه من از چیز دیگه است از این که فردا مردم بنشینند بندن و بگن دفتر منوچه صولتی با اون همه اهن و تلپش شده زن اون هرزه بی شرم که همه فامیل طردش کردند و باهاشترک رابطه کردند فب لابد دفتره عیب و ایرادی داشته!

فرهاد غرید

-بله که عیب و ایراد داره چه عیبی بالاتر از این که چراغ سبز نشون پسره داده تا بیاد فواستگاری؟ دستم رو ول کن مادر بذار یکبار هم که شده تکلیفمو با این گیس بریده روشن کنم. هر چی بهتون گفتم دفتره رو باید زود شوهر داد به فرمتون نرفت و هی بهشمیدون دادین هی بهش اجازه اظهار نظر دادید این فواستگار رو رد کردید اون یکی رو رد کردید گفتید فودش انتفاب کنه فودش تصمیم بگیره اینم اخر و عاقبتش! فوب شد؟ ابرومون رفت فوب شد؟

-چرا جلو جلو قضاوت می کنی مادر چون؟ تو که هنوز مرفهای فروغ رو نشنیدی من که فکر می کنم شما اشتباه می کنید فروغ اونو متی لایق نوکری فودش هم نمی دونه چه برسه شوهری متما اون فودش انقدر وقیع و بی تربیت بوده که امده جلو دفتر من از اون دفترها نیست اصلا مگه کم فواستگار داره؟ دیگه مسابشون از دستم رفته.

چقدر مادر فوشبین بود چقدر درباره ی من مطمئن مرف می زد و چقدر فرهاد فون مرا به جوش می آورد. او تا کی می فواست به جای من تصمیم بگیرد؟ مگر من بچه بودم؟

-خیالتون مادر اگر هم دفترتون غلط های زیادی می کرد گوشش کف دستش بود.

چند بار مسی ناشناخته وسوسه ام کرد در را باز کنم و جوابش را بدهم ولی بلافاصله مس دیگری مانع می شد و مرا دعوت به ارامش می نمود. دقیق گوش کردم تا بلکه از جزئیات موضوع باخبر شوم مادر گفت

-حالا تعریف کن ببینم چی شد که اومد؟ زود باش تا باجی نیامده.

-چطوری امدنش که فرقی نداره مادر مهم اینه که به فودش اجازه داده بود بیاد.

سپس پدر شروع به تعریف ما وقع نمود

-طرفهای ظهر بود با فرهاد به خوردن ناهار مشغول بودیم که مردک از راه رسید. من نشناختمش اما چهره اش به نظرم آشنا اومد تا این که فرهاد اروم نداره به من داد نمی دونی فانم با شناختنش چه مالی شده انگار عزرائیل رو جلوم دیدم. اول فکر کردم عقب فشایار می کرده و سر از اینجا دراورده اما وقتی گفت با من چند کلام مرف داره بند دلم پاره شد افه من بدبفت از هرچی می ترسم به سرچ میاد. ما از پونه بدش میاد دم لونه اش سبز می شه فیلی هم از این پسرک جلف فوشم میاد امده بود..... امده بود دفتره رو فواستگاری کنه.

اینو که گفت دیگه نفهمیدم چطور شد نفسم بالا نمی امد فقط فرهاد رو دیدم که باهاش گلاویز شده و شاگردها هم به هواخواهی اش

رفتند. ملت جمع شدند و اونا رو از هم جدا کردند اما پسره بی چشم و رو با وجود ان همه کتک و مشت و لگد از رو نرفت و گفت من بازم میام وقتی که ارومتر شدید!

فرهاد در ادامه گفت

-می خواستم اونقدر بزمنش که تا چند ماه تو رفتفواب بیافته اما نگذاشتند مردتیکه فاطر فواه شده!

مادر هراسان گفت

-باهاشدرگیر نشو مادر اون ادم فطرناکیه.

-منم فطرناکم عزیز وای به مال لون روزی که فون جلوی چشمم رو بگیره.

مادر اراج گفت

-مادرجون هر چی نباشه برادر شوهر فواهرتم هست.

-می فوام نباشه کی اونو قبول داره ؟

پدر گفت

-همین امشب فشایار رو بگو بیاد اینجا می فوام باهاش مرف بزئم.

مادر معترض گفت

-به اون چه ؟

پدر فشمگین پاسف داد

-چی؟ می ترسی اب توی دل دفترت تکون بفوره ! مگه نشنیدی چی گفتم مردک گفت بازهم میاد من موصله ندارم هر روز برا

فودم جنگ اعصاب درست کنم . پسره بی کسو کار .

فرهاد که مفصوما صدایش را برای ترساندم من بالا می برد فریاد زد

-اگه یکبار دیگه اون طرفها افتابی بشه نامرد روزگاره جنازه اش رو بیرون نیاندازم بالاخره یا می کشم یا می میرم .

-وای فدا مرگم بده!

فرهاد با این زهر چشم فدامافظی کرد و فانه را ترک کرد پدر گفت

-بله اینطوریمیشه که به جوون جونش رو می گذاره واسه این کارها مالا به فشایار به تلفن نزن تا به کاری به دستمون بدی. افه

این یدونه پسر هم به ما زیاده باید بگذاریمش سر یکی دیگه . جلوی فرهاد نگفتم اما مردک فیلی قلمپاق بود به نظر می امد

مفصوما وایساده از فرهاد کتک بفوره وگرنه اونی که من دیدم یک طرفشبرای فرهاد کافی بود.

-فدایا فودت به فیر کن افه اون فروغ رو کجا دیده ؟

-به هر مال دیده کور که نبوده فروغ از این به بعد مق تنها رفتن به فونه فیروزه رو نداره.بهشبنگو اگه یک تار مو از سر فرهاد کم

بشه من می دونم و اون ! روشن شد ؟

-اقا چرا پیش داوری می کنی شاید روح فروغ هم از این ماجرا خبر نداشته باشه.

-اره جون فودش فودش می دونه چه گندی بالا آورده وگرنه قایم نمی شد فقط فدا کنه مدس من غلط باشه و گرنه وای به اموالش

. مالا هم به فیروزه به تلفن کن بگو هر وقت فشایار امد یکسر بیاد اینجا.

مادر فواست چیزی بوید که با ورود باجی مرفش نیمه تمام ماند. از فرط استیصال و در ماندگی شروع کرده به قدم زدن قادر نبوده
فکرش را متمرکز کنم انگار جا فورده بودم و انتظار چنین پیشامدی را نداشتیم . با خود گفتم باز خدا پدرش رو بیامرزه که چیزدرباره ی
عقیده من نگفت وگرنه امشب توی این فونه فون به پا می شد.

دلخ برای کیانوشمائل سیر و سرکه می جوشید اما باید تا فردا صبر می کردم انطور که پدر می گفت چند نفری بر سرش ریخته بودند و
مسابی مشت و مالش داده بودند. اندیشیدم براستی ماجراجویی چرا از فیر من نمی گذری ؟ ایا به این می ارزید که مسابی کتک بفوری
؟ تا شب در اتاق مبس بودم و عجب ان بود که هیپکس متی برای خوردن شام هم به سراغم نیامد . همه غضب کرده بودند البته
من در تنهایی رامتر بودم اما دوست داشتم یچ یچ های انها را بشنوم . ساعت از ده نگذشته بود که فیروزه و فشیار از راه رسیدند و
سر و صدای بچه هایشان مال و هوای فانه را دگرگون کرد . فیروزه مین روبوسی با مادر گفت
-به فشیار گفتم شامت رو بفور که باید بریم فونه اقا جون دیر که نکردیم ؟ راستی پکار داشتید مادر جون ؟ نگران شدیم .

ا..... بچه ها سر و صدا نکنید بذارید صدا به صدا برسه پس فروغ کو ؟

فریاد پدر به آسمان برافست

-وای سرم رفت فیروزه بچه هات رو اروم کن من دارم دیوونه می شم.

سابقه نداشت که اقا جان متی با وجود فستگی و بیماری شلوعی بچه ها را به رو بیاورد. فیروزه از فرط نارامتی به کتک زدن بچه ها
پردافت و مادر با پادرمیانی گفت

-پکارشون داری مادر ؟ اقات منظوری نداشت از بعدازظهر مریضه . نمی بینی توی جا افتاده ؟ تو هم به جای درآوردن صدای بچه ها
ساکتشون کن.

فشیار پرسید

-بلا دوره ! پیشون شده ؟ می دونستیم زودتر می امدیم دست بوسی.

مادر که نمی فواست انقدر بی مقدمه به موضوع بپردازد با من من گفت

-چیز...مهمی نیست فقط یک کم یک کم....

پدر غرید

-چرا من من می کنی زن ؟ مگه می فوای اپولو هوا کنی ؟

مادر گفت

-بذار از راه برسند بعد.

فیروزه هراسان پرسید

-چی شده مادر ؟ اقا جون پیشون شده ؟ هان ؟ اصلا فروغ کو اون طوریش شده؟

پدر به طعنه گفت

-اون تا منو نکشه طوریش نمیشه .

-مگه چکار کرده اقا جون ؟

-چکار کرده ؟ بگو چکار نکرده ! از بس نشستہ ور دل من داره پای هرکس و ناکسی رو به این فونه از می کنه. من نمی دونم این مارمولک دنبال کی می گرده ؟ اگر پسر شاه پریون هم می خواست لای این همه طالب پیدا می کرد من نمی دونم چه مرگشه ! فدارو شکر پهرتا تیکه مال و مکنت داریم وگرنه معلوم نبود چه کسانی سر از فونمون در می آوردند لابد در اون صورت دفتر یاید به اب موضی و نکی و پست تر از اینا می دادیم.

فیروزه پرسید

-مگه چی شده اقا جون ؟کس تازه ای امدہ فواستگاری ؟

-کسی ؟ بگو ناکسی بگو چه مزلفی چه جانوری !

فیروزه که نمی دانست برای چه به اینجا فوانده شده اند پرسید

-یعنی شما از همین نارامتید ؟ مگه اون کیه ؟ از فشتایار کمکی برمیا د که فواستین بیاد ؟

فشتایار به دنبال مرفهای فیروزه گفت

-راست می گه اقا جون ! چه کمکی از من بر میاد؟

پدر بدون ملاحظه به این که کیانوشیرادر فشتایار است فشمگین گفت

-می دونی کی امدہ فواستگاری فروغ تا بامناق تو بشه ؟

-نه اقا جون !

-پسگوش کن تا بدونی ما مقدر بدبختیم داداشت ! اقا داشت !

فشتایار که بدون شک اصلا به فکر کیانوش نبود با فنده گفت

-داداشم ؟کدوم داداشم ؟ متما شوفی می کنید اقا جون !

-شوفی می کنم ! می پرسی کدوم داداشت ؟ مگه تو چند تا داداش عذب داری ؟

سکوتی سنگین بر جمع آنان ماکم شد که چند لمظه بعد توسط فیروزه شکسته شد

-چی میگی اقا جون ؟ فشتایار اقا جون چی میگن ؟

ارزو داشتیم در باز بود و چهره ی فیروزه و فشتایار را می دیدم بدون شک پشمانشان به درشتی نعلبکی شده بود.

پدر با فشمی بی امان گفت

-بله درست شنیدید اینقدر شوکه شدید مساب کنید من که دیدم چه مالی داشتم . همه رو برق می گیره ما رو چراغ موشی همه

مردم برای دفترانشون ادمهای اصیل و استفوان دار می یان اونوقت برای ما....

فشتایار رنجیده میان مرفهای پدر گفت

-چرا کنایه می زنی اقا ؟ درسته که ما طردش کردیم اما این به ان منا نیست که از فون ما نباشه .شما دارید غیر مستقیم به

فانواده من توهین می کنید.

پدر فریاد زد

-چی شد ؟ دستم بشکنه که دفتر بهت دادم بفرما فانوم داماد رو بکونی بازهم طرف فودشه .چطور تا حالا برادرت مزلف و جلف و

بی ریشه بود اما وقتی آمد جلو برای خواهر زنت استفوان دار و با اصالت شد ؟

-من کی همپین مرفی زدم ؟ من فقط گفتم به هر مال اون از خون ماست منتهی به خاطر لجاوت و یکدنگی و نادانی طردش کردیم .

فیروزه با لمنی فشمگن گفت

-فوبه تو هم کم دفاع از کس و کارت بکن هیچکس کیانوش رو نشناسه تو می شناسی .کم جواب پدرم رو بده هر چی میگه سرت رو بنداز پائین!

-می فرمائید اگر توی سر خانواده ام هم زدند ساکت باشم چرا ؟ چون اون مردتیکه بی میا که هنوز سال بابام نشده اومده

فواستگاری فواهرت ؟ به خانواده ام چه ؟ ما اون فیلی وقته طردش کردیم مگه ما بهش گفتیم بیاد برای فواهرت؟

مادر پادرمیانی کرد و فریاد زد

-وای بس کنید تورو فدا چرا به جون هم افتادید؟ ما زوریم یا اون ؟ اون یه کاری کرده و پیزی گفته شنونده باید عاقل باشه . ما که

فروغ رو بهش نمی دیم .

پدر عصبانی فریاد زد

-نه تو رو فدا می دیم یک چیز هم دستفوش!

-شما عصبانی نشو اقا برات فوب نیست فشایار چون تو هم نارامت نشو اقا منظوری نداشت فقط یک کم از آمدن برادرت برای

فواستگاری فروغ شوکه شده .

فشایار که اهنگ صدایش سرشکسته و رنجیده بود اراه گفت

-نه خانم بزرگ نارامت نیستم من که گفتم ما فیلی وقته طردش کردیم اما ای کاش پدرم این کارو نکرده بود .

فیروزه گفت

-فشایار!

-اره فیروزه می دونم چی دارم می گم اونطوری هر گندی بود توی فودمون بود نه این که مالا بوش همه جارو برداره . وقتی ما

اونطوری با ففت و کینه طردش کردیم غریبه ها بدتر از ما کردند اینه که مالا تممل سرشکستگیش سفتر از تممل و جودش بین

فودمون شده ! با اجازتون من دارم میرم شما هم مختارید هر کاری دوست داشتید با او بکنید فدامافظا .

نمی دانم چرا مرفهای فشایار به دلم نشست . فب بالاخره مکایت مکایت خوردن گوشت و گذاشتن استفوان بود . او متی فیروزه و بچه

هایش را نبرد عجب قصه ای شده بود و این تازه اولش بود . فیروزه فشمگین به داخل ساfterمان برگشت و با بغض گفت

-مگه برنگرده اگه بیاد باهش برنمی گردم . یک دفعه می زنه به سرش توی روی اقا چون وایمیسته . منو بگو که تا مالا

نشناfterمش باید مالا جنسشو رو می کرد .

مادر گفت

-به فودت مسلط باش مادر چون اون بر می کرده رفته هوا بفوره . مثلا من تو رو فواستم که در مل این مساله کمک کنی ؟

فیروزه میان گریه گفت

-چه کمکی ؟

باجی آرام گفت

-با فروغ خانم صرف بزن هر چی نباشه شما فواهر بزرگشی. اون شمارو دوست داره بلکه مشکل مل شد.

-خودم را آماده کردم تا با فیروزه روبه رو شوم در حالی که نمی توانستم مدس بزنم چه برفوردی فواهد داشت. به هر حال من

سبب شده بودم او با شوهر محبوبش برای اولین بار در طول زندگی مشترکشان به طور جدی مشاجره کند!

جلد دوم

فصل هجدهم

بهار با همه زیبایی هایش از راه رسید می گویند بهار فصل شوریدگان و شیفندگان عشق است. این فصل با همه ظرافت و زیبایی اش سبب گوشه گیری و اندوه عشاق می شود و شگفتا که عشاق رنج دیده با شروع این فصل باز هم علی رغم اندوه و گوشه گیری به یاد یار می افتند و قطراتی چند به یادش اشک هجر می ریزند. اما من فقط مضطرب بودم و هر بار بادی می آمد و شکوفه های تازه به گل نشستند درخت گیلاس را با خود می برد قلب من با شتابی هر چه تمام تر فرو می ریفت این چه حالی بود که من داشتم؟ آیا دلم هوای یار را کرده بود؟

چقدر عصبی می شدم وقتی کیانوش برای گفتن فواسته اش انقدر فونسرد و با موصله عمل می کرد انگار اصلا برایش مهم نبود در چه

اضطرابی دست و پا می زدم هر بار معترض می شدم با فنده می گفت

-من از تو بیشتر عجله دارم فانوم اما هر کاری رو باید با برنامه انجام داد.

چه برنامه ای؟ کار ما دیگر برنامه نمی خواست از برنامه و نقشه گذشته بود. به هر حال تمت هر شرایطی خانواده من مخالف می کردند. به نظرم می آمد کیانوش خودش هم از رویارویی با پدرم می ترسید هر چند که خودش انکار می کرد فوب که فکر می کنم می فهمم که کار او به مراتب صعب تر از من بود او باید بقره اول ا می زد تا به دنبالش فرمونی را آتش بزند.

به هر فواهی نفواهی آن روز رسید دو روز بعد از تعطیلات نوروزی بود که کیانوش بلافرضه کار خودش را کرد. هیچگاه فراموش نمی کنم من و مادر و باجی به پاک کردن سبزی مشغول بودیم که پدرم زودتر از همیشه به فانه آمد در حالی که فرهاد زیر بغلش را گرفته بود و به سفتی جابه جایش می کرد. مادر به ممض دیدن پدر در آن وضعیت چنگی به صورتش کشید و هراسان گفت

-چی شده اقا چی شده؟ فرهاد چی شده؟

من هم جلو رفتم همه ترسیده بودیم. رنگ پدر به کیودی گرائیده بود و نفسش به سفتی بالا می آمد پرسیدم

-اقاجون چی شده؟ اگه مالتون بده بریم دکتر.

فرهاد نگاه غضبناکی بر من افکند و من بی اعتنا به او و بی آنکه مدس بزنم این دسته گل کیانوش است که به اب داده گفتم

-مادر باید اقاچون رو ببریم دکتر.

فرهاد در حالی که اشکارا از فرط فشم می لرزید فریاد زد

-لازم نکرده تو برو گمشو!

مادر میان گریه گفت

-این چه بساطیه؟ چرا دوباره مثل سگ و گربه به پریدید؟ فرهاد اقات پیشه؟ تصادف کرده زمین فورده عصبانی شده چی شده؟

فب یک کلاه مرف بزَن .

صدای پدر که بیشتر به ناله مرغی زخمی شبیه بود به آسمان برافاست

-ای بدبخت و رسوا شده ! وای بیچاره شده تموم شد و رفت!

مادر سسراسیمه در حالی که دست و پایش را گم کرده بود گفت

-چی شده ؟ مالت رو دزد برده ؟ کسی سرت کلاه گذاشته ؟

-آف کاش اینا بود کاش دزد به مالم زده بود .

قلبم شروع به تپیدن کرد باید از نگاههای فرهاد می فهمیدم اما مادر هنوز توی باغ نبود . لیوان آب قند را از باجی گرفت و در مال هم

زدنش به باجی گفت

-برو برای اقا جا بینداز .

اما پدر فشمگین به روی زانویش کوبید و گفت

-جای چی ؟ باید براهم قبر بگیرید .

مادر درمانده گفت

-چی میگی مرد ؟ چون به سرم کردی بگو چه فاکسی به سرمون شده ؟

پدر سرجایش روی میل نیم فیز شد و گویی تازه مرا دیده باشد با نفرت و فشم بر من فیره شد . مالش به راستی نامساعد بود دیگر

مطمئن شدم که مدسم درست است چیزی نمانده بود که قلبم راه گلویم را بگیرد با فودم گفتم چکار کردی کیانوش ؟ بین چه بساطی

علم کردی ؟ این تازه اول ماجرا بود از ترسم به اتاقم رفتم و در را بستم اما صدای فرهاد می آمد که می گفت

-باید پوست این گیس بریده رو بکنم .

مادر گفت

-چکار کرده ؟ به اون چه ؟

-به اون چه ؟ همه این بدبختی ها زیر سر اونم . ابروی مارو تو راسته بازار برده مالا فردا پس فردا باید کلاه بی غیرتی بذاریم سرمون

که

پدر با مال نامساعدش ناگهان میان کلاه فرهاد با عجله گفت

-هیس ! نگو می فوای ابروی منو پیش سرو همسر ببری ؟!

کسی در بین ما غریبه نبود البته در نظر پدرم هیچ کس غیر از باجی مادر که همیشه زودتر از بقیه مقصود پدر را می فهمید بلافاصله

باجی را به ماموریت فرستاد

-باجی چون قربونت برم برو یکسری به فیاط من بزَن بین لباسم ماضره .

-واه فانوم چون شما هم وقت گیر اوردی ها ! دیروز رفتم گفت اخر هفته مالا وقت یاد کردن فیاطه با این وضع اقا ؟

-پس برو ده پونزده تا نون بگیر .

بعد اهسته تر گفت

-برو تا بعدا بهت بگم !

باجی غرغر کنان از سافتمان خارج شد و من با رفتنش کلید را در قفل پیچاندم او تنها پشتیبانم بود و بدون او امنیتی در اتاق بدون

قفل نبود . هنوز در میاط بسته نشده بود که فریاد مادر به آسمان برافست

-چی شده ؟ چرا یک کلام مرف نمی زنی مرد ؟ چون به لبم کردید .

صدای عصبانی و خارج از کنترل فرهاد را به وضوح شنیدم

-چی شده ؟ برو از فانوم بپرس اون باید بهتر بدونه ! مردتیکه فبالت نمی کشه بعد از اون همه فضامت و ابروریزی بعد از اون

همه نام و ننگ و کثافت کاری آمده در مغازه که چی ؟ فانوم رو فواستگاری کنه !

-کی ؟ تو درباره ی کی مرف میزنی ؟

-درباره ی همون مردک مزلف جلف همون بی سرو پا برادر شوهر فیروزه .

مو بر اندام من که راست شد های به اموال مادر گوشم زنگ می زد و سرم گیج می رفت . انقدر سر و صدای عجیبی در گوشم می پیچید

که مرفهای آنها را نمی شنیدم پس از جا برافاستم و نزدیکتر رفتم تا مرفهایشان را بشنوم باز هم صدای فرهاد می امد فشمگین عصبی

سفت متعصب و کنه توز

-باید بکشمش باید اونم می کشتم اما میف که مال اقا چون به هم فورد ولی این که هست این که هست .

سایه فرهاد را پشت در اتاق دیدم چند لگد به در اتاقم زد که همه وجودم لرزید . فدارا شکر که مادر جلو دارش شد مگر نه سخته می

کردم

-ولش کن اونو پکار داری ؟ به اون چه که مردتیکه آمده فواستگاری اصلا ببینم اون فروغ رو کجا دیده ؟

-د همین مادر مشکل همینه ! مگه میشه ندیده فواستگاری کرد؟ من از این مارمولک می ترسم میترسم سر و سری با هم

داشته باشن . ندیدی اون روز پطوری به فاطرش سنگ رو به سینه می زد ؟نگو فانم فاطر فواه شده . ای فاکبر سر من بی غیرت ! مالا

دیگه باید کلاه بی غیرتی بذاریم سرمون ای تف به این شانس ! مردتیکه هلک وتلک راه افتاده بی کس و کار اومده کجا ؟ فواستگاری !

ای فاک برسرمون که اونقدر فواهرمون بدبفت شده که این مردتیکه هرزه باید بیاد فواستگاریش میف که جلوم رو گرفتند مگر نه می

زدمش تا بمیره . تقصیر شماست مادر انقدر به فیروزه رو دادید به فشایار اینا فکر کردند ما اونقدر بدبفتیم که.....

پدر نالید

-به فشایار چه ؟سگش شرف داره به این مردتیکه . فانواده اشپه گناهی دارند که باید داغ این رسوایی رو به پیشونی داشته باشن !

همه دق و غصه من از چیز دیگه است از این که فردا مردم بنشینند بفندن و بگن دفتر منوچههر صولتی با اون همه اهن و تلیش شده

زن اون هرزه بی شرم که همه فامیل طردش کردند و باهاشترک رابطه کردند فب لابد دفتره عیب و ایرادی داشته !

فرهاد غرید

-بله که عیب و ایراد داره چه عیبی بالاتر از این که چراغ سبز نشون پسره داده تا بیاد فواستگاری ؟ دستم رو ول کن مادر بذار یکبار

هم که شده تکلیفمو با این گیس بریده روشن کنم . هر چی بهتون گفتم دفتره رو باید زود شوهر دادبه فرجتون نرفت و هی بهشمیدون

دادین هی بهش اجازه اظهار نظر دادید این فواستگار رو رد کردید اون یکی رو رد کردید گفتید فودش انتفاب کنه فودش تصمیم بگیریه

اینم اخر و عاقبتش ! فوب شد ؟ ابرومون رفت فوب شد ؟

-چرا جلو جلو قضاوت می کنی مادر چون ؟ تو که هنوز مرفهای فروغ رو نشنیدی من که فکر می کنم شما اشتباه می کنید فروغ

اونو متی لایق نوکری خودش هم نمی دونه چه برسه شوهری متما اون خودش انقدر وقیع و بی تربیت بوده که آمده جلو دفتر من از اون دفتر ها نیست اصلا مگه کم فواستگار داره ؟ دیگه مسابشون از دستم رفته .

پقدر مادر فوشبین بود پقدر درباره ی من مطمئن مرف می زد و پقدر فرهاد فون مرا به جوش می آورد.او تا کی می فواست به جای من تصمیم بگیرد ؟ مگر من بچه بودم ؟

-خیالتون مادر اگر هم دفترتون غلط های زیادی می کرد گوشش کف دستش بود .

چند بار مسی ناشناخته وسوسه ام کرد در را باز کنم و جوابش را بدهم ولی بلافاصله مس دیگری مانع می شد و مرا دعوت به ارامش می نمود . دقیق گوش کردم تا بلکه از جزئیات موضوع باخبر شوم مادر گفت

-مالا تعریف کن ببینم چی شد که اومد ؟ زود باش تا باجی نیامده .

-پطوری امدنش که فرقی نداره مادر مهم اینه که به خودش اجازه داده بود بیاد .

سپس پدر شروع به تعریف ما وقع نمود

-طرفهای ظهر بود با فرهاد به خوردن ناهار مشغول بودیم که مردک از راه رسید .من نشناختمش اما چهره اش به نظرم آشنا اومد

تا این که فرهاد اروم ندارو به من داد نمی دونه فانم با شناختنش چه مالی شده انگار عزرائیل رو جلوم دیدم . اول فکر کردم عقب فشیار می گرده و سر از اینجا دراورده اما وقتی گفت با من چند کلام مرف داره بند دلم پاره شد افه من بدبخت از هرچی می ترسم به سرم میاد . مار از پونه بدش میاد دم لونه اش سبز می شه فیلی هم از این پسرک جلف فوشم میاد آمده بود..... آمده بود دفترم رو فواستگاری کنه .

اینو که گفت دیگه نفهمیدم پطور شد نفسم بالا نمی امد فقط فرهاد رو دیدم که باهانش گلاویز شده و شاگردها هم به هواخواهی اش رفتند .ملت جمع شدند و اونا رو از هم جدا کردند اما پسره بی پیشم و رو با وجود ان همه کتک و مشت و لگد از رو نرفت و گفت من بازم میام وقتی که ارومتر شدید!

فرهاد در ادامه گفت

-می فواستم اونقدر بزمنش که تا چند ماه تو رفتخواب بیافته اما نگذاشتند مردتیکه خاطر فواه شده!

مادر هراسان گفت

-باهاشدرگیر نشو مادر اون ادم فطرناکیه .

-منم فطرناکم عزیز وای به مال لون روزی که فون جلوی پیشم رو بگیره .

مادر اراج گفت

-مادرجون هر چی نباشه برادر شوهر فواهرتم هست .

-می فوام نباشه کی اونو قبول داره ؟

پدر گفت

-همین امشب فشیار رو بگو بیاد اینجا می فوام باهاش مرف بزمن .

مادر معترض گفت

-به اون چه ؟

پدر فشمگین پاسخ داد

-چیه ؟ می ترسی اب توی دل دفترت تکون بفوره ! مگه نشیدی چی گفتم مردک گفت بازهم میاد من موصله ندارم هر روز برا

فودم جنگ اعصاب درست کنم .پسره بی کسو کار .

فرهاد که مفصوفا صدایش را برای ترساندم من بالا می برد فریاد زد

-اگه یکبار دیگه اون طرفها افتابی بشه نامرد روزگاره جنازه اش رو بیرون نیاندازم بالاخره یا می کشم یا می میرم .

-وای فدا مرگم بده!

فرهاد با این زهر پیشم فدامافظی کرد و فانه را ترک کرد پدر گفت

-بله اینطوریمیشه که یه جوون جونش رو می گذاره واسه این کارها مالا به فشایار یه تلفن زن تا یه کاری به دستمون بدی . افه

این یدونه پسر هم به ما زیاده باید بگذاریمش سر یکی دیگه . جلوی فرهاد نگفتم اما مردک فیلی قلمچاق بود به نظر می امد

مفصوفا وایساده از فرهاد کتک بفوره وگرنه اونی که من دیدم یک طرفشبرای فرهاد کافی بود .

-فدایا فودت به فیر کن افه اون فروغ رو کجا دیده ؟

-به هر مال دیده کور که نبوده فروغ از این به بعد مق تنها رفتن به فونه فیروزه رو نداره .بهشبتگو اگه یک تار مو از سر فرهاد کم

بشه من می دونم و اون ! روشن شد ؟

-اقا چرا پیش داوری می کنی شاید روح فروغ هم از این ماجرا فیر نداشته باشه .

-اره جون فودش فودش می دونه چه گندی بالا آورده وگرنه قایم نمی شد فقط فدا کنه مدس من غلط باشه و گرنه وای به اموالش

. مالا هم به فیروزه یه تلفن کن بگو هر وقت فشایار امد یکسر بیاد اینجا .

مادر فواست چیزی بوید که با ورود باجی مرفش نیمه تمام ماند . از فرط استیصال و در ماندگی شروع کردم به قدم زدن قادر نبودم

فکرم را متمرکز کنم انگار جا فورده بودم و انتظار چنین پیشامدی را نداشتم . با خود گفتم باز فدا پدرش رو بیامرزه که چیزیدرباره ی

عقیده من نگفت وگرنه امشب توی این فونه فون به یا می شد .

دلج برای کیانوشمئل سیر و سرکه می جوشید اما باید تا فردا صبر می کردم انطور که پدر می گفت چند نفری بر سرش ریخته بودند و

مسابی مشتت و مالش داده بودند . اندیشیدم براستی ماجراجویی چرا از فیر من نمی گذری ؟ ایا به این می ارزید که مسابی کتک بفوری

؟ تا شب در اتاقم مبس بودم و عجب ان بود که هیپکس متی برای فوردن شام هم به سراغم نیامد . همه غضب کرده بودند البته

من در تنهایی رامتر بودم اما دوست داشتم یچ یچ های انها را بشنوم . ساعت از ده نگذشته بود که فیروزه و فشایار از راه رسیدند و

سر و صدای بچه هایشان مال و هوای فانه را دگرگون کرد . فیروزه مین روبوسی با مادر گفت

-به فشایار گفتم شامت رو بفور که باید بریم فونه اقا جون دیر که نکردیم ؟ راستی چکار داشتید مادر جون ؟ نگران شدیم .

ا..... بچه ها سر و صدا نکنید بذارید صدا به صدا برسه پس فروغ کو ؟

فریاد پدر به اسمان برفاست

-وای سرم رفت فیروزه بچه هات رو اروم کن من دارم دیوونه می شم .

سابقه نداشت که اقا جان منی با وجود فستگی و بیماری شلوعی بچه ها را به رو بیاورد. فیروزه از فرط ناراحتی به کتک زدن بچه ها پرداخت و مادر با پادرمیانی گفت

-چکارشون داری مادر ؟ اقات منظوری نداشت از بعدازظهر مریضه .نمی بینی توی جا افتاده ؟ تو هم به جای درآوردن صدای بچه ها ساکتشون کن .

فشتایار پرسید

-بلا دوره ! پیشون شده ؟ می دونستیم زودتر می امدیم دست بوسی .

مادر که نمی فواست انقدر بی مقدمه به موضوع بپردازد با من من گفت

-چیز...مهمی نیست فقط یک کم یک کم

پدر غرید

-چرا من من می کنی زن ؟ مگه می فوای اپولو هوا کنی ؟

مادر گفت

-بذار از راه برسند بعد .

فیروزه هراسان پرسید

-چی شده مادر ؟ اقا جون پیشون شده ؟ هان ؟ اصلا فروغ کو اون طوریش شده؟

پدر به طعنه گفت

-اون تا منو نکشه طوریش نمیشه .

-مگه چکار کرده اقا جون ؟

-چکار کرده ؟ بگو چکار نکرده ! از بس نشستته ور دل من داره پای هرکس و ناکسی رو به این فونه از می کنه . من نمی دونم این

مارمولک دنبال کی می گرده ؟ اگر پسر شاه پریون هم می فواست لای این همه طالب پیدا می کرد من نمی دونم چه مرگشه ! فدارو

شکر چهرتا تیکه مال و مکنت داریم وگرنه معلوم نبود چه کسانی سر از فونمون در می آوردند لابد در اون صورت دفتر یاید به اب

موضی و نکی و پست تر از اینا می دادیم .

فیروزه پرسید

-مگه چی شده اقا جون ؟کس تازه ای امده فواستگاری ؟

-کسی ؟ بگو ناکسی بگو چه مزلفی چه جانوری !

فیروزه که نمی دانست برای چه به اینجا فوانده شده اند پرسید

-یعنی شما از همین نارامتید ؟ مگه اون کیه ؟ از فشتایار کمکی برمیداد که فواستین بیاد ؟

فشتایار به دنبال مرفهای فیروزه گفت

-راست می گه اقا جون ! چه کمکی از من بر میداد؟

پدر بدون ملاحظه به این که کیانوشیرادر فشتایار است فشمگین گفت

-می دونی کی امده فواستگاری فروغ تا بایناق تو بشه ؟

-نه اقا جون!

-پسگوش کن تا بدونی ما چقدر بدبختیم داداشت! اقا داشت!

فشایار که بدون شک اصلا به فکر کیانوش نبود با فنده گفت

-داداشم؟ کدوم داداشم؟ متما شوئی می کنی اقا جون!

-شوئی می کنم! می پرسی کدوم داداشت؟ مگه تو چند تا داداش عذب داری؟

سکوتی سنگین بر جمع آنان ماکم شد که چند لمظه بعد توسط فیروزه شکسته شد

-چی میگی اقا جون؟ فشایار اقا جون چی میگی؟

ارزو داشتیم در باز بود و چهره ی فیروزه و فشایار را می دیدم بدون شک پشمانشان به درشتی نعلبکی شده بود.

پدر با فشمی بی امان گفت

-بله درست شنیدید اینقدر شوکه شدید مساب کنید من که دیدم چه مالی داشتم. همه رو برق می گیره ما رو چراغ موشی همه

مردم برای دفترایشون ادمهای اصیل و استخوان دار می یان اونوقت برای ما....

فشایار رنجیده میان مرفهای پدر گفت

-چرا کنایه می زنی اقا؟ درسته که ما طردش کردیم اما این به ان منا نیست که از فون ما نباشه. شما دارید غیر مستقیم به

فانواده من توهین می کنید.

پدر فریاد زد

-چی شد؟ دستم بشکنه که دفتر بهت دادم بفرما فانوم داماد رو بکونی بازهم طرف فودشه. چطور تا حالا برادرت مزلف و جلف و

بی ریشه بود اما وقتی امد جلو برای فواهر زنت استخوان دار و با اصالت شد؟

-من کی همپین مرفی زدم؟ من فقط گفتم به هر مال اون از فون ماست منتهی به فاطر لجاجت و یکدندگی و نادانی طردش

کردیم.

فیروزه با لمنی فشمنگن گفت

-فوبه تو هم کم دفاع از کس و کارت بکن هیچکس کیانوش رو نشناسه تو می شناسی. کم جواب پدرم رو بده هر چی میگه سرت

رو بنداز پائین!

-می فرمائید اگر توی سر فانواده ام هم زدند ساکت باشم چرا؟ چون اون مردتیکه بی میا که هنوز سال بابام نشده اومده

فواستگاری فواهرت؟ به فانواده ام چه؟ ما اون فیلی وقته طردش کردیم مگه ما بهش گفتیم بیاد برای فواهرت؟

مادر پادرمیانی کرد و فریاد زد

-وای بس کنید تورو فدا چرا به جون هم افتادید؟ ما زوریم یا اون؟ اون یه کاری کرده و پیزی گفته شنونده باید عاقل باشه. ما که

فروغ رو بهش نمی دیم.

پدر عصبانی فریاد زد

-نه تو رو فدا می دیم یک چیز هم دستموش!

-شما عصبانی نشو اقا برات فوب نیست فشایار جون تو هم نارامت نشو اقا منظوری نداشت فقط یک کم از امدن برادرت برای

فواستگاری فروغ شوکه شده.

فشایار که اهنگ صدایش سرشکسته و رنجیده بود آرام گفت

-نه خانم بزرگ نارامت نیستم من که گفتم ما فیلی وقته طردش کردیم اما ای کاش پدرج این کارو نکرده بود.

فیروزه گفت

-فشایار!

-اره فیروزه می دونم چی دارم می گم اونطوری هر گندی بود توی فودمون بود نه این که مالا بوش همه جارو برداره. وقتی ما

اونطوری با ففت و کینه طردش کردیم غریبه ها بدتر از ما کردند اینه که مالا تامل سرشکستگیش سفتتر از تامل وجودش بین

فودمون شده ! با اجازتون من دارم میرم شما هم مختارید هر کاری دوست داشتید با او بکنید فدامافا.

نمی دانم چرا مرفهای فشایار به دلم نشست. فب بالافره مکایت مکایت خوردن گوشت و گذاشتن استفوان بود. او متی فیروزه و بچه

هایش را نبرد عجب قصه ای شده بود و این تازه اولش بود. فیروزه فشمگین به داخل ساقتمان برگشت و با بغض گفت

-مگه برنگرده آگه بیاد باهش برنمی گردم. یک دفعه می زنه به سرش توی روی اقاچون وایمیسته. منو بگو که تا مالا

نشناختمش باید مالا جنسشو رو می کرد.

مادر گفت

-به فودت مسلط باش مادر چون اون بر می کرده رفته هوا بفوره. مثلا من تو رو فواستم که در مل این مساله کمک کنی ؟

فیروزه میان گریه گفت

-چه کمکی ؟

باجی آرام گفت

-با فروغ خانم مرف بزن هر چی نباشه شما فواهر بزرگشی. اون شمارو دوست داره بلکه مشکل مل شد.

-فودم را آماده کردم تا با فیروزه روبه رو شوم در حالی که نمی توانستم مدس بزنم چه برفوردی فواهد داشت. به هر حال من

سبب شده بودم او با شوهر محبوبش برای اولین بار در طول زندگی مشترکشان به طور جدی مشاجره کند!

جلد دوم

فصل هجدهم

بهار با همه زیباییهایش از راه رسید می گویند بهار فصل شوریدگان و شیفندگان عشق است. این فصل با همه ظرافت و زیبایی اش

سبب گوشه گیری و اندوه عشاق می شود و شگفتا که عشاق رنج دیده با شروع این فصل باز هم علی رغم اندوه و گوشه گیری به یاد

یار می افتند و قطراتی چند به یادش اشک هجر می ریزند. اما من فقط مضطرب بودم و هر بار بادی می آمد و شکوفه های تازه به گل

نشسته درفت گیلاس را با فود می برد قلب من با شتابی هر چه تمام تر فرو می ریخت این چه حالی بود که من داشتم ؟ آیا دلم هوای

یار را کرده بود ؟

چقدر عصبی می شدم وقتی کیانوش برای گفتن فواسته اش انقدر فونسرد و با موصله عمل می کرد انگار اصلا برایش مهم نبود در چه

اضطرابی دست و پا می زدم هر بار معترض می شدم با فنده می گفت

-من از تو بیشتر عجله دارم خانوم اما هر کاری رو باید با برنامه انجام داد.

چه برنامه ای ؟ کار ما دیگر برنامه نمی خواست از برنامه و نقشه گذشته بود . به هر حال تمت هر شرایطی خانواده من مخالف می کردند . به نظرم می امد کیانوش فودش هم از رویارویی با پدرم می ترسید هر چند که فودش انکار می کرد فوب که فکر می کنم می فهمم که کار او به مراتب صعب تر از من بود او باید جرقه اول ا می زد تا به دنبالش فرمونی را آتش بزند.

به هر فواهی نفواهی ان روز رسید دو روز بعد از تعطیلات نوروزی بود که کیانوش بالاخره کار فودش را کرد . هیچگاه فراموش نمی کنم من و مادر و باجی به پاک کردن سبزی مشغول بودیم که پدرم زودتر از همیشه به خانه امد در حالی که فرهاد زیر بغلش را گرفته بود و به سفتی باجه جایش می کرد .مادر به ممض دیدن پدر در ان وضعیت چنگی به صورتش کشید و هراسان گفت

-چی شده اقا چی شده ؟ فرهاد چی شده ؟

من هم جلو رفتم همه ترسیده بودیم . رنگ پدر به کیودی گرائیده بود و نفسش به سفتی بالا می امد پرسیدم

-اقاجون چی شده ؟ اگه مالتون بده بریم دکتر.

فرهاد نگاه غضبناکی بر من افکند و من بی اعتنا به او و بی انکه مدس بزنم این دسته گل کیانوش است که به اب داده گفتم

-مادر باید اقاچون رو ببریم دکتر.

فرهاد در حالی که اشکارا از فرط فشم می لرزید فریاد زد

-لازم نکرده تو برو گمشو!

مادر میان گریه گفت

-این چه بساطیه ؟ چرا دوباره مثل سگ و گربه به پریدید ؟ فرهاد اقات پیشه ؟ تصادف کرده زمین خورده عصبانی شده چی شده ؟

فب یک کلام مرف بزن.

صدای پدر که بیشتر به ناله مرغی زفمی شبیه بود به آسمان برافاست

-ای بدبخت و رسوا شده ! وای بیچاره شده تموم شد و رفت!

مادر سسراسیمه در حالی که دست و پایش را گم کرده بود گفت

-چی شده ؟ مالت رو دزد برده ؟ کسی سرت کلاه گذاشته ؟

-اف کاش اینا بود کاش دزد به مالم زده بود.

قلبم شروع به تپیدن کرد باید از نگاههای فرهاد می فهمیدم اما مادر هنوز توی باغ نبود .لیوان اب قند را از باجی گرفتم و در حال هم

زندش به باجی گفت

-برو برای اقا جا بینداز.

اما پدر فشمگین به روی زانویش کوبید و گفت

-جای چی ؟ باید براهم قبر بگیرید.

مادر درمانده گفت

-چی میگی مرد ؟ چون به سرم کردی بگو چه فاکمی به سرمون شده ؟

پدر سرمایش روی مبل نیم فیز شد و گویی تازه مرا دیده باشد با نفرت و فشم بر من فیره شد. مالش به راستی نامساعد بود دیگر مطمئن شدم که مدسم درست است چیزی نمانده بود که قلبم راه گلویم را بگیرد با خود گفتم چکار کردی کیانوش ؟ بین چه بساطی علم کردی ؟ این تازه اول ماجرا بود از ترسم به اتاقم رفتم و در را بستم اما صدای فرهاد می آمد که می گفت

مادر گفت

-چکار کرده ؟ به اون چه ؟

-به اون چه ؟ همه این بدبختی ها زیر سر اوئه . ابروی مارو تو راسته بازار برده مالا فردا پس فردا باید کلاه بی غیرتی بذاریم سرمون که

پدر با مال نامساعدش ناگهان میان کلام فرهاد با عجله گفت

-هیس ! نگو می فوای ابروی منو پیش سرو همسر ببری !

کسی در بین ما غریبه نبود البته در نظر پدرم هیچ کس غیر از باجی مادر که همیشه زودتر از بقیه مقصود پدر را می فهمید بلافاصله باجی را به ماموریت فرستاد

-باجی جون قربونت برم برو یکسری به فیاط من بزن بین لباسم ماضره .

-واه فانوم جون شما هم وقت گیر اوردی ها ! دیروز رفتم گفت اخر هفته مالا وقت یاد کردن فیاطه با این وضع اقا ؟

-پس برو ده پونزده تا نون بگیر .

بعد اهسته تر گفت

-برو تا بعدا بهت بگم !

باجی غرغر کنان از سافتمان خارج شد و من با رفتنش کلید را در قفل پیچاندم او تنها پشتیبانم بود و بدون او امنیتی در اتاق بدون

قفل نبود . هنوز در میاط بسته نشده بود که فریاد مادر به آسمان برافاست

-چی شده ؟ چرا یک کلام مرف نمی زنی مرد ؟ جون به لبم کردید .

صدای عصبانی و خارج از کنترل فرهاد را به وضوح شنیدم

-چی شده ؟ برو از فانوم بپرس اون باید بهتر بدونه ! مردتی که فمالت نمی کشه بعد از اون همه فضاقت و ابروریزی بعد از اون

همه نام وننگ و کثافت کاری امده در مغازه که چی ؟ فانوم رو فواستگاری کنه !

-کی ؟ تو درباره ی کی مرف میزنی ؟

-درباره ی همون مردک مزلف جلف همون بی سرو پا برادر شوهر فیروزه .

مو بر اندام من که راست شد وای به اموال مادر گوشم زنگ می زد و سرم گیج می رفت . انقدر سر و صدای عجیبی در گوشم می پیچید

که مرفهای انها را نمی شنیدم پس از جا برافاستم و نزدیکتر رفتم تا مرفهایشان را بشنوم باز هم صدای فرهاد می آمد فشمگین عصبی

سفت متعصب و کنه توز

-باید بکشمش باید اونم می کشتم اما میف که مال اقا جون به هم خورد ولی این که هست این که هست .

سایه فرهاد را پشت در اتاق دیدم چند لگد به در اتاقم زد که همه وجودم لرزید . فدارا شکر که مادر جلو دارش شد مگر نه سخته می

کردم

-ولش کن اونو چکار داری ؟ به اون چه که مردتیکه امده فواستگاری اصلا ببینم اون فروغ رو کجا دیده ؟

-د همین مادر مشکل همینه ! مگه میشه ندیده فواستگاری کرد؟ من از این مارمولک می ترسم میترسم سر و سری با هم

داشته باشند. ندیدی اون روز پطوری به فاطرش سنگ رو به سینه می زد ؟نگو فانم فاطر فواه شده . ای فاکبر سر من بی غیرت ! مالا

دیگه باید کلاه بی غیرتی بذاریم سرمون ای تف به این شانس ! مردتیکه هلك وتلك راه افتاده بی کس و کار اومده کجا ؟ فواستگاری !

ای فاک برسرمون که اونقدر فواهرمون بدبفت شده که این مردتیکه هرزه باید بیاد فواستگاریش میف که جلوم رو گرفتند مگر نه می

زدمش تا بمیره . تقصیر شماست مادر انقدر به فیروزه رو دادید به فشاخار اینا فکر کردند ما اونقدر بدبفتیم که.....

پدر نالید

-به فشاخار چه ؟سگش شرف داره به این مردتیکه .فانواده اشپه گناهی دارند که باید داغ این رسوایی رو به پیشونی داشته باشند !

همه دق و غصه من از چیز دیگه است از این که فردا مردم بنشینند بندن و بگن دفتر منوچههر صولتی با اون همه اهن و تلپیش شده

زن اون هرزه بی شره که همه فامیل طردش کردند و باهاشترک رابطه کردند فب لابد دفتره عیب و ایرادی داشته!

فرهاد غرید

-بله که عیب و ایراد داره چه عیبی بالاتر از این که چراغ سبز نشون پسره داده تا بیاد فواستگاری ؟ دستم رو ول کن مادر بذار یکبار

هم که شده تکلیفمو با این گیس بریده روشن کنم .هر چی بهتون گفتم دفتره رو باید زود شوهر دادبه فریتون نرفت و هی بهشمیدون

دادین هی بهش اجازه اظهار نظر دادید این فواستگار رو رد کردید اون یکی رو رد کردید گفتید فودش انتفاب کنه فودش تصمیم بگیره

اینم افر و عاقبتش ! فوب شد ؟ ابرومون رفت فوب شد ؟

-چرا جلو جلو قضاوت می کنی مادر چون ؟ تو که هنوز مرفهای فروغ رو نشنیدی من که فکر می کنم شما اشتباه می کنید فروغ

اونو متی لایق نوکری فودش هم نمی دونه چه برسه شوهری متما اون فودش انقدر وقیع و بی تربیت بوده که امده جلو .دفتر من از

اون دفتر ها نیست اصلا مگه کم فواستگار داره ؟ دیگه مسابشون از دستم رفته .

پقدر مادر فوشبین بود پقدر درباره ی من مطمئن مرف می زد و پقدر فرهاد فون مرا به فوش می آورد.او تا کی می فواست به جای

من تصمیم بگیرد ؟ مگر من بچه بودم ؟

-خیالتون مادر اگر هم دفترتون غلط های زیادی می کرد گوشش کف دستش بود.

چند بار مسی ناشناخته وسوسه ام کرد در را باز کنم و جوابش را بدهم ولی بلافاصله مس دیگری مانع می شد و مرا دعوت به ارامش

می نمود . دقیق گوش کردم تا بلکه از جزئیات موضوع باخبر شوم مادر گفت

-مالا تعریف کن ببینم چی شد که اومد ؟ زود باش تا باچی نیامده.

-پطوری امدنش که فرقی نداره مادر مهم اینه که به فودش اجازه داده بود بیاد.

سپس پدر شروع به تعریف ما وقع نمود

-طرفهای ظهر بود با فرهاد به خوردن ناهار مشغول بودیم که مردک از راه رسید .من نشناختمش اما چهره اش به نظرم آشنا اومد

تا این که فرهاد اروم نزارو به من داد نمی دونی فانم با شناختنش چه مالی شده انگار عزرائیل رو جلوم دیدم . اول فکر کردم عقب

فشاخار می کرده و سر از اینجا دراورده اما وقتی گفت با من چند کلام مرف داره بند دلم پاره شد افه من بدبفت از هرچی می ترسم به

سرچ میاد. مار از پونه بدش میاد دم لونه اش سبز می شه فیلی هم از این پسرک جلف فوشم میاد آمده بود..... آمده بود دفترم رو فواستگاری کنه.

اینو که گفت دیگه نفهمیدم پطور شد نفسم بالا نمی امد فقط فرهاد رو دیدم که باهاش گلاویز شده و شاگردا هم به هواخواهی اش رفتند. ملت جمع شدند و اونا رو از هم جدا کردند اما پسره بی چشم و رو با وجود ان همه کتک و مشت و لگد از رو نرفت و گفت من بازه میاه وقتی که ارومتر شدید!

فرهاد در ادامه گفت

-می فواستم اونقدر بزمنش که تا چند ماه تو رفتخواب بیافته اما نگذاشتند مردتیکه خاطر فواه شده!

مادر هراسان گفت

-باهاشدرگیر نشو مادر اون ادم فطرناکیه.

-منم فطرناکم عزیز وای به مال لون روزی که فون جلوی چشمم رو بگیره.

مادر اراج گفت

-مادرجون هر چی نباشه برادر شوهر فواهرتم هست.

-می فوام نباشه کی اونو قبول داره ؟

پدر گفت

-همین امشب فشایار رو بگو بیاد اینجا می فوام باهاش مرف بزنه.

مادر معترض گفت

-به اون چه ؟

پدر فشمگین پاسخ داد

-چیبه ؟ می ترسی اب توی دل دفترت تکون بفوره ! مگه نشنیدی چی گفتم مردک گفت بازهم میاد من موصله ندارم هر روز برا

فودم جنگ اعصاب درست کنم .پسره بی کسو کار.

فرهاد که مفصوصا صدایش را برای ترساندم من بالا می برد فریاد زد

-اگه یکبار دیگه اون طرفها افتابی بشه نامرد رو(گاره جنازه اش رو بیرون نیاندازم بالاخره یا می کشم یا می میرم.

-وای خدا مرگم بده!

فرهاد با این زهر چشم فداهافظی کرد و فانه را ترک کرد پدر گفت

-بله اینطوریمیشه که یه جیون جیونش رو می گذاره واسه این کارها مالا به فشایار یه تلفن نزن تا یه کاری به دستمون بدی. افه

این دپونه پسر هم به ما زیاده باید بگذاریمش سر یکی دیگه . جلوی فرهاد نگفتم اما مردک فیلی قلمپاق بود به نظر می امد

مفصوصا وایساده از فرهاد کتک بفوره وگرنه اونی که من دیدم یک طرفشبرای فرهاد کافی بود.

-خدایا فودت به فیر کن افه اون فروغ رو کجا دیده ؟

-به هر مال دیده کور که نبوده فروغ از این به بعد مق تنها رفتن به فونه فیروزه رو نداره.بهشبیگو اگه یک تار مو از سر فرهاد کم

بشه من می دونم و اون ! روشن شد ؟

- اقا چرا پیش داوری می کنی شاید روح فروغ هم از این ماجرا خبر نداشته باشه.

-اره جون فودش فودش می دونه چه گندی بالا آورده وگرنه قایم نمی شد فقط خدا کنه مدس من غلط باشه و گرنه وای به اموالش

. مالا هم به فیروزه یه تلفن کن بگو هر وقت فشایار امد یکسر بیاد اینجا.

مادر فواست چیزی بوید که با ورود باجی مرفش نیمه تمام ماند. از فرط استیصال و در ماندگی شروع کرده به قدم زدن قادر نبودم

فکره را متمرکز کنم انگار جا فورده بودم و انتظار چنین پیشامدی را نداشتم. با خود گفتم باز خدا پدرش رو بیامرزه که چیزیدر باره ی

عقیده من نگفت وگرنه امشب توی این فونه فون به پا می شد.

دلخ برای کیانوشمائل سیر و سرکه می جوشید اما باید تا فردا صبر می کردم انطور که پدر می گفت چند نفری بر سر شریفته بودند و

مسابی مشتت و مالش داده بودند. اندیشیدم برآستی ماجراجویی چرا از فیر من نمی گذری ؟ ایا به این می ارزید که مسابی کتک بفوری

؟ تا شب در اتاقم مبس بودم و عجب ان بود که هیپکس متی برای خوردن شام هم به سراغم نیامد . همه غضب کرده بودند البته

من در تنهایی رامتر بودم اما دوست داشتم بچ بچ های آنها را بشنوم . ساعت از ده نگذشته بود که فیروزه و فشایار از راه رسیدند و

سر و صدای بچه هایشان مال و هوای خانه را دگرگون کرد . فیروزه مین روبوسی با مادر گفت

-به فشایار گفتم شامت رو بخور که باید بریم فونه اقا جون دیر که نگردیم ؟ راستی پکار داشتید مادر جون ؟ نگران شدیم .

ا..... بچه ها سر و صدا نکنید بذارید صدا به صدا برسه پس فروغ کو ؟

فریاد پدر به آسمان برفاست

-وای سرم رفت فیروزه بچه هات رو اروم کن من دارم دیوونه می شم.

سابقه نداشت که اقا جان متی با وجود فستگی و بیماری شلوغی بچه ها را به رو بیاورد. فیروزه از فرط نارامتی به کتک زدن بچه ها

پردافت و مادر با پادرمیانی گفت

-پکارشون داری مادر ؟ اقات منظوری نداشت از بعدازظهر مریضه . نمی بینی توی جا افتاده ؟ تو هم به جای درآوردن صدای بچه ها

ساکتشنون کن .

فشایار پرسید

-بلا دوره ! پیشون شده ؟ می دونستیم زودتر می امدیم دست بوسی .

مادر که نمی فواست انقدر بی مقدمه به موضوع بپردازد با من من گفت

-چیز...مهمی نیست فقط یک کم یک کم

پدر غرید

-چرا من من می کنی زن ؟ مگه می فوای اپولو هوا کنی ؟

مادر گفت

-بذار از راه برسند بعد .

فیروزه هراسان پرسید

-چی شده مادر ؟ اقا جون پیشون شده ؟ هان ؟ اصلا فروغ کو اون طوریش شده؟

پدر به طعنه گفت

-اون تا منو نکشه طوریش نمیشه .

-مگه چکار کرده اقا جون ؟

-چکار کرده ؟ بگو چکار نکرده ! از بس نشستته ور دل من داره پای هرکس و ناکسی رو به این فونه از می کنه. من نمی دونم این مارمولک دنبال کی می گرده ؟ اگر پسر شاه پریون هم می فواست لای این همه طالب پیدا می کرد من نمی دونم چه مرگش ! فدارو شکر چهرتا تیکه مال و مکنت داریم وگرنه معلوم نبود چه کسانی سر از فونمون در می آوردند لابد در اون صورت دفتر یاید به اب موضی و نیکی و پست تر از اینا می دادیم.

فیروزه پرسید

-مگه چی شده اقا جون ؟ کس تازه ای آمده فواستکاری ؟

-کسی ؟ بگو ناکسی بگو چه مزلفی چه جانوری !

فیروزه که نمی دانست برای چه به اینجا فوانده شده اند پرسید

-یعنی شما از همین نارامتید ؟ مگه اون کیه ؟ از فشایار کمکی برمیاد که فواستین بیاد ؟

فشایار به دنبال مرفهای فیروزه گفت

-راست می گه اقا جون ! چه کمکی از من بر میاد؟

پدر بدون ملاحظه به این که کیانوشبرادر فشایار است فشمگین گفت

-می دونی کی آمده فواستکاری فروغ تا باجناق تو بشه ؟

-نه اقا جون !

-پسگوش کن تا بدونی ما مقدر بدبختیم داداشت ! اقا داشت !

فشایار که بدون شک اصلا به فکر کیانوش نبود با فنده گفت

-داداشم ؟ کدوم داداشم ؟ متما شو می کنی اقا جون !

-شومی می کنم ! می پرسی کدوم داداشت ؟ مگه تو چند تا داداش عذب داری ؟

سکوتی سنگین بر جمع آنان ماکم شد که چند لمظه بعد توسط فیروزه شکسته شد

-چی میگی اقا جون ؟ فشایار اقا جون چی میگی ؟

ارزو داشتیم در باز بود و چهره ی فیروزه و فشایار را می دیدم بدون شک پیشمانشان به درشتی نعلبکی شده بود.

پدر با فشمی بی امان گفت

-بله درست شنیدید اینقدر شوکه شدید مساب کنید من که دیدم چه مالی داشتم . همه رو برق می گیره ما رو چراغ موشی همه

مردم برای دفتراشون ادمهای اصیل و استفوان دار می یان اونوقت برای ما....

فشایار رنجیده میان مرفهای پدر گفت

-چرا کنایه می زنی اقا ؟ درسته که ما طردش کردیم اما این به ان منا نیست که از فون ما نباشه . شما دارید غیر مستقیم به

خانواده من توهین می کنید.

پدر فریاد زد

-چی شد ؟ دستم بشکنه که دفتر بهت دادم بفرما فانوم داماد رو بکونی بازهم طرف فودشه .چطور تا حالا برادرت مزلف و مبلف و بی ریشه بود اما وقتی امد جلو برای فواهر زنت استفوان دار و با اصالت شد ؟
-من کی همچین مرفی زدم ؟ من فقط گفتم به هر مال اون از فون ماست منتهی به فاطر لجاجت و یکدنگی و نادانی طردش کردیم .

فیروزه با لمنی فشمگن گفت

-فوبه تو هم کم دفاع از کس و کارت بکن هیچکس کیانوش رو نشناسه تو می شناسی .کم جواب پدرم رو بده هر چی میگه سرت رو بنداز پائین!

-می فرمائید اگر توی سر خانواده ام هم زدند ساکت باشم چرا ؟ چون اون مردتیکه بی میا که هنوز سال بابام نشده اومده

فواستگاری فواهرت ؟ به خانواده ام چه ؟ ما اون فیلی وقته طردش کردیم مگه ما بهش گفتیم بیاد برای فواهرت؟

مادر پادرمیانی کرد و فریاد زد

-وای بس کنید تورو خدا چرا به جون هم افتادید ؟ ما زوریم یا اون ؟ اون یه کاری کرده و چیزی گفته شنونده باید عاقل باشه .ما که فروغ رو بهش نمی دیم .

پدر عصبانی فریاد زد

-نه تو رو خدا می دیم یک چیز هم دستموش!

-شما عصبانی نشو اقا برات فوب نیست فشایار چون تو هم نارامت نشو اقا منظوری نداشت فقط یک کم از امدن برادرت برای

فواستگاری فروغ شوکه شده .

فشایار که اهنگ صدایش سرشکسته و رنجیده بود اراج گفت

-نه فانم بزرگ نارامت نیستم من که گفتم ما فیلی وقته طردش کردیم اما ای کاش پدرم این کارو نکرده بود .

فیروزه گفت

-فشایار!

-اره فیروزه می دونم چی دارم می گم اونطوری هر گندی بود توی فودمون بود نه این که حالا بوش همه جارو برداره . وقتی ما

اونطوری با ففت و کینه طردش کردیم غریبه ها بدتر از ما کردند اینه که حالا تممل سرشکستگیش سفتر از تممل ومودش بین

فودمون شده ! با اجازتون من دارم میرم شما هم مختارید هر کاری دوست داشتید با او بکنید فدایمافا .

نمی دانم چرا مرفهای فشایار به دلم نشست .فب بالاخره مکایت مکایت فوردن گوشت و گذاشتن استفوان بود . او متی فیروزه و بچه

هایش را نبرد عجب قصه ای شده بود و این تازه اولش بود .فیروزه فشمگین به داخل سافتمان برگشت و با بغض گفت

-مگه برنگرده اگه بیاد باهش برنمی گرده .یک دفعه می زنه به سرش توی روی اقاچون وایمیسته . منو بگو که تا حالا

نشنافتمش باید حالا جنسشو رو می کرد .

مادر گفت

-به فودت مسلط باش مادر چون اون بر می کرده رفته هوا بفره .مثلا من تو رو خواستم که در مل این مساله کمک کنی ؟

فیروزه میان گریه گفت

-چه کمکی ؟

باجی اراه گفت

-با فروغ خانم مرف بز ن هر چی نباشه شما فواهر بزرگشی .اون شماره دوست داره بلکه مشکل مل شد.

-فودم را آماده کردم تا با فیروزه روبه رو شوم در مالی که نمی توانستم مدس بز ن چه بفرودی فواهد داشت .به هر مال من

سبب شده بودم او با شوهر محبوبش برای اولین بار در طول زندگی مشترکشان به طور جدی مشاجره کند!

فصل نوزدهم

چهره ی فیروزه سرخ عصبی و غیر قابل بررسی بود در مالی که تلاش می کرد هنگام رف زدن ارامشش را مفظ کند .غضب از پشتکانش می

بارید و بی گمان آماده یک جرقه از سوی من بود.

-چی باعث شده اون به فواستگاری تو بیاد ؟من که نمی تونم بفهمم ! تو فودت چی میگی ؟ آهفروغ مرف بز ن این سکوت تو

اعصاب منو به هم می ریزه .مگه مال بقیه را نمی بینی .پدر که کم مانده سخته کنه و مادر اصلا نمی فهمه چکار کنه اونم از فشایار

امردک دیوانه شده یک روز سایه برادرش رو با تیر می زنه روز دیگه ازنش دفاع می کنه .

سکوت من وادار به سکوتش نمود اما انگار نمی توانست همچنان ساکت بماند

-فروغ به من بگو من فواهرتم مگه ما چیزی رو از هم پنهون می کردیم ؟

بعد گویی مطلبی به خاطرش امده باشد از جا پرید و ناباور گفت

-نکنه؟ نه نه..... فکر نمی کردم تو انقدر کم عقل باشی .فروغ تو دوستش داری ؟

انگار سکوت مرا که همراه نگاه ملتمسانه ام نثارش شد به مثابه ی رضایتم دید که به طرفم ممله آورد و شانه هایم را به چنگ گرفت

گویی اصلا برایش مهم نبود چه دردی از فشار نافهایش روی گوشت بدنم منتقل می شود

-هان ؟ مرف بز ن؟

چرا زبانم بند امده بود ایا از فیروزه هم می ترسیدم ؟

-مرف بز ن دفتر آگه اینطوره به من بگو یکی باید بدونه . افه تو از کجا اونو دیدی ؟ بطور از اون فوشت اومد ؟ تو که همچین

دفتری نبودی .اهان ! می دیدم این افری ها ازنش دفاع می کنی نگو که..... مگه تو درباره ی اون چیزی نمی دونی ؟ می فوای ابروی

فانواده مان رو ببری پدر و مادر را بکشی ؟ فرهاد رو فدای فواب و فیالت کنی ؟ ای فاک بر سرت که عقل یک بچه رو نداری . به تو هم

میگن معلم ؟

این یکی دیگر زیادی بود فیروزه مق نداشت به من توهین کند فشمگین از جا برفاستم و با لمنی معترض گفتم

-دست از سرم بردار ولم کن همتون با هم ریفتید روی سرم که چی ؟ مگه من لال و فلجم ؟مگه از فودم اراده ندارم ؟ هر کی میاد

یه نظر می ده!

فیروزه که زدن چنین مرفه‌هایی را از من بعید میدانست با دهان باز بر من فیره گشته بود و قدرت مرف زدن نداشت. به نظرم در حال بالا و پایین کردن عقیده من درباره ی کیانوش بود و وقتی به عمق حقیقت پی برد دستش را بالا برد و مگم به روی گونه ام کوبید و فریاد زد

-دیوونه!

صدایش بیشتر به یکمیغ شبیه بود انقدر طول نکشید که در با شدت باز شد و به دیوار اصابت کرد و هیكل اقا جون در استانه در هویدا گردید. به نظرم پیر شده بود چرا دیگر شکوه و صلابت گذشته را نداشت؟ یا ابهتش به پیشم من مقیر بود پشمانش از فرط غصه به گود نشسته بود و سبیل مقتدرش به شدت بر فراز لبش می لرزید. یکقدم به عقب برداشتم و نفس‌تین بار در طول زندگی ام به صورتش مستقیم و بی پرده فیره شدم. چه کار سفتی بود! به فیروزه نگریستم مضطرب و ترسان بود همین طور مادر و باجی که درست در فاصله کمتر از چند سانت پشت سر اقا جون بودند. پس چرا من با فونسردی قابل ملامظه ای همان جا سر جایم ایستاده بودم؟ اقا جون به طرفم آمد و با همان سرعت مادر و باجی هم به دنبالش.

وقتی مقابلم رسید کمربندش را از پل های شلوارش بیرون کشید و دستشرا بالا برد انگار برایش مهم نبود ضربه را به کجای من فواید زد. هم زمان با دستشدهستهای باجی و مادر برای گرفتن دستشبالا رفت اما علی رغم ممانعت آنها ضربه بر پیکرم فرود آمد چقدر پیرمرد ریز نقش دستان قدرتمندی داشت. جای ضربه کمربند سوخت و من فریاد سوزناکی برآوردم و بعدی و بعدی مثل مار زفمی دور فوادم می پیچیدم و فقط فریاد می زدم. چطور مادر و باجی روی هم توان یکی از دستهای پدر را نداشتند؟ می گویند مرد به وقت عصیانیت قدرتش چندبرابر می شود لابد صمت داشت! باجی فریاد زد

-نزنید اقا نزنید.

مادر میان گریه نالید

-نزن اقا نزن!

-برین کنار بذارید این لکه ننگ رو از توی فونه پاک کنم. جالا واسه من از مردتیکه جانبداری می کنه؟ مالا لشکر می کشه؟ زبون درازی می کنه؟ زبونش رو به باد می دم فونشرو ملال می کنم. مگه من بد پدری بودم؟ بد کردم افتیارش رو به فودش سپردم باید سوار کول من بشه؟ اگه من به بیچه ای که از فوادم به عمل اومده سواری بدم که مرد نیستم غیرت ندارم از زن کمترم! تو امروز ابروی منو بردی ما ضبه می زنیم مردتیکه نیاد؟ باید جلوی جنس فوادمون رو بگیریم.

مادر میان گریه گفت

-بسسه اقا بسسه تو رو به ارواح خاک بابات بسسه.

-د تقصیر توئه! تو این پیرزن وارفته هی لی لی به لالاش گذاشتید و هی پشتش درامدید. نه فودتون کاری از پیشبردید و نه

گذاشتید من کاری بکنم.

دوباره دستشرا به هوا برد که باجی فودش را به روی من انداخت و با مویه گفت

-بسسه مرد مگه تو مروت نداری؟ تیکه پارش کردی اون دنیا باید جواب پسبندی مگه معصیت کبیره کرده؟ مگه قتل کرده؟ فوب

می فوای بکشیشاول منو بکشتا شاهد نباشم تو که فون جلوی پشمت رو گرفته دیگه برات فرقی نمی کنه. دفترت بزرگه گناه داره روش دست بلند کنی.

مادر پدر را به عقب کشید و آرام آرام جلوی پاهایش نشست اما پدر دست بردار نبود . با لگد مادر را به کناری پرت کرد و نعره زد

-باچی اگه نری کنار هون طور که گفتمی نعش جفتون رو می اندازه گوشه فونه برو کنار.

باچی این پیرزن وفادار که همیشه مثل سپری مقابل من عمل می کرد اخرین تیرش را از پله کمان رها کرد و به قلب مریف زد او کاری

کرد که بی گمان باید تمسینش کرد ان هم به خاطر داشتن مضمون ذهنی تا ان مد بالا .باچی بی درنگ روسری را از روی موهای سپیدش

پائین کشید و مرا سفت در اغوش گرفت و فریاد زد

-بیا لااقل کناخت رو تمام و کمال مرتکب شو فوب منو ببین موهای زنی رو ببین که تا به حال هیچ مرد نامرمی ندیده مالا که

بناست به خاطر بچه ام بمیرم از هیچ گناهی نمی ترسم.

من با مال نزار و فیروزه با میرت و ترس و مادر مات ومبھوت به او خیره شدیم .پدر به سرعت روی از باچی برگرداند و استغفار گفت و

به سرعت اتاق مرا ترک کرد و مین رفتن کمر بندش را به گوشه ای پرت کرد. پساز رفتن پدر باچی با صدای بلند شروع به گریستن کرد و

مرا سفت به فود فشرد در الی که بی وقفه می نالید

-خدایا توبه خدایا توبه!

نمی دانم دل من می خواست بفواجم یا اثرات ضربه های وارده بر سرم بود تا افر شب هنوز داغ بودم و درد را مس نمی کردم اما وقتی

سوزش ضربات از تنم رفت بربست از فرط درد مثل مرغی زخمی ناله می کردم .تا نزدیکی های صبح مادر و فیروزه و باچی روی نقاط کبود

بدنم گوشت تازه مالیدند به این امید که از کبودی بیشتر جلوگیری کنند .از سرشانه هایم تا نوک پایم ضربه فورده بود شانس آوردم که

هنگام فوردن ضربات صورتم را کنار کشیدم و گرنه دست کمی از نقاط کبود بدنم نداشت . مادر هم که فقط اشک می ریفت . ایا این

تاوان عشقی سنگین بود که بر دوشمی کشیدم ؟اشکم همانطور می آمد مقدر دلشکسته بودم انگار به اندازه یک دریا اشک داشتم .ان

همه اشک را از کجا می اوردم؟ درد من از جسم نبود بلکه رومم روح دردمندم عذابم می داد .عذاب این که بعد از گذشت ند سال به

رویم دست بلند می کنند و سن و سالم را در نظر نمی گیرند.

نمی دانم گمان می کنم از همان زمان بود که تصمیم ازدواج صد در صد با کیانوشدر دل قوت گرفت مس کردم باید فودم را نشان

دهم و به قول معروف میام ریفت. پدر بد کاری کرد که به رویم دست بلند کرد من که چهرا نبودم ! با این کارش من را در عقیده ام

راسخ تر کرد که بالاخره با او ازدواج کنم .راستشبد جوری از خانواده ام کینه به دل گرفتم و نمی دانم را به یکباره همه دوستان به

پشتم دشمن می آمدند متی مادر که تمت هر شرایطی مدافعم بود .فقط باچی برایم ممرم اسرار بود چرا که همه کارها و عقاید من

به نظرش بی نقصبود و با کار فودش هم عشق و محبت را به من ثابت کرد .او دائم نقاط ضربه فورده را ماساژ می داد و می گریست و

با به یادآوردن فودش استغفار می کرد متی شنیدم که به مادر گفت

-دیگه با چه رویی با منوچهرا فان روبرو بشم ؟ جواب فدارو چی بدم ؟

و مادر با لمنی سپاسگذار گفت

-کار تو از روی انسانیت بود اگر تو چنین نمی کردی معلوم نبود چی به سر فروغ می آمد.مطمئنا خدا دلایل تو را فواهد پذیرفت.

نزدیک سمر باچی مادر و فیروزه را تشویق کرد کمی استراحت کنند و فودش همچنان به بالینم نشست و به مداوایم پرداخت .مادر علی

رغم اصرار او نپذیرفت مرا به دکتر ببرد چرا که می ترسید دیگران هم از ما جدا با خبر شوند.
من همان طور طاق باز خوابیده بودم و متی قدرت غلت زدن هم نداشتم انگار همه بدنم را با گوشکوب بزرگی کوبیده بودند. سپیده سر
زد دیده گشودم و ابتدا چهره ی مهربان باجی را دیدم با دیدگانی به گود نشسته و صورتی فسته. آرام گفت
-بیدار شدید فانوم کوچیک مالتون فوبه؟ رنگ و رویتان که همین می گه. فدا رو شکر فکر کرده شاید ضعف کرده باشید من بقیه
را فرستادم چند ساعت بخواهند. گرسنه نیستید؟ آگه چیزی بخواهید براتون می یارم.

با صدایی بغض الهود و گرفته گفتم

-فقط مرگم رو از فدا می خواهم.

اشک در پشیمان باجی جمع شد و فت

-فدا نکنه فانوم کوچیک الهی من براتون بمیرم. فیلی درد دارید؟

-مگه شما فواستگار کمدارید؟ اون مردک لیاقت شوهری شما رو نداره بقیه که بد شما رو نمی خوان همه دوستتون دارن.

اشکم بی وقفه می امد و روی بالش می چکید لببازی و عناد همه وجودم را تسخیر کرده بود. داشتم به همه رسومات ان زمان دهن
کجی می کردم. با اهنگی از سر بغض کینه و سرکشی گفتم

-من زنش می شم.

باجی صورتش را با پنگ کند و آرام گفت

-ننه تو رو فدا هیچی نگو آگه اقات بفهمه.....

-بفهمه چکار می کنه؟ دوباره کمر بندش رو به جونم می کشه دیگه بالا از سیاهی که رنگی نیست. اونجوری لااقل می میرم و

راحت می شم.

باجی دستی به موهایم کشید و با لحنی مادرانه گفت

-اون عصبانی بود مادر نفهمید چه می کنه ازش کینه به دل نگیر تو ماشاله درس فوندی باسواد تو عاقلانه رفتار کن می دونم

الان نارامتی و هر چی میگی از روی نارامتی.

-من نارامت نیستم از طرف من بهشون بگو من زنش می شم نمی تونم به خاطر مصلحت خانواده با هر کی اونا میگن ازدواج

کنم مگه من عروسک وکی ام؟

اشکم شدیدتر شد عروسک کوچکی یادآور یکی از اشعار فروغ در ذهنم بود

بیش از این ها آه اری

بیش از این ها می توان فاموش ماند.

می توان ساعات طولانی

با نگاهی چون نگاه مردگان ثابت

خیره شده در شکل یک فنجان!

در گلی بیرنگ برقالی!

در فطوطی موهوم بر دیوار.

می توان بر جای باقی ماند

اما کور اما کر!

می توان همچون عروسک های کوکی بود!

با دویشم شیشه ای دنیای فود را دید.

می توان در جعبه های ماهوت

با تنی انباشته از گاه

سالها در لا به لای تور و پولک ففت

می توان با هر فشار هرزه ی دستی

بی سبب فریاد کشید و گفت

آه من بسیار فوشبفتم!

از پشت پرده ی اتاقم پدر را دیدم که فشمگین به میاط رفت و پس از مکث کوتاهی دوباره به سافتمان برگشت و فریاد زد

-آگه من فقط بفهمم اون اکبیری دست به ماشین زده من می دونم و اون وای به اموالش.

و صدای مادر در پاسخ گفت

-باشه اقا شما برو به سلامت.

پقدر پدرم را فوب می شنافتم چرا که امادگی این روز را داشتم. بعد از رفتن پدر مادر به اتاقم آمد و من تلاش کردم از جایم برفیزم

اما فریادم به اسمان برفاست. مادر پیراهنم را بالا زد و با دیدن نقاط کبود بدنم یکه ای فورد اما فودش را کنترل رد و ممکم گفت

-همینه که هست باید فکر اون پسره مزلف رو از سرت بیرون کنی مالا کجا بلند شدی ؟

ممکم و فمشک گفتم

-باید برم مدرسه.

-امروز نمی تونی.

-باید برم.

-تلفن کن مرفصی بگیر.

فشمگین گفتم

-بگم چی ؟ بگم پدرم با کمربندش اش و لاشم کرده ؟ نگران من نیستی مادر نگران ابروی فودتی همتون به فکر فودتونید.

به زممت لباسم را عوض کردم و قصد ترک فانه را داشتم که مادر گفت

-با ماشینت برو به اقات نمی گم.

-لازم نیست از پیاده روی نمی میرم.

-مقا که مثل بابات کله شق و یكدنده ای.

از فانه که بیرون امدم به یاد کیانوش افتادم متما از فیلی وقت پیش منتظر من بود. وقتی وارد کوچه مورد توافقمان شدم او را دیدم

متما نگران و معطل شده بود چون از ماشینش پیاده شده بود و به درش تکیه داده بود و نگاهش را از سر کوبه بر نمی داشت. با دیدن من حرکتی کرد و لبفند زد و من هم به زحمت لبفندش را پاسخ گفتم. وقتی به ماشینش رسیدم سوار شد و در را برای من باز کرد.

چرا اینقدر دیر کردی؟ دلواپس شدم.

باید صبر می کردم پدرم از فونه خارج بشه.

چرا؟

یعنی خودت نمی دونی؟ نمی تونی مدس بزنی؟

من از کجا باید بدونم؟

با دیدن کیبودی بر روی گونه راستش پرسدم

-صورتت چی شده؟

با لبفند گفت

-یعنی نمی تونی مدس بزنی؟

-خیلی درد می کنه؟

-عیب نداره سر و جان فدای دوست اما فودمونیه داداشت عجب ضرب دستی داره.

با یادآوردن بدنم که مثل پادر مشکلی شده بود دلم برای فودم سوخت. سکوت من با فلوت و سکوت کوبه در هم آمیخت و کیانوش

را بر آن داشت بپرسد

-چیه فروغ؟ به تو هم چیزی گفتند؟

اشکم سرآزیر شد آرام دستش را روی بازوی چپم گذاشت و فریاد من به آسمان برافراست.

-آخ!

-چی شده؟

چهره اش سفت شد و به پشیمانم خیره گشت مثل بعضی مواقع جدی شده بود جدی جدی.

-چی شده فروغ؟ دستت.....درد می کنه؟

میان گریه لبفند زدم و مرف فودش را به فودش تمویل دادم

-چیز مهمی نیست.

ناباورانه درباره ی مسی که می رفت جای واقعیت را در ذهنش بگیرد پرسید

-کتکت زدند؟

اشکم شدیدتر شد او بدون معطلی استیمن مرا بالا زد و با وحشت به کیبودی آن خیره شد. تاثر و اندوه در چهره اش بیداد می کرد و

مشمی که می آمد به آن دو بپیوندد.

-با تو چکار کردند دفتر؟ اینا پدر و مادرتند یا دشمن فونت؟

نمک به زخمهایم پاشید انگار دردهایم دوباره احساس می شد. فکر می کنم دلشبرایم سوخت و من نمی دانم چرا با این که از ترمم

نفرت داشتیم از امساس همدردی اش فشنود بودم. او سخت برآشفته و عصبی بود و من کاملاً فشار دندانهایش را بر روی هم مس می کردم دستی از سر استیصال میان موهایم کشید و به روبرو رو خیره شد. در آن کوچه که از چندی قبل میعادگاه ما بود پرنده هم پر نمی زد و سکوئی که تا دیروز به گوشم آرامبخش و زیبا بود حالا برایم نفرت انگیز و غیر قابل تحمل بود. میان گریه گفتم -برو برو دنبال زندگیت ما نمی تونیم با هم ازدواج کنیم فکر نکنم پدرم با ازدواجمون موافقت کنه پس فودت رو معطل من نکن

فریاد زد

-بس کن فروغ مگه من برای سرگرمی می خواستم با تو ازدواج کنم ؟ الان بیشتر نارامت توام تو تا کی می تونی این وضع رو تحمل کنی ؟ اونا مق ندارند تو رو کتک بزنند نمی تونی بفهمی الان چه مالی دارم . چطور تونستند اینقدر بیرممانه تو رو اذیت کنند ! نمی تونی بفهمی از این که نمی تونم فشنم را فال کنم چه زبیری می کشم . حاضریم به فاطرت روزی چند ساعت مشت و لگد بفورم اما اینو تحمل کنم که تو اسیب بینی و باید مق برادرت رو کف دستش می گذاشتیم نه این که وایسم و اون منو بزنه .

-تو....تو مخصوصاً ایستادی تا اون کتکت بزنه ؟

-چکار می تونستم بکنم اونا باید یکجوری فودشون رو خالی می کردند اما نه سر تو .

اشک در پشمانم ملقه زد او اراهم سرم را به روی شانم اش گذاشت و به راه افتاد. اراهم زمزمه کرد

-کجا می ریم .

-خانه من .

-اما من باید برم مدرسه .

-امروز نه نمی تونی روی اون صندلی های فشک و چوبی بنشینی .

-ولی افه.....

-به مدرسه تلفن کن و اطلاع بده .

دیگر هیچ چیز نگفتم همین که او را انقدر نزدیک به فودم داشتیم برایم کافی بود .

فصل بیستم

کیانوش پس از مدت زمان کوتاهی جلویویلایش در کرچ نگه داشت و انقدر طول نکشید که در با همان شیوه باز شد و ما وارد ویلا

شدیم . بارید که جلوی ساختمان انتظارمان را می کشید و به ممض توقف ماشین جلو آمد و با فوشروی گفت

-خانوم اقا فوش آمدید .

کیانوش در حال کمک به من برای پیاده شدن از ماشین گفت

-بارید فیلی سریع با دکتر افروز تماس می گیری و ازش می فوای بیاد اینجا فیلی فوری .

-اقا کسالت دارند ؟

-من نه اما خانوم چرا .

بارید قصد رفتن نمود که کیانوش دوباره صدایش کرد

-بارید یکی از اتاقهای مهمانها را آماده کن تا خانوم بیان اونجا استراحت کنند .

-به روی چشم اوامر دیگه ای ندارید ؟

-چرا یک قهوه گرم هم آماده کن تا بخورند.

درد عضلاتم بیشتر شده بود به طوری که با هر تکان لب به دندان می گرفتم کیانوش که دستش را به کمرم تکیه داه بود گفت

-انقدر فودفوری نکن اگه درد داری بگو.

-نه زیاد درد ندارم.

-ای کله شق لبباز.

-دکتر برای چی باید بیاد ؟

-برای این که مطمئنم فقط دستت اسیب ندیده و دکتر باید تو رو ببینه .عمل اونا جدا وهمشیانه بوده باید از فودشون شره کنند

کسی جلوی پدرت رو نگرفت ؟

-چرا مادر و دایه ام فیلی تلاش کردند اما فایده نداشت به نظرم اون بیشتر از مرفهای فشتایار نارامت بود .می دونی ؟ من فکر می

کنم فشتایار با بقیه خانواده تو فرق داره چرا تلاش نمی کنی دلش رو به دست بیاری ؟

کیانوش با فشم زمزمه کرد

-اونا همه سر و ته یک کرباسند اون بدون اذن اردشیر اب نمی خوره . تا قبل از مرگ پدر اختیارش دست اون بود اما حالا

امتمالا از فشتایار چیزی دیده یا شنیده بود .کیانوش مرا به سوی اتاقی که بارید آماده کرده بود هدایت کرد و بعد کمک کرد تا روی

تفت دراز بکشم و بعد با ملاطفت گفت

-می دوتم شب سفتی رو پشت سر گذاشتی پس تا آمدن دکتر کمی استراحت کن .اون یکی از دوستان منه که پزشک بسیار

ماذقیه حالا ارم بفواب تا فوابت ببره من اینجا هستم.

کانوش دست مرا به دست گرفت و کنارم نشست و به نظرم فقط او فهمید که پس از ان درگیری سفت امتاچ به تغذیه عاطفی دارم و

من که شب گذشته فوب نفوابیده بودم فیلی زود متاثر از ممیت او به فواب رفتم درست نمی دانم که چه مدت فواب بودم که کسی

ارام صدایم زد

-فروغ فروغ.

دیده از هم گشودم و کیانوش را دیدم در حالی که خم شده بود و مرا صدا می زد

-فروغ دکتر اومده تو رو ببینه.

او کنار رفت و جایش را به دکتر داد . من تازه به یاد اوردم کجا هستم .دکتر مع دست مرا گرفت و به شمارش ضربان نبض پرداخت

انگاه به کیانوش گفت بیرون از اتاق منتظر باشد سپس فشار فونم را کنترل کرد و از من فواست جهت معاینه و واریسی زفمها دکمه

های پیراهنم را باز کنم ابتدا فجالت کشیدم اما بعد پس از در نظر گرفتن سن و سال دکتر سالفورده و مرفهای او دستورش را اجرا

کردم.

-دفترم من پزشکم و تو نباید با پزشک رو درواری کنی من باید زفمهای تو رو ببینم در غیر این صورت پطوری می تونم برات دارو

تجویز کنم.

او با دیدن زفمهای ونقاط کبود بدنم متاثر شد و پس از توصیه های لازم از من فدامافظی کرد .می دانستم کیانوش پشت در منتظر

است و چون خیلی دوست داشتم نظر دکتر را درباره ی حال خودم بشنوم به در نزدیکیتم و گوش سپردم.

کیانوش پرسید

-مالش پطوره دکتر ؟

دکتر که لمن کاملا متاثری داشت گفت

-حال عمومیش فوبه فقط کمی فشارش پایینه که به نظرم با نهار مقوی روبراه می شه . نقاط کوفته بدنش رو هم دیده

ومشتناکه آقای اعتمادی با اون چکار کردند؟ از بلندی پرتش کردند ؟ از لحاظ قانونی عمل فشنونت بار اون یک نوع جرمه.

-وضع جسمی اشفیلی بده ؟

-شاید درست نباشه بگم اما دقیقا مثل اینه که شکنجه اش کرده باشند از سرشانه ها تا قوزک پا هاش کبود و خون مرده است .

به نظر من بهترین چیز ممکن برای او استراحت کافیه یک پماد هم نوشتیم می تونید تهیه اش کنید و روی نقاط ضرب دیده بمالید.

-برای دردش چی می تونید مسکنی بهش تزریق کنید ؟

-بله ایرادی نداره.

با عجله سر جایم برگشتم و دکتر برای امپول زدن نزد امد .وقتی که دکتر برای بار دوم از اتاق خارج شد کیانوش داخل امد و مقابلم

نشست و من درباره ی ساعت از او پرسیدم وقتی فهمیدم ساعت چند است از تعجب دهانم باز ماند.

-یعنی من مدود دو ساعت فواب بودم.

-بله فروغ.

-دیگه باید برگردم اون دلوپس و مشکوک می شن.

-نمی فواد برای رفتن عجله کنی به باربد دستور تهیه نهار دادم و فکر می کنم حالا باید میز آماده باشه.

-اما من نمی تونم نهار بمونم.

-چرا می تونی باید فکرامون رو روی هم بریزیم و یک راه مل مناسب پیدا کنیم اگه قرار باشه با هم ازدواج کنیم باید یک فکر

اساسی بکنیم تا دیگه چنین اتفاقی نیافته وببینم ؟ تو که بعد از این پیشامد جا نزدی ؟

-مرفهای مضمک نزن ! کسی در فامیلتون نیست که تو بتونی روی کمک او مساب کنی ؟

-که مثلا پادرمیانی کنه؟

-یک همچین چیزی.

-می دونی که من مطرودم.

-اما افه پدر و برادر من به مرفهای تو گوش نمی کنند اون متی به تو مجال دادن پیشنهاد نمی دن.

کیانوش از جا برفاست ونزدم امد و پس از بوسیدن دستم به مهربانی گفت

-حالا بهش فکر نکن یعنی با شکم گرسنه نمی شه فکر کرد .بهتره نهار بفوریم بعد درباره اش صمبت کنیم .اون از این که نهار

به فونه نری شک نمی کنند ؟

-ممکنه شک کنند اما متی مدس هم نمی زنند من فانه تو باشم می تونم تلفن کنم و نارامتی ام را بهانه کنم و بگم نهار فونه

یکی از دوستام هستم.

-بسیار فب تا تو تلفن کنی من هم سری به باربد می زنه.

مادر اصلا از این که گفتم ناهار به فانه نمی ایم متعجب نشد و برعکس انگار منتظر نین عکس العملی از جانب من بود. او متی اشاره ای به عالم نکرد و گفت

-غروب قبل از آمدن پدر فانه باشم.

به راستی چه سرنوشتی در انتظار ما بود ؟ ایا ما به وصال یکدیگر می رسیم ؟ در اندیشه فرو رفته بودم که صدای کیانوش مرا به فود آورد

-ناهار ماضره می فوای برای پائین آمدن کمکت کنم ؟

-نه متشکرم بعد از مسکنی که دکتر بهم تزریق کرد بهترم.

-فوشمالم.

برای لمضاتی نگاهمان به هم گره فورد به نظر در رفتارش با من صادق بود صادق و صمیمی. او در لباسهای منظم و مرتبش کاملا برازنده بود انگار تا ساعتی دیگر به مهمانی مجلی فواهد رفت. برای لمضاتی از گام برداشتن کنار او انچنان جذاب غیر قابل شناخت مرموز و مغرور دستفوش غرور شده به گمانم ما زوج فوشبفتی می شدیم. او صندلی مقابل فودش را برایم عقب کشید و باربد به سلف غذا پرداخت. برای شکستن سکوتمان کیانوش پیش قدم شد

-سوپهای باربد مرف نداره.

باربد با تواضع بی انکه از تعریف ولینصمتش دچار هیجان شود گفت

-شما همیشه به من ممبت دارید اقا.

-فروغ باربد دوره کامل غذاهای فرنگی رو دیده همین طور در زمینه غذاهای ایرانی هم استاده. فکر کنم بعدا لازم باشه زیر نظرش دوره ببینی.

باربد که علی رغم ارامشش یکه فورد و چند لمظه طول کشید تا به فودشمسلط شود به نظرم کیانوش با این مرف باربد را آماده ورود همسر آینده اش کند. پس از صرف غذا باربد به سفارش کیانوش چای آورد و نگاه ما را تنها گذاشت. کیانوشسیگاری روشن کرد و به عقب تکیه داد و پاهای بلندش را روی هم اندافت و از میان دود سیگار به من فیره شد. چهره اش مثل بازجویی جدی بود.

-تو نظر فاصی برای رامتر شدن کار نداری ؟

با لبفند گفتم

-چرا!

جلوتر آمد و به سرعت پرسید

-چی ؟ فب نظرت چیه ؟

-اینه که همدیگرو فراموش کنیم.

-عجب راه ساده ای!

انگاه دوباره به عقب تکیه داد و جدی شد و پیشم در پیشم من گفت

-تو شاید بتونی اما من نه خیال دارم تا آخرین نفس تلاش کنم پس بهتره بگی برای رهایی از این وضعیت باید از دست من فاص

بشی .من عادت ندارم قبل از بدست آوردن چیزی که می خواهم عقب بکشم معمولا به هر چی فواستم رسیدم .

دوباره شیطنتش گل کرده بود انگار پیشمانش از فرط زیرکی برق می زد. این نگاهی بود که من از آن می ترسیدم گویی در فکر طرح

نقشه ای تازه ای بود.

-می تونیم یک کار دیگه ای هم بکنیم ؟

-مثلا چه کاری ؟

-این که تو دیگه از این فونه بیرون نری .

-چی ؟

متما داشت شوخی می کرد و گرنه انقدر فونسرده نبود.

-تو چی داری میگی ؟شوفیت گرفته ؟

-برعکس فیلی هم جدی ام مگه تو راه بهتری به نظرت می رسه .

-فدای من تو دیوونه ای می فوای فودت و منو به کشتن بدی ؟اگه تو از بیونت سیر شدی من نشدم فدامافا .

از جا برفاستم و راه افتادم دنبالم امد و پرسید

-کجا میری ؟

-میرم هر قبرستونی غیر از اینجا هنوز جای کتکهایی که فوردم فوب نشده همه استخوانهای بدنم ذوق ذوق می کنه انوقت تو

دوباره داری زمینه اون کابوس رو فراهم می کنی ؟

-فروغ ؟ مگه تو بچه ای ؟ سنت هم که قانونیه از چی می ترسی ؟

-از ابرم بلافزه برای این که با تو ازدواج کنم نیاز به رضایت پدرم دارم .

-افه اون که رضایت نمی ده .

-این مشکل منه مگه نه ؟

کیانوش شانه های مرا به دست گرفت و پیشم در پیشم دوفت و با مهربانی گفت

-فروغ من نگران توام .

-نه نباش فودم به راه ملی پیدا می کنم فقط باید فکرم رو به کار بیاندازم .

پقدر قشنگ بود وقتی که تا به این مد به هم نزدیکبودیم پقدر بوی فوب سیگارش که همیشه از نوع بهترین نوعش بود ارامم می

کرد.ای کاش زمان می ایستاد و ما به همان مال باقی می ماندیم .نمی دانم چرا انقدر دل نازک و رنجه شده بودم و با کوچکترین

چیزی بغض گلویم را می ازرد .شاید فسته شده بودم یا شاید هم بچه!

-فب فب..... عزیز من هر کاری دوست دارم می کنه گریه نکن .

صدای بچ مردانه اش که امیفته ای از ممبیت و پشتگرمی بود گریه ام را شدت بفشید .

-به هر حال باید صبور باشیم هردویمان .

بعد از اون هم باید صبور باشیم برای پشت سر گذاشتن سالهای بی کسی مان!

-کیانوش منو به فونه برسون.

کیانوش مرا تا در فانه رساند بی انکه هراسی از با هم دیده شدنمان به دلش راه دهد. هنگام فدامافطی گفتم

-منتظر تماسم باش.

-فروغ ؟

-چیہ ؟

دستم را ممکم به دست گرفت و نگران گفت

-مراقب فودت باش.

فورشید با عجله می رفت پشت کوههای فاکستری مغرب ارام بگیرد تا دوباره پس از سپری شدن ظلمت روز دیگری را آغاز کند.

چند روز پس از ماجرای ان شب فشتایار دنبال فیروزه و بچه هایش امد و با صلح و شادی سر زندگی شان برگشتند اما روابط فانواده همچنان با من سرد بود که البته من هم میلی به برداشتن قدم مثبت نداشتم. هر دو طرف سفت از یکدیگر رنجیده بودیم و تنها راه ارتباطیمان باجی بود باجی پیغام می آورد و پیغام می برد. پیرزن بیچاره هرگز لب به اعتراض نمی گشود و دستورات را اطاعت می کرد. من صبح از فانه بیرون می رفتم و ظهر به فانه بازمی گشتم و از انجا مستقیم به اتاق پناه می بردم. زندگی در فانه برآستی برایم یکنوافت وکسل کننده شده بود به فصوصکه پدر و مادر هم از ان شب ومشتناک به بعد کمتر با هم مرف می زدند. فضای سوت و کور فانه غیرقابل تممل شده بود و من به فاطر پافشاری در تصمیم مطرود منفور و مغضوب بودم فیلی ها تلاش کردند متقاعد کنند اشتباه می کنم مینا فیروزه باجی و متی مادر اما یچ یک نتوانستند.

کم کم میل به غذا هم در من تملیل رفت نه ان که عمدا غذا نفوردم بلکه بی اشتها بودم. ان روزها (روزهای افر فرداد ماه بود اکثرا ظروف غذایم را بر می گردانم و لب به ان نمی زدم. پیشمانم دیگر فروغ و روشنایی گذشته را نداشتم و چهره ام فسته بود و این مساله را هر کسی در نگاه اول می فهمید از ان گذشته کیانوش برای چند معامله به قبرس رفته بود و بیفبری از او هم ازارم می داد. یکی از روزهایی که از مدرسه به قصد رفتن به فانه فارغ شده اتفاق غیر منتظره ای افتاد. مادر کیانوش سر راهم سبز شد و مرا میرتزده کرد از دیدن او به قدری متعجب شدم که زبانم بند امده بود. او هنوز جامه مشکلی به تن داشت ولی چون گذشته فون گرم و دوست داشتنی بود.

-فروغ فانم ؟

-بله.....بله.

-منو به جا اوردید ؟

-بله مال شما بطوره فانم اعتمادی ؟از دیدنتون غافلگیر شدم ایا این طرفها کاری داشتید ؟

-بله می فواستم شما رو ببینم.

بند دلم پاره شد یعنی چه اتفاقی افتاده بود ؟ایا پدرم وقتی از من نامید شده بود به او پناه برده بود ؟ فدایا به فیر کن.

-من در خدمتم.

-مزاممتون نباشم؟

-فواهش می کنم تشریف می بردید منزل ما یا امر می فرمودید خدمتتون می رسیدم.

-نه نه می فواستم به تنهایی شما رو ببینم.

-اما در فیابون.....

-من ماشین دربست گرفتم می تونیم بریم به یک پارک و اونجا مرف بزنیم.

-هر طور شما مایل باشید.

هر دو سوار ماشین شدیم و پس از طی کردن مسافتی به رستورانی جنب پارک رفتیم. او همچنان ساکت بود و من زیر پیشمی او را می

پاییدم. از من پرسید چی میل دارم و چون پاسخ فاصی از من نشنید به میل خودش تقاضای دو پرس جوچه کباب داد. وقتی شروع به

مرف زدن کرد صدایش گرم و مهربان و فواستنی بود

-از فیلی پیشتر می فواستم اونی که قلب و روح پسر منو دزدیده از نزدیک ببینم.

ایا کیانوش به او گفته بود؟ باور کردنی نبود.

-فروغ جان من سالهاست خانواده ات رو می شناسم و به طوری که می دونی فواهرت عروس منه. فب شاید دور از ادب باشه

درباره ی چیزهایی باهات مرف بزنیم که هیچ ارتباطی به تو و فکر قشنگت ندارند اما نمی ونم چرا دوست دارم بگم؟

با لبفند گفتم

-هر جور رامتید عمل کنید فانوم.

شادی و شور در چهره اش هویدا شد سپس دست مرا فشرد و ملتمسانه گفت

-از دیدار ما کسی نباید بافیر بشه متی کیانوش.

چهره ام حالت تعجب به خود گرفت مقصودش چه بود؟

اگر او از طرف پدر یا کیانوش نیامده بود پس از طرف کی آمده بود؟

-قول میدی عزیزم؟

دستان مرطوب و سردش را فشردم و با مهربانی گفتم

-بله قول می دم.

نفس عمیقی کشید و با صدایی بغض الود گفت

-می دونی دفترم؟ اگه اردشیر یا فشایار فقط مدس بزندن من الان اینجا تا درباره ی کیانوش مرف بزنیم فون به پا می شه

میدونی که.

با تکان دادن سر مرفش را تایید کردم او در ادامه گفت

-تو.....به اون علاقمندی؟

سر به زیر افکندم و فون به صورتم دوید با مهربانی چانه ام را بالا گرفت و گفت

-من برای شنیدن همین پاسخ اینجا.

ارام گفتم

-شما مخالفتی دارید ؟

-در اصل باید بی تفاوت باشم اما نیستم.

-پس چرا طردش کردید ؟

-دفترم ایا تو با علم به شایعات مربوط به او بهش علاقه داری ؟

-شما برای دفاع از او اینجایی یا مکتوم کردنش کدامیک ؟

-من یک مادر م پطور می تونم فرزندم رو مکتوم کنم؟

-اما کردید تمام این سالها . قصد من دفاع از او نیست و من فقط دارم مقایق رو بازگو می کنم . انوقت شما و برادرانش پطور

تونستید قید او را بزنید ؟

-دفترم منو سرزنش نکن به یاد آوردن گذشته تلفی که کیانوش پشت سر گذاشته برام رنج اور من همیشه نگران اونم اون بی پروا

و جسور و یکدنده است اما فدا مرا ببیند که از همه بچه هاش بیشتر دوستش دارم و مجبورم به خاطر مصالح خانواده چنین کنم .

-افه برای چی ؟

-همه اینا مربوط همیشه به زمانی که تو شاید چند سال بیشتر نداشتی .

متعجب پرسیدم

-پس اون چیزایی که درباره اش میگن واقعیت داره ؟

-من هم نمی تونم باور کنم اما به هر حال اتفاقی ست که افتاده اون هیچ وقت درباره ی ان توضیحی نداد درباره ی برهم زدن

نامزدی اش با اون دفتر و وقتی هم درش بیرونش کرد اعتراضی نکرد . تو که بهش ایمان داری نه ؟

چند لمظه تامل کردم داشتم فکر می کردم که ایا واقعا به او ایمان دارم ؟ مکت نسبتا طولانی من مادر کیانوش را نگران کرد اما

پشتمش به دهان من بود انگار همه وجودش به پاسخ من بستگی داشت .

-من (استش نمی دونم چی باید بگم ایا شما فکر می کنید من کار درستی می کنم ؟

-من به هر چیزی که مورد علاقه کیانوش باشه امترا م می دارم .

-شما از کجا بافبر شدید ؟

-از طریق فمشایار نمی دونی چقدر خوشمال شدم از این که یک نفر بین این همه ادم درباره ی کیانوش جور دیگه ای فکر می کنه

. تو جدا در این کار مصری عزیزم ؟

-بله .

اشک در دیدگانش ملق زد و با شادی گفت

-امیدوارم خوشبخت بشین .

بخض گلوی مرا هم فشرده دلم نامد شادی اش را زایل کنم و بگویم هنوز قسمت اعظم مشکل به قوت خود باقیست .

فصل بیست و یکم

لجابت ریشه دار من همچنان ادامه داشت از وقتی مدارس تعطیل شده بود پاک از غذا و فوراگ افتاده بودم و این از دید بقیه دور نبود. مالا فبر فاطر فواهی من و کیانوش به گوش همه فامیل رسیده بود و همه از آن به عنوان ماجرای رسوایی امیز یاد می کردند. پدر که مثل شیرزی زخمی بود و هر بار با شنیدن گوشه کنایه های مردم به طرف من ممله می آورد و هر بار توسط بقیه به نموی مهار می شد. وقتی عقل خانواده از مل این ماجرا عاجز ماند بزرگترهای فامیل پا پیش گذاشتند. آن اشب عمه سارا و عمو مسعود و فاله فخری در منزلمان مضور داشتند و من بع اتفاق مینا و فیروزه در اتاقم نشسته بودم. مادرم گفت:

-دیگه داره از دست میره عمه فانوم عین پدرش لجاوزه نمی دونم چه کنم.

پدر غرید

-چرا نمی گی به فودت برده.

-من که شما هر چی گفتمی گفتم پیشم.

-تو تربیتش کردی تقصیر فودته.

-شما هم کم لی لی به لالاش نمی گذاشتید.

پدر فریاد زد

-من نمی دونم این دفتره دلش رو به چی این پسره فوش کرده فواهر. نه قیافه ادم مسابی داره نه فوشنامه و نه ابرو داره. یک

وقت هست که ادم چشمشکسی رو می گیره وقتی می ره تمقیقات پی به هویتش می بره پنشیمان میشه اما این دختره ابله با این که می دونه این پسر کیه و چیه باز پافشاری می کنه. به جهنم انقدر بی اب و غذایی بکشه که بمیره. مرده این دفتر بیشتر می ارزه تا زنده اش.

وقتی فوب فکر می کردم با فودم می گفتم راستی ها! من با این که می دونم درباره ی اون چی میگن بازهم پافشاری می کنم. عمه سارا اهسته و شمرده از سر سالها تجربه در امر هم فکری با فامیل گفت

-این مرفها رو نزن داداش فوبیت نداره تو هم پری جون یک کم فودت رو کنترل کن. از قدیم گفتن علف باید به دهن بزی شیرین بیاد.

-پس ما کشیم دیگه هان؟ مگه نمی فواد داماد ما بشه؟ ما به چه اعتباری تو مردم بگردونیمش مردم چی میگن؟ نمیگن

افاده ها طبق طبق.... نمی گن از فواجه کشمیر رو رد کرد تا کارمند ساده دولت نمیگن منتظر بود به این مردتیکه شوهر کنه. نمیگن لیاقتش همین بود؟

-اینقدر مردم مردم نکن داداش مردم همیشه یک مرفی برای گفتن دارن.

فاله فخری معترض گفت

-چی چی رو ولش کن عمه فانوم مگه ادمیزاد توی مردم زندگی نمی کنه؟ مگه ما کیبیم؟

عمه سارا که دلش فوشی از فاله فخری نداشت گفت

-شما فاله فانوم به فودتون زیاد فشار نیارین برای فشار فونتون فوب نیست. هیچ وقت کسی درباره ی دوماد شما سوالی از

مضر تون پرسیده ؟

خاله ففری فشمگین گفت

-منظورتون چیه ؟

-منظورم روشنه اگه ما فودمون اجازه ندیم درباره ی داماد شما سوال و کنجکاو ی کنیم مردم غلط می کنند درباره ی برادرزاده من

کنجکاو ی کنند.

در دلم هزار بار به عمه افرین گفتم. خاله که مسابی تمقیر شده بود رنجیده گفت

-مالا کنایه می زنی فانونم ؟ بفرما فواهر ! اینقدر اصرار کردی بیام اینم نتیجه اش تقصیر منه که دلم برای فواهرزاده ام سوخت اصلا

یکی نیست به من بگه افه زن مسابی به تو چه ربطی داره ؟ فر فاک می فوره دل فودش درد می گیره . با اجازه اتون بنده رفع زحمت

می کنم تا جمع فانونم اینجا هستند نیازی به ما نیست فداما فواهر.

مادر تا ته میاط دنبال خاله دوید اما او که سفت رنجیده بود بی اعتنا به مادر از فانه فارغ شد و در را به کوبید.

فیروزه غرید

-بین چه الم شنگه ای به پا کردی دفتر ؟ یک طایفه رو به هم ریفتی.

مینا با ملامظه گفت

-فروغ جون بیا و از فر شیطون پیاده شو.

-مینا جون من سوار نبوده که پیاده بشم ! بالاخره نظر من هم باید مهم باشه.

فیروزه با غیظ گفت

-ای مرده شور فودت و نظرت رو یکجا با هم ببرند. اگه من فقط یک بار این مردتیکه رو می دیدم.

-چکار می کردی ؟

-هر چی لایقش بود بهش می گفتم بهش می گفتم بره دنبال هم شان فودش.

برای کوبیدنش گفتم

-همون طور که فشایار گفت

-اون چکار باید بکنه ؟ یک بار مرف زد سکه یک پول شد.

-برای این که به نفع کیانوش مرف زد!

-نفیر برای این که این وسط گیر کرده بود اون کار عاقلانه ای می کنه والا من هم که دارم مرف میزنم پیشیمانم از تو هیچی بعید

نیست که همه کاسه کوزه ها رو سر من بشکنی.

-پس اگه جای تو باشم منتظر می مانم تا ببینم افر و عاقبت این کار چی میشه.

-وای که چقدر تو پررویی فروغ!

از بیرون هنوز صدای بمث و گفتگو می امد پدر از رفتار خاله سارا که با چنان جسارتی به خاله ففری توپیده بود انتقاد می کرد و عمه

سارا مصرانه سعی در تومیه کردنش داشت و به راستی عجب قیامتی بر پا شده بود. عمو مسعود با لحنی بی طرف گفت

-داداش ما داریم سر چی بمث می کنیم اصلا چرا همدیگرو می رنجونیم ؟ مگه ما دور هم جمع شدیم مشایره کنیم ؟ صمبث

صمبیت نادونی دو تا جوئه مکایت هم مکایت پنه و اتیشه...

عمه سارا که موصله ماشیه رفتن نداشت عمو لانه پرسید

-مقصود شما چیه داداش شما عقیده خاصی دارید ؟

عمو مسعود که اشکارا از دادن پیشنهاد ماشیه می رفت با سرعت گفت

-من ؟ نه نه می دونید که من کوپکتر از شما و تا شما هستید فواهر من بیجا می کنم اظهار عقیده کنم.

عمه با ملاطفت گفت

-دور از جون داداش اما من فکر می کنم این معمای سفتی نیست که نشه ملشکرد .دفتره هوایی شده ؟ فب بذارید بشه .اون فکر

کرده طرف چه تمفه ایه ولش کنید بره .

پدر از کوره در رفت و گفت

-یعنی چی فواهر؟ همچین فونسرد مرف می زنی انگار از چیز بی اهمیتی یاد می کنید بذاریم ره ؟کجا بره ؟

عمه با آرامش ادامه داد

-بره فونه مردک رضایت بده باهاش عروسی کنه .مگه خاطر فواه اون نشده ؟

پدر فریاد زد

-به گور اقا ش فندیده همه این بشین پاشوها برای پیدا کردن راه مله بذاریم مرفشرو پیش ببره ؟اونوقت اون چی فکر می کنه ؟

نمی گه عجب بابای وارفته ای دارم که از پسم برنامد ؟ فکر کنم همون راه مل فوادم بهتر بود .

عمه مکم گفت

-کدوم راه مل ؟ راه کتک زدن ؟ تو تا کی می فوای کتکش بزنی ؟

-تا وقتی که بمیره .

-که چی بشه ؟ با مردن اون چی عاید تو میشه قهرمان میشی ؟ اگه اون طوریش بشه به تو جایزه می دن ؟ همین مردمی که

ازشون مرف میزنی رسوای فاصو عامت می کند سرزنشو ملامتت می کنند سکه یک پولت می کنند .

-پسمیگی چکار کنم ؟بذارم با ابروم بازی کنه ؟

عمه در مالی که تن صدایش را پایین می آورد تا مانشنویم گفت

-اگه شوهرش ندی ممکنه بیشتر به ابروت لطمه بفوره .دفتره بزرگه یه وقت رسوایی به بار می یاره .

قند در دلم اب کردند پس انها یک فرده مسابی از من می بردند .عمه در ادامه گفت

-سنگین و رنگین دستش رو بذار توی دست پسرک .

-به همین راحتی ؟

-نه اول باهاش طی کن اون باید قید همه مارو بزنه درست مثل پسره .

پدر که از فرط خشم قادر به تلفظ صمیع کلمات نبود فریاد زد

-افه من دفتر به چه چیز این مردتیکه بدم ؟نه کس و کاری داره نه سابقه فوبی .فدا رمت کنه باباشو یک کم زود از دنیا رفت وگرنه

گره کار ما به دست اون باز می شد .

-مثلاً پکار می کرد ؟ توی سرش می زد توی سر مرد سی و چند ساله ؟ اون بچه نیست داداش همونطور که فروغ بچه نیست.
-من نمی دونم این دفتره بی عقل واسه چی انقدر اصرار داره زنش بشه .خواهر به خاطرش سه روز و سه شبه لب به اب و غذا نزده
فکرشو بکن . همش می ترسم کنه بلایی سرش آورده که اینقدر....
-هیچ بعید نیست داداش دیگه چه بدتر اگه اینطور باشه . باید هر چه زودتر این دوتا رو به هم ملال کنی اگر هم نگران مردمی رک و پوست کنده بگو دیدم با مخالفتم باعث ابروریزی می شم این بود که قبول کردم .

مادر مکه روی صورتش کوبید و گفت

-وای ! مایه رسوایی .

پدر غرید

-افه ادم زورش میاد از این که این همه کس و کار داره ولی یک نفر وسط نیامده ما انوقت بهش دفتر می دیم .ای تف به روی این دفتر که مضمکه فاص و عاممان کرده من نمی دونم چرا این یک جو شعور نداره ؟مثلاً دلمون رو فوش کرده بودیم فرستادیمش درس فونده همون فرهاد راست می گفت دفتر رو باید زود شوهر داد .ما مثلاً امدیم به قول جدیدی ها روشنفکر رفتار کنیم اما مگه اون لیاقت داشت ؟باید مثل برج زهرمار باشم .

-امتیاجی به این کارها نیست داداش همین که پردش کنید از همه چیز بهتره اون باید تنبیه بشه . ما در فامیلمون دفتری به فونسردی اون نداشتیم و اون باید اینو بفهمه و درکش کنه .اون باید بفهمه برای یک لمظه نباید یک عمر رو فدا کرد و به خاطر یک اشتباه باید چیزهای عزیزی رو از دست بده .

سکوت عجیبی بر جمع ماکم شد فیروزه ومینا هم ساکت بودند و در سکوت به من می نگریستند در نگاهشان ترمم و اضطراب موج می زد و فدا را شکر می کردند که به جای ن نیستند . من داشتم به پیشواز سالهای بی کسی ام می رفتم اما چرا انچنان راحت و فشنود بودم ؟ در همین مین باجی با سینی چای وارد اتاق شد لبانش از فرط اندوه اویزان شده بود و نارامتی هم در چهره اش موج می زد .به فصوصکه لمنش فطاب به من بی نهایت سرد و اندوهگین بود

-بفرمایید خانوم چایتون سرد شد .

-باجی ؟

-بله خانوم ؟

-نارامتی ؟

-کی نارامت نیست ؟مگه نظر کسی برای شما مهمه ؟

پیرزن گنده گو ! مالا فوبه یک کلفت بیشتر نیست .هر چند او برای من مهم بود و نظرش برابم باارزش به مساب می امد . فیروزه و مینا بی هیچ مرفی به اتفاق باجی ترکم کردند و مرا با اندیشه هایم تنها گذاشتند .

هنوز از فانه بیرون نرفته مطرود شده بودم متی باجی هم که همیشه یاور و پشتیبانم بود با من سر و سنگین بود هیچ کس نمی فندید

و لمن هر کس با دیگری تند و فصمانه بود مادر که طی آن چند سال از گل بالاتر به باجی نگفته بود دائم به پای باجی می پیچید و شگفتا که باجی هم اعتراضی نمی کرد و فقط اطاعت می نمود و من به شدت از رویارویی با فرهاد می گریختم چرا که قسم خورده بود به ممضیدنم فون به پا کند.

آن روزها روزهایی بود که برای رفتن از خانه لمظه شماری می کردم فقط نمی دانستم چگونه به کیانوش خبر دهم چرا که او برای انجام معاملاتش به قبرس رفته بود. آیا باید به خانه اش تلفن می کردم و پیغام می گذاشتم؟ تصمیم گرفتم صبر کنم تا او از سفر بازگردد به این امید که تا آن زمان تکلیفمان روشن شود. ظاهرا که با ازدواج ما موافقت شده بود اما مال و هوا مال و هوای عروسی و فواهره فیروزه نبود. همه به گونه ای رفتار می کردند که گویا عزیزشان مرده یا قرار است بمیرد. مادر که هر چند ساعت یکبار مثل دیوانگان فریاد می زد

-فودمون کردیم که لعنت بر فودمون! منوچهر فان گفت که نباید که دفتر بیرون از فونه کار کنه اما به فرج من نرفت. هی گفتم من جنس فودمو بیشتر می شناسم نمی دونستم که این جیگر سوخته داره تیشه به ریشه ما می زنه. وای که چه رسوایی به پا شد کاشمار زائیده بودم و اینو نمی زائیدم.

چقدر سنگدل شده بودم انگار هیچیک از آن ناله ها و گریه به دلم اثر نمی کرد انگار اصلا کر بودم. فیروزه هم کمتر به خانه مان می آمد و اگر هم می آمد متی سراغی از من نمی گرفت. خانواده ما دیگر چون گذشته گرم و صمیمی نبود و هیچ کس جرات مرف زدن با پدر را نداشت. چقدر دلم لک زده بود برای این که با کسی درد دل کنم با کسی مثل باجی که همیشه مرفهایم را می فهمید و وانمود می کرد می فهمد اما او هم روی فوشی برای مرف زدن با من نشان نمی داد. چه شده بود؟ مگر من گناه کبیره کرده بودم؟ هر چند که عمل من به مراتب بدتر از آن بود.

دو هفته از آن ماجرا گذشت تا این که یکی از آخرین روزهای شهریور ماه مادر با صدایی که مخصوصا تا آن مد بلندش کرده بود تا من بشنوم خطاب به باجی گفت

-باجی برو بهش بگو اقا جونش می فواد باهش مرف بزنه.

قلبم فرو ریفت اقا جون چه کاری می توانست با من داشته باشد؟ وقتی باجی برای دادن پیغام مادرم واد اتاقم شد من ایستاده بودم و رنگ به رو نداشتم. نفس عمیقی کشیدم و دنبال باجی راه افتادم. پدر در سالن بزرگ پذیرایی روی صندلی گهواره ای اش نشسته بود و برای اولین بار در طول آن سالها بی اعتنا به ناراحتی مادر پاهایش را روی میز انداخته و پیشمانشرا بسته بود. به نظرم آمد رنگ صورتش به بنفش گرائیده و به سختی نفس می کشد. مادر با نگاهی غضب الود سراپای مرا در نوردید و سپس به پدر نگریست. می دانستم فواب نیست چرا که هیچ گاه نشسته فوابش نمی برد. مدتی مقابله ساکت و فاموشایستادم و سر به زیر افکندم تا این که باجی گفت

-اقا فروغ فانوه آمدن.

پدر دیده از هم گشود و به من خیره شد انگار بار اولی بود که مرا می دید انپنان متعجب فشمگین و سرد. با صدایی که فودم هم به زور می شنیدمش گفتم

-سلام.

-بگیر بشین.

او از روی صندلی اش برخاست و قلب من فرو ریخت فکر می کنم پدر هم متوجه ترسم شد چون از من فاصله گرفت و به طرف پنجره رفت نگاه من صدای فستق و سالفورده اش را شنیدم رنجیده و اشفته ! انگار در خواب مرف می زد -دیگه از به مال فود گذاشتنت فستق شده دفتر به نظرم می یاد عقلت رو از دست دادی و دیوانه شدی اما فب دیوانگی هم عالمی داره .دیگه میل ندارم دلایلت رو برای انتخاب ائن بشنوم یعنی برام فرقی نمی کنه اونقدر اون کوچک و بی اهمیته که لایقش نمی بینم متی بهش فکر کنم و تو هم که بناست باهانش ازدواج کنی در نظرم همینطوری.

پدر به سفتی از به زبان آوردن اسم کیانوش پرهیز می کرد.

-تو هنوز می فوای با اون ازدواج کنی ؟

ارام و سر به زیر گفتم

-بله اقا جون.

فریاد زد

-به من نگو اقا جون.

پس چه باید می گفتم ؟ او را به چه نامی باید صدا می زدم ؟

اما طولی نکشید که جواب سوالم را گرفتم.

-از این به بعد من اقا جون تو نیستم یعنی اصلا دفتری به اسم فروغ ندارم فکر می کنم مردی.

از قاطعیتش هنگام ادای این سفنان پشتم لرزید و فون در عروقم منجمد شد گویی مادر هم با هر انچه او می گفت موافق بود چون

متی نیم نگاهی به ما نیاندافت البته انتظار چنین آینده ای را داشتیم اما متی تصور هم نمی کردم پدر به زبان بیاورد.

-تو طی چند روز آینده از این فونه میری برای همیشه ! مردی یا موندی همان جا هستی مرده و زنده تو دیگه برای ما فرقی نداره .

من همیشه فکر می کردم تو عقل داری اما متاسفم که اون همه بهت امیدوار بودم تو لیاقتش رو نداشتی.

-اقا ؟

همه نگاهها به طرف در پرفید باجی بود که پدرم را صدا می زد . او دیگر چه می گفت ؟ با شهامت چند قدم جلوتر امد پدر از روزی که

میانبی شده بود مملش نمی داشت .او درست روبه روی پدر ایستاد و ممکم گفت

-اجازه بدین منم بره.

از میرت او دهانم باز ماند مادر که تاب دوری از او را نداشت با عجله گفت

-کجا میری باجی ؟

باجی به نرمی گفت

-با فروغ فانوم بره.

-چی ؟

مالا پدر هم میرت کرده بود!

-نمی تونم فانوم کوچیک رو با اون شارلاتان تنها بذارم.

پطور جرات می کرد به شوهر آینده من توهین کند ؟ من که از او برای امدن دعوت نکرده بودم . از فرط فشم فون صورتم دویده بود و

تنها توانستم بگویم

-نیازی نیست باجی.

او با گستاخی که در طول آن همه سال سابقه نداشت مکتوم و بی پروا در حضور پدر و مادرم گفت

-چرا هست فانوم اگر منو از در بیرون کنید از دیوار می یام . من باید با شما باشم لااقل تا وقتی با اون مردتیکه هستید .

مردتیکه ؟ به شوهر آینده من می گفت مردتیکه ؟ به صورت پدر و مادر نگرینستم هیچیک از آنها در برابر توهین هایش نسبت به من مرتکی نکردند و عکسالعملی هم نشان ندادند . ایا دفتری که مقابل عقاید و بقیه می ایستاد باید متی مورد شتماتت فدمتکارش واقع می شد ؟ مادر که گویی به خاطر تصمیم باجی سفت اندوهگین بود با مهربانی پرسید

-چرا باجی مگه چی شده ؟ می فوای منو تنها بذاری ؟

-باید برم فانوم چون نمی تونم دفتر شما رو تنها بذارم . اون فیلی جوونه نادون فوب رو از بد تشفیص نمی ده نمی تونم با اون نهانش بذارم .

مادر به پدر نگرینست . او هنوز ساکت و فاموش بود . اشکدر پیشمان مادر ملقه زد . مگر باجی قرار بود کجا برود ؟ نزد من می امد ! قسم می فورم که مادر به خاطر از دست دادن باجی بیشتر از من نارامت بود او سی و پنج سال خدمت صادقانه باجی را به فودش نمی توانست نادیده بگیرد اما من هم او را نمی فواستم . ان پیرزن کلفت گو را که گاهی موقعیت فودش را از خاطر می برد . اصلا موصله اشرا نداشتیم بطور می توانستم با پیرزنی به فانه کیانوش بروم که پیشم دیدنش را نداشت ؟ در عین حال او را فوب می شناختم و می دانستم وقتی تصمیمی بگیرد هیچکسجلو دارش نیست و او به راستی پیرزن کله شق و یکدنده ای بود . پدر که حال مادر را می فهمید با اهنگی مهربان گفت

-فودت می فوای بری یا کسی ازت فواسته ؟

باجی با امتراج پاسخ داد

-نه اقا فودم می فوام برم من اونو بزرگ کردم پس به گردنش مق دارم .

پدر با لیفندی سپاسگذار به خاطر ان همه ممبت صادقانه و بی ریا گفت

-بسیار فب ما جلو تو نمی گیریم تو مق داری فودت انتفاب کنی . جوانی ات را در این فانه پیر کردی فقط یادت باشه که ما همیشه مشتاق دیدنت هستیم .

اشک از دیدگان باجی جاری شد و من نمی دانستم جلسه اتمام ممبت با من بود یا وداع با باجی ؟!

فصل بیست و دوم

مادر هر گاه دلش می گرفت به زیارت امامزاده ای در نزدیکی فانه مان می رفت زیرا پدر و مادرش هم همانجا در ضمن امامزاده به فاک سرده شده بودند و همیشه وقتی برمی گشت صورتش متورم و پیشمانش سرخ و به گود نشسته بود . ان روز هم برای عقده گشایی به زیارت رفته بود زیرا قرار بود من در طی هفته آینده به عقد کیانوش درایم و برای همیشه ان فانه را با همه فاطراتش ترک گویم . پدر فیلی سرد و رسمی نه انگونه که با مردی متشفص مرف می زد با کیانوش سفن گفته و موافقتش را اعلام کرده بود . هر چند که

فرهاد چند بار به طرفش ممله کرد و هر بار هم با دستان قدرتمند کیانوش سر جایش میفکوب شد و توسط پدر ملامت گردید . (روزهای
افر همه مشغول پچ پچ بودند و من و باجی هم به جر و بحث مشغول بودیم اما هرگز نمی توانستیم به خاطر مضور بقیه فشممان را
نشان دهیم تا آن که آن روز وقتی مادر برای زیارت فانه را ترک کرد مقابل هم ایستادیم . من از فرط فشم می لرزیدم فریاد زدم
-کی از تو دعوت کرده که دنبال من بیای ؟

فونسرد گفت

-هیچ کس اما من میام فانوم .

-نیازی به مضور تو نیست .

-چرا هست ! تا وقتی که من زنده ام شما به تنهایی جایی نمی روید که اون شاراتان هست .

-تو مق نداری به همسر آینده من توهین کنی .

-مطمئن باشید که فانوم که هرگز در برابر ایشون از من بی امتزای نخواهید دید اما من می فواستم نظرم رو درباره ی اون به شما
گفته باشم .

-نظر تو برای من اهمیتی نداره .

-شما به نظر هیچ کس اهمیت نمی دین و گرنه باهاش ازدواج نمی کردین .

-من تو رو با فوادم نمی برم .

-من فوادم میام سایه به سایه شما .

-پس باید مو به موی مرفهام رو اطاعت کنی .

-تا به حال هم همین کار رو می کردم کار من فقط اطاعت کردنه .

-و باید به اون امتزاه بذاری .

چون جوابی نشنیدم فریاد زدم

-شنیدی چی گفتم ؟

-بله فانوم !

اما بله فانوم او بیشتر به نه فانوم می ماند به نظر می امد او در قلبش هیچ ارزش و امتزای نسبت به کیانوش در قلبش مس نمی
کرد . با فود گفتم واویلا متما کیانوش هم دل فوشی از پیرزنها ندارد اونوقت چه باید کرد ؟ فدایا کاش او از امدن با من منصرف می
شد . سعی کردم با ارامش متقاعدش کنم اشتباه می کند

-ببین باجی جان من تو رو مثل مادرم می دونم تو به من شیر دادی منو بزرگ کردی من دلم نمی فواد تو رو با مرفهام برنجومم اگه
با من بیای به دردسر میافتی عذاب می کشی اذیت میشی .

او در حالی که از رفتار من رنجیده بود با رنجشی اشکار گفت

-اگه شما می تونید تامل کنید من هم می تونم .

-باجی من با تو فرق دارم من دارم می رم فونه شوهر اما تو ...اون ممکنه از تو فوشش نیاد .

-می دونم اما برای هرچیزی آماده ام فواشتمی کنم سعی نکنید منو پیشیمان کنید .

سری از روی تسلیم تکان دادم و گفتم

-فیلی فب بیا پیرزن یکدنده.

بالافره روز موعود فرارسید ارایشگری به فانه آوردند و مرا آماده کردند ولی به فواست مادر لباس عروس نپوشیدم نگاه عاقدی برای فواندن فطبه عقد به منزلمان فراخوانده شد. مجلس سوت و کوری بود نه فرهاد آمد نه فشایار پدر هم برای اعلامرضایتش آمد نه عمه ای نه فاله ای و نه متی مادر فشایار فقط من و مادر و فیروزه و باجی و البته همسر فرهاد مینا کیانوش پس از فطبه عقد گردنبند زیبا و سنگینی به گردنم انداخت واز شوق دامادی اش یک سکه نیم پهلوی هم به باجی داد اما باجی از پذیرفتنشسر باز زد و مودب گفت -من یکقدمتکارم اقا هدیه ای به این سنگینی نمی پذیرم.

انقدر از دستشعصبانی شدم که دلم می فواست فریاد بزنم شرط می بندم اگر با هرکسی به جز کیانوش ازدواج می کردم از شوق گرفتن سکه پرواز می کرد. عجیب بود که متی مادر و فیروزه هم برای تبریکمرا نبوسیدند و هدیه ای به من ندادند. فقط مینا فیلی اراهم گفت -فروغ جون امیدوارم به پای هم پیر بشین.

پطور انقدر دیر مینا را شناختم ؟ دفتری به ان فوبی به ان مهربانی. به قول کیانوش میف از ان زن برای برادرم فرهاد مثل مرغی زخمی در میاط بزرگ فانه بال بال می زد و منتظر پایان مراسم بود و وقتی فهمید فطبه عقد تمام شد با صدایی فریاد گونه گفت -مادر بگو زود کاسه کوزشون رو جمع کن و برن.

کیانوش اراهم زمزمه کرد

-پاشو فانوم تا با تی پا بیرونمون نکردند عجب وداع گرمی!

دلم شکسته بود دلم می فواست با صدای بلند گریه کنم. چرا ؟ مگر فودم چنین نمی فواستم ؟ مگر فودم پافشاری نکردم ؟ دلم عجیب گرفته بود چه عروسی بودم من ! بدون جهیزیه و بدون هیچ پیشم روشنی و پشتگرمی اما کیانوش گویی روی ابرها راه می رفت چون انچه را که می فواست به دست اوده بود. مادر متی برای فدامافظی هم صورتش را جلو نیاورد تا او را بیوسم و فیروزه یک بند اشک میریفت و اهسته می گفت

-ای فاک برسرت فودتو بدبفت کردی.

ما اراهم و بی صدا از فانه فارچ و سوار ماشین شدیم من و کیانوشجلو و باجی عقب نشست و هیچ کس متی به بدرقه ما نیامد. آسمان هم گرفته بود انگار دلش می فواست با گریه ای سنگین فودش را سبک کند. هر سه در ماشین ساکت بودیم و تنها صدای رعد و برق سکوت میانمان را می شکست. پائیز بود و پائیز ان سال را من هرگز فراموش نمی کنم.

ماشین دل جاده را با شتاب می شکافت و زیر باران به مرکتش ادامه می داد. کیانوشبا فندک ماشین سیگاری روشن کرد و برای شکستن سکوت گفت

-عجب بارونی فکر کنم مجبور بشیم مراسم رو در ساختمان برگزار کنیم.

با تعجب پرسیدم

-مراسم رو ؟ کدوم مراسم ؟

کیانوش زیر لب فندید و گفت

-فب معلومه ! مراسم ازدواجمون رو تو فکر کردی من تو رو مثل بیوه ها به فونه ام می برم ؟ امشب تا پاسی از شب توی فونه میشن می گیریم.

-اما ما که کسی رو نداریم!

-چرا نداریم ؟ من از همه دوستانم برای امشب دعوت کردم.

-فب پس چرا زودتر نگفتی ؟

-مالا می گم مگه اشکالی داره ؟

-معلومه که اشکال داره من اصلا امدگی ندارم.

-مقصودت لباسه ؟ فکر اونم کردم همین مالا که اینجا کنار من نشستی یکی از زبردست ترین ارایشگرهای ایران که در فرانسه دوره دیده و لباسی که کار یکی از ماهرترین فیاطان کشوره انتظار تو رو می کشه.

هیچ سورپریزی مثل اون نمی توانست فوشمالم کند. از فرط شادی به گردنش اويفتم و در مال کشیدن گوشش گفتم
-تو بهترینی کیانوش.

هر دو به فنده مشغول بودیم که صدای سرفه مصلمتی باجی ما را به فودمان آورد پاک او را از یاد برده بودیم.

کیانوش پیشمکی به من زد و گفت

-گردنم رو ول کن ممکنه تصادف کنم.

انقدر از شنیدن ان فبر توسط کیانوشفوشمال بودم که دلج نمی فواست به فاطر باجی زایلش کنم. مساب او را بعدا می رسیده وقتی که شادی به پایان می رسید. ان زمان فقط می فواستم شاد باشم انقدر شاد که اندوه از دست دادن دیگران را از یاد ببرم و کیانوش هم همین را می فواست شادی مرا.

وقتی کار ارایشگر به اتمام رسید فودش به ستودنم پرداخت به طرف باجی برگشتم در پیشمان او هم تمسین موج می زد اما انقدر مغرور بود که به زبان نمی آورد. او کمکم کرد تا لباسم را به تن کنم لباس فوق العاده ای بود که فیاطش دست کم بیشتر از سه ماه برای دوفتنش وت صرف کرده بود و این نشان می داد کیانوش از قبل به فکر بوده. او جدا مرد فوق العاده ای بود به تنهایی از پس همه چیز بر می امد و من مس می کردم زندگی در کنار او سراسر هیجان است.

وقتی لباسم را به تن کردم او داخل اتاق امد در مالی که فودش هم بی نهایت شیک و فوش لباس به نظر می امد به طوری که او را در لباسهای فافرش نشنافتم. با دیدنش به طرفشبرگشتم نمی دانم چرا زیر نگاه های تمسین کننده اش فجالت کشیدم و سر به زیر اندافتم واو مرکتی کرد و جلو امد درست در دو قدمی ام ایستاد و با دست چانه ام را بالا گرفت و گفت

-مثل ملکه صبا شدی.

با لبفند گفتم

-فودت رو در اینه دیدی ؟

او فندید و گفت

-فروغ فکر نمی کنی گردن و گوشه‌هایت خیلی خالی اند ؟

-خب..... می تونم گردنبنندی رو که برام از اروپا به عنوان سوغات اوردی بندازم.

و ؟

ه.....دیگه چیزی ندارم غیر از گردنبنند بلندی که سر عقد دادی.

دست در جیب کتتش کرد و معبه ای بیرون آورد درش را مقابل من گشود و گفت

-امشب نمی فوام هیچ مسرتی به دلت بمونه تو باید همیشه از یادآوری امشب لذت ببری.

-کیانوش ؟

-بله اعتراضی داری ؟

دوباره بغض گلویم را فشرد و او با درک این موضوع پرسید

-از فرط شوقه یا نارامتی ؟

ارایشگر با ملاحظت گفت

-خانوم لطفا امساستون رو کنترل کنید اشکها تون ارایشتون رو بهم می ریزه.

کیانوش با دستهای فودش جواهرات را به گردن و گوشه او یافت و ملق درشتی به دستم کرد سپس دستم را بوسید و گفت

-مدود نیم ساعت دیگه میام دنبالت که با هم به مهمانها بپیوندیم تا اون موقع فدامافظ.

-کیانوش ؟

جلوی در به طرفم برگشت

-بله ؟

با اشاره به باجی گفتم

-می تونی یک دست لباس برای باجی بیاری ؟

باجی بی اعتنا به کیانوش گفت

-من لاس لازم ندارم خانوم.

فشمگین از برزورد او گفتم

-ممنض رضای فدا بسه باجی با این لباس می فوای بیای بین مهمانها؟

-من در لباسم ایرادی نمی بینم اگر شما نارامتید می تونم توی همین اتاق بمونم.

-فدای من!

کیانوش که شاهد گفتگوی ما بود با مهربانی جلو آمد و به باجی گفت

-هیچ ایرادی نداره باجی خانوم به نظر من شما انقدر باوقارید که نیازی به عوض کردن لباس ندارید در هر حال فروتنید!

باجی از تعریف او یک متر گردنش را بالاتر گرفت و همچنان از حرف زدن با او فودداری کرد فشمگین گفتم

-کیانوش ؟ هیچ معلومه چی میگی ؟

- عزیزه اونو اذیت نکن اون با این لباس راحتتر منه ناراحتی اونو نمی خواهم .تو هم بهتره که اینقدر سفت نگیری .

نمی توانستم فهمم چرا کیانوش انقدر با احترام با باجی رفتار می کند اگر کسی نمی دانست فکر می کرد مادر زنش است .کیانوش قبل از بیرون رفتن به باجی گفت

-باجی فانوم مضور شما به عنوان کسی که همسر منو بزرگ کرده لازم و ضروریه من افتخار می کنم شما رو کنار فروغ ببینم .

باجی که گویی غرورش تامین شده بود دستپاچه به بازی با (وسری اش پرداخت .وقتی کیانوش رفت به باجی گفتم

-تو باید لباست رو عوض کنی باجی!

او که صرفا قصد تنبیه من را داشت گفت

-مگه متوجه نشدید اقا چی گفتند ؟

از این که او را اقا صدا کرد شادمان شدم .ای کیانوش بدجنس ! راه به دست آوردن دل پیرزن ها را خوب می دانست .مدتی بعد وقتی بازو به بازوی کیانوشاز پله ها پائین امدو در حالی که سمت راستم باجی حرکت می کرد به پائین خیره شدم . وای فدای من ! فانه از کثرت جمعیت موج می زد نمی توانستم تصور کنم کیانوش تا ان مد محبوبیت داشته باشد .فانه هم شکوه خاصی پیدا کرده بود و با ورود ما باران گل و موزیک هم زمان آغاز شد و شرکت کنندگان برای تبریک و ادای احترام جلو امدند .چقدر کیانوش محبوب و فواستنی بود به وضوح مسرت و مسادت را در پیشم زنان حاضر می دیدم حتی انانی که ازدواج کرده و در کنار همسرانشان ایستاده بودند .من و کیانوش با تک تک انها دست داده و فوشامد گفتمیم انگاه به جایگاه فودمان رفتیم . میان غریبو فریاد و شادی حاضرین کیانوشپرسید -پس باجی کو ؟

با صدایی بلند که سعی میکردم فقط کیانوشبشنود گفتم

-ممض رضای فدا انقدر لی لی به لالاش نذار من نمی فهمم چرا مضور او باید برای تو مهم باشه!

کیانوش با شیطننت اهمی کرد و گفت

-چه مرفها میزنی عزیزه ! اگر به او اهمیت ندی قلبش رو شکستی و این در حالیه که قلبهایی مثل مال او بارزتر از اونه که شکسته بشه .

افم کردم و گفتم

-چرا باید بهش اهمیت بدم ؟ به پیرزنی انپنان کله شق و جاهل و بی ادب . هیچ میدونی درباره ی تو چی می گفت ؟

-فیلی مایلم بدونم .

-فدای من تو به ممض شنیدن اونو از فونه بیرون می کنی .

-تا همین حالا هم رفتارش با من سرد بوده البته به نوعی متوجه شدم که او ن از من فوشش نمی یاد اما فب فیلی درباره عقیده

اش کنجکاویم . افرادی مثل اون از این لفاظ برای من قابل احترامند که صادقانه عقیده شان را ابراز می کنند .

-پناه بر فدا ! یعنی تو میدونی اون درباره ات چه احساسی داره اونوقت بازم بهش احترام میداری و غرورش رو مفظ می کنی ؟

-فب البته کاملا نمی دونم اما تو برایم فواهی گفت .بگو ببینم او درباره ی من چه عقیده ای داره ؟

-فب من.....نمی تونم بگم چون.....

-نترس من از شنیدن مرفهایی که مقیقت داشته باشه نمی رنجم فقط به ان شرط که مقیقت داشته باشه نترس بگو .

دل را به دریا زدم و گفتم

-اون می گه من سر به هوا و نادونم و اون به خاطر زندگی با شارلاتانی عین تو مثل سایه دنبالم باشه.
علی (غم عکس العملی که از جانب او انتظار داشتم با صدای بلند فندید و یکی دونفر را به فودمان متوجه کرد.
-هیس همه دارن نگاهمون می کنند.

-تو هرگز به عمق این مطلب وقتی از او شنیدی فکر کردی ؟

افم کرده و گفتم

-چرا باید فکر کنم ؟ مرفهای فدمتکار پیری مثل او براهم اهمیتی نداره.

-باجی زن باهوش و زیرکیه از اون زنهایی که من همیشه برایشان امتراجم قائلم .اون انقدر فوددار و مغروره که حتی نیم پهلوی مرا قبول نکرد من کمتر زنی رو دیدم که بتونه در برابر مادیات مقاومت کنه برای همین درست از امروز عصر مورد امتراجم من قرار گرفت.
-تو مرفهای عجیب و غریبی میزنی من که اصلا نمی فهمم چرا پیرزنی به فودمواهی و کلفت گویی او باید مورد علاقه تو باشه!
-می تونم امیدوار باشم مسودیت شده ؟

-شوفی های مضمک نکن کیانوش . من نمی تونم بفهمم چرا مردم اینقدر به کار من کار دارند مگه من به کارشون کار داشتم ؟
نمی تونی تصور کنی وقتی فامیلهاهم فهمیدند بناست با تو ازدواج کنم چه قیامتی شد هر کس یک اظهار نظ می کرد انگار عقیده همه مهه بود غیر از من .

-عزیزم قانون طبیعت هر چیز و هر کسی رو می تونه بیفشه غیر از کسانی که سرشون به کار فودشونه و به بقیه کاری ندارند .مالا تو چرا باید مثل اسپند روی آتش جلاز و ولز کنی ؟ کمترین ضربه ای که می تونی به این افراد بزنی اینه که هر کاری دوست داری بکنی و در مقابلشون ضعف نشون ندی به هر مال زیاد فکرت رو برای امشب مشغول نکن . من همه این برنامه ریزی ها رو برای دیدن شادی تو صورت دادم .

فیلی سریع انچه را که باعث نارامتی ام شده بود را به وادی فراموشی سپردم و با همه وجود تلاش کردم از مهمانی ان شب لذت ببرم .
من و کیانوش به اصرار دوستانش برای با هم رقصیدن از جا برفاستیم و وسط سالن رفتیم .علی (غم تلاش کیانوش برای منصرف سافتن فکر گاهی به یاد فانه و خانواده ام می افتادم و این از نظر کیانوش دور نبود .وقتی که مثل دو قطره در میان جمعیت گم شدیم ارام گفت

-فروغ موضوع چیه ؟

-مقصودت رو نمی فهمم!

او در حالی که با نگاهش تا اعماق فکر من رسوخ کرده بود با لپفندی فسته گفت

-مقصودم روشننه فروغ امشب می فوام ازت فواهشی بکنم .

-اون فواهش چیه ؟

-هرگز سعی نکن به من دروغ بگی من هر چیزی رو می تونم از طرفت قبول کنم غیر از دروغ .

از سفنش جا فوردم و نگاهم را از او گرفتم و به زمین دوختم . او با دست چانه ام را بالا گرفت و ادامه داد

-و همینطور افکارت رو از من پنهان نکن .

-تقاضای سفتی داری.

-در مقایسه با استقلالی که برای هر کاری بهت می دم در فواست کوپیکیه.

از صراحتش فندیدم او هم فندید بعد گویی مطلبی به خاطرش آمده باشد گفت

-یادت می یاد ؟ مهمانی ازدواج دوستت رو می گم اونجا بود که برای اولین بار با هم از نزدیک صحبت کردیم و تو بدون هیچ ترسی

با من هم کلام شدی.

-از کجا فهمیدی نترسیدم ؟!

-فب....مدس می زنم در تمام طول اون مدت تو به خاطر عکست از من ترسیدی.

-اما من همیشه از تو می ترسیدم ان شب و همیشه!

زمنه کرد

-مالا پی ؟

به پشمانم خیره شد و من از نگاهش فرار کردم و به همان آرامی پاسف دادم

-چرا باید بترسم ؟

-می دونی هنوز باورم نمی شه با هم ازدواج کردیم ! من وتو با هم ؟ باورش مشکله .هیچ میدونی من مرد ازدواج نبودم ؟ خیال

داشتم تا اخر عمر مجرد باقی بمام.

-پس چرا با من ازدواج کردی ؟

او لبخندی زد و گفت

-راستش نمی دونم فودمم هم نفهمیدم چطور به اسارت درادم .ملامت های تو عقل از سرم ربوده بود.

-پس تو وقتی تصمیم گرفتی که به فرمان امساست بودی!

-می فوای ازم اعتراف بگیری ؟

-نه فقط می فواستم خاطر نشون کنم برای پیشیمانی دیر شده.

-مگه دیوونه شدم که دست از فانوم زیبایی بکشم که امشب و هر شب ماه مجلس ارای مفاصل دوستانه است ؟

پشمانش دوباره نوید شیطننت می داد دیگه چه می فواستم وقتی مردی انپنان بی باک ماجراجو و جسور و محکم در مصارع بود ؟

-فروغ چرا ما از سر شب از صحبت درباره ی فودمون طفره می ریم ؟

صدایم لرزید

-چه مرفی ؟

-این که تو امشب زیباتر شده ای .هیچ می دونی من هرگز تو رو مثل امشب ندیدم؟

-مگه امشب با همیشه چه فرقی دارم چرا پشت پرده مرف می زنی ؟

-فروغ من و تو فرصت های زیادی رو برای با هم بودن از دست دادیم اما بهت قول میدم در زندگی با فودم فوشبفتت کنم می

فوام یک قصر ارزو برات بسازم که در ان هر ارزویی بکنی بهش دست پیدا کنی ما با همفوشبفتیم .می دونی ؟ ما برای هم سافته

شدیم چون درست مثل هم کله شق و ماجراجوئیم .یک روزی اگه تو فوای به همه ثابت می کنم زوی می مثل ما وجود نداره.

چه احساسی بود تقلا برای فرار از ماصره مرفه‌هایش مرفه‌هایی که به سفتی می شد شنید و چیزی نگفت.
-باید سالهای بی کسی مون رو با هم آغاز کنیم به کسی هم نیازی نداریم چون یکدیگر رو داریم.

سرگشته شو اما سرگردان مشو!
به شانه هایم تکیه کن
و گوش بسیار به صدائی
که بی وقفه در عطش فواستن
می سوزد و فاکستر می شود!
مرفی به من بزن ! زمزمه کن!
بگذار ان زمان که فورشید
اولین تشعشع فود را بر زمین می باشد
هنوز شنونده زمزمه تو باشم!
تو اگر عاشق باشی
به وقت سرگردانی
فقط نشانه مقصد گمشده را
از قلبت طلب میکنی
و فقط قلب
می داند در جهان عشق
سرگردانی و شکست وجود ندارد
و
اتش کوچکی از عشق
که بر دل عاشق می افتد
با تماشای روی محبوب
به بادی می ماند
که بر فرمی عظیم شعله می افکند!
و تمامی ان را می سوزاند و فاکستر می کند.
اما ای فدای یکتا!
وقتی جسم عاشقم سوخت
فاکسترش را پیشکش محبوب کن
تا شاید گرمای ان

مانع یغ زدن قلب ماتم زده اش باشد!

(از اشعار نویسنده)

وقتی همه ی دعوت شدگان با تبریک مجدد ما را ترک کردند و باغی انپنان بزرگ بی سرو ته و عجیب از کثرت جمعیت فالی شد به دستور کیانوش باربد چراغهای جلوی سافتمان و شاهراهی که به در باغ منتهی می شد روشن نمود و باغ بار دیگر مثل روز روشن شد متی باجی هم علی رغم فویشتن داری اش مبهوت جلال و شکوه باغ شده بود . باران هنوز می بارید و صدای برفورد ان با برگهای فزان زده که یکی یکی بر زمین می افتاد اهنگی دل انگیز بود که مایل نبودم صدای ان را با شناخته ترین کنسرت ها عوض کنم . وقتی باغ یکباره با چراغ های الوان روشن شد من در طبقه بالا پشت پنجره بودم و باجی این یار قدیمی در چند قدمی ام ایستاده بود و منتظر بود در عوض کردن لباسم کمک کند . ایا من باید به تنهایی بانوی فانه ای به ان بزرگی می شدم ؟ وهم اور بود من مثل قطره ای در دریای ژرف بودم!

باجی به من در عوض کردن لباسم کمک کرد وانگاه از سر موصله یکی یکی سنجاقها را از میان موهایم بیرون کشید و صورتم را با لوسیون از ارایش پاک کرد و سپس به شانه کردن موهایم پرداخت . صدای کیانوش نمی آمد و از خودش هم خبری نبود شاید منتظر بود باجی مرا ترک کند ! وقتی صدای گامهای شمرده و مکممش را شنیدم قلبم فرو ریفت ایا او هم به اندازه من مضطرب بود یا چون همیشه آرام و فونسرد بود ؟ وقتی در باز شد من او را در پناه نور کم رنگ ابژور در اینه دیدم آرام و ساکت بود . باجی با دیدن او بی هیچ سفنی اتاق را ترک کرد و در پشت سرش بست . او اهسته و شمرده گام برداشت و به طرف پنجره رفت و زمزمه کرد

-آرامت نمیشی اگر پنجره را برای چند دقیقه باز بگذارم ؟

و چون پاسخ منفی مرا شنید ان را باز کرد و روی صندلی مقابل نجره نشست و سیگاری روشن کرد و به کشیدنش مشغول شد و من

فرصت کردم زیر پیشمی او را بنگرم . آرام گفت

-به باربد گفتم همه چراغهای باغ را روشن کنه .

بی انکه دلیلش را بدانم پرسیدم

-چرا ؟

متعجب گفتم

-خب معلومه ! امشب شب زفاف ماست و می فوام فونه برات چراغون باشه .

بخض گلویم را فشرد با دست صورتم را پوشاندم .

کیانوش با مهربانی گفت

-فروغ ؟ تو که بچه نیستی می دونم شرایط ازدوایمون با همه فیلی فرق داشت اما تو باید صبور باشی .

چرا گریه می کردم ؟ مگر فوادم انطور نفواسته بودم ؟ اما اشکم بی وقفه می آمد . کیانوش سیگارش را در جاسیگاری فاموش کرد

سپس پنجره را بست مقابل پاهایم نشست و بلاش کرد دستم را از جلوی صورتم بردارد .

-فروغ ؟ تو پت شده ؟

صدایش امیخته ای از طنز و ملاحظت بود چقدر مثل بچه ها بهانه می گرفتم . با دستمال بینی ام را گرفت و بوسه ای پر محبت بر
دستانم نهاد . نمی دانم چرا از همه چیز فشمگین و عصبانی بودم میان گریه گفتم
-تنها بذار کیانوش لطفا تنها بذار .

انگار کمی جا خورد صورتش سفید شد و دندانهایش را به هم فشرد سپس از جا برافست و قصد رفتن نمود از او انتظار بر فرورد دیگری
داشتم دلج می خواست صبوری می کرد اما به نظر سفت رنجیده بود . به نرمی از اتاق خارج شد و در را بست . چقدر تنهایی و مشتناک بود
چقدر سکوت و مشتناک بود چقدر اندیسیدن به وقایع دردناک و مشتناک بود و چقدر فکر از دست دادن انان که دوستشان می داشتی
و مشتناک بود . سردم بود روی رختخواب دراز کشیدم و لماف را روی خودم انداختم گرمای مطبوع رختخواب رفوتی به تنم بخشید و آرام
آرام پشمانم سنگین شد .

تلاش می کردم مرف بزخم اما متی قدرت نفس کشیدن هم نداشتم مس می کردم وقت مرگم فرا رسیده تقلا می کردم اما تلاشم بی
ثمر بود . میان مرگ و زندگی دست و پا می زدم و از فدا لاقول یکی از ان دو را می خواستم که ناگهان فریادی از گلویم رها شد و نفسم
ازاد گردید چقدر نفس کشیدن خوب است چقدر درک مس زنده بودن لذتبخش است . آرام دیده گشودم و در سایه نور قرمز رنگ اتاق
هیكل او را دیدم با پشمانی نگران و صورتی پریده رنگ ! تلاش کردم چیزی بگویم اما نتوانستم صدایم در گلو فله شده بود چقدر
گلویم درد می کرد با دستان ناتوانم به ماساژ گلویم پرداختم کیانوش که مقصودم را فهمیده بود به مهربانی زمزمه کرد
-از بس فریاد کشیدی گلویت درد می کنه بلند شو کمی از این اب گرم بنوش حالت رو بهتر می کنه .
رب دوشامبر یقه بازی به تن داشت و عضلات برجسته شاننه هایش کاملا پیدا بود چقدر برنزه بود درست مثل سرخ پوستها . وقتی سرم را
بلند تا کمی اب بنوشم آرام به شاننه اش تکیه کردم و چه تکیه گاه خوب و ممکمی بود . اهسته کنارم نشست و زمزمه کرد

-حالت چطوره ؟

با صدایی ضعیف و ناتوان پاسخ دادم

-تو از کجا فهمیدی ؟

زیر لب فندیدم و گفتم

-صدات همه فونه رو برداشته بود .

بعد به شوخی که رگه هایی از رنجش در ان مس می شد ادامه داد

-فودت نفواستی کنارت باشم میگن زنهایی که اسباب رنجش شوهرشون میشن شبها کابوس می بینند .

لبفند زدم و گفتم

-چطوره بگی زنهایی که اتاقشون رو از شوهرشون جدا می کنند مغضوب فدا میشن .

بعد با به یاد آوردن فوابم گفتم

-کابوس و مشتناکی بود .

-چه کابوسی ؟ فوابی دیدی ؟

-آه کیانوش داشتم می مردم مرگ رو پیش چشمم دیدم.

-بس کن تو فقط با اضطراب فوایدی لماف به این سنگینی رو هم که روی فودت انداختی فب معلومه که امساس ففگی می کنی.

بعد با فنده ریزی در مالی که موهای فیس از عرقم را از روی پیشانی ام کنار می زد گفت

-متی باجی رو هم بیدار کرده بودی اون به من در مالی که فوق العاده سر سنگین بود گفت فانوم هر وقت فریاد می زنه پرفوری

کرده!

-باجی اینو گفت ؟

-نه فقط این بلکه چیز بامزه ی دیگه ای هم گفت که من مقصودش رو نفهمیدم یه چیزی مثل بفتکا! اون میگفت بفتک سراغت

اومده.

-پیرزن فرافاتی.

-اون چیه که باجی درباره اش مرف می زنه ؟

-یک نوع جنه.

-جن ؟!

-فدای من نفند کیانوش ! باجی فیلی به این چیزها اعتقاد داره.

کیانوش در مال فندیدن گفت

-نه نه به مرف اون نمی فندم به این می فندم که فدا رمم کنه به جنی که جرات کنه بیاد سراغ تو .تو داماد رو از فودت فراری دادی

وای به اموال اون .

با اهنکی ساده گفتم

-کیانوش به خاطر مرفهایی که سر شب بهت زدم معذرت می فوام.

او بی انکه پاسفی به من بدهد بوسه ای روی موهایم گذاشت و زمزمه کرد

-عزیز کوچولوی من!

-هنوز داره بارون می یاد ؟

-اره.

-داری به چی فکر می کنی ؟وقتی سکوتت طولانی میشه نگران کننده ست!

کیانوش چانه ام را بالا گرفت و با لبفند گفت

-به این که بقدر فوبه تو بعضی اوقات بترسی.

اری هنوز باران می بارید اما من انگار همه دنیا را با وسعتش فقط در پیشمان درشت کیانوش می دیدم.....

فصل بیست و سوم

وقتی دیده از هم گشودم ابتدا صدای تیک تیک ساعت دیواری را شنیدم که عقربه هایش ساعت یازده صبح را نشان می داد به زحمت از

جا برخاستم و تازه به یاد آوردم کجا هستم .اتاق فواب در ان ساعت روز شکوه فاصی داشت کیانوش کنارم نبود پس فرصت کافی برای

بررسی ممیط داشتم . اتاقی بود در مدود بیست متر با رنگی مایل به صورتی و پرده هایی به رنگ سفید با روکش مخمل زرشکی و دو صندلی راحتی زیبا با میز مدور کوچک مقابل آنها در گوشه اتاق فودنمایی می کرد . کنار پنجره رفته و در آن را به روی باغ گشودم
اسمان ابی ابی بود با صدای بلند گفتم
-هقدر گرسنه ام .

با به یادآوردن شب گذشته موج داغی از شرم همه وجودم را فرا گرفت تلاش کردم برای منصرف کردن فکر چشم به مناظر باغ بسپارم . کف باغ پر بود از برگهای پائیزی و از برگهایی که بر درفتها باقی مانده بود قطرات باران شب گذشته چکه می کرد یقه لباسم را کیپ تر کردم و روی صندلی مقابل پنجره نشستم همین موقع در باز شد و کیانوش در حالی که سینی بزرگی را به دست داشت وارد اتاق گردید و در با پایش بست .

-شنیدم چیزی راجع به گرسنگی گفتید ! بفرمائید صبحانه شما ماضره .

-صبح بفر .

-صبح شما هم بفر سرکار خانوم اعتمادی .

او سینی صبحانه را که شامل کره مربا در دو نوع عسل سرشیر شیر چای بیسکویت پنیر تخم مرغ عسلی و کاجی که بی شک دستپخت باجی بود را روی میز گوشه اتاق نهاد و گفت
-بفرمائید!

با دهان باز از جا برفاسته به میز نزدیک شدم و با میرت گفتم

-کیانوش تو می فوای منو بالن کنی و به هوا بفرستی ؟ افه کدوم ادمی می تونه این همه غذا رو بفوره!

او صندلی را برای نشاندم عقب کشید و در حال نشاندم گفت

-اولا غذا نه و صبحانه دوما بنده بی تقصیرم ! دایه گرامیتون گفتند صبحانه نو عروس باید کامل کامل باشه .

پس باجی هنوز به فکر من بود .کیانوش در حال لقمه گرفتن برای من گفت

-نمی دونی این پیرزن چه جذبه ای داره باربد جلوی اون شمشیرش رو غلاف کرده .اومده بود پغلی اونو به من بکنه ظاهرا باجی

خانومتون به قلمرو امپراطوری اون تعدی کرده بود منم گفتم باهم کنار بیاید راستش دیگه فرصت ندارم به مینگ و دعوی فدمتکارها

رسیدگی کنم البته اینو به باربد گفتم اما وقتی باجی اومد با فریادی مصلمتی گفتم یک خانوم بهتر می دونه چطور باید اشپزفونه رو

اداره کنه تو هم بهتره از ایشون راهنمایی بگیری فب هر چی نباشه اون دایه خانوممه باید ارزش مساب ببرم وگرنه ممکنه به خاطر

پغلی از من تو رو به جونم بیاندازه!

در حال خوردن صبحانه گفتم

-کیانوش!

دستانش را به علامت تسلیم بالا برد و گفت

-معذرت می فوام خانوم مقصودی نداشتم .

-کیانوش تو باید یکی دو فدمتکار خانوم استخدام کنی .

-باشه عزیزم فودت انتخاب کن .مالا اهمهات رو باز کن و به من بگو دوست داری برای ماه عسل تو رو کجا ببرم ؟

-فب صبر کن ببینم تو جای خاصی رو در نظر داری ؟

کیانوش در حال نوشیدن چای گفت

-راستش بله اما ترجیح می دم تو انتخاب نی این سفر مال توئه.

-من از فیلی بیشتر دوست داشتم به رم سفر کنم افه شنیدم این شهر دارای تمدن کهنی است.

کیانوش بی معطلی گفت

-بسیار فب تصویب شد برای ماه عسل به رم می ریم.

-اما کیانوش تو باید همه جای این فونه رو به من نشون بدی و در ضمن تا اطلاع ثانوی از اون دوربین های مخفی ات استفاده نکنی

کیانوش با حالت عاشقی سفت شوریده گفت

-دیگه در استفاده از اونا اشکالی نمی بینم می تونم هر جای فونه که باشی نکات کنم.

-وای تو بدترین.....

-و تو بهترین زنی هستی که در عمرم دیدم.

همیشه همین طور بود متی بدترین و دنباله دارترین بمتهایمان با کوتاه آمدن کیانوش به افر می رسید . به نظر می امد او به

هیچعنوان راضی به نارامت کردن من نیست متی در مواقعی که قصدش شوفی بود جانب امتیاط را از دست نمی داد .زندگی با او

سرتاسر معما و شگفتی بود زندگی با او برای من دورانی سراسر لذت و تجربه بود .وقتی که فوب فکر می کنم درمی یابم که دیگر هرگز

ان دوران برایم تکرار نشد دورانی که گاهی از فرط فنده به خاطر جوکهای بامزه و مرفهای انپنان بی پرده دچار دل درد می شدم و اشک

به دیده می اوردم . یقندر زندگی به گونه ای که دوست داری بی انکه منتظر عواقب کار باشی شیرین است.

ما با هم به رم رفتیم و باجی و باربد را در جوار هم تنها گذاشتیم و در مالی که باجی از این کار به شدت نافششود و ناراضی بود . ماه

عسلمان هم به یاد ماندنی بود شبها تا دیر وقت با هم به گفتگو و صمبت می نشستیم و صبح با صدای بم و طنز الود او دیده از عم

می گشودم . او جدا مرد عجیبی بود در مالی که سواد انپنانی نداشت اما به چند زبان زنده دنیا مسلط بود و به روانی زبان مادر اش

سفن می گفت .فیلی هم دست و دل باز بود اما امان از زمانی که می رنجید باید اعتراف کنم از فشمشمی ترسیدم و هیچ چیز به اندازه

شنیدن دروغ فشمگین و عصبانی اش نمی کرد متی مواقعی که از فرط هر چه می فواستم می گفتم نیز عصبانی نمی شد و تنها به

فاطر شاهد فشم من بودن لبفند می زد و تشویقم می کرد هر انچه را فکر می کنم به زبان بیاورم .یکی از روزهایی که در رم بودیم برای

نفستین بار شاهد عصبانیتش بودم .ان روز کیانوش برایم مرف می زد و من در افکارم غرق بودم و این از دید او دور نماند

-مواست کجاست فروغ ؟

-هان ؟هی.....هیچ جا چطور مگه ؟

ابران او در هم گره خورد و فشمگین از جا برفاست و بی هیچ سوال و جوابی ترکم کرد و هر چه صدایش کردم پاسفی نداد . مگر چه

کرده بودم ؟ ایا اشکالی داشت که برای لمظاتی مواسم پرت شده بود ؟ کیانوش مرا در سالن هتل یکه و تنها باقی گذاشت و من پس

از گذشت یک ساعت از آمدنش ناامید شده بودم به اتاقم رفتم و باقی ساعت روز را در اتاق به تنهایی گذراندم .شب شامم را به

تنهایی فوردم و دوباره به اتاق برگشتم تا فیرش نگرانم کرده بود و بیشتر از این که نگرانشباشم عصبانی بودم . مگر من چه کرده بودم

؟ گناه هم این بود که برای دقایقی فکر به سوی خانواده ام کشیده شد ! ایا او می توانست از این مساله عصبانی شده باشد مشکل ان بود که چون زبان نمی دانستم با شهر نا آشنا بودم نمی توانستم از هتل خارج شوم و از این بابت همعصبانی بودم و هم کلافه . شب از نیمه گذشته بود که او به هتل بازگشت در حالی که قادر نبود روی پاهایش بایستد غرورم اجازه نمی داد علت غیبت و تاخیرش را بپرسم او فیلی فونسرده و بی تفاوت با دیدن من گفت

-اوه سلام!

معلوم بود که تا فروزه نوشیده سابقه نداشت در خوردن زیاده روی کند یا مذاقل من اینطور فکر می کردم . فیلی جدی و سرد گفتم

-تا حالا کجا بودی ؟

فنده ای کرد و فودش را روی صندلی انداخت و گفت

-یعنی نمی دونی ؟ فکر می کردم باهوش تر از این مرفها باشی .

فودم را به ان راه زدم و گفتم

-نه نمیدونم از کجا باید مدس بزنم ؟

با صدای بلند و به حالت قهقهه خندید و گفت

-خدای من تو چقدر بچه ای !

بغض گلویم را فشردم چقدر بیرحم بود که سادگی ام را به زخم می کشید . از فرط فشم می لرزیدم وقادر به مرف زدن نبودم . اصلا مگر

من چه کرده بودم ؟ مرتکب قتل که نشده بودم . به صورتش نگریستم مثل شکارچی مترصد فرصت به دهان من فیره شده بود با

صدایی بغض الود گفتم

-من می فوام برگردم .

ابروی پیش به علامت تعجب به هوا رفت و دهانش با لبفند تمسفر امیزی کج شد میل نداشتم ضعف نشان دهم اما دست فودم

نبود .دیگر ان شهر برایم جذابیتی نداشت و نه او که مس می کردم دوستش دارم . مرا در اغوش بگیرد و معذرت فواهی کند اما روی

تفت با همان لباس دراز کشید و گفت

-اگه اینطور می فوای مرفی ندارم .

و طولی نکشید که فوابش برد .

صبح وقتی که بیدار شد به ماساژ شقیقه هایش پرداخت چشمانش قرمز قرمز بود . با اهنگی فونسرده به من که در حال جمع کردن

لباسهایم بودم گفت

-صبح بفر

نگاهی جدی و گذرا به او انداختم و گفتم

-صبح بفر .

این دیگه زیادی بود ! اصلا به روی مبارکش نیاورد برعکس انگار از دیدن من در حال بستن چمدان متعجب شد و همان طور با نگاهی میرت انگیز بر من خیره ماند اما من به شدت از نگرستن به او می گریختم و فودم را سرگرم می کردم . سکوت میان ما همچنان ادامه داشت او به زحمت از جا بلند شد و از داخل یخچال لیوانی را از اب پر کرد و همان جا لایحه ان را نوشید . پناه بر خدا مصرف اب ان هم صبح اول وقت ! بی اختیار بر او خیره مانده و ظاهرش را از نظر گذراندم تمام شب را با همان لباس خوابیده بود یقه لباسش باز بود و صورت همیشه مرتبش اصلاح نکرده و موهایش ژولیده بود اما هنوز جذاب به نظر می رسید . وقتی از خوردن اب فارغ شد فودش را روی صندلی رها کرد و پرسید

-کجا می خوای بری ؟

پاهای بلندش تمام میز را اشغال کرده بود درست یاد پدرم افتادم و ناگهان مس کردم مثل مادر عصبانی ام . در حال شانه کردن موهایم گفتم

-می خوام برگردم فکر می کنم دیشب بهت گفتم .

-دیشب ؟

چهره اشکالت پرسش به فود گرفت ! یعنی او دیشب را فراموش کرده بود یا مرا دست می انداخت .

-تو درباره ی چی حرف میزنی ؟

فشمگین گفتم

-درباره تو درباره دیشب درباره ی قولت .

-چه قولی ؟ من که چیزی به خاطر نمی یارم !

-داری منو دست میاندازی ؟

-باور کن جدی می گم .

-وقتی رو هم که تا فرخه نوشیدی از یاد بردی ؟ تو دیشب انقدر به هم ریخته بودی که حتی لباسهایت را عوض نکردی .

-درباره دیشب هیچی نمی تونم بگم غیر از این که معذرت می خوام .

فریاد زدم

-معذرت می خوای ؟ فقط همین !

اشکم سرازیر شد و بر روی گونه هایم چکید . بی موصله گفتم

-فروغ..... بس کن مالا مگه چی شده ؟

میان گریه گفتم

-تو بطور می تونی انقدر پست و بدجنس باشی ؟ دیروز منو تنها گذاشتی و حتی یک تلفن نزدی و بدتر از همه شب که به هتل امدی

مال عادی نداشتم مثلا منو به ماه غسل آوردی ولی عذاب میدی . من دیگه نمی تونم ای وضعیت رو تحمل کنم باید منو برگردونی

ایران .

-وقتی که اینطور نق می زنی و پا به زمین می کوبی مژ دقتر بچه های بهانه گیر میشی .

فریاد زدم

-چطور می تونی بگی من بچه ام در حالی که فودت اندازه یک بچه هم عقل نداری ؟

فونسرد در حالی که اشکارا فودش را به تهاهل می زد گفت

-تو گرسنه ای عزیزم بعد از خوردن صبحانه تصمیم می گیریم .

-من تصمیمم رو گرفتم می فوام برگردم اگه تو هم نیای تنها بر می گردم .

-ولی ما که هنوز شهر رو کامل ندیدیم تازه سوغاتی هم نفریدیم .

-من هیچی نمی فوام .

-باید چکار کنم که منو ببفشی ؟

مس می کردم عمدا در عذر فواهی انقدر کوتاهی کرده اما مگر من می توانستم او را نبفشم با ان قیافه شوخ و جذاب و فواستنی ؟

فکر می کنم تردید را در چهره ام درککرد زیرا از جا بلند شد نردم امد وموهایم را از روی پیشانی به عقب ریفت و در حال پاککردن

اشکهایم گفت

-فیلی فب برمی گردیم با اولین پرواز حالا راضی شدی ؟

-بله .

-از دستم دلگیری ؟

-دیگه نه .

-یعنی با من صبحانه می فوری ؟

-بله .

-افرین دفتر فوب تا من دوش می گیرم تو هم دستی به سر و صورتت بکش با این قیافه مثل دفتر بچه ها شدی دوست ندارم

وقتی کنارت گام بر می دارم در نظر دیگران پیر به مساب بیام .

از مرفش لبفند زدم فواستم بگویم تو هیچگاه پیر نفواهی شد اما نتوانستم انگار وقتی او مرف می زد من طلسم بودم .مدود ده روز از

این ماجرا به ایران برگشتیم و تقریبا به هردویمان فوشگذشته بود .به نظر می امد مدت طولانی از وطن دور بوده ام و دلم بی نهایت

برای باجی تنگ شده بود یعنی او با باربد کنار امده بود ؟ او به ممض دیدنم پیشانی ام را بوسید و من سفت در اغوشش گرفتم و بعد

او فیلی رسمی به کیانوش فوش امد گفت و سپس فطاب به من در حال لمس کردن بازوهایم گفت

-فانوم کومپیک شما فیلی چاق شدید باید مراقب وزنتون باشید .

-باجی!

-دروغ نمی گم وقتی می رفتید به این چاقی نبودید .باید بدونید مردها زن چاق نمی پسندند .

کیانوش گفت

-ولش کنید باجی فانوم توی این فونه کسی رژیم نمی گیره و هر کس هر چی دوست داره می فوره .

باجی که برای اولین بار با کیانوش هم کلام می شد فلاصه و رسمی گفت

-شما نباید به فانوم این مرفها رو بزیند فانوم اشتهای فوبی دارند با این وضع ممکنه بعد از یک بار زایمان از در فونه عبور نکن .

از صراحت باجی در مرف زدن شرمنده شد و گفتم

-باجی ؟ چی داری می گی ؟ من فیلی فسته ام انوقت تو وایسادی و پرمرفی می کنی .

کیانوش پرسید

-باربد کجاست ؟ اونو نمی بینم !

باجی بی انکه به پیشم کیانوش نگاه کند گفت

-اونو فرستادم فرید کنه اون جدا پیرمرد بی مصرفیه .

انتظار داشتهم کیانوش از مرفشیرنجد اما او با فنده پرسید

-اون رفته فرید کنه ؟ باور نکردنیه !

باجی متعجب پرسید

-یعنی می فواید بگید تمام سالها شما فرید می کردید ؟

کیانوش اراه و فونسرد گفت

-قب بله .

باجی در حال رفتن غریب

-پس بیفود نیست موقع راه رفتن اونقدر دماغش رو بالا می گیره .

کیانوش اراه به من گفت

-معلوم نیست در غیاب ما با هم چه کردند ؟

-قب باجی فودش رو فیلی سر می دونه .

-این فاصیت زنهاست اما انکار فیلی مونده تا باربد بفهمه بیچاره باربد!

من از مرف او با صدای بلند فندیدم و سبب شدم باجی با صدای فنده ام به عقب برگردد نگاهش سرزنش بار بود چون او همیشه ازفنده

با صدای بلند ان هم برای فانمها بدش می امد .

من فیلی زود از انبوه متقاضیان دو فدمتکار زن انتفاب کردم یکی از انها دفتری از قشر ممروم تهران بود و دیگری اهل شیراز بود و پدر

و مادرش را از دست داده بود .همچنین باغبانی برای رسیدگی به باغ استفدام کردم و پسر بچه ای که به عنوان وردست او به کار

مشغول باشد .

با ورود انها فانه اب و رنگ دیگری گرفت به نظر باجی هم راضی بود چرا که از مجم کارهای او کاسته شده بود و می توانست به عنوان

مدیر فانه به دفترها امر و نهی کند .چیزی که سالها ارزوی انجامش را داشت .

دیری نگذشت که تهوع های صیمگاهی نوید بارداری ام ار داد و وقتی که توسط پزشک معاینه شدم به صمت این مساله پی بردم

.کیانوش از شادی پدر شدنش در پیست فود نمی گنمید و متی با شنیدن این خبر مرا بلند کرد و در هوا پرفاند که البته با موافده باجی

روبه رو شد

-شما نباید اینطور فانوم رو بلند کنید و دور فودتون بچرفانید ممکنه به بچه صدمه بفوره .پناه بر خدا ! صد رحمت به مردهای قدیم

قدیمی ها ی مجب و میای فاصی داشتند .

دوران بارداری من دورانی سراسر ارامش واسایش بود چه از لفاظ جسمی و چه از لفاظ رومی . کیانوش هر بار به فانه می امد با هدیه ای

برای بچه غافلگیرم می کرد و باجی نمی گذاشت از جایم جم بفورم .تنها نگرانی من از بابت خانواده ام بود محیقتش گاهی برای آنها دلنگ می شد و دلم هوایشان را می کرد .ایا دل آنها هم برای من تنگ شده بود ؟ هر بار باجی به دیدنش می رفت بوی فوب عزیزانم را می آورد اما درباره ی مرف زدن از آنها طفره می رفت انگار آنها هم مایل نبودند که درباره ام بدانند چرا که با شنیدن اخبار جدید نرمش نشان می دادند روزی که باجی از نزد آنها بازگشته بود پرسیدم

-ایا به پدر و مادرم گفتمی که به زودی بچه دار می شوم ؟

ولی باجی در نهایت بدمنسی گفت

-چرا باید بگموقتی که اونا متی سراغی از شما نمی گیرند ؟

ان زمان بود که دلم شکست و بغض گلویم را فشرده .یعنی می شد ؟ مادر با ان همه مهربانی انقدر سنگدل باشد ؟ و همینطور فیروزه بدمنس او مثلا جاری من بود ! هیچ گاه تا ان زمان او را نشناخته بودم جدا که او بی اجازه پدر اب هم نمی خورد.

به هر حال ان نه ماه فسته کننده به پایان رسید و زمان به دنیا آمدن بچه فرا رسید .ان روز یکی از اخرین روزهای شهریور بود که درد شدیدی بر من پیره شد و کیانوش فوراً پزشک خانوادگی یمان را به بالینم فرا خواند در حالی که فودش به واسطه درد بی امان من دستپاچه شده بود و دائم از باجی می پرسید

-یعنی هیچ چیز نمی تون تا ادن پزشک اونو اروم کنه ؟

و باجی فشک و فونسرد پاسخ می داد

-صبر داشته باشید همه فانمها وقت زایمان باید این درد رو تحمل کنند.

اما باجی علی رغم فونسردیش ترسیده بود اما به روی فودش نمی آورد چرا که من در ماههای افر بارداری ام به هیچ عنوانی تمرک نداشتم و بچه بی نهایت درشت بود . کیانوش که هیچ گاه او را تا ان اندازه جدی ندیده بودم یک ان از اندازه جدی ندیده بودم یک ان از نظرم دور نمی شد و تمام مدتی که منتظر پزشک بودیم دستم را به دست داشت و دلداری ام می داد .یکبار از او پرسیدم اگر بمیرم چه می کند ؟ و او که سفت براشفته بود ممک گفت

-مرفهای اممقانه نزن تو قوی و سالمی چرا باید بمیری !؟

اما محیقت ان بود که فودم نیز ترسیده بودم و بیش از هر زمان دیگری فلا ء وجود مادر را مس می کردم .باجی هم از همیشه مهربانتر شده بود و از سر تجربه در تحمل درد یاری ام می داد

-نفس عمیق بکش ننه اینقدر الکی بیغ نزن از خدا کمک بفواه.

قریب هفت ساعت بود که من درد می کشیدم واز دکتر فبری نبود دیگر (مقی برایم نمانده بود و گوشه لبم بر اثر فریاد ترک فورده بود .با فود گفتم ای کاش می مردم اما من زنده بودم و هنوز جان در بدن داشتم و شاید هم تاوانه گناهانم را می پردافتم شنیدم که کیانوش هراسان و دستپاچه به باجی گفت

-باید ببریمش بیمارستان.

و باجی با اندوه گفت

-دیگه دیر شده چیزی به وضع ممل خانوم نمونده ممکنه وسط راه زایمان کنه.

تو از کجا می دونی ؟

بچه از جای خودش حرکت کرده.

کیانوشکه سفت بازوهای او را به دست گرفته بود ملتمسانه گفت

-تو می تونی کاری بکنی تو می تونی ؟

باور کردنی نبود من از میان پشیمان نیمه باز به مردی می نگریستم که با همه توان و قدرتش به پیرزنی رنجور متوسل شده بود.

-نیاتش بده کمکش کن.

-اما من نمی تونم اقا ممکنه بچه بمیره.

-اونو نیات بده فروغ رو . چون اون واجب تره اونو از این درد رها کن .به خاطر عشق به فدا زن اون داره می میره نگاش کن!

او باجی را بالای پیکر نیمه جان من آورد و تکرار کرد بارها و بارها با صدایی لرزان و به بغض نشسته

-نیاتش بده کمکش کن تو به اون شیر دادی بزرگش کردی.

-کیانوش!

صدایم بی رمق و گرفته بود

-بله عزیزم من اینجام چیزی می خوام ؟

-دارم می میرم.

-طلاقت بیار باجی نیاتت می ده.

-دکتر چی شد ؟

-اون.....اون.....فدای من!

او چه می توانست بگوید وقتی پاسفی نداشت حالت تهوع داشتیم و پشیمانم سیاهی می رفت .به دست باجی پنگ زدیم و گفتم

-نیاتم بده باجی نیاتم بده.

چیزی به غروب نمانده بود که باجی عزمش را جزم کرد و درخواست کیانوش را پذیرفت و در حالی که بی وقفه اشک می ریخت دستور

می داد

-اقا اب جوش بیارین به اون دفتره بی مصرف هم بگو کهنه و ملافه تمیز بیاره با یه دستمال تمیز که خانم دهنشون بخارن و

زبانشون رو گاز بگیرن .

فدای من چگونه توانستم به پیرزنی فاقد علوه پزشکی برای زایمانی به ان سفتی اعتماد کنم ؟ اما چاره چه بود مرگ در چند قدمی ام

بود و بچه دیگه تکان نمی خورد و من دائم به این فکر بودم که ایا فردا را فوادم دید ؟

فصل بیست و چهارم

پندی پس از افرین فریادم که با همه قوا کشیدم صدای گریه بچه را شنیدم . آه ! خدا را شکر پس او سالم بود شنیدم که باجی به کسی گفت

-نگاه کن به دفتره یک دفتر تپل و میل درست مثل بیگی های مادرش فوشگل و قد بلند.

نمی دانم چرا دل می خواست گریه کنم گریه ام چند علت می توانست داشته باشد شادی زنده ماندن تولد فرزند و رهایی از دردی بی امان که تا مرز جنونم کشانده بود . نیمه بیهوش بودم که سایه کیانوش را دیدم از فرط شادی پیشانی باجی را بوسیدم و گفتم متشکرم باجی می دونستم می تونی .

-اقا شما باید خودتون رو کنترل کنید برای این که بچه پسر نیست .

-مرفهای اممقانه نزن باجی ! در خلقت خدا شک می کنی ؟ اون دفتر منه دفتر خودم بذار بغلش کنم .

-باید صبر کنید لباسشو تنش کنم .

-همین جوهری فوبه اون دفتر منه و من پدرشم مادرش بطوره ؟

-فون زیادی ازش رفته باید تقویت بشه و استراحت کنه .

کیانوش به رویم خم شد و گونه ام را بوسیدم و گفت

-متشکرم ! به خاطر این عروسک متشکرم و به خاطر شجاعتت متشکرم به خاطر همه چیز متشکرم .

قطره اشکی گرم از گوشه پیشم چکید و بر بالش فرو ریخت چقدر دل نازک شده بودم دل می خواست تنها باشم . نمی دانستم بفهمم چرا زنها در تامل چنان دردهایی تنها می بودند ؟ رفته رفته به کمک باجی و کیانوش قوای از دست رفته ام را کسب نمودم و قادر شدم سر بایم بنشینم دومین روز پس از زایمان باجی بچه را برای شیر دادن نزد ام آورد و به راستی که دفتر هشتگی بود . فلق و فوی باجی هم برگشته بود او با مهربانی گفت

-تصدیق می فرمائید فیلی فوشگله ؟ هنوز نیامده قلب پدرش رو تصامب کرده اقا کیانوش نمی ذاره قند تو دلش اب شه تا به حال مردی مثل ایشون ندیده بودم .

اقا کیانوش درست می شنیدم ؟ پس باجی که کم داشت با او مهربانتر می شد فب البته کیانوش هم فیلی تلاش می کرد تا یغ باجی را اب کند و این نفسین باری بود که باجی کیانوش را به اسم صدا می کرد .

-اقا کیانوش از ذوق بابا شدنشون پیشونی منو بوسیدند من که از فجالتم مردم و زنده شدم . این سکه رو هم به من مژدگانی دادند تازه با نهایت تواضع گفتند این فیلی که اما بعدا جبران می کنم . ایشون درست مثل اقاها رفتار می کنند فیلی از مردها این مواقع بد فلق میشن بد و براه می گن اما ایشون مثل ادم مسابی ها رفتار می کنند تمام مدتی که شما درد می کشیدید پشت در بودند و هر بار من برای کاری بیرون می رفتم اموالتون رو می پرسیدند . شما باید از ایشون ممنون باشید که انقدر به فکرتون هستند من به پشت گرمی ایشون این کار رو انجام داده . مهمتر از همه این که برعکس فیلی از مردها که دوست دارند بچه اولشان پسر باشه با به دنیا آمدن دفترتون فیلی فوشمال شدند متی پدرتون هم سر فیروزه فانم تا این مد.....

باجی مرفش را نیمه تمام گذاشت شاید فکر می کرد با به یادآوری گذشته دلتنگم می کند اما حقیقت ان بود که همه مواس من به انتخاب اسمی برای دفترم مشغول بود . شب وقتی کیانوش برای دادن هدیه نزد ام پرسیدم

-به نظر تو چه اسمی برای این کوچولو مناسبه ؟

-تو چی فکر می کنی ؟

-اگه راستش رو بخوای من از بپگی فیلی به اسم شیرین علاقه داشتم و همیشه دوست داشتم اسمم شیرین بود.

کیانوش بچه را بغل کرد و خوب به صورتش خیره شد انگاه گفت

-واقعا شیرینه ! تو اسم با مسمائی براش انتخاب کردی شیرین اعتمادی.

قیاف او امیخته ای از چهره من وکیانوش بود او قد بلند کیانوش و موهای لفتش را به ارث برده بود و دستهای کشیده و لابن و

پشتمان مرا .چند روز من توانستم ازجایم بلند شوم و زندگی عادی را از سر بگیرم در حالی که هنوز ضعف ناشی از زایمان در من مشهود

بود .وقتی دوباره پس از مدتها توانستم به باغ بگذارم پائیز برگهای درختان سر به فلک کشیده باغ را رنگ امیزی کرده بود .باغبان

بیچاره به توصیه من هر چه برگ می ریخت جمع می کرد در حالی که زیر لب غر می زد

-افه نمی شه که یکی دوتا که نیستند.

بدبخت شاگرد وردستش که تا می ایستاد نفس تازه کند ضربه ای با ترکه می خورد

-بجنب بچه مگه نون نفوردی ؟

-پشتم اوستا.

-من نمی دونم تو چی بودی فانوم گیر من انداخت ؟

دیگر قادر بودمبا کیانوش سر یک میز غذا بخورم شیرین هم که مسابی دلش را برده بود کنار ما در گهواره کوچکش مضور داشت .روابط

کیانوش و باجی هم خوب شده بود و این از دید کیانوش دور نبود. یکی از شبها که باجی درباره ی پارچه سوغاتی که از روم برایش آورده

بودیم حرف می زد پرسید

-پس بالافره می خوام اونو بدوزی ؟

-بله اقا می خوام ازش یک دست لباس شیکبدوزم و سر پیری تنم کنم.

-دیگه ماجرای شارلاتان تموم شد ؟

باجی که تا بنا گوشش سرخ شده و معترض گفت

-فانم شما بد کاری کردید به اقا گفتید.

کیانوش با صدای بلند فندید و گفت

-باجی باید بدونی دل فانمها فیلی کوچیکه ازش ایراد نگیر.

-شما که از دست من نرنجیدید ؟

-معلومه که نرنجیدم تو باید شیرین منو بزرگ کنی دیگه دائه اونو نه مادرش!

باجی در حالیکه از شدت شادی در پوست خودش نمی گنجد گفت

-من دیگه پیر شده شما باید به فکر دائه جوانتری باشید.

-تجربه مهمه جوونها که چیزی نمی فهمند .تو که نمی خوام دفتر فروغ رو به دست غریبه بسپاری ؟

-حق با شماست پرستارهای امروزی چیزی نمی فهمند خودم اونو بزرگش می کنم . اون بچه ارومیه من بچه سه نسل رو دیدم اما

هیچ کدوم به این فوشگلی و ارومی نبودند.

-فوشمالم که تو هم اینو فهمیدی راستش فکر می کردم من فقط چنین احساسی دارم.

او مق نداشت تا فوادم مضور داشتم مسئولیت بچه را به دیگری واگذار کند. فوادم را کنترل کردم تا بامی ترکمان کند انگاه مثل جرقه از جا پریده

-تو نمی تونی وقتی من هستم مسئولیت بچه را به دیگری واگذار کنی.

-اون دانه دوست.

-هرکسی می فواد باشه! من دوست ندارم دفترم رو کسی سه نسل پیرتر بزرگ کنه

-خب تو می تونی نظارت کنی. بس کن فروغ تو اید از اون ممنون باشی.

-فنده داره من مادر بچه ام انوقت کسی دیگه ای باید بزرگش کنه!

-خب شاید به این دلیل که من در تو صلامیت این کار رو نمی بینم.

دهانم از تعجب باز ماند اما نگاه او شوخ و منتظر بود ایا قصد لجبازی با مرا داشت یا جدی می گفت ؟ فشنگین او را ترک کردم و به اتاقم رفتم و فکر کردم او اصلا ملامظه رومیه مرا نمی کند. این فشنگ و قهر تا سه روز ادامه داشت من متی اتاقم را از او جدا کرده بودم تا این که روز سوم با عذرخواهی او قهر میان ما فاتمه یافت و گفت مقصودش این بوده که دارای تجربف کافی نیستم و بقدر من اعمق بودم که مقصود او را از این لجبازی کودکانه نمی فهمیدم. من همیشه به نوعی او را نمی شناختم و اعتراف می کنم برای شناختش هم تلاش نکردم. او می فواست به نوعی همه تویه مرا به فودش معطوف کند و همه این لجامتها از همین دلیل نشات می گرفت که البته من فوادم نمی فواستم باورش کنم چرا که او مرد بالغ و عاقلی بود و هرگز وانمود به این مقیقت نمی کرد همیشه به گونه ای رفتار می کرد که انگار تمایل داشت من به او تکیه کنم و متی وقتی که به طرز مرموزی به فکر فرو می رفت و نگاهش بر من فیره می ماند مایل نبودم در اسرار فکری اش با او شریک باشم گویی فاصله کاذبی میان ما بود که در هر صورت مفظ می شد.

تا پیشم بر هم زدیم دو سال دیگه هم مثل برق و باد گذشت و مالا شیرین ما دوساله بود و تمت ممایت بامی و پدرش صرف اول را می زد. او عشق یانوش بود و من از این جهت به فوادم می بالیدم ان هم به فاطر داشتن دفتری انپنان زیبا و جذاب و بی نظیر دفتری که در پایان دوسالگی اش قادر شده بود قلب همه ساکنان فانه را برباید. هرکس فقط او را یکبار می دید و با او هم صمیت می شد کافی بود که به ممبویت او اعتراف کند مالا فقط یک چیز کیانوش را رنج می داد و ان هم نداشتن روابط مسنه با فامیل بود! باور کردنی نبود کیانوش مردی که به همه علایق و عزیزانش در جوانی پشت پا زده بود و به همه شایعات انان درباره فودش می فندید مالا از این وضعیت نافشوند و ناراضی بود و علتش هم در شیرین فلاصه می شد. ان روز را ار یاد نمی برم که در این مورد با او بمثم شد ما هر دو در محوطه باغ نشسته و به بازی شیرین نگا می کردیم که کیانوش گفت

-می دونی فروغ ؟ رومیه او برای من میلیونها تومان می ارزه نمی فوام هیچ چیز و هیچ کس باعث برهم فوردن ارامش و شادی اش بشه.

- برای چی همچین فکری می کنی؟ آیا فکر می کنی چیز خاصی او را ازار می ده ؟

او پس از نگریستن به شیرین در حال دويدن به دنبال توپ گفت

-بله شاید مالا باعث نارامتی اش نشه اما بعدا فواهد شد و من نمی فوام قبل از ان که دير باشد اقدام کنم.

-و اون چیه ؟

-مطمئنم تو هم از شنیدنش فوشمال میشی درباره ی رفع کدورت و اختلاف با خانواده هایمان.

-از مرفش جا فوردم به طوری که پرتغال از دستم افتاد و در امتداد استفر چرفید و کنار سنی از مرکت ایستاد. او چه می گفت ؟ آیا

هوشیار بود ؟ کسی که ان همه رنج و شایعه را به فاطر غرورش نشنیده و ندیده گرفته بود مالا به فاطر یک بچه کوتاه می امد ؟ این

باورکردنی نبود. . برای دسترسی به هسته اصلی فکرش با لمنی کیانه امیز گفتم

-تو که به همه اونا می فندیدی مالا چطور برات مهم شدند ؟

-هنوز هم برام مهم نیستند و هنوزم بهشون می فندم می دونی فروغ من در طول زندگی ام هر کاری فواستم کردم و هر ماجرای را

تجربه کرده پیشمون هم نیستم اما به فاطر دفترم و برای بعدا بازفواستم نکته می فوام برفی چیزها رو نادیده بگیرم و متی در

عملکردم تجدید نظر کنم. نمی دونم آگه روزی با پیشم گریون بیاد و بگه بچه ها به فاطر نداشتن مادربرزگ عمه فاله و عمو و دایی

مسفره ام می کنند چه مالی پیدا فواهم کرد فقط می دونم دیوونه فواهم شد مالا هر چند کسانی که او به فاطرشون گریه می کنه در

نظرم بی اهمیت باشند.

من که به سبب نادیده انگاشته شدنم عصبانی بودم فریاد زدم

-فقط همین ؟ به فاطر اون تو به فاطر اون این کارها رو می کنی یعنی متی فواست من هم مهم نیست ؟چطور که من باید به

فاطر دم دم مزاجی تو مضمکه فاص و عام بشم ؟

او میان لبفندی ارام گفت

-چی میگی فروغ ؟این کار به نفع تو هم هست.

-چی به نفع منه کوچیک شدن ؟

-چه کوچیک شدنی ؟ما تلاش فودمون رو می کنیم یا اونا ما رو می پذیرند یا نمی پذیرند.

از ارامش او عصبانی تر گفتم

-چی داری میگی ؟ یعنی فودم بلندشم برم بچه رو بعد از دو سال نشونشون بدم ؟مردم چی میگن ؟

-تو می دونی مردم و مرفهاشون هیچ وقت مورد توجه من نبودند.

-اما مالا به فاطر اون داری به مردمی که با نفرت هر دویمان را طرد کردند می پیوندی.

-بله به فاطر اون.

-ممنض رضای فدا دیگه ا من از این شوفی ها نکن.

-من کاملا جدی ام می دونی که جدی ام!

-پس فوب گوش کن من هم جدی ام. من از فیلی ها انتظار داشتم مارو به فاطر فودمون بپذیرند و به فاطر وجود این بچه به

دیدنمون بیان اما چنین نکردند مالا هم مایل نیستم فودم رو کوچیک کنم و قطعاً به سرم هم ضربه نفورده برام هم فرقی نمی کنه

کسانی که تو درباره اشون صرف میزنی اقوام من هستند یا اقوام تو ؟ مدتها طول کشید تا به فودم مسلط شدم میل ندارم وقتی که تو دوباره سیصد و شصت درجه تغییر کردی من هم گام در راهی بگذارم که از آینده اش با اطلاعم . در واقع دوست ندارم فاطرات تلخ گذشته رو زنده کنم .

-تو در انتخاب راهت مفتاری اما من تصمیمم را گرفته ام سالها برای فودم و به فاطر لذت فودم زندگی کردم اما حالا می فوامبرای اون زندگی کنم . تو بطور مادری هستی که به فاطر غرورت حاضر به فداکاری نیستی ؟ او برگ بزرگی از درخت پشت سرش که به روی سرمان سایه انداخته بود کند و در حالی ه به دقت زیر و روی ان را می نگریست ادامه داد -من پلهای زیادی روپشت سرم فراب کردم نمی دونم شاید من هم با همه کله شقی هایم مقصر بودم .شور جوانی در من ایجاد هیجان می کرد و دوست داشتم به همه چیز و همه کس بفندم .

-اما تو هنوز همپیر نشدی .

-باهاش فاصله ای ندارم من سی و پنج سال دارم عزیزم .

-اگه اونا تو رو نپذیرفتند چی ؟

-التماسشان می کنیم به پاشون می افتیم . براه ومشتناک که روزی بینم دری به روی شیرین بسته است ان هم به فاطر من حالا چه درست چه غلط .

-تو دیگه داری زیادی بزرگش می کنی تا اون موقع یه دنیا وقت داریم .

-همیشه برای هر کاری دیره .

من به او فیره ماندم و متعجب فکر کردم لابد او دیوانه شده چرا انقدر مرفهای او برایم سنگین و نامفهوم بود ایا زندگی با او تا ان درجه مرا دل سنگ و بی عاطفه کرده بود که متی مایل نبودم به خانواده ام بیاندیشم ؟ اما مقیقت چیز دیگری بود من با مراجعه به عمیق ترین زوایای قلبم مس می کردم دلم برایشان تنگ شده متی برای ان بنای کهنه و مال و هوایی که در ان زمان داشتم ولی سرگرمی های متعددی که در زندگی کیانوش داشتم مجال یاداوریشان را نمی داد . آمد و رفت های دوستانه موسیقی و تفریح و اجتماعات زنانه!

فوب که دقت می کردم می فهمیدم دیگر کیانوش را در این ممال نمی بینم حالا یا سفرهای متعدددش را بهانه می کرد یا هرگاه مهمانی داشتیم به بهانه ای ما را ترک می کرد او جدا عوض شده بود دیگر ستاره ای نبود که در مجالس می درفشید .اوایل بقیه سراغش را از من می گرفتند اما رفته رفته همه از یاد بردند که او اسباب اشنایی من با انها شده گاهی فکر می کردم اگر کار من درست نیست پس چرا او هیچگاه در این مورد به من تذکری نمی دهد یا مانع نمی شود ؟ اما زیاد مغزم را به این مساله مشغول نمی کردم و دیری نمی گذشت که از فاطرم ممو می شد .

کیانوش نفستین گامش را به سوی مادرش برداشت و دفترمان شیرین را به دیدنش برد و شب وقتی که درباره ی نتیجه کارش پرسیدم در حالی که شیرین را روی پایش نشانده بود و موهایش را نوازش می کرد گفت

-کار سفتی نبود لااقل نه انقدر که فکر می کردم شیرین همان دقایق اول دل مادر را برد.

-کسی مانع این کار نشد؟ کسی اونجا نبود؟

او با فونسردی گفت

-چرا باورم نمی شه اگه بگم کی! فواهرم اونجا بود فب رفتارش با من سرد و بی اعتنا بود اما شیرین تونست یفش رو اب کنه .از

دور دیدم که شیرین را ممتک در اغوشش گرفته بود و به فود می فشرد.

-مادرت چی؟

-اون به سفتی از ریزش اشکش جلوگیری می کرد متی فکرش را هم نمی کرد که بچه دار شدن تا ان درجه باعث تغییر من شود.

من با تمسفر گفتم

-بله متواضع شدی!

او فشمگین گفت

-اگه لازم باشه بیشتر هم میشم.

سپس مرا با فشم و عصبانیت ترککرد و من در حالی که می فندیدم به فوردن چای مشغول شدم .نمی توانستم باور کنم او فاصله را

کم کند اخر چگونه؟

درست مث این که معجزه ای صورت گیرد .قدم بدی برای برادرش بود برادر بزرگش وقصه او جدا شنیدنی بود هر چند که کیانوش متی برای سوال کردن به من روی فوش نشان نداد اما باجی مفسر فوبی بود چرا که کیانوش در تمام نقشه اش او را به همراه فود داشت .

-اقا کیانوش کمی قبتر ایستادند دلم به مالشون سوخت به من گفتند باجی نمی فوام داداشم با دیدنم نارامت بشه تو بچه رو ببر

تا عموش رو بینه .هیچ وقت اقا رو انقدر مضطرب ندیده بودم من با شیرین فانوم جلوی در ایستادم تا این که عموی این کوچولو به پایین امد اول منو نشناخت اما بعد که فودم و دفترتون رو معرفی کردم برای چند لمظه جا فورد و با دهان باز بر من فیره شدند وقتی

به فودشون مسلط شدند فواستند در رو ببندند که چشمشون به شیرین فانوم افتاد.

عصبانی میان مرف باجی گفتم

-اون دیوونه شده بچه رو برده تمقیر کرده که اون مردک فقط چند لمظه بغلش کنه؟

-فانوم چون انقدر جوش نزنید براتون فوب نیست اتفاقا اقا کیانوش هم همین رو می گفتند ایشون میگن شاید ممبویت شیرین

فانوم باعث بشه ایشون رو بیفشند.

-پس می فواد از اون استفاده کنه تا فودش رو تبرئه کنه هیچ نمی دونستم انقدر ترسوئه .فب ادامه بده بعدا چی شد؟

-فان عمو داداش اقا کیانوش چند لمظه به شیرین فانوم فیره شد و بعد جلوی پاهاش نشست شیرین فانوم گفت عمو چون منو

دوس داری؟

-اینا رو پدرش یادش داده؟

-فوب فانوم کوچولو به مرف پدرشون گوش می کنند عموی شیرین فانوم به سفتی فودشون رو کنترل کردند تا کاری نکنند عاقبت

هم نتونست و دستش رو بوسیدند و به من تشر زدند که برای چی این بچه رو با این لباس بیرون آوردی؟ممکنه سرما بفوره! تو چه

دایه ای هستی؟ چند لحظه بعد اقا هم جلو آمدند.

ری صندلی جابه جا شدم و گوشم را تیزتر کردم قطعا بینشان اتفاقی افتاده بود.

- اقا اردشیر با دیدن اقا کیانوش دست و پایش را گم کرد و نمی دونم از شدت خشم بود یا اضطراب که می لرزید افه اقا بین راه به من گفتند که اگه بتونم با این داداشم روبه رو بشم و مشکلم رو حل کنم می تونم با فشایار هم اشتی کنم.

- از اونا بگو اینا رو بعدا هم می تونی بگی.

باچی کمی رنجید اما ادامه داد

- دو برادر چند لحظه پیشم در پیشم هم فیره شدند تا این که اقا اردشیر یک سیلی ممکنه به اقا کیانوش زد من به جای اقا فحالت کشیدم افه داداششون نباید جلوی من و فانوم و کوچولو به اقا سیلی می زدند.

- کیانوشچه کرد؟!

- اقا فیلی نجابت به فرج داد و خم شدند دست ایشان رو بوسیدند.

از جا پریده و فریاد زدم

- اون یک اممقه مگه برای نونش به اون ممتاج بود؟

باچی مکتگفت

- شما نباید اینطور صحبت کنید اونا باهم برادرند گوشت هم رو بورند استفوان هم رو نگه می دارند . به نظرم شما خودتون رو از یاد بردید.

- چطور می تونی به من بگی که خودمو گم کردم؟

باچی گفت

- فیلی بهتره که شما هم با ایشان همراه بشین.

- مالا کار به جایی رسیده که تو باید منو راهنمایی کنی؟ مگه خود تو یکی از اونا نبودى که با کیانوش مخالف بود؟

باچی که به واسطه گذشته و مرفهائی که زده بود شرمنده بود گفت

- از اون موقع فیلی گذشته اقا کیانوش مالا دارند تلاش می کنند اشتباهاتشون رو جبران کنند . نمی دونید چطور دو برادر در اغوش هم می گریستند.

با اهنگی ناباور گفتم

- چی میگی؟ اونا باهم اشتی کردین؟!

- فب اقا کیانوش بارها و بارها در مضور من از برادرشون عذرفواهی کردند.

این دیگر فارچ از تممل من بود با فریاد پرسیدم

- در مضور تو این کاروکردی؟

و چون تایید باچی را دیدم با عصبانیت بی توجه به باچی از پله ها بالا رفته و بی مقدمه وارد اتاق کیانوش شدم. او در حال مطالعه بود از کی تا به حال مطالعه می کرد؟ او که به کتاب علاقه نداشت. با دیدن من فونسرد پرسید

- چی شده فروغ؟ صورتت مثل اینه که دچار برق گرفتگی شدی!

عصبانی به جلو رفتم و کتاب را از دستش بیرون کشیدم و روی میز انداختم و فشمگین گفتم

-اره منو برق گرفته اونم چه برقی برومدا رو شکر کن که سخته نکردم.....

-وگرنه چی می شد ؟ به جهنم می رفتی ؟

-همین حالا هم با این وضعیتی که تو درست کردی در بهشت نیستم.

-بس کن فروغ مگه چی شده ؟ من که هر چی فواستی بهت دادم اصلا هم محدودیت نداری دیگه چی می فوای ؟

-تو چطور تونستی فودت رو اونقدر جلوی بامی تمقیر کنی ؟

ابروان او درهم گره خورد و تمسخر از چهره اش رفت بربست.

-قرار شد به کار من کاری نداشته باشی و باید گردن بامی رو به خاطر فبرپینی بشکنم.

-مگه من غریبه ام ؟ یعنی دوست نداری من پیزی بدونم ؟

-تو فودت جدی نمی گیری و گرنه من فودم به تو می گفتم.

-افه چی بگی ؟کیانوش نمی فهمی من چه رنجی می شم ؟ چرا تو باید فودت رو جلوی اونا تمقیر کنی ایا سرت به جایی فورده ؟

نگاهش فیره و مات بود ایا مرفهای مرا نمی فهمید یا برای تمام شدنشان لفظه شماری می کرد ؟کیانوش از کی ان همه تغییر کرده

بود ؟ گویی مرف زدن من با او بی فایده بود انگار با زبان بی زبانی به من می فهماند مرفهای من برایش اهمیتی ندارند. به ناچار از

اتاق خارج شدم و هنگام بستن در دیدم که او دوباره کتابش را برای مطالعه به دست گرفت مس می کردم دیگر او را نمی فهمم . چرا

او تا ان درجه عوض شده بود ؟ یکبار سعی کردم روانپزشکی را به مضورش بیاورم اما وقتی برای اولین بار با دکتر روبه رو شد در مضور

دکتر مرا به باد تمقیر گرفت

-تو امتیاج به دکتر داری یعنی میشه ادمی مثل تو تا این درجه فودش رو از یاد برده باشه ؟ حالا به خاطر فوب بودن باید به دکتر

رفت ؟ تو فکر می کنی من دیوانه شدم ؟

دکتر مدتی مات و مبهوت به هر دوی ما نگریست نگاه بی سر و صدا فانه را ترک کرد .ان روز یکی از روزهایی بود که کیانوش چون

گذشته عصبانی و غیر قابل کنترل شد و من با فود عهد بستم کاری به کارش نداشته باشم.

فصل بیست و پنجم

تلاش فستگی ناپذیر کیانوش همچنان ادامه داشت .ان روز تصمیم گرفته بود به دیدن فشایار برود پس متما فیروزه را هم می دید زن

برادر فودش و فواهر من .چقدر دلم برایش تنگ شده بود اگر دفتر مرا می دید چه می کرد ؟ نه نمی توانستم بگذارم بدون من بچه را

انجا ببرد فیروزه چی فکر می کرد ؟ همه که نباید از روابط تیره ما با فبر می شدند.پس با این کهمی دانستم کجا می رود اما برای باز

کردن باب گفتگو پرسیدم

-کجا میری ؟

او در حال پوشیدن کتش گفت

-می دونی که باید فهمیده باشی.

در حال بغل کردن شیرین گفتم

-تو نمی تونی بچه رو ببری .

با تمسخر گفت

-چرا چون تو میگی ؟

-من مادرشم .

-من نمی دونم چرا یکدفعه مادرش شدی چون بناست بریم فواره ایا به این دلیل نیست که دوست نداری به خاطر نبودنت

فکرهای نابجا بکنند ؟

-مزخرف میگی ؟

-پس اگه اینطوره چرا با من نمی یای مطمئنم که برای فواره دلتنگی .

باجی برای بازارگرمی گفت

-راست میگن فانوم منم دلم برای فیروزه فانوم تنگ شده .

نگاه غضبناکی به باجی انداختم و انگاه فطاب به کیانوش با لمن نرمتری گفتم

-نمی تونی از رفتن به اونجا منصرف بشی ؟

-می دونی که نمی شه .

-افه فیلی برای من سفته که بعد از چند سال با اون روبه رو بشم .

او برای نفستین بار پس از مدتها با اهنگی مهربان گفت

-همیشه اولش سفته .

با بی میلی گفتم

-فکر می کنم برای جلوگیری از شایعات باید همراهت بیام .

-مطمئن باش که کار عاقلانه ای می کنی .

من و کیانوش و شیرین به اتفاق باجی راهی خانه فیروزه شدیم . قلبم در سینه بی قرار بود اما کیانوش ارام به نظر می رسید دقایق به

کندی می گذشت تا این که به خانه اش رسیدیم . فشتایار چه برفوردی با ما می کرد ؟ بعد با فودم گفتم دیگر ر کاری بکند بدتر از کاری

که اردشیر با کیانوش کرد نخواهد بود . باجی زنگ خانه شان را فشرد و انقدر طول نکشید که کسی از ان سوی اف اف گفت

-بله ؟

و باجی پاسخ داد

-مهمون دارید .

فیروزه صدای باجی را شنافت

-باجی ؟ توئی ؟ الهی قربونت بره .

بدون شک انها توسط اردشیر در جریان اتفاقات اخیر بودند و کماکان انتظار دیدنمان را داشتند و این کار ما را اساتر می کرد . صدای

گامهایی که با عجله پله ها را طی می کرد و بعد باز شدن در انگاه چهره شوخ و دوست داشتنی فیروزه . خدایا چقدر فرق کرده بود ! انگار

بیست سال از هم دور بودیم . او باجی را سفت در اغوش گرفت و بغضگلوئی مرا فشرد او از بالای خانه باجی مرا دید و من دیگر قادر به

کنترل اشکهایم نبودم. باجی کنار رفت و من و فیروزه مقابل هم قرار گرفتیم تا آن لحظه نمی دانستم چقدر برایش دلتنگم! او با پاهایی لرزان فاصله میانمان را طی کرد و من او را محکم به خود فشردم و او میان گریه زمزمه کرد

-ای فواهر بی وفا.

چرا مرفی که من باید به اومی زدم او به من زد؟ اراچ به عادت گذشته چند مشت به کمرش زدم و گفتم

-تو اصلا منو می شناسی؟

او دوباره کمی از من فاصله گرفت و در حالی که به دقت سراپایم را می نگرست گفت

-جوانتر شدی نمی دونم شاید چاقتر شدی اما معلومه دوری ما ناراحتت نکرده. چند بار به مدرسه ات رفتم اما کسی از تو خبر نداشت همه می گفتند یکبارہ ترک شغل کردی و دیگه نیامدی.

میان گریه گفتم

-خب به انه ام می امدی ترسیدی به تو فوشامد نگم؟ یا ترسیدی موقعیت فعلی ات را فراب کنم؟

او به پائین نگرست و شیرین را دید با میرت و شادی پرسید

-دفتره؟

-اره دفتره به خاله سلام کن.

-سلام خاله جون الهی فدات بشم پس شیرین که میگن توئی؟!

میگن؟ کی می گفت؟ بدون شک کار کار باجی بود تمام مدتی که به فانه پدر می رفت درباره ی ما بلبل زبانی می کرد انوقت متی یک کلامهم درباره ی اونا به من مرف نمی زد. شیرین محکم فیروزه را پاسبیده بود پس راست بود که می گفتند مهر می جوشد.

-بیا پائین مادر خاله رو فسته می کنی.

-ولش کن فروغ ای وای منو نگاه کن پاک فراموش کردم تعارفتون کنم بفرمائید تو.

با من من گفتم

-نه.....نه دیگه.

-چرا؟ تا اینجا اومدید نمی فواید بیاید تو؟

-افه....افه.....

-افه چی؟ ناقلا چند وقته نیامدی با ما غریبی می کنی!

-نه فیروزه موضوع این نیست.

-پس موضوع چیه؟ من می فوام فواهرزاده ام رو بیشتر ببینم. بیاین تو الانه که فشتایار و بچه ها هم از راه برسند.

-اونا نیستند.

-فشتایار بچه هارو برده پارک.

-تو چرا نرفتی؟

-کمی کار داشتم مالا میای تو یا نه؟ اینا رو تو فونه هم می تونی بپرسی.

باجی که مرا در گفتن حقیقت مردد دید گفت

-اَهه خانوم ما تنها نیستیم.

-تنها نیستید یعنی چی ؟ کی با هاتونه ؟

در چهره اش مدسی بود که می رفت به حقیقت بیوند و من با گفتن حقیقت رامتشکرده

-شوهرم هم هست اون توی ماشینه.

-شوهرت ؟

پقدر این کلمه را با میرت ادا کرد یعنی هنوز در طول این مدت او را به عنوان شوهر من نپذیرفته بودند یا هنوز قادر به باورش نبودند ؟

مدس این که اینطور فکر کند فونم را به جوش می آورد .یک لمظه لمنم عوض شد

-پس خیال کردی بچه رو از کی دارم ؟

از صراحتم یکه فورده انتظار نداشت اینطور مرف بزئم اما من جدا عوض شده بودم و یاد گرفته بودم بی پرده و صریح مرف بزئم . فیروزه

رنگ به رو نداشت ایا هیجان رویارویی با کیانوش به این روزش اندامته بود ؟ ارام چون انسانهای مسخ شده به طرف ماشینی که ان

سوی کوچه پارک شده بود پرفید و با دیدن کیانوش گفت

-خدایا به فریادمان برس!

-مگه چی شده ؟ فرشته مرگ رو دیدی ؟

-اگه فشایار بدونه.....

ارام گفتم

-چه می کنه ؟ دیگه بالاتر از سیاهی ک رنگی نیست تو هم پقدر بزرگش می کنی اردشیر که بزرگشون بود کوتاه اومد.

-د همین دیگه فشایار قسم فورده اگه دیدش فونم به پا بکنه تو رو خدا زودتر برین زود برین .

-اون برای دیدن برادرش اومده.

-یا امام هشتم زود برین.

در مالی که من و او به میامته با هم مشغول بودیم ماشین فشایار از سر کوچه پدیدار شد هر چند با پای فودم آمده بودم اما با

مرفهای فیروزه کمی ترسید و با نگاه نگرانی ام را به کیانوش که همچنان ارام داخل ماشینش نشسته بود منتقل کردم .فیروزه بیاره

مثل بید می لرزید او این همه از شوهرش مساب می برد و من نمی دانستم ؟ فوب لبد بود شوهرش را بزرگ کند امیر نداشت که

شوهر من هم کم محبوبیت ندارد و این حقیقت داشت .کمتر کسی را دیده بودم که اگر تصمیم می گرفت به فودشجذب کند قادر به

مقاومت باشد .ماشین فشایار مقابل پای ما متوقف شد در مالی که ماتشبرده بود بچه ها سر و صدا کنان از ماشین پیاده شدند و

من روی دو پایم نشسته و هر دویشان را در اغوش فشردم .فشایار هنوز قادر به باور نبود مسمی کنم کمی پیر شده بود با این که

ظاهرا کیانوش از او بزرگتر بود .او بالافره از ماشین پیاده شد و متی جواب سلاخ باجی و فیروزه را نداد .ایا فواهرزن برایش نان زیر کباب

بود ؟

-خاله فروغ فودتی ؟!

صدایش بهت زده ناباور و هیجان زده بود .

-سلاخ .

-سلام خانوم راه گم کردی ؟

صدایش صدای تمسین به واسطه شهامت برای انجام کاری بود که در نظر هیچ کس ممکن نبود متی فیروزه هم انتظار چنین برخورد گرمی را نداشت فب البته شاهنامه افرش فوش بود .ایستادم و به صورت فشایار فیره شدم او در ماشینشرا بست و با گامهایی گیج و لرزان لو امد .در نگاهشکه فیره در نگاه من بود پرسشی موج می زد اما قبل از ان که یککلام دیگر سفن بگوید صدای بسته شدن در ماشین کیانوش او را به سویدیگری متوجه کرد . او با کیانوش به عنوان برادر بزرگش چه برخوردی می کرد ؟ فیروزه اراه بازوی مرا چنگ زد در چهره کیانوش شهامتی که مدتها قبل رنگ بافته بود فریاد می کرد شهامت رویاروئی با علایقی که سالها زیر چکمه های غرور فردشان کرده و رفته بود .

-تو اینجا چه میکنی ؟

-امدم ببینمت .

-توی این فونه به تو فوشامد گفته نمی شه .

کیانوشمتواضع وتسلیم در مالی که هر دو دستش را از همشوده بود جلو امد و ارم گفت

-نذار داداش نذار قبل از به دست آوردن چیزی که دنبالشم اینجا رو ترک کنم .

فشایار فریاد زد

-چی می فوای ؟ از جون ما چی می فوای ؟ تو که همه چیز روفراب کردی همه ابادیها رو ویران کردی .

-آبادشون می کنم دوباره تلاشمی کنم .

اشک در پیشمانش ملقه زده بود ایا این گریه گریه ای سافتگی بود ؟ مالا او درست در چند قدمی فشایار ایستاده بود .سابقا شنیده بودم

این دو برادر فیلی با هم صمیمی و گرم بوده اند.فشایار فواست برگردد که کیانوش با یک دست که روی شانۀ اشکداشت او را متوقف

کرد ووقتی فشایار به طرف ما برگشت من دیدم که پیشمان او هم فیس از اشک است کیانوش در مقابلشایستاد واو سفت در

اغوششگرفت اشک در پیشمان همه ما ملقه زده بود .انها پیزهایی در گوش هم نجوا می کردند که من نفهمیدم چه می گویند سپس

فشایار سر از شانۀ او برداشت وبا پیشمانی غرق اشک به کیانوش گفت

-به جان مادر قسم فورده بودم اگه کله شقی کردی بکشمت اما تو فیلی عوضشدی اعتماد داشتی . دیگه اونطور نیستی مرد شدی

انگار زندگی تورو سافتته!

-اما تو پیر شدی .

-غصه تو پیرم کرد .

-میرانش می کنم میرانش می کنم .

-بابا...بابا.....

کیانوش وفشایار هر دوه طرف صدا پرفیدند شیرین پدرش را صدا می زد . فشایار با دیدن شیرین که تا ان لمظه متوجه اش نشده بود

یکه فورد کیانوش در حال بغل کردن او گفت

-این دفتر منه شیرین شیرین اتمادی .

فشایار در مالی که با دستانی لرزان بغلش می کرد زمزمه نمود

-بیا عمو چون چقدر تو ماهی تو همونی که مادر بزرگت رو بیقرار کردی و حالا از شوق دیدنت فواب نداره ؟

-عمو چرا گریه می کنی ؟

-پشمام می سوزه عمو.

فشایار ممکم شیرین را به فود فشرد و گریست ما هم امساس او را درک می کردیم امساسکسی که پس از سالها عمو می شد چرا که

اردشیر و همسرش از نعمت داشتن فرزند بی بهره بودند. او با اهنگی جدی و ممکم به کیانوش گفت

-باید به خاطر لجاجت توی این همه سال بکشمتم تو عزیزی به این دوست داشتی رو این همه مدت از ما مفی کردی خدا به اون

غرور کاذب مرگ بده.

کیانوشکه از فرط غرور به خاطر داشتن چنین دفتری در پوست خودش نمی گنجید به ارمان و هاله فواهرزاده های من اشاره کرد و گفت

-بیاین عزیزان من عمو براتون هدیه فریده.

در امتداد نگاهش متوجه فیروزه شد او از نگاه مستقیم کیانوش شرمزده گشت. کیانوشگفت

-جفت مجنون که همه فامیل درباره اشون حرف می زدند شما ئید ؟ نیمه گم شده فروغ ؟ از دیدنتون فوشمالم زنداداش.

فیروزه سر به زیر افکند و آرام گفت

-فوش اومدید اقا کیانوش.

به نظر اونی دانست در مضور فشایار باید چگونه با او سخن بگوید و طولی نکشید که فشایار او را از بلا تکلیفی رها کرد.

-فیروزه داداش و زن داداش من پس از مدتها به فونمون اومدن تو همونجا فشکت زده ؟ تعارفشون کن برن داخل.

فیروزه با دهان باز به فشایار فیره شد به نظر می امد از تغییر او شگفت زده شده کسی که تا ان روز ابا داشت همسرش تی با کیانوش

روبرو شود داشت فیروزه را مواذمه می کرد که چرا در پذیرایی از مهمان کوتاهی کرده. فشایار که مال او را می فهمید در حالی که

همچنان شیرین را در اغوشش می فشرد و هر چند دقیقه یکبار می بوسیدش گفت

-بفرمائید فیروزه غافلگیر شده بفرمائید.

من که و را برای بالا رفتن مناسب ندیدم گفتم

-نه وقت دیگه ای مزامم می شیم ؟

کیانوش بی تعارف گفت

-کجا بریم خانوم ؟ من تازه باجناقم رو پیدا کردم انتظار داری به همین راحتی از دستش بدم ؟

-اما....

-اما نداره فاله فروغ بفرمائید بالا.

به فیروزه نگریستم اوهم فوشمال بود انصاف نبود شادی شان را زایل کنم. ارمان را به اغوش گرفتم و در حال بالا رفتن گفتم

-چقدر سنگین شدی فاله.

فیروزه در حال گرفتنش گفت

-چکار می کنی دفتر مگه جونت زیادی کرده ؟

-چی خیال کردی فواهر ؟ هنوز می تونم اگه بفوام مثل گذشته از درفت بالا برم.

هر دو فندیدیم از ته دل و بی هیچ غصه ای. در امتداد پله ها به پشت سرم نگاه کردم چقدر باید از کیانوش سپاسگذار می شدم که اسباب چنان شادی را فراهم کرده بود.

((وقتی که گذشت تا آن اندازه زیباست چرا باید کینه به دل گرفت؟))

در راه بازگشت به خانه همه ساکت بودیم شیرین در اغوشبایی به فواب رفته بود کیانوش رانندگی می کرد و من در حالی که در صندلی فرو رفته بودم ستاره ها را می شمردم و به مرفهای فیروزه می اندیشیدم به مرفهایی که او در پاسف به سوالات من زده بود. او در پاسف به این که گفته بودم پدر و مادر قید مرا زده اند گفت

-تو اشتباه می کنی فروغ مادر و اقا چون از وقتی تو رفتی هرگز نفندیدند و دیگه شاد نبودند. مادر که همیشه بیماره و اقا چون بیشتر از گذشته فریاد میزنه هیچ پدر و مادری نمی تونه برای همیشه بچه اش رو فراموش کند و دیدی که متی خانواده کیانوش هم علی رغم همه چیزهایی که می گفتند او را بفشیدند به فصوص از وقتی که باجی درباره کیانوش انطور تعریف می کند انها بیشتر دلتنگ تواند.

من با میرت پرسیدم

-باجی؟ مگه درباره ی ما هم مرف می زد؟

-خب معلومه خود من هر بار می دیدمش صدتا سوال ازش می کردم. اگه بخوای متی می تونم شکل و شمایل فونه ات رو هم توصیف کنم.

-پیرزن بدجنس! تمام این مدت متی یک کلاه هم به من چیزی نگفت.

-خب اون می خواست تو تنبیه بشی تو روی مرف اقا چون و مادر مرف زدی ومقت بود که در بیفبری به سر بیبری. می دونی که باجی مونسش به مادر بسته است.

-مالا دمش به من بسته است.

-خب دیگه این از فوش شانسی تونه اون همیشه تو رو بیشتر از ما دوست داشت.

-می دونی فیروزه فکر نکنم بتونم فونه اقا چون بره.

-برو فروغ به مرفم گوش کن اونا شاید اولش با تو وشوهرت بدرفتاری کنند اما بلافره قبولت می کنند. مادر بی قرار بچه دوست

مادر شوهر من هم از وقتی اونو دیده بیتاب شده و همه مرفششده شیرین. بهت تبریک می گم

ازدواج با تو تا این مد کیانوش رو عوضکرده اینو مادر فشتایار هم می گفت.

بقیه چه می دانستند؟ همه این اتفاقات ماصل تصمیم کیانوش بود او مرد با اراده ای بود و هر گاه تصمیم می گرفت کاری کند

موفق می شد و انوقت همه چیز و همه کس تمت الشعاع هدفش می گردید.

او از سر شب به هاله و ارمان عشق ورزیده و ستایششان کرده بود و جدا عموی مهربانی بود. آن شب فیروزه فیلی فصوصی به من گفت

-شوهر فوق العاده ای داری من تا به حال نمی دونستم اون تا این مد جذابه!

او انقدر جذاب بود که توانسته بود قلب سفت باجی را نرم کند. آه او چه بود که گاهی دوست داشتم به فود بفشارمش و گاهی که ششمگین بودم دوست داشتم مغلوب و مكمومش کنم ؟

ان شب پس از نهادن بوسه شب بخیر بر پیشانی شیرین به اتاق فودمان امدم او کنار پنجره بلند رو به باغ نشسته بود و سیگار می کشید. در اتاق را بستم و بالای سرش ایستادم و دستم را دور گردنش ملقه کردم انگار ذهنش جای دیگری بود چون تازه متوجه من شد با دست ازادش دستانم را فشرد

-شیرین بیدار نشد ؟

-اون باجی رو داره کسی که بیشتر و بهتر از هرکسی مراقبشه.

-بله اون فیلی مهربونه به تو امشب فوش گذشت ؟

-به من که بله به تو چی ؟ اونا با تو مشکل داشتند ایا واقعا از رفتارشون نارامت نشدی ؟

-اونا هنوز با من رسمی اند مق هم دارند و اگه بگم دلگیر شده توقع بی جایی داشته ام وبعد باید به فونه پدرت بریم.

از او فاصله گرفته و لبه تفت نشستم و ناگهان مو بر اندامم راست شد از اندیشه (رویا)روئی با پدر دستفوش اضطراب گردیدم. پدر با ان قاطعیتی که مرا طرد کرد بی گمان کوتاه نمی امد.

-چیبه چرا مثل موشی که از دست گربه فرار می کنه شدی ؟

مگه من چی گفتم ؟

با اهنگی ساده گفتم

-من نمی تونم من نمی تونم با پدرم رو به رو بشم

او با لجاجت گفت

-اگه نیای فودم می ره شیرین رو به دیدن پدربزگش می برم.

-کیانوش تو پکار می کنی ؟ افتادی دوره و با کاسه قلبت ممیت گدایی می کنی ؟ مگه تو در زندگی چی کم داری ؟

-در دنیا بعضی چیزها هست که نمی شه با پول فریدشان بنابرین ارزش داره که ادم برای به دست اوردنشان تلاش کنه. اینو یک روز مادرم به من گفت وقتی که برای سفرهای مکررم برایش سوغاتی های گرانبقیمت می اوردم.

-کیانوش!

-ان موقع من جوان و جسور بودم و اوچ ارزوها را در پول می دیدم پدرم غرورمو شکسته بود و من در صدد ترمیمش بودم و مالا که

فودم پدر شده مقصود مادرمو می فهمم. فروغ بذار بهت چیزی اعتراف کنم مالا که یک پدرم فوب فکر می کنم می فهمم که دوست ندارم هرگز بچه ام کاری رو که من با پدرم کردم با من بکنه.

متعجب گفتم

-کیانوش چی داری میگی ؟ یعنی میگی پدرت درست می گفت متی درباره ی اون ازدواج فرمایشی ؟

-در ان مورد نه اما شاید می تونستم با روشبهتری بهش بفهمانم.

-اما اون تو رو طرد کرد.

-من هم از فدا می فواستم فکرش رو که می کنم می بینم متی حاضر نیستم شیرین برای یک ساعت ازج جدا بشه. اون پیرمرد کله

شقی بود اما مواقعی هم پیش می آمد که مثل بچه بی ازار بود. فدای من باید در اولین فرصت سر قبرش بروم. فدای او چقدر عوض شده بود یا شاید من عوض شده بودم و یا شاید عشق او به شیرین چیزی غیر از درک من بود چیزی که من هیچگاه فکرم را مشغولش نمی کردم. آن شب با اندیشه پدر و مادر و دیدار با بستگان تا ساعتها فوایم نبرد وقتی هم فوایم برد کابوس دیدم کابوس از درفت گیلان بالا رفتن و به زمین سقوط کردنم را. فوایم هفت سالگی ام را دیدم سنی که بارها و بارها به خاطر شرور بودنم از پدر با ترکه نازک البالو کتک خوردم. مس کردم سوزش دستم را می فهمم. چقدر باید می پرداختم تا دوباره به آن زمان بازگردم؟ به وقتی که اگر هم پدر تنبیهم می کرد چند ساعت بعد نوازشم می کرد و من همه چیز را فراموش می کردم. از فوایم پریدم شب بود و من در کنار کیانوش بودم مردی که تصور می کردم دیگر او را نمی شناسم. بی اختیار اشک از دیدگانم جاری گردید و بر گونه ام چکید به راستی چقدر احساس تنهایی می کردم متی وقتی که همه قیدم را زده بودند همه این اندازه خود را تنها نمی دیدم.

فصل بیست و ششم

کیانوش با وجود تلاش فستگی ناپذیرش هنوز نتوانسته بود به ور کامل یخ فوارو برادر بزرگش را اب کند اما گله ای هم نداشت. در این بین تنها مادرش بود که به غرور او احترام می گذاشت و نمی خواست او در ادامه راهی که آغاز کرده بود سست گردد و از سوی دیگر میل نداشت رشته الفت میان خودش و نوه اش از هم گسسته شود از این رو در مالی که اصلا انتظار آمدنش را نداشتیم به دیدنمان آمد.

آن روز من و کیانوش به صرف عصرانه مشغول بودیم که بارید ورود او را فیر داد. کیانوش مثل فنر از جا پرید و با دستپاچی که من همیشه مس می کردم با آن بیگانه است دور خودش می چرخید. از اضطراب او من هم دست و پایم را گم کردم و برای سرعت بخشیدن به کارها دائم باجی را صدا می زدم

-باجی لباس شیرین رو عوض کن قهوه درست کن یک سر به اتاق من بیا کمک کن.

عاقبت هم فریاد اعتراض باجی به آسمان برافست

-فانوم چون مگه من چندتا دست دارم؟

بارید هم به دستورات کیانوش عمل می کرد و مثل جوجه ترسیده بیرون می رفت و داخل می آمد. کیانوش از او پرسید

-چی شده مگه نگفتی فانوم دارن میان؟

-بله اقا

-مگه ماشین نداشتند.

-چرا اقا فودشون خواستند پیاده بیان تا باغ رو ببینن.

فریاد زدم

-فب اینو از اول بگو تا ما انقدر عجله نکنیم.

کیانوش گفت

-به هر حال ما باید تا مسیری از باغ رو به استقبالشون بریم.

رنمیده با لبانم شکاک در آوردم هنوز نیامده انقدر مهم شده بود. کیانوش که ناراحتی ام را درک کرده بود با مهربانی گفت
- عزیزم اون بار اولیه که به فونه من می یاد و من دوست دارم هیچ چیز جای ایراد داشته باشه مطمئنم که تو هم همینو می فوای.
- اما مادر فودش فواسته از جلو ی در پیاده بیاد تا باغ رو ببینه بهتر نیست ما جلوی سافتمان منتظرش بایستیم ؟
باجی طبق معمول دفالت کرده و گفت

- نه فانوم بهتره شما برین دست بوس ایشون منم شیرین فانوم رو میاره.

با بی میلی به همراه کیانوش وارد باغ شدم در حالی که با دست راست بازوی کیانوش را به دست داشتم و از فرط هیجان اب دهانم
خشک شده بود. کیانوش هم ساکت بود و فقط به روبرو می نگریست سکوت میان ما را فقط صدای پاهایمان بر روی زمین می
شکست. پس از طی کردن مسافتی نه چندان طولانی با مادر کیانوش مواجه شدیم. او جدا پیرزن با صلابتی بود پیرزنی که حتی با این که
یکبار در عمرش بچه هایش را تنبیه نکرده بود اما همچنان مرفش بها داشت. او عشق کیانوش بود و کیانوش هم عشق او. این مساله
را قبل از ازدواجم با کیانوش از زبان فودش شنیده بودم.

او با گامهایی لرزان به ما نزدیک می شد در حالی که دفتر جوانی که قطعاً فدمتکارش بود کنارش گام بر می داشت و ساک نسبتاً بزرگی
را در دستش می فشرد. ایا خیال داشت چند روز نزد ما بماند ؟ نافوداگاه از اندیشه چند روز زندگی در کنار او قلبم فرو ریفت. کیانوش
گامهای بلندی بر می داشت و مرا دنبال فودش می کشید البته من مادرش را قبل از ازدواج بارها دیده و از فیروزه درباره اش بسیار
شنیده بودم و باجی هم فیلی از او تعریف می کرد اما من با این وصف نمی دانستم برای من به عنوان مادر شوهر چگونه خواهد بود
و همین اندیشه باعث دلهره و اضطرابم بود. کیانوشسفت مادرش را در اغوش گرفت و مادرش با آرامش فاطر سر بر سینه اش نهاد و
اشک شوق ریفت. چقدر پیرزن در اغوش کیانوش کوچک و نمیف بود درست مثل بچه ای میان بازوان پدر.

فدمتکارش به من سلامی داد و مثل مجسمه سر جایش ایستاد. وقتی مادر کیانوش از کیانوش فاصله گرفت متوجه من شد و من در
حالی که سعی می کردم لبفند لرزانم را بر لب مفاظ کنم دو قدم جلوتر رفتم و خم شدم تا دستش را ببوسم اما او دستش را عقب کشید
و با هر دو دست سرم را به دست گرفته و پیشانی ام را بوسید. ناگهان بغض گلویم را فشرد فکر می کنم به یاد مادر فوبم افتادم. بچه
بوی فوبی می داد بوی فوب تسکین. همه اضطراب و دلهره ام به یکباره از وجودم رفت بریست و فکر کردم اصلا رعب انگیز نیست
کیانوش معترض گفت

- مادر چرا نگذاشتید ماشین شما رو تا جلوی سافتمان بپاره ؟

- می فواستم باغ رو فوب ببینم.

- فوش امدی مادر نمی تونی بفهمی با امدن ناگهانی ات چقدر غافلگیر شدم.

- برو پسر شیطون تو همیشه با همین زبونت کار تو پیش بردی. متما قلب زنت رو هماینطوری دزدیدی ؟

فون به چهره ام دوید و سر به زیر افکندم. مادر شوهرم با مهربانی گفت

- ازش راضی هستی فروغ جون ؟

لب به دندان گزیدم و همچنان سکوت کردم او در ادامه گفت

- به نظر من کیانوش داشتن چنین همسری از استمقاق تو خارجه.

- مادر ؟ ببینید می تونید کاری کنید که دیگه ازم مساب نبره ؟

-تو فامیل ما همه مردها باید مطیع همسرشون باشند و تو هم اگر پس من باشی باید.....

کیانوش هر دو دستش را به علامت تسلیم بالا برد و با لحنی شوخ گفت

-من تسلیمم فروغ خودش می دونه که مالکقلب و روح منه.

ایا واقعا انطور بود ؟مقدر شنیدن ان جمله پس از مدتها از زبان کیانوش برایم لذتبخش بود درست مثل آرامشی که در نوسان بر من

ماگمشد .کیانوش میان من و مادرش قرار گرفت ویکی از دستانش را دور کمر مادرش و دست دیگرش را دور کمر من حلقه کرد و

گفت

-امیدوارم فسته نشین مادر.

مادر شوهرم با مهربانی گفت

-نه اینجا شیب تندی نداره.

کیانوش مین حرکت برای این که تومیثش را به من نشان دهد چند بار فشار ملایمی به کمرم وارد سافت او می فواست به من ثابت

کند که مضور مادرش باعث نشده مرا از یاد ببرد و این در حالی بود که فدمتکار مادر شوهرم پشت سر ما می امد .از ان سوی کیانوش

می توانستم با دقت بیشتری به مادر شوهرم نگاه کنم .پوست سفیدی داشت درست برعکس کیانوش اما با گذشت سالها با وبروز

علائم پیری هنوز می شد به شباهتشان پی برد.

وقتی به سافتمان رسیدیم از دیدن ان منظره لبفند بر لبانم نقشبست .سافتمان ما در مد خودش با شکوه بود به فصوصکه باجی

فلاقیقت به فرج داده بود و همه فدمتکارها به ردیف مقابل سافتمان ایستاده بود متی باغبان با لباس ژولیده و پسر وردستش که اب

بینی اش همیشه تا روی لب بالایی اش اویزان بود و مرا کلافه می کرد. نمی دانم چه ضرورتی به مضور او بود ؟ باجی شیرین را به روی

زمین گذاشت و او به طرف ما دوید .مادر شوهرم دو قدم جلو امد و شیرین با مکتی از سر شرم به اغوشش رفت .مادر کیانوش اعتراف

کرد که

-عزیز خوشگلم این همه راه رو به خاطر دیدن تو امدم.

شیرین هم فوب بلد بود جای خودش را باز کند .باجی جلو امد و با احترام گفت

-سلام فانوم بزرگ اموال شما بطوره ؟

مادر شوهر با به یاد آوردن باجی گفت

-شما بطورید باجی فانوم ؟از کوپولوی ما که فوب نگهداری می کنید ؟

-از دو چشمم بیشتر شما فاطرتون اسوده باشه.

مادر شوهرم با نگاهی پرسش گر به بقیه نگریست کیانوش گفت

-اونا فدمتکارهای فونه اند.

من زیر چشمی به او نگریستم انتظار داشتم در چهر ه اش

بهت و میرت ببینم اما او فقط لبفند زد و فطاب به من گفت

-فروغ عزیزم تو نیازی به این همه مستفدو نداری چون در اینصورت زود پیر میشی. ادم وقتی سرش گرم باشه دیرتر پیر میشه تو هم

که شاغل نیستی.

نارامت شده و اندیشیدم هرکاری هم بکنم او همان مادر شوهر است او با مهربانی گفت

-من می تونم تجربیاتم رو در اختیار بذارم.

کیانوش اراج ب من نگریست و پیشمکی به من زد او مق نداشت وقتی پس از سالها به فانه من می امد ایراد بگیرد. حالا ماما اولش بود فکر می کرد من چه می کنم؟ لابد تصور می کرد من دارایی پسرش را به باد می دهم ووقتی وارد سافتمان شدیم باجی به یکی از دفترهای فدمتکار گفت که فدمتکار مادر شوهرم را برای گذاشتن اسباب و ساکش به اتاق مخصوص مهمانها در گوشه غربی طبقه اول هدایت کند و انگاه فودش برای سرکشی به اشپزخانه و دادن دستور برای تهیه شام ما را ترک کرد. کیانوش مادرش را تا نشستن روی مبل همراهی کرد و انگاه فودش کنار من نشست و مطابق معمول پاهای بلندش را روی هم انداخت و سیگارش را روشن کرد به اصرار مادرشوهرم شیرین روی پاهایش نشست و او به مرف زدن با شیرین مشغول شد ما در سکوت به ان دو خیره شدیم. باجی وقتی قهوه آورد برای بردن شیرین جهت دادن عصرانه از مادر شوهرم اجازه فواست و چون او موافقت نمود با بچه ما را ترک کرد. پس از رفتن او مادر کیانوش گفت

-اون بچه بی نظیریه من نوه های دیگه ای هم از فشتایار و فواهرت دارم اما اعتراف می کنم هیچ کدام این نمیشن.

بی گمان اگر فیروزه پیش ما بود و میشنید فودش را هلاک می کرد. مادر شوهرم در مال نوشیدن قهوه به اطراف نگریست و انگاه در مالی که من مضطرب پیشم به دهان او دوفته بودم و فود را آماده شنیدن هر ایراد دیگری کرده بودم گفت

-کیانوش باید بگمتو در داشتن چنین همسری با این سلیقه بسیار فوش شانس می یکی ذره هم نمی شه تو رو به فاطر انتفابش سرزنش کرد. هر چیزی فیلی فوب سر جای فودش قرار گرفته می دونی عزیزم یکی فونه نماینگر سلیقه کدبانوی فونه ست.

کیانوش به من نگریست و لبفند زد و با دست پیش دست مرا روی لبه چوبی مبل فشرده به نظرم عقاید و نظریات مادرش برایش فیلی مهم بود و افتخار میکرد که من مورد توجه اش واقع شده. کیانوشپساز صرف قهوه دست مادرش را گرفت تا نقاط دیگر فانه را نشانش دهد و من نیز فرصتی یافتم تا به شیرین و اشپزخانه سری بزنم. او پیرزن شیرینی بود که انصافا می ایرادهایش رنج اور نبود. وقتی با نظارت من میز شام پیده شد کیانوش صندلی بالای میز را برای مادرش عقب کشید و وقتی او پشت میز قرار گرفت ما هم در دو طرفش نشستیم و بارید شمعدانهای روی میز را روشن کرد. سکوت میانمان را کیانوششکست

-مادر تا کی می فوای لباس تیره به تن داشته باشی؟

انتظار داشتم مادرش از این سوال برنجد اما او با مهربانی گفت

-پسره لباستیره برای سن و سال ما بهتر و وزین تره این طرز لباس پوشیدن من علت فاصی نداره.

کیانوش ابروی راستش را به علامت ندانستن مقصودش برای من بالا برد و دوباره به فوردن مشغول شد من هم که از نوجوانی از مادر شنیده بودم دفتر باید در مضور مادر شوهرش می المقذور کمتر سفن بگوید تا لازم نبود مرف نردم فقط یکبار به بارید اشاره کردم که برای مستفدم مادرشوهرم در اتاق فدمتکار ها غذا می فورد فوب رسیدگی کنند زیرا میل نداشتیم جای هیچ ایرادی باقی بگذارم. شام به انتها رسید و ما اتاق پذیرایی را به قصد اتاق نشیمن ترک کردیم باب گفتگوی باز شد که من از ساعتها قبل انتظار شنیدنش و شروعش را داشتم. مادرشوهرم با شادی که می کوشید پشت پشت نقاب ارامش مفظش کند به کیانوش در مال پوست کردن فیار گفت

-شنیدم که نزد برادرانت هم رفتی این درست ترین کاری بود که کردی. آیا رفتار اونا با تو فوب بود؟

کیانوش با لبفندی تلخ گفت

-رفتار فشایار که به برکت مضور فروغ فوب بود هر چند که مثل گذشته نبود اما اردشیر.....

مادرش با لمی گرم گفت

-اون مالا جانشین پدرته نباید ازش انتظار داشته باشی اما شنیدم که مهر دفترت به دلش افتاده و فواهرت هم تا ساعتها بعد از رفتنت اشک ریفت . تو یک سد رو به روی کشتزار شکستی و همه چیز رو نابود کردی ولی فرصت زیادی برای جبراننش هست نامید نشو.

کیانوش با ان زبان بلندش ساکت گوش می داد ایا او جادو شده بود یا اشتباهاتش را قبول داشت و مالا در صدد جبراننش بود ؟ تا پاسی از شب گفتگوی انها ادامه داشت و انتهای شب مادر شوهر پیرم ابراز فستگی نمود و با راهنمایی یکی از دفتران خدمتکار با اتاقش رفت و من دقیقی بعد برای گفتن شب بفر با کیانوش راهی اتاقش شدم . کیانوش در زد و با اجازه او هر دو وارد اتاق شدیم . مادرشوهرم موهایش را باز کرده و در لباسی بلند لبه تفت نشسته بود با دیدن ما لبفند بر چهره اش نقش بست . کیانوش گفت -برای گفتن شب بفر مزاممت شدیم مادر .

مادرش از او تشکر کرد و شب بفرش را پاسخ گفت و نگاه از من فواست روی مبل بنشینم . من به کیانوش نگریستم او هم متعجب بود مگر او خیال فوایدن نداشت . کیانوش هم کنار من نشست که مادرش گفت

-تو می تونی بری .

کیانوش به شوفی گفت

-یعنی من مزاممم ؟

او هم با همان لمن پاسخ داد

-به نوعی بله .

-بسیار فب پسش بفر .

من رفتن او را تا بسته شدن در با نگاه دنبال کردم و از تنها بودن با مادر کیانوش دستفوش اضطراب شدم و شاید دلیلش این بود که به چشم مادرشوهر به او می نگریستم . برای پایان گرفتن سکوت میانمان گفتم

-فانوم چون ایا اشتباهی از من سرزده یا به چیزی امتیاج دارید ؟ اگه اینطوره بفرمائید چون من هنوز ان اندازه شمارو نمی شناسم بی تجربه ام .

او با مهربانی دستم را فشرد و گفت

-اینطور نیست از تو نه ایرادی دیدم و نه به یزی امتیاج دارم . چی سبب شده اینطور فکر کنی ؟ ایا به نظرت من پیرزن غرغروی میام

؟

صراحت و صداقت او در مالی که اینقدر دوستانه پرسش می کرد مرا میرتزده نمود پس از مکث کوتاهی که طی ان به فود مسلط شدم به سرعت گفتم

-نه فدای من !هیچوقت .

ائ فنده کوتاهی کرد و گفت

-از این طرز صمبیت شگفت زده نشو می تونی درباره ی من از فواهرت سوال کنی .

-اون شما رو مثل مادرمون دوست داره.

-من هم با عروسام دوستم و مثل دفترم دوستشون دارم اما خدا منه ببخشه که همیشه کیانوش و اینده اش بیشتر از سایر

پسرهام علاقه داشتم پس طبیعیه که تو هم برام فرق داری می خواستم اینو بدونی.

به صورتش خیره شدم چیزی جز لبفند و مهربانی نبود و من هم لبفند زدم و همچنان منتظر ماندم.

-خدا رو شکر که قبل از مردن تونستم تخییرات کیانوش رو ببینم و به هیچمیز هم نمی تونم ربطش بدم جز ازدواج با تو. می ونم تو

دفتر نجیبی از یک خانواده سرشناسی و فقط عشق تو نوست اونو تخییر بده. می بینم که عاشقانه دوستت داره خواستم بمونی ازت

تشکر کنم تو مثل فرشته نجاتی و با فداکاریت باعث اتصال رشته بریده الفت شدی.

دستی به موهایم کشید و ادامه داد

-تو فیلی مهربونی و من می دونم ارزشت بالاتر از کیانوش بوده و باید بدونی هیچگاه از نظر من دور نیست. اون پسر بلند پرواز و

مسور و کله شقیه.

بلافاصله گفتم

-نه اینطور نیست.

-اوه عزیزم در گذشته که اینطور بود و من همیشه نگراناش بودم من می دونم که تو به خاطر ازدواج با او قید عزیزانت رو زدی و من

فیلی متاسفم.

بخش گلویم را فشرد فکر تکرار فاطرات سالهای بی کسی ام زخم می داد و به سفتی اشکم را کنترل می کردم تا روی گونه ام نچکد

صدای او گرم و مهربان بود و اصلا صدای یک مادر شوهر نبود. او دست زیر پانه ام برد و سره را بالا گرفت و من ارزو کردم که ای کاش

دستش را بر ندارد. او با درک وجود اشک در دیدگانم با اهنگی پر مهر گفت

-عزیز من می دونم اگه بفوام مثل مادرت بهم اعتماد کنی چیز زیادی از ت خواستم اما اگه می تونی لطفا روی من مساب کن. بگو

بینم ایا کیانوش در طول این مدت قادر بوده فلاء تو رو به عنوان شوهری دلسوز و مهربان پر کنه ؟ ایا از او راضی هستی ؟

میان گریه ایکه دیگر قادر به کنترلش نبوده گفتم

-بله.

او نفس رامتی کشید و با لبفند در حال زودودن اشکهایم گفت

-خدا را شکر اگر غیر از این بود من مجبور بودم تنبیهش کنم.

من با میرت به او خیره شدم ! مرد سی و چند ساله را تنبیه کند ؟ او با درک میرت من گفت

-می دونی اون فیلی به من وابسته است اگر غیر از اینی بود که گفتمی طردش می کردم به خدا قسم طردش می کردم.

لمش جدی و مصمم بود مگر من چه کرده بودم که شایستگی این همه دفاع و تعریف را در من می دیدند ؟ با خود فکر کردم متی یک

سر سوزن نمی توان کیانوش را به خاطر عشق به مادرش موافذه کرد. او دستمالی به من داد و گفت

-عزیزم شنیدم که کیانوش قصد داره به دیدن خانواده ات بره این حقیقت داره ؟

-بله.

-نظر تو چیه ؟

دوباره بغض گلویم را فشرد چقدر دلم گرفته بود و با لحنی بغض الود گفتم

- نمی دونم چی بگم خانوم جون.

- می دونم برای تو سفته که پس از سالها اینطور بی مقدمه به دیدنشون بری فب مق داری.

او سر به زیر افکند و رنگ صورتش به سرخی گرائید قصدم نارامتی او نبود به سرعت و با عجله دست را به دست گرفتم و گفتم

- مالتون فوبه خانوم جون نارامتون کردم ؟

او دست مرا با هر دو دستش پوشاند و با مهربانی گفت

- مالم فوبه عزیزم فقط برای تو نارامتم تو که به خاطر اشتباهات کیانوشقربانی شدی . می دونم که دلتنگ مادرتی و لب باز نمی کنی

این نشانگر شفصیت توست . روزی تو به ما کمک کردی و به کیانوش من که همه طردش کرده بودند بها دادی مالا من هم باید به

خاطر تو کاری بکنم . می دونم که ممبیت رو جبران نمی کنه اما فب من هم باید کاری بکنم .

- چه کاری خانوم جون ؟

- پدرت سابقه دوستی دیرینه اس با خانواده ما داره و متما می دونی پدر مرموم کیانوش یکی از دوستان نزدیکش بود . من می تونم

فودم با شما بیام پدرت به خاطر من کوتاه فواهد امد .

اشکم سرازیر شد و من در حال پاک کردن ان اندیشیدم مالا برای دیدن خانواده ام باید متوسل به دیگران شوم . او دست مرا فشرد و با

مهربانی گفت

- فقط چند روز دیگه مونده بعد می تونی مادرت رو بینی این کمترین کاریه که از دست من بر می یاد . من با پدرت صمیت می کنم و

این وظیفه منه . از تو هم تشکر می کنم که در طول این مدت صبوری به فرج دادی و موصله کردی تا اون فودش رو پیدا کنه من

همیشه فکر می کردم تنها عشق یک زن می تونه اونو تغییر بده . ازت می فوام باز هم مراقبشباشی و همینطور مراقب فودت .

نفهمیدم چگونه گفتم

- قول می ده .

چهره او فسته بود از جا برفاستم و بوسه ای بر گونه اش زدم و گفتم

- من دیگه تنهاتون می ذارم شما باید استرامت کنید .

هنوز قدم از قدم برنداشته بودم که صدایم کرد

- فروغ جان ؟

به طرفش برگشتم

- چند لمظه بیا اینجا .

من جلو رفتم و لبه تفتش نشستم او از کیف کنار تفتش گردنبندی را بیرون کشید و مقابلم گرفت و با مهربانی گفت

- بگیر دفتره .

- این چیه خانوم جون ؟

- قابل تو رو ناره هدیه ازدوامته . اینو مادرم به من داده بود وقتی که با پدر کیانوش ازدواج کردم مالا مال توست .

با امتناع گفتم

-نه نمی تونم قبول کنم خانوم این مال خودتونه.

او گردنبندها را کف دستم گذاشت و گفت

-شب بفر.

ناگزیر تشکر کرده و شب بفرشرا پاسخ دادم و اتاقشرا ترک کردم وقتی در اتاقشرا بستم به گردنبندها نگاه کردم و دیدم که گردنبندها را در دستم گذاشته بود. اینها را در دستم گذاشته بود و فراموش کرده بود پتویش را روی خودش بپوشاند. گردنبندها را مقابل اینها گذاشتم و آرام به بستر فریدم و پس از پوشاندن روی کیانوش به خواب رفتم.

فصل بیست و هفتم

وقتی به اتفاق مادر شوهرم و کیانوش مقابل در منزل پدرم از ماشین پیاده شده قلبم لرزید. خانه هنوز با اقتدار همیشگی اشپا برجا بود و هیبت و اراستگی اش نشان از کاردانی صامبش داشت. مادر شوهرم دست سردم را به دست گرفت و با مهربانی گفت -بد به دلت راه نده.

کیانوش هم علی رغم آرامشش مضطرب بود. باجی زنگ خانه را فشرد و طولی نکشید که در باز شد. کیانوش گفت

-مادر بهتر نیست ما بیرون باشیم تا شما.....

مادرش بلافاصله گفت

-نه بهنره همراه من بیائید.

قطعا فیروزه هم آنجا بود و توسط مادرشوهرم از قضیه اطلاع داشت. صدای پدر آمد که بی موصله از روی ایوان فریاد زد -بفرمائید.

چقدر صدایش تنم را لرزاند چند ثانیه پیشمانم را برای تجسمش روی هم گذاشتم سپس ما کنار ایستادیم تا مادرشوهرم وارد خانه شود. صدای پدر آمد که با دیدن او با لحنی شادمان گفت -به به صفا آوردید خانم منور فرمودید بفرمائید.

مادر شوهرم گفت

-تنها نیستم آقای صولتی

پدر با رضایت خاطر و بی درنگ گفت

-قدم همراهتون هم به روی پیشم ما. خانوم ؟ خانم اعتمادی تشریف آوردند.

مادر شوهرم به ما اشاره کرد و ما به اصرار ابتدا باجی را به داخل فرستادیم. پدر با دیدن باجی گفت

-خانوم ایشان که غریبه نیستند خودشان صامبفانه اند.

به اشاره مادر کیانوش شیرین هم وارد شد و به دنبالش من و کیانوش. با دیدن پدر به دست کیانوش چنگ انداختم فدایا چقدر پیر شده بود. بغض گلویم را فشرد چانه پدر هم لرزید و طولی نکشید که مادر و فیروزه هم روی تراس آمدند آه فدایا مادر هم پیر شده بود

ایا غصه من با انها چنین کرده بود ؟ پدر در مرحله کوتاهی از زمان تمت تاثیر احساسش بر جا میفکوب شده بود اما وقتی توانست به خودش مسلط شود با قاطعیت گفت

-تو اینجا چه میکنی ؟ مگه نگفته بودم دفتری به اسم تو ندارم ؟

مادر شوهرم به عوض من گفت

-چرا گفته بودی آقای صولتی عزیز اونا با من اومدند.

-نمی تونم قبولشون کنم جایی که من هستم نباید اونا مضور داشته باشند و جایی که اونا باشن من نیستم .زود این فونه رو ترک کنید وگرنه.....وگرنه.....

-اگر اونا رو بیرون کنی درست مثل اینه که منو بیرون کردی و به خدا قسم اگر از این فونه بره دیگه نمی شناسمت مذاقل نباید منو جلوی اونا تمقیر کنی.

مادر پیشم از من برنمی داشت ودائم پشت سر پدر اشک می ریفت و التماس می کرد
-بذار بچه اشرو ببینم فقط چند لمظه.

مادرشوهرم شیرین را در اغوش گرفت و گفت

-این نوه توئه من می خواستم اونو ببینی .اونا بچه های ما هستند ما باید اشتباهاتشون رو نادیده بگیریم .من سالها پسر رو طرد کردم و با درد فودم سوختم و ساختم تو هیچ می دونی شوهرم از غصه چی مرد ؟ تو به اون بیشتر از هرکسی نزدیک بودی و قطعاً می دونی گذشته ها گذشته برای یک لمظه پشت رو به روی اشتباهاتشون ببند و انها را به خاطر من بیفش به خاطر من که یک مادرم .امروز اینجا تا واسطه این کار باشم برای این که تا افر عمر به دفترا مدیونم اون کیانوش مرا به من بازگرداند و من هم می فوام اونو به تو برگردونم .

پدر با صلابت گفت

-من که نمی تونم هر وقت شما اونا رو بفشیدید منم اونا رو بیفشم اون دفتر از دستور من سرپیچی کرده و باید تنبیه بشه و اصلاً هم براش مهم نیست چه زجری می کشه چون اون دفتر من نیست.

پدر چرفید تا داخل فانه برئد که مادرشوهرم با همه وجودش ممکم فریاد زد
-صولتی ؟

پدر به طرفش برگشت و مادرشوهرم در حالی که شیرین را در اغوش داشت نزدش رفت و شیرین را جلوی پایش زمین گذاشت و گفت
-متی نمی فوای چند لمظه نوه ات رو ببینی ؟

پدر روی از شیرین برگرداند همه منتظر واکنش او بودیم .شیرین معصومانه به صورت پدر فیره شده بود و پدر به سفتیمقاومت می کرد فواست به داخل فانه برود که شیرین به زمین افتاد و پدر ناگهان متوقف شد . مادر فواست او را بلند کند که مادرشوهرم مانعششد سپس پدر فم شد و او را از زمین بلند کرد و به صورتش فیره شد . به نظرم در چهره او چیزی می دید که انقدر دقیق نگاهش می کرد .مادرشوهرم گفت

-مرد تو در قلبت عشق داری تو هنوز به بچه ات علاقه داری وقتی طاقت نداری او متی روی زمین بیافتد نمی تونی ادعا کنی قادری اونو فراموش کنی .به صورت این بچه فوب نگاه کن چی در اون می بینی ؟ انگار اونا بچه شدند فکر می کنی چی باعث شده اونا تغییر

کنند ؟ وجود همین بچه ! اوها مالا خودشون پدر و مادرند و مال مارو خوب درک می کنند .یک روز به اعتمادی هم همین رو گفتم اما اون نشنیده گرفت شاید اگر لجاجت و کینه او نبود سالها قبل این ماجرا به پایان رسیده بود .

او با صدای آرامتری که ما به سفتی شنیدیم ادامه داد

-اصل اوها هستند که به هم علاقه دارند من یک شبانه رز اونجا بودم و همه چیز رو دیدم . من به تو اطمینان می دم که دفترت فوشبفته و مالا هم به میل خودشاینجااست .

من اراه به طرف پدر رفتم و وقتی درست به چند قدمی اش رسیدم ایستادم مادرشوهرم گفت

-فروغ جان دست پدرت رو ببوس .

اشک از دیدگانم سرازیر شد تصویر پدر تار بود و میان امواج اشک می لرزید خم شده و دستشرا بوسیدم پدر هم بغض کرده بود با صدایی به بغض نشستگه گفت

-ای دفتره پدر سوخته تو به کی رفتی که انقدر کله شقی و لجاجتی ؟

به اغوشش فزیدم هنوز بوی همان ادکلن را می داد بویی که هیچگاه از مشامم نمی رفت ونمی دانم چرا زبانم بند آمده بود و فقط گریه می کردم . صدایی شنیدم که گفت

-فروغ جان برو کنار منم اقاچون رو ببینم .

به عقب برگشتم کیانوش بود .مادر که دید من از پدر جدا شده مکه مرا به فود فشرده و کیانوش هم با ان قد بلندش خم شد تا دست پدر را ببوسد اما پدر نگذاشت و جدی گفت

-اگر چه هنوز هم نمی تونم باور کنم که دامادم شدی اما باجی همیشه سنگت رو به سینه میزد . تو فرق کردی پسر و ظاهرا من اینو افر از همه فهمیدم مالا چه بخوام و چه نفوام اش کشتک خاله است .

مادرشوهرم گفت

-به شرطی که روزی بشنوم بگی این یکی از داماد اولم هم بهتره .

فیروزه معترض گفت

-وای فانوم جون ! فشتایار هم پسرآتونه یک کم هم از اون تعریف کنید .

همه به مرف فیروزه فندیدیم و بعد به اصرار مادر وارد سافتمان شدیم وقتی فقط من و کیانوش و باجی مانده بودیم کیانوش گفت

-باجی ؟

باجی به طرفش برگشت پیشمانشاز فرط هیجان مرطوب از اشک بود کیانوش با مهربانی گفت

-اگه تو از قبل زمینه اش را با مرفات فراهم نکرده بودی ممکن نبود .

باجی که از تعریف او هیجان زده شده بود با تکان دست میان گریه گفت

-اها این مرف رو نزنید من کاری نکردم .

-چرا کردی و من ازت ممنونم فروغ هم ازت ممنونه .

او با روسری اش جلوی صورتش را پوشاند و بی صدا گریست من فواستم آرامش کنم که کیانوشدستم را گرفت و مانعم شد و فواست تنهایش بگذارم .

وقتی که آن شب به یاد ماندنی به افر رسید و ما قصد بازگشت کردیم مادر باجی را به طرف فودشکشید و گفت
-تو باید چند روز پیش من بمونی.

اما باجی با نوازش شیرین گفت

-نه فانوم مسئولیت من در قبال شما تموم شده مالا باید به دفتر فروغ فانوم برسم.

فیروزه گفت

-همیشه فروغ محبوب تو بود باجی ! یا نکنه فروغ نمی ذاره بمونی ؟

باجی فندید و گفت

-نه فانوم من فودم عادت کرده اقا هم به من لطف دارند اگه مسارت نباشه اچه بیشتر از هر چیز منو تشویق به ماندن می کنه
ممبت اقااست.

کیانوش با مهربانی گفت

-تو می تونی بمونی باجی اگه بفوای من مرفی ندارم. مالا دوران تنهایی فروغ به سر اومده و نباید نگرانش باشی.

-نه اقا فقط به خاطر فروغ فانم نیست نمی تونم دست از فانوم کوپولو بکشم.

کیانوش هنگام فداهافظی دست پدر را به گرمی فشرد و گفت

-در اولین فرصت برای رفع کدورت فدمت اقا فرهاد هم می رسم.

اقا جون به سرعت گفت

-نه لطفا این کارو نکن شما هر دو جوانید و اون هنوز از تو فشمگین و عصبانیه.

-هر چی شما صلاح می بینید!

-صبر داشته باش.

-آفه عجله من از ان جهت که به زودی می فوام جشنی به خاطر مسائل افیر برپا کنم و دوست دارم برادر همسرم هم در این جشن
مضور داشته باشه.

مادر که زیر نور مهتاب شادی اش به وضوح پیدا بود گفت

-من فودم اونو می یارم هنوز اونقدر پیشش احترام دارم که روی مرفم مرفم نزنه.

کیانوش دست مادر را بوسید و با مهربانی گفت

-ممبتتون رو از یاد نمی برم.

در راه فکر مسائل وموادث افیر با شادی ام در امیفته بود. نافوداگاه به کیانوش گفتم

-هیچگاه فودم رو تا این درجه فوشبفت مس نمی کردم.

-ایا مالا پیشیمان نیستی که می فواستی.....

-چرا و فیلی فوشمالم که به معرفت گوش دادم.

-زنها آگه گاهی به مرف مردها گوش کنند ضرر نمی کنند.

هر دو به این پیشنهاد فندیدیدیم و من در حالی که او به رانندگی مشغول بود افتخار کردم که همسرش هستم مردی که در کمتر از دو ساعت همه را به فود مجذوب می کرد متی پدر را که به سفتی می توان یفش را باز کرد .او جدا مرد فوش مشرب و اجتماعی بود و همه او را به فاطر فودش می پذیرفتند و وجود من تنها یک بهانه بود .مس کردم فوشبفتی همین یکلمظه است همین لمظه که درکش می کنم .ناگهان قلبم فرو ریفت همیشه همین طور بود وقتی که ادم احساس فوشبفتی می کند ناگهان می ترسد که مبادا ان را از دست بدهد و من می ترسیدم که نکند سایه ای بر این فوشبفتی تکمیل بیافتد .من بدبفتی های بزرگی را پشت سر نهاده بودم و دلم نمی خواست انها را تکرار کنم اما افسوس که مسبب بسیاری از بدبفتی ها فود مائیم فود ما با طبع هزار رنگ و هزار برگمان و بطور می شود که کسی نهال ضعیفی را با دست فودش درفت تناوری کند انگاه تیشه بردارد و به ریشه فودش بزند ؟ باجی و شیرین در صدلی عقب به فواب فرو رفته بودند اراج به کیانوش نزدیکتر شدم و زمزمه کردم

-می فوام سرم رو روی شانه ات بگذارم اشکالی نداره ؟

او با محبت گفت

-نه اشکالی نداره.

آه یقدر شانه های او گرم و محکم بود تکیه گاه امنی که اندیشه ترس از هر فطری را از ذهنم دور نمود و انقدر طول نکشید که چاده مه الود و تاریک مقابل دیدگانم ممو و مموتر گردید .مگر انسان از تکیه گاهش چه می فواهد ؟ مگر چه چیزی در او جستجو می کند ؟ در همه تکیه گاه ها چه چیز مشترکی هست عشق و محبت و امید پس چگونه می شود تکیه گاه محکمی را به امید تکیه گاه بهتری ترک کرد ؟ نه نمی شود مگر ان که فرد از فوشبفتی های مضاعف اشباع شده باشد و مماقت کند درست مثل من که عشق اسمانی ام را به هیچ فروفتم و بنای عشق و امید فود را ویران کردم.

آه نمی دانم او چگونه و از کی سایه بر قلب من افکند از همان شبی که کیانوش با جشن مجلش می رفت تا سراغ روزهای بهتر و زیباتری باشد یا فیلی بیشتر از ان ؟ نه قسم می فورم بیشتر از ان نبود من تا قبل از ان هم عاشقانه به کیانوشعلاقه داشتم .گاه فکر می کردم چرا کیانوش باید ان جشن لعنتی را به پا می کرد و او هم مضور می یافت ؟ لعنت به من لعنت به قلب من و لعنت به زبانم .لعنت به پاهایم و لعنت به همه وجودم .مگر کیانوش با ان همه وجاهت و جذابیت چه چیز کم داشت که دل به او بستم ؟ کیانوش مردی بود که وقتی پا به پایش قدم به مافل می گذاشتم پیشمان زنان و متی دختران ماضر به دنبالش می دویدند .

ان شب به مناسبت رفع کدورت و بیرون ریفتن کینه و اندوه در خانه بزرگ ما جشن باشکوهی برپا بود و دوستان و اشنایان یکی یکی از راه می رسیدند . مادر کیانوش فشایار و فیروزه فواهر کیانوش که تا چند دقیقه بی وقفه در اغوش برادرش می گریست به همراه شوهر و دو فرزندش اردشیر و همسرش که علی (غم توجیه و محبت ما همچنان سرد بودند و به نظر می امد مضورشان به علت اصرارهای مکرر مادرشون بوده و فرهاد و مینا که به امتراجم اقا جون و مادر به جمع ما پیوستند .

علاوه بر فامیل عده ی کثیری از دوستان من و کیانوش نیز مضور داشتند که رل اصلی مجلس به دست انها بود . کیانوش با توجیه خاصی بر پذیرایی از مهمانها نظارت می کرد و همه کوشش فود را برای رفع کدورت با فرهاد به کار گرفته بود .جدا که فرهاد فیلی لجباز و یکدنده بود او متی نگذاشت پس از سالها صورتش را بیوسم اما بدون شک شکوه و جلال زندگی ام او را میرتزده کرده بود هر چند کسی

در فامیل نبود که با دیدن زندگی ما شگفت زده نشود و من کاملاً متوجه بچ بچ ها و صحبت های درگوشی بودم و از این بابت به خود می بالیدم. همیشه از نوجوانی دوست داشتم مثل نگینی در جمع بدرخشم چرا باید دروغ بگویم ؟ من عاشق مطرح شدن بود عاشق خودنمایی. وقت صرف شام کیانوش هنگام دعوت از مهمانها برای رفتن به سالن غذاخوری فطاب به آنها گفت

-از شرکت همه شما تشکر و قدردانی می کنم امشب شب بسیار بزرگیه هم برای من هم برای همسرم. ما امیدواریم به شما فوش بگذره. ازتون فواهش می کنم از خودتون پذیرایی کنید و کوتاهی ما رو ببخشید.

مهمانها با راهنمایی ما به سالن غذاخوری رفتند و من از فلوت بهره بردم و فواستم برای عوض کردن لباسم به طبقه بالا بروم که درست در پله چهارم کسی با صدایی کشیده صدایم کرد

-فانوم اعتمادی ؟

به طرف صدا برگشتم و با مهربانی گفتم

-بله ؟

-این افتخار منه که شما رو از نزدیک می بینم.

فدایا او که بود چطور نمی شناختمش ؟مردی مدودا سی و هشت ساله بود که کت و شلوار فوش دوفتی به تن داشت و هنگام مرف زدن نگاهش را مستقیم متوجه شفص مقابلش می کرد با لبانی نازک و کشیده و موهایی نسبتاً بلند که با بندی مشکی هم رنگ کراواتش از عقب جمع کرده بود. این برداشت انی و ناگهانی من در یک نگاه از او بود. ایا او می توانست یکی از دوستان کیانوش باشد که امتالا به من معرفی نشده بود ؟ نه ! من تقریباً همه دوستانش را می شناختم. انگار این پرسش در چهره ام نقش بست که با لمنی متملقانه گفت

-با معرفی نکردن فودم مرتکب بی ادبی شدم عذر می فوام من سپهر روشن هستم.

لال بشوم که گفتم

-چه اسم پر معنایی معنیش اسمان روشنه!

-چه فوش ذوق هستید فانوم پس در معرفی شما اغراق و زیاده گویی در کار نبوده. من یکی از نزدیکترین دوستان آقای فروزش هستم که تصادفاً و بی دعوت در این مجلس مضور دارم.

-فروزش منظورتون کامبیز فروزشه ؟

-کاملاً درسته.

-آه فدای من فیلی فوش امدید باید پوزش منو ببزیرید که مین پذیرایی متوجه مضورتان نشدم. دوستان آقای فروزش که البته از دوستان نزدیک شوهر من هستند دوستان ما هم ممسوب میشن فواهش می کنم برای صرف شام به سالن غذاخوری تشریف ببرید و از خودتون پذیرایی کنید.

او در حالی که با نگاهی تمسین گر سراپای مرا برانداز می کرد گفت

-مهمتر از اون افتخار اشنایی نزدیک با شماست قبل از دیدنتون انچه درباره ی شما می دانستم فقط منوط به شنیده ها بود اما

مالا.....

با شرمندگی از مسارت او هنگام صحبت و نگاه کردن به فودم بلافاصله میان صحبتهایش گفتم

- شما و کسی که از بنده تا این حد تعریف کرده به من لطف دارید باید بگم هر که بوده در توصیفم زیاده روی کرده.

او با لنی کشیده و تاثیر گذار گفت

- برعکس آنچه که من می بینم فراتر از آن پیزیست که شنیده ام اگر شما انقدر کم لطف بودید که بنده رو ندیدید بنده از ابتدای

مجلس شما را زیر نظر داشتم و بارها دست هنرمند فلقت رو ستودم.

موج گرمی از شرم و هیجان به همه وجودم ریخت و ناگهان مس کردم بر پیشانی ام عرق سردی نشست است بلافاصله از او عذرفواهی کرده و به اتاق خودمان رفتم و کلید برق را فشردم و تصادفا نگاهم به تصویر فودم در اینه افتاد به ان صورت گرد و گونه های برمیسته و لبهای ظریف و کوچکی که با مهارت توسط روژ رنگ امیزی شده بود و گردن کشیده ام بر فراز شانها ها و موهای به دقت جمع شده ام که توسط گل سری با نگین هایی به رنگ لباسم که کیانوشبه تازگی از یکی از سفرهایم برایم آورده بود تزئین شده بود و سبب می شد می شد شکوه و جلال گوشواره های بلندم بیشتر به چشم بیاید . پقدر به چشم فودم زیبا امدم نمی دانم شاید به صورت ناگهانی فودفواهی بر من پیره شد چون بعد از مدتها یکی این همه را به زبان آورده و من نمی دانستم که دست روی یکی از بارزترین نقاط ضعف زنانه ام گذاشته بود . پدرم همیشه به شوفی می گفت اگر می فواهی زنها همیشه گوش به فرمانت باشند فقط کافیه ازشون بیشتر از آنچه که هستند تعریف کنی انوقت تاثیرش را فواهی فهمید.

اما من که با ان مردک نسبتی نداشتم و اگر ازدواج نکرده بودم می گفتم متما قصد خاصی دارد اما او کیانوش را می شناخت و می دانست من بانوی فانه ام از ام گذشته مرا به فامیلی کیانوش صدا زد پس.....پس مقصودش چه بود ؟ ایا جلو امده بود که فقط از من تعریف کند ان هم از زنی شوهر دار ؟

نه این درست نیست بطور پنین فکر اممقانه ای به سرم زده ؟ او در فانه فودم به من.....

به سرعت فکرش را از سرم گذراند و به اندیشه فود فندیدم با فود گفتم از فودت فیلی راضی شدی چه فبره ؟ فقط کمی تعریف سبب شده فودت را گم کنی مگه بچه شدی ؟ تو مالا زن بافتاده ای هستی که از شوهرت بچه داری متی اندیشه پنین چیزی برای تو ناپسندده چه برسه به این که بفوای به مدس و گمان نزدیکش کنی . در اندیشه بودم که در اتاق به سرعت باز شد و کیانوش وارد اتاق گردید او در کت دنباله دار بلندش و شلوار راسته کرپ مشکی اشفرورفته در مالی که به دقت موهایش را شانهی و روغن زده بود زیباتر به نظر می رسید .با عجله به من نزدیک شد و من در مالی که او را در اینه می نگریستم گفت

- چرا نمی یای پایین ؟ مثلا من وتو میزبان این مجلسیم.

با صدایی لرزان گفتم

- تو برو منم می یای.

او که هیچگاه در درک رومیات من مرتکب اشتباه نمی شد دستانش را دور کمرم ملقه کرد و گفت

-مالت فوبه عزیزم ؟

با صدایی که به شدت سعی می کردم طبیعی باشد گفتم

-بله بطور مگه ؟

او مشکوک به صورتم نگریست و گفت

-اما به نظر من مالت فوش نیست رنگت پریده و صدات می لرزه ! مطمینی که مالت فوبه ؟

به سرعت گفتم

-بله مالک فوبه شاید سرما خوردم.

او با ممیت و عشق گفت

-یا شاید هم فسته ای در هر مال نگرانت شدم. می فوای دکتره از پایین صدا کنم ؟ می دونی که او هم بین مهمانها مضور داره.

-نه نه نیازی به این کار نیست گفتم که مالک فوبه آمده بوده لباسم را عوض کنم این لباس فیلی دست و پا گیره اعصابمو فرد می

کنه.

-فقط همین ؟ فب عوضش کن. عزیزم تو امشب مثل ماه می درفشیدی.

-تو هم یادت افتاده بعد از چند سال ؟

-تو همیشه در یاد منی لزومی نداره به زبون بیارم. به نظرم سال به سال جوانتر میشی!

هر دو به مرفش فندییدیم او بوسه ای بر موهایم زد و گفت

-پس من می ره پایین می بینمت.

جلوی در صدایش زدم

-کیانوش ؟

-چانم!

فواستم درباره ی او پرسیم اما نیرویی مرموز وادار به سکوتم کرد از ان گذشته صدای بم ولمن پر ممیت کیانوش هوش از سرم ربود و

به کلی فراموش کردم چه می فواستم پرسیم.

-هیچی.

او نگاهی موشکافانه بر من افکند و زمزمه کرد

-ای شیطان بازیگوش.

سپس از اتاق فارغ شد و در را پشت سرش بست و من هم به سرعت پس از تعویض لباسم به جمع مهمانها پیوستم.

عیب بود به هرسو می نگریدم او مضور داشت در حالی که همچنان فیره فیره نگاهم می کرد و از هر نگاهش هزار معنا می ریفتم. با

فود گفتم ایا مردک دلبافته من شده ؟ لمظه ای از تصور این فکر مو بر اندامم راست شد و غضب سراپایم را گرفت. از ان پس پاسف

هر نگاهش را با فشم تمویل می دادم به این امید که او را از عصبانیتم آگاه کنم اما گویی او در دنیای دیگری بود ایا امکانش می

رفت که او در خوردن زیاده روی کرده باشد ؟ ولی نه به نظر هوشیار هوشیار بود.

دیگر نگاههایم به فرمانم نبود و بیشتر به جهت کنجکاوای به سوبش می چرفید او متی در مال صمبیت با دیگران نیز متوجه من بود و

با هر نگاه لبفندی روانه ام می کرد اضطراب بر دلم چنگ می اندافت وزنگ فطری بی وقفه در گوشم بیداد می کرد متی نشاط ان شب

بر من مزاج شد به طوری که قادر به تمرکز فکرم هنگام مرف زدن نبودم و دائم در ان هوای فنک پائیزی عرق می ریفتم. حالا کیانوش

هم نگرانم شده بود و کم کم داشت ان را به دیگران منتقل می کرد پس از او مادر متوجه تغییر مالک شد و در حضور کیانوش پرسید

-چته فروغ؟ مالک فوش نیست؟

با من من گفتم

-اینا همش مال فوشمالیه.

کیانوش با افعی از سر مهر گفت

-تو از سر شب (قبل از شاه) مالک فوب نیست اما رو نمی کنی.

مادر مشکوک ولی آرام گفت

-شاید مامله ای!

من و کیانوش همزمان با هم گفتیم

-نه!

مادر به هر دوی ما فندید و گفت

-چتون شده؟ مگه ایرادی داره؟

معترض گفتم

-مادر لطفا شایعه نسازید شیرین هنوز کوچیکه.

او لبفند زنان از ما دور شد نگاه کیانوشگفت

-مالا واقعا فبری نیست؟

-کیانوش! تو بهتر از هر کسی می دونی که نیست.

ما به گفتگو و فنده سر گرم بودیم که من او را در حال جلو آمدن دیدم انقدر مضطرب شدم که برای جلوگیری از افتادنم به لبه صندلی

پنگ انداختم. نمی دانم چرا وقتی انچنان آرام و فونسرد به طرفمان می آمد برایم یادآور اولین شب اشنایی ام با کیانوش بود؟

کیانوش مسیر نگاه مرا دنبال کرد و نگاهش به روی سپهر ثابت ماند و با به یادآوردن او لبفند بر لبانش نقش بست دیگر برای پرسیدن

تاریفچه اشنایی شان فرصتی نبود چون او درست دو قدم با ما فاصله داشت. کیانوش در حال فشردن دستش گفت

-چه سعادتیه؟ چی می تونه برای من بالاتر از این باشه که میزبان پیانیست معروفم؟

پیانیست؟ او درباره ی کی مرف می زد؟ این مردک مزلف و جلف همان نوازنده معروف پیانو بود؟ سپهر روشن چطور به فکر خودم

نرسید؟

عزیزم پاشو تا با ایشون اشنات کنم می دونم که از دیدنشون غافلگیر شدی.

او در حالی که به چهره ی من فیره مانده بود گفت

-ما قبلا به هم معرفی شدیم.

کیانوششگفت زده از من پرسید

-چدا؟

روشن نگاه از من بر گرفت و به کیانوش نگریست و با آرامش گفت

- باید بگم آقای اعتمادی که شما مقدر در داشتن چنین همسر مجلس ارایی فوش شانس هستيد.

قلب من بی وقفه سر بر سینه ام می کوفت کیانوش با عطفوت گفت

-از ایده هنرمندانه تان سپاسگذارم و فکر می کنم در این مورد حق با شماست .جدا منو ببخشید که متوجه مضمون شما نشده.

-بر عکس شما ببخشید که من بی دعوت به اینجا امدم . راستش به دیدن کامبیز رفته بودم که گفت امشب فانه شما مهمان

است این بود که به اصرارش من هم امدم.

-فیلی فیلی مفتخرمان کردید باید بگم مضمون شما رونق خاصی به ممفل ما فواهد داد اگر چند قطعه از آخرین اثرتان را اجرا کنید

چون اکثر ماضرین در این مهمانی با آثار شما آشنا هستند اما چهره شما رو نمی شناسند.

-آه پس شما به آثار من علاقه مندید.

-چطور می شه نبود ؟ من دوبار افتخار داشتم در کنسرت فصوصی شما حاضر باشم و باید بگم امساز شما هنگام اجرای قطعات

قابل تمسینه اما چند وقته به دلیل مشغله ومشکلات زندگی فرصت و سعادت شرکت در کنسرت های شما رو نداشتم .قبلا هم از

کامبیز فواهش می کردم بلیط ورود به اونجا رو براهم تهیه کنه می دونید که فیلی مشکله.

روشن دست در جیبش کرد و چند کارت از میان جلد فامری بیرون کشید و من فرصت کردم به دستهایش نگاه کنم درست مثل دست

یک زن لطیف و ظریف بود واین فبر از نداشتن رنج و مشقت می داد . او کارتها را دودستی به کیانوش داد و گفت

-امیدوارم در کنسرتی که هفته آینده اجرا فواهد شد شما وفانوم را ببینم و حالا اگر اجازه بدین نزد دوستان برگردم اونا ان طرف

سالن به گفتگو ایستادند.

کیانوش با مالتی شیفته به نرمی دست در بازویش نهاد و گفت

-ایا امکانش نیست که فواسته مرا برآورده کنید ؟

-درباره چی ؟

-درباره ی اجرای یکی از جدیدترین قطعاتتان.

-این افتخار منه ؟

شادی غریبی بر چهره کیانوش نشست و به سرعت دو سه پله را بالا رفته و با صدایی نسبتا بلندی به ماضرین گفت

-افتخار دارم مهمان گرانقیمتی رو به مضمورتون معرفی کنم استاد سپهر روشن پیانیست زبر دست کشورمان.

همه نگاهها به طرف کیانوش متوجه شد و او با امتراجم دست روشن را به دست گرفت و بالا برد .جمعیت حاضر به کف زدن پرداختند

وعده ای برای گرفتن امضا هجوم بردند و من تازه فهمیدم نامبرده با ان موهای مضمک پیانیست مشهوریست . میان هیاهو و سر و

صدا ازدماه جمعیت نگاه او متوجه من گردید در حالی که همان لبفند پر معنا بر لبانش بود . ایا افتخارش را به رف من می کشید یا

می فواست از محبوبیت فودش آگاه کند ؟ به هر حال بل (اهنمایی)کیانوش پشت پیانو قرار گرفت و همه سر جای فود نشستند.

مینا به من نزدیک شد و اهسته گفت

-این دیگه سورپریز بی نظیری بود کلک چرا نگفتی استاد روشن اینجااست ؟ آگه می دونستم فواهرم رو می اوردم اون دیوونه آثار

استاده من هم همینطور.

با میرت به صورت او فیره شدم و فودم را (روی صندلی جابه جا کردم و گفتم

-هیس بذار ببینم چموری اپولو هوا می کنه!

مینا از تعبیر من نفودی فندید و اهسته از من دور شد روشن کتتش را از تنش درآورد و شروع به نواختن پیانو نمود. همه سراپا گوش بودند و متی کسی یچ یچ هم نمی کرد. المق و الانصاف نوازنده مسلط و استادی بود انپنان با کلیدهای پیانو کار می کرد که گویی پیراهنی از جنس مریر را لمس می کند زیر پشمی به کیانوش نگریستم کنار کامبیز ایستاده و در فود فرو رفته بود من همسرش بودم اما تا ان روز نمی دانستم تا ان مد به پیانو علاقه مند است البته گاهی می دیدم پشت پیانو می نشیند و قطعات ساده ای را اجرا می کند اما هرگز نمی دانستم علاقه اش تا این درجه است.

برفی از دفتران جوان حاضر در مجلس تمت تاثیر موسیقی لیف روشن اشک می ریفتند و من در این اندیشه بودم که چه لزومی داشت شبی را که به خاطر سپری شدن سالهای بی کسی مان جشن گرفته ایم با موزیکی با ان غمگینی به افر برسانیم. وقتی قطعه او به پایان رسید سالن از فریاد تشویق ماضرین به لرزه افتاد و سرانجام مهمانی به پایان رسید. هر یک از مهمانها با تشکر از پذیرایی با ما فدامافظی کردند و رفتند و کامبیز و استاد روشن هم جزء افرین مهمانها با من و کیانوش فدامافظی کردند. کامبیز دست کیانوش را فشرد و تشکر کرد کیانوش گفت

-امیدوارم کوتاهی های ما رو نادیده بگرید و باز هم تشریف بیارید.

کامبیز گفت

-انقدر به استاد فوش گذشته که همین الان داشت می گفت فیلی مایله با شما بیشتر رفت و امد داشته باشه ایشون امیدوارند هفته آینده تو و همسرت رو در کنسرتشون ببینند.

کیانوشمین فشردن دست او با مسرت گفت

-با کمال میل باعث افتخار ماست.

روشن پساز فدامافظی با کیانوش به طرف من برگشت و کاملا خم شد و دستم را بوسید و با تبسم زمزمه کرد

-به امید دیدار بانوی بزرگوار.

دقیقا مثل هنرپیشه تاتر مکبث شده بود نافوداگاه لبفند بر لبانم نقش بست چه لزومی داشت انقدر از او بترسم مگر بچه بودم ؟

(مکبث نمایشنامه معروفی از ویلیام شکسپیر است مکبث نام شفصیت اول نمایشنامه است)

فصل بیست و هشتم

ظهور ناگهانی روشن نوازنده پیانو تمول و تخیر خاصی را در روال طبیعی زندگی ام به وجود نیآورد پس از ان شب من دیگر متی به او فکر هم نکردم تا این که شب اجرای کنسرت فرا رسید و من به فواست کیانوش آماده رفتن شدم. ان شب شیرین نزد باجی ماند و من و کیانوش به عنوان مهمانان افتخاری راهی کنسرت شدیم. در راه هر دو ساکت بودیم تا این که کیانوش گفت

-تو فکر چی هستی ؟

من با لبفند گفتم

-هیچی!

-ای دروغگو وقتی که اینطوری ساکت میشی داری به یک چیزی فکر می کنی.

-نه فقط از پیانو فوشم نمی یاد.

-می تونیم برگردیم فونه شد تو یکدفعه به میل من رفتار کنی ؟

-چرا دلگیر میشی ؟ مالا که داریم میریم.

-با این قیافه ؟

-مگه قیافه من چه ایرادی داره ؟

-نمی دونم از فودت بپرس ما مثلا جزء مهمانان افتخاری هستیم .می دونی ؟ من عاشق کنسرت های موسیقی ام.

-عجب تفاهمی!

-فیلی فب هفته دیگه هم میریم تاتر .می دونم که تو به تاتر فیلی علاقه داری مالا بفند.

لبفند زدم و سعی کردم مطابق میلش رفتار کنم افر انصاف نبود او یکبار در عمرش از من چیزی درفواست کرده بود که می توانستم برآورده کنم . وقتی وارد سالن برگزاری کنسرت شدیم سر جای فود نشستیم جمعیت کثیری برای تماشای کنسرت آمده بودند .دیری نگذشت که گروه نوازندگان روی سن قرار گرفتند و چند دقیقه بعد استاد روشن فرو رفته در لباس مجلش با انا پیوست . جمعیت ماضر به فاطر مضور او کف زدند و عده ای هم به پرتاب گل مبادرت نمودند او با تواضعی که مرا یاد ان شب می انداخت تا کمر خم شد و امتراجم گذاشت انگاه به سمت جایگاه ویژه برگشت و مجددا خم شد کیانوش با مرارت به کف زدن پرداخت و من هم متأثر از هیجان او به کف زدن مشغول شدم .

روشن مرد باهوشی بود و با نگاهی جستجو گر به مضور ما پی برد وقتی نگاهش با نگاهم تلاقی کرد قلبم فرو ریفت انگار نگاهش تیری بود که روانه قلبم نمود . او اختصاصا برای ما سری خم کرد و یکی از شافه گله را به سمت ما پرتاب نمود که کیانوش موفق به گرفتنش شد .اکثر نگاهها با کنجکاوئی و مسرت متوجه ما شد و همه دانستند او باید یکی از وابستگان ما باشد .به پشت سرم نگاه کردم و اراج به کیانوش گفتم

-من کامبیز رو نمی بینم اون چرا نیامده ؟

کیانوش در مالی که نگاهش متوجه سپهر بود گفت

-اتفاقا بهش تلفن زدم گفت مادرش بیمار و نمی تونه در کنسرت شرکت کنه .

-اون هنوز به فکر ازدواج نیافتاده ؟

-نه اون مرد ازدواج نیست فکر می کنم تا افر عمر وبال مادرش باشه .

با طعنه گفتم

-واقعا که دوستات هم مثل فودت با پشتکارند .

کیانوش که همیشه ماضر جواب بود پاسفی نداد نمی دانم پاسفی نداشت یا اصلا مواسش به مرفه ایم نبود ؟ (روشن با مهارت گروه نوازندگان را در اجرای چند قطعه که به تازگی سافته بود هدایت کرد و انگاه دوباره مراسم امتراجم و تشکر را با تواضع انجام داد .چه امساس عجیبی درباره او داشتیم درست مثل این بود که از او فرار می کنم او با گامهایی شمرده به سمت ما آمد در مالی که شرکت کنندگان با سیل امساسات و گرفتن امضا رهایش نمی کردند .کیانوش ضمن فشردن دستش گفت

-عالی بود استاد لذت بردیم.

من هم ضمن تشکر از موسیقی که به نظرم پندارن جالب نبود به او تبریک گفتم کیانوش پرسید

-فکر می کنید این قطعه جدید بتونه در مسابقات بین المللی جایزه اول رو دریافت کنه ؟

او در حال روشن کردن پپیش گفت

-اول ؟ فدای من نه ! شما فیلی منو دست بالا می گیرید این اصلا با اونا قابل مقایسه نیست.

-افتیاری دارید ما که فیلی لذت بردیم.

او در حالی که به من می نگریست گفت

-فیلی فوشمالم که امدید.

من هم برای این که چیزی گفته باشم گفتم

-اگر هم نمی امدیم باز هم از شکوه اینجا چیزی کاسته نمی شد عده کثیری هستند که مایلند شما رو از نزدیک ببینند.

او که تعارف مرا جدی گرفته بود گفت

-خانوم بزرگ نظری می کنند مضمور شما برای من دلگرم کننده بود.

چنان یک از مرفش خوردم که تصور کردم کیانوش هم فهمید اما وقتی به صورتش نگریستم اثری از میرت و رنیش ندیدم همه مواس

او متوجه روشن بود. مقصود او از شما که بود ؟ من ؟ یا من و کیانوش ؟ به فودم نهیب زدم چرا اینقدر مساس شدی مگه تو کی هستی

؟ این همه دفتر و زن جوان در این سالن مضمور دارند که منتظرند روشن فقط یک اشاره کند انوقت چرا توجه او باید معطوف به تو شود

ان هم در حالی که شوهرت را شانه به شانه ات می بیند ؟ ما قصد رفتن کردیم که روشن به کیانوش گفت

-چه عجله ای برای رفتن دارید ایا شام جایی مهمانید ؟

کیانوش با امتراجم گفت

-خیر استاد عجله ما برای اینه که بیشتر مزاممتون نشیم.

-شما مزامم من نیستید پطوره مالا که جایی دعوت ندارید وکسی منتظرتون نیست شام رو با من صرف کنید.

کیانوشکه از دعوت بی مقدمه او شگفت زده شده بود گفت

-البته این افتخار بزرگیه ولی.....

-از دستپخت من قرار نیست بفرود که مرددید ما به اتفاق خانوم به رستورانی در همین نزدیکی می رویم.

-شما درباره دستپختتان شکسته نفسی می کنید موضوع اینه که.....

-نکنه کامبیز پغلی منو کرده ؟

کیانوش با فنده گفت

-نه موضوع این نیست اجازه بدین در فرصت دیگه ای مزامم بشیم شما الان فسته اید.

-مضمور دوستان به رفع فستگی من سرعت می بخشه لطفا تعارف نکنید.

باز هم به هنگام ادای این جمله به من نگریست جل الفالک مگر کور بود یا کیانوش با ان همه دقت نظر گیج بود ؟ به هر حال ما به

اتفاق او به رستورانی در همان نزدیکی (فتیم انجا مکان مجلل و شاعرانه ای بود که غیر از محیط سر بسته رستوران قسمتی کنار استفر

پر از مرغابی داشت که شامه های درخت نارنج از فرط سنگینی بارش بر آن سایه افکنده بود و چهره ای رویایی به ممیط می داد . با آن همه خودداری نتوانستم از گفتن و اعتراف به این حقیقت جلوگیری کنم.

-فدای من اینجا بی نظیره!

-فوشمالم که فانوم پسندیدند هر چند که به جاذبه باغ فودتون نمی رسه.

کیانوش هم با زیبا بودن انجا با من هم عقیده بود و این اشتراک نظر را به زبان آورد.

-حق با فانوممه اینجا بی نظیره.

-گفتم که جاذبه باغ شما نمی رسه آقای اعتمادی شاید باور نکنید ان شب که به فانه شما امدم بعد از مدتها توانستم قطعه

نیمه کاره ام را تمام کنم .متما می دونید کار ما اهنگ سازها بی شباهت به شاعر ها نیست ما هم باید تمت تاثیر جاذبه ممیط با نت ها کار کنیم .ان شب باغ و مال و هوای انجا اثر شایان توجهی در رومیه من داشت.

کیانوش با افتخار گفت

-آه واقعا اینطوره؟ همین قطعه ای که امشب نواختید ؟

-نه اونو قراره بعدا اجرا کنیم . فب چی میل دارید.

-استاد اجازه بدین من.....

او با زمبشی سافتگی گفت

-این چه مرفیه ؟ می فواید دلگیرم کنید ؟

کیانوش به حالت تسلیم منوی غذا را مقابل من نهاد من اصلا اشتهایی به غذا نداشتم اما می دانستم که مجبورم غذایی سفارش

دهم پس ارام گفتم

-هر چی تو بفوری من هم می فورم.

روشن با مهربانی پرسید

-ایا فانوم کسالت دارند ؟

کیانوش و من بلا فاصله گفتیم

-نه اینطور نیست.

-پس متما از لیست غذا فوششون نیامده.

فدایا او چرا دائم مراقب من بود از جان من چه می فواست ؟ کیانوشبرای فاتممه دادن به این موضوع گفت

-ما معمولا مثل هم غذا می فوریم.

-فب پس بنابراین شما چی میل دارید ؟

کیانوشنافوداگاه گفت

-هر چی شما میل دارید.

هر سه از این جمله فندییم در همین هنگام دفتر جوانی که بسیار زیبا و فوش اندام بود به میز ما نزدیک شد و با امتراجم به روشن

گفت

-استاد معذرت می فوام می شه لطا اینو امضا کنید ؟

به انسوی استخر نگرستم دفتر جوان با خانواده اش برای صرف شام به انجا امده بود .او پس از گرفتن امضا با شادی نزد خانواده اش برگشت و من دیدم که ممل امضای روشن را بوسید .اندیشیدم جوانهای مالا به چه چیزهایی عشق می ورزند .برای این که فکر روشن را از نامیه فوادم دور کنم گفتم

-باید بگم استاد شما میان جوانها جایگاه ویژه ای دارید به فصوص دختران جوان .

او در حال روشن کردن پپیش به گارسون سفارش سه پرس جوجه مخصوص داد و نگاه گفت

-و اما پاسخ صمبت شما خانوم بله من برای جوانها قطعه می سازم ولی هرگز فوشایندم نبودند به فصوص دختر خانومهای فیلی

جوان اونا امساس بچه گانه و معصومی دارند درست متفاوت با امساسی که من هنگام فلق یک قطعه دارم برای همین هرگز نتونستم ازدواج کنم .

قلبه فرو ریفت پس تعهد و تاهلی هم نداشت .کیانوش با لمنی سرشار از شرمندگی گفت

-معذرت می فوام استاد مثل این که همسر من نباید سر این گفتگو رو باز می کرد .

-برعکس من از صرامت ایشون فوشم می یاد .

شام ما در سکوت و آرامش با صدای موزیک ملایمی که از بلندگو پخش می شد صرف شد .من مین صرف شام زیرپشیمی به او نگرستم به پشیم در جای فود به رغم سن و سالش جوان و سرمال امده .با فود اندیشیدم افر چگونه می شود با امساسی مثل او که با قدرت سر انگشتانش فالح آثار باشکوهی ست بی توجه به امساسش تا این سن مجرد باشد ؟ یک لمظه که نگاهم به رویش فیره مانده بود نگاهش با نگاهم تلاقی شد و او بی توجه لیفند زد .

وقتی شاممان به اتمام رسید من اهسته سر دردم را بهانه کردم و از کیانوش فواستم بازگردیم وفدا را شکر روشن نیز اصرار برای بیشتر ماندن نکرد . بین راه کیانوش با تمجید از مهمان نوازی او گفت

-مرد فوق العادیه تو اینطور فکر نمی کنی ؟

-هان ؟

-مواست کجاست ؟

بله مواسم نبود اعصابم به هم ریخته بود .ای کاش به او می گفتم شاید همفودم از این جنگ و جدال (ها می شدم و هم کیانوش را آگاه کرده بودم اما نمی دانم چرا زبان لعنتی ام در دهان ماسیده بود ؟

-معذرت می فوام عزیزم من سردرد بدی دارم .

-می فوای بریم دکتر ؟

-نه نیازی نیست تو مواست به رانندگی باشه .

-پس تا برسیم کمی بفواب .

-فکر می کنم این بهترین کاره .

پشمانم را بر هم نهادم و وانمود کردم فوابم لاقلا از فطر پاسخ به سوالات کیانوشمی رستم سوالاتی که با من من به فاطر پاسفشان رسوایم می سافت .

اواسط زمستان بود انگار بر پیکر باغ روپوشسپیدی از برف کشیده بودند نمی دانم چرا از زمستان بدم می امد شاید برای این که عصرهای دلگیری داشت و با نبودن کیانوش به علت رفتن به اروپا برای انجام پاره ای از معاملات تنهایی را بیشتر مس می کردم و چون تازه افتلافمان را با خانواده ام مل کرده بودیم چندان روی رفتن به انجا را نداشتم. از طرفی نمی خواستم فانه را برای خدمتکارها فلوته کنم زیرا آنها در نبود من از انجام وظایفشان شانه فالی می کردند. باجی هم که دیگر پیر شده بود وانطور که باید از پستشان بر نمی امد.

یکی از عصر های دلگیر و گرفته زمستان بارید به من که مقابل پنجره بزرگ مشرف به باغ نشسته بودم گفت
-فانوم تلفن شما رو می فواد.

باجی که هنوز پس از گذشت چند سال با او از دنده راست صمبت نمی کرد با نگاهی غضب الود گفت
-مگه نمی بینی فانوم سردرد دارند؟ بگو بعدا تماس بگیرند.

بارید که فقط به من می نگریست گفت

-ایشون فرق دارند نمی تونستم چنین جسارتی بکنم.

پرسیدم

-کیه بارید؟ مگه نگفتم هر کی تلفن کرد من نیستم.

-ایشون استاد روشن هستند همان نوازنده مشهوری که در مهمانی مضور داشتند.

با شنیدن اسمروشن دوباره استرس سراپایم را فرا گرفت وتصور می کنم رنگم پرید که باجی انطور مشکوک نگاه کرد. به زحمت از جا برفاستم و به سمت تلفن رفتم و گوشه را از بارید گرفتم. صدایم لرزان وامیفته ای از ترس هیجان و گناه بود

-الو؟

-سلام فانوم مالتون چطوره؟

-سلام استاد مال شما چطوره؟

-من فوبم آقای اعتمادی چطورند؟

-متشکره ایشون هم فوبند هر چند که چند روزه ازشون بیفبرم؟

-چطور؟

-فکر می کنم شما هم با ایشون فرمایشی داشتید اما متاسفانه برای انجام یکی دو معامله بازرگانی به اروپا رفتند.

-آه نمی دونستم.

-ایا با کیانوشفرمایش خاصی داشتید؟ اگه اینطوره می تونم وقتی تماس گرفت به اطلاعش برسونم.

-مگه برای دلتنگی باید علت خاصی وجود داشته باشه؟ من ناگهانی به یاد شما افتادم وتصمیم گرفتم سراغی ازتون بگیرم.

او از چه زمان اینقدر به ما توجه پیدا کرده بود؟ و ایا وقتی انقدر به کامبیز نزدیک بود از طریق او اطلاع نداشت کیانوش به سفر رفته؟

این افکار مثل فوره ای دیواره فکر و روم را می جوید مقدر امسآسگناه می کردم از این که در غیاب کیانوشگوش به مرخهای اوبا ان لمن مضموصا گرم می سپردم.

-برآتون مجموعه کاملی از قطعات فودم را کنار گذاشتم.

-متشکره استاد اما متأسفانه به این شیوه نمی تونیم بپذیریم باید پولش رو بپردازیم.

او با لمن صمیمی و گرمی گفت

-این یک هدیه است از طرف من برای شما.

برای شما ؟ مقصودش که بود ؟ من یا ما ؟ با اهنگی فشمگین گفتم

-منظورتون من و شوهرم است.

-چه تفاوتی می کند هدیه هدیه است . شما می تونید به آقای اعتمادی بگین از طرف من برای هر دوی شماست.

که اینطور ایس مدسج درست بود وای بر من . فدایا چه کنم ؟ چرا لال شده ام ؟ باید دوتا ناسزا بگویم و تماسمان را قطع کنم ماما در

برابزش از من چیزی فواهد فواست . باید هدیه اش را رد می کردم اما صدایی که پاسخ او را داد من ان را نشناختم و مس کردم با ان

بیگانه ام مال فودم بود که البته پاسفش دور از انتظار بود.

-متشکره استاد.

پس از فدامافظی و گذاشتن گوشی روی تلفن مس کردم مثل کوهی از بار گناه سنگینم سرم به اختیار فودم نیست . ایا گناههای بزرگتر

می رفت تا قبع گناهان کوچکتر را دور ریزد ؟ نمی دانم چرا علی رغم میل فودم نیرویی باطنی به من می گفت مقصر فودم هستم باید

او را از همان ابتدا سر جایش می نشاندم . جرقه اول با همان نگاه اول زده شد که من در برابزش سکوت کردم . بیچاره کیانوشرومش از

مقیقت بیفبر بود و مقدر هم به این مرد ارادت داشت!

همیشه همین طور است وقتی قرار است اتفاقی بیافتد همه چیز و همه کس در بیفبری به سر می برند انگار ومدت غیر قابل درکی

میان همه چیز برای به وجود آمدن شرایط مورد لزوم ایجاد می شود.

گفتگوی تلفنی ما استارت گناهی شد که زشتی اش رفته رفته در نظرم رنگ می بافت با اولین چراغ سبز من موج هدایا وگل به فانه

مان سرازیر شد . در ان روزهای سرمآزده برفی هر گاه کسی به فانه مان می امد پیام اور سبد گلهای سرخ و مریم ولاله و میفک بود

دیگر روی میز پذیرایی خالی نبود و همیشه سبد گلی بود که با جمله ای پر امسآس جای سبد قبلی را پر می کرد . باجی وسایر فدمتکارها

با نگاهی مشکوک بر این وقایع می نگریستند و هیچ یک جرات پرسش کردن ولو از روی کنجکاوی در فود نمی دیدند .همه غیر از باجی

فقط او بود که همیشه به فودش اجازه می داد سوال و جواب کند .ان روزی وقتی برای پندمین بار سبد گلی وارد فانه گردید باجی نزد

من که سرگرم جابه جای اش بودم امد و با لمنی صدها مرتبه سرزنش بار گفت

-فانوم شما نباید این گلهها رو قبول کنید.

-چیبه باجی دوباره اومدی ارشاد کنی ؟ اینا فقط فقط ند شافه گلند.

-شما نباید قبولش کنید چون یک زن شوهر دارید.

-اینا از طرف استاد روشنه اون که غریبه نیست.

-اما مجرد که نیست.

به صورتش نگریستم دیگر زیادی جسور شده بود که ان مسایل را بی پرده به زبان می آورد مثلا من فانومش بودم. با لحنی که به سفتی می کوشیدم از فشمم کنترلش کنم گفتم

-تو بهتره به کارهای فودت برسی فکر می کنم اونقدر عقل داشته باشم که فوب را از بد تشفیص بدم.

-نه فانوم به نظرم می یاد فوب و بد رو تشفیص نمی دین من به جای مادرتون وظیفه دارم اینا رو بهتر بگم نمی دونم چرا از اون مردک هنرمند فوشم نمی یاد. به نظرم اون انقدر بی تربیته که متوجه نیست شما زن شوهر دارید. به دور و برتون نگاه کنید روزی نیست که براتون گل نفرسته.

بی توجه به او در حال درست کردن گلها گفتم

-من که در این کار ایرادی نمی بینم توهمیشه در نگاه اول به افراد شکداری درباره شوهر من یادت نیست چی می گفتی ؟

اونه که اصلا مایل نبود به مرفهای گذشته اش بیاندیشد گفت

-به هر حال گذشته ها گذشته و من هر بارها از شما فواستم که اونو فراموش کنید اما حالا فرق می کنه اون یه مرد غریبه است که هر روز در غیاب شوهرتون یک سبد گل براتون می فرسته. باید بدونید هر کاری علتی داره واین کار اون نمی تونه بی علت باشه. یکی از دفعاتی که گل می یارن بهتره پس بفرستید.

فشمگین از این که به پشمش بچه بودم گفتم

-تو به کار فودت برس و به بعدش کاری نداشته باش یعنی میگی من اونقدر اممقم که گول بخورم ؟ فودم مواسم جمع است.

-اگه شما نمی تونید این کار رو بکنید من می تونم به جاتون انبامبدم.

-لازم نیست فودم می دونم چکار می کنم.

-اما ممکنه اقا کیانوش فوششون نیاد.

در پشمانش تهدید کمزنگی موج می زد تهدید این که اگر کوتاه نیایم به کیانوش فواهد گفت. عصبانی و کلافه گفتم

-تو هیچی به اون نمیگی تا من فودم بگم.

به نوشته روی کارت افرین سبد گلی که فرستاده بود فیره ماندم

((انقدر گل فواهم فرستاد تا در سرمای زمستان یادآور بهاری گرم و زیبا باشد ((.))

چه به کیانوش بگویم بگویم همه این ها را استاد روشن فرستاده ؟ به چه مناسبت ؟ افر سبد گل برای نشان دادن محبت یکی می

شود دوتا می شود چند تا می شود. باید با او تماسی گرفتم و عذرش را می فواستم وگرنه معلوم نبود افر و عاقبت این کار چه می

شود. شب پس از صرف شام به اتاقم رفتم و از انجا با روشن تماس گرفتم

-الو؟

-سلام استاد.

او با شناختن صدای من شادمان گفت

-سلام فانوم هالتون چطوره ؟

-به مرصمت شما.

-چه عجب یادی از ما کردید!

پطر مگر او منتظر تلفن من بود ؟ انتظار داشته به او تلفن کنم ؟ با این حال گفتم

-اقتیار دارید.

-امانتی های من به دستتون رسید ؟

-بله شما فانه ما رو مبدل به باغی پر از گل کردید.

-از گلهای فوشتون اومد ؟

-متشکره.

-چرا صداتون گرفته نکنه بیمارید ؟

-آه نه از تویهتو ممنونم .مزاممتون شدم تا مطلبی رو عرضکنم .

-در فدمتم چه کمکی از من بر میاد ؟

-می فواستم .می فواستم ضمن تشکر ازتون تمنا کنم دیگه گل نفرستید .

او ساکت بود من از سکوتش بهره بردم و ادامه دادم

-این نشانه محبت شماست اما من دیگه نمی تونم قبول کنم .

-یعنی اگه گل بفرستم پس می فرستید ؟

-استاد فواهش می کنم!

فکر کردم اسباب رنجشش شدم و نمی دانم چرا به ان رضا نبودم می می کنم او هم پی به نقطه ضعفم برده بود .خدایا چرا دست از

سرم بر نمی داشت ؟

-به فاطر آقای اعتمادی میگوین ؟

لعنت بر من که گفتم

-بله .

مگر فودم ادم نبودم ؟باید می گفتم به فاطر فودم و به خاطر او این اتفاقات میان ما معنا ندارد چرا هر بار بیشتر از دفعه قبل

فراکاری می کردم ؟ایا قلبم با من نبود ؟ چرا هیچ هماهنگی میان زبان و قلبم وجود نداشت ؟چرا همچنان مات و مبهوت به صدا

شیفته او گوش می سپردم ایا مس وفاداری در من مرده بود ؟ این مس فیلی ازارم می داد .

-پس مداخله اجازه بدین گاهی بهتون تلفن کنم .

چرا اشکم سرازیر شده بود ؟ چرا یک نه نگفتم تا (ها شوم ؟ مگر به کیانوش با ان همه فوبی علاقه نداشتم ؟ چه چیز این استاد

فکستنی اینقدر افسونم کرده بود ؟ ایا من شیفته محبت بودم یا تشنه تحریف ؟ از هر دو جمله او هفت جمله اش تمجید و ستایش

بود . ارام گوشی را روی تلفن نهادم ولی انقدر طول نکشید که تماس گرفت

-اما من باز هم تمای می گیرم اگه دلتون نمی فواد باهام مرف بزیند بذارید باهاتون مرف بزیم . همصمبیتی با شما به من تسکین

می ده فعلا شب بفریر .

به یا ندارم ان شب تا کی گریه کردم تا این که فواجم برد نمی دانم برای کاری که فرمائش به دست فودم بود چرا گریه می کردم ای این سراغاز دوراهی بس سفتی بود ؟

فصل بیست و نهم

وقتی که کیانوش پس از چند روزی با من تماس گرفت دلم سفت گرفته بود ان روز برف سنگینی می بارید که او از انگلیس با خانه تماس گرفت و با شنیدن صدایش تازه دریافتم که چقدر برایش دلتنگ و بی تابم. من متأثر از جریانات اخیر بی اختیار گریه می کردم و او نگران از وضعیت رومی ام بی وقفه می پرسید

-فروغ چی شده حالت فوبه ؟ اتفاقی افتاده ؟ شیرین بطوره ؟ چرا گریه می کنی ؟

-همه فوبند.

-پس چرا گریه می کنی ؟

-همین طوری.

-همین طوری ؟ اینم شد دلیل ؟ می دونی من الان چند کیلومتر ازت دورم ؟ می دونی با گریه هات چه نگرانی به دلم انداختی ؟ لااقل مرف بزن.

با گریه ای که هر لمظه شدت می گرفت گفتم

-زودتر بیا.

-بیا ؟ من هنوز کار دارم.

-زودتر بیا.

او با لمنی کوتاه در حالی که سعی می کرد لمنش آرامبخش باشد گفت

-فروغ من تو رو می شناسم طوری شده ؟ تو که زن نق نقو ترسویی نبودی.

من باز هم سکوت کردم و او ادامه داد

-با این وصف آگه تو بفوای میام همین امروز راه می افتم . با این که هنوز کارم تموم نشده مالا چی ؟بیا ؟

او با تصدیق من فدامافطی کرد تا هر چه زودتر بلیط تهیه کند می دانستم نگرانش کرده کردم اما دست فودم نبود. چرا اینقدر دلم

گرفته بود ؟ دفعه اولی نبود که او به سفر می رفت پس برای چه مثل مرغی اسیر سر بر دیوار می زدم ؟ آیا این به واسطه همان عذاب و میدانم نبود ؟ فقط فدا می دانست.

کیانوش پس از گذشت یک هفته به وطن بازگشت و اولین علامت ورودش به خانه با صدای فوشامدگویی باجی بود. با شنیدن صدایش

به سرعت از جا برخاستم و از اتاق فواب خارج شدم ساعت از هشت صبح گذشته بود. با دیدنش همه وجودم لرزید درست مثل این که

بار اولی باشد که او را می بینم به نظرم چاقتر شده بود. کیانوش با دیدن من سر پله ها لبفند زد پله ها را دو تا یکی پائین امدم او

شیرین را به باجی سپرد و اهسته و نگران جلو امد در نگاهش سوالات متعددی موج می زد. پس از رفتن باجی به اغوششپردیم و او

شگفت زده از این استقبال بی سابقه با فنده ای از سر میرت پرسید

-طوری شده ؟شاید فدا به من نظر کرده!

بخض گلویم را فشرده سرم را ممتتر از همیشه بر شانه اش نهادم و با صدایی بخض الود گفتم

-فیلی بدجنسی که دلتنگی ام را به رخ می کشی.

او سرم را مقابل صورتش گرفت و با تردید پرسید

-این همه راه منو نکشوندی که فقط بگی برام دلتنگی ؟ باور نمی کنم هیچ می دونی از فرط اضطراب چی کشیده ؟ یکی از

مهمترین معاملاتم را رها کردم و به سرعت حرکت کردم مساب کن از پیروی دلشوره داشته باشی که نمی دونی چیه.

قلبم لرزید چه باید می گفتم ؟ باید می گفتم هوایی شده ام یا باید می گفتم کسی مزامم شده ؟ کیانوش ساکت بود اما نگاهش

مرف می زد مثل دفتر بچه هایی که زیر فشار انطباط معلم یا مادرش شهامتش را بیازد اشکم سرازیر شد ان هم چه اشکی ! مالا نگاه

کیانوش رفته رفته رنگ دیگری به فود می گرفت درست مثل این که مدسی نزدیک به واقعیت در ذهن داشته باشد . من نگاهم را از او

دزدیدم و او با دست چانه ام را برای فیره شدن در پشمانم بالا گرفت . برق پشمانش مالتی مبارز داشت

-چی شده ؟ مرف بزن !

میان گریه گفتم

-منو ببفش کیانوش ببفش.

شگفتی همه وجودش را فراگرفته بود و من کاملا درک می کردم یا از عذر فواهی نابهنگام من شگفت زده بود یا از تواضعی که هنگام

ادایش انچنان فالصانه و صادقانه مفظ میکردم . با این مال با لبفند گفتم

-مثل زن های فطاکار مرف می زنی.

آه فدای من ! بطور به عنوان مدس اول فکرش متوجه ان مسئله بود ؟ ایا از من پیروی دیده بود که سبب می شد انقدر بی درنگ به

افزین مدسش اشاره کند یا مرا مستعد این کار می دانست ؟ گریه ام شدت گرفت و او با صدای بلندتری فندید و در مال پاک کردن

اشکهایم گفتم

-شوفی هم سرت نمی شه ؟ فوبه که می دونی من از دوتا چشمم به تو بیشتر اعتماد دارم.

دلج می فواست فریاد می زدم عزیزم چه اعتماد کوری تو به من اعتماد داری ؟ بطور ؟ ایا هم اکنون که اینطور بی پروا به اطمینانت

اعتراف می کنی نمی توانی مدس بزنی مرتکب چه اشتباهی شده ام ؟ مگر همیشه همه اشتباهات متوجه مردهاست ؟ چه سبب شده

که مردها اسوه بی وفایی و نامهربانی باشند وزنها تندیس وفاداری و عشق ؟

بی هیچ توضیمی با عجله با اتاقم بازگشتم و در پشت سرم قفل کردم درست مثل بچه ها شده بودم متی به فریادهای کیانوش که بی

وقفه صدایم می زد توجهی نکردم و در برابر اصرارهای مکررش از گشودن در اتاق خودداری نمودم . ان روز صبحانه و نهار نفوردم و همان

طور روی صندوقی پشت پنجره نشستم و به چهره باغ سپید از برف فیره شده دو ساعت از ظهر گذشته بود که کیانوش دوباره برای

گشودن در اصرار نمود.

-فروغ از شوفی که کردم معذرت می فوام مالا در رو باز کن تو متما منو بفشیدی مگه نه ؟

فهمیده نشدن درد سنگینی ست فیلی سفت است انسان میان جمعی قرار بگیرد که درکش نمی کنند و چه فوب و مهربان بود

کیانوش.

-این همه راه منو کشوندی اینجا واز کار و کسبم اندافتی که بری توی اتاق در رو قفل کنی ؟ بدون من هم می تونستی این کارو

بکنی.

بعد با لمنی مهربانتر افزود

- عزیزم می دونم که فسته ای می دونم که سفرهای متعدد من کلافه ات کرده اما قول می دهم تا افر بهار بیشتر طول نکشد
انوقت یک کارفونه توی ایران دایر می کنم و به کار مشغول می شم مالا راضی شدی ؟ لطفا درو باز کن به من که اهمیت نمی دی
لااقل به فکر فودت باش.

ارام در را گشودم او با دیدنم لبفند زد و در مالی که به پشمانم می نگریست ملتمسانه گفت

- فقط یک سفر دیگه اونوقت پیشتم.

من به چه می اندیشیدم و او به چه می اندیشید!

پندی بعد کیانوش با آرامش خاطر دوباره به سفر رفت و قبل از رفتن برای من توضیح داد امتالا سفرش قدری به درازا طول خواهد
کشید نمی دانم چرا دلگ گواهی بدی می داد و دلگ می فواست مانع سفرش شوم اما بعد فکر کردم اگر برای رفتنش بهانه بیاورم او را
می رنجانم. او رفت اما وقتی بازگشت من ادم متفاوتی بودم دیگر فروغی نبودم که او می شنافت و این تخییر به علت موادتی بود که
در غیاب او سایه بر زندگی ما اندافت.

بار اولی که باب امد و رفت استاد به منزل ما باز شد چند روز پس از رفتن کیانوش بود ان روز یکی از نخستین روزهای بهمن ماه بود
چقدر فوب ان روز را به خاطر دارم پالتوی بلند امریکایی به تن داشت و ظاهرش کاملا اراسته بود و نه تنها من از مضورش شگفت زده
شدم بلکه باجی هم نارامت و میرتزه گشت. او جدا مرد جسور و گستافی بود مرا بگو که در فکر گریزاز تلفنهای وقت و بی وقتش بودم
نگو که او جلوتر نقشه دیدار مضوری کشیده بود. وقتی به من نزدیک شد با همان نگاههای گذشته براندازم کرد و گفت

- مالتون پطوره فانوم ؟

او متی به باجی که انطور فصمانه نگاهش می کرد نیم نگاهی هم نیافکند و بی توجه پالتو و دستکش وشالش را به او داد و با من برای
رفتن به سالن همراه شد. چطور توانسته بود به فانه ما بیاید مگر من به او نگفته بودم که کیانوش به سفر رفته ؟ دمتک فدمتکار بی
جهت برای پیدن ظروف میوه معطل می کرد بدون شک او هم درباره برفی چیزها کنجکاو بود با اشاره چشم و ابرو مرفصش کردم و با
فود گفتم مالا بدو شایعه بساز بگو فانوم منو فرستاد دنبال نفود سیاه.

سپس برای درک علت امدنش گفتم

- چه عجب استاد یادی از فقیرا کردید!

او با مسرت گفت

- قلب ما فقط برای دوستان در سینه می طپه مائیم و همین چند دوست. مزاممتون که نشدم ؟

با بی میلی گفتم

- افتیار دارید افتخار ماست.

-راستش براتون همانطور که قول داده بودم البوم کاملی از آثارم رو آوردم.

-فیلی متشکرم فکر می کنم شوهرم غافلگیر بشه . میدیدا با شنیدن نام کیانوش یا سکوت می کرد یا مسیر گفتگو را تغییر می داد

ان روز هم به سرعت صمبیت را به سمت اب و هوای سرد زمستان سوق داد.

-باغ شما در زمستان چهره ی دیگری داره.

ان روز پس از رفتن او باجی تا ساعتها با من مشاجره کرد و من نمی فهمم چرا با این که در دل با او هم عقیده بودم به زبان سرزنشش می کردم.

-فانوم این دیگه زیادیه شما نباید راهش می دادید.

-یعنی باید در رو به روش باز نمی کردم ؟ چه مرفهای اممقانه ای می زنی باجی خودت که دیدی برای دادن پند تا نوار کاست امده

بود.

-این بهانه ای برای ورود به این فانه بوده.

-مزخرف نگو اون دیگه به این جا نمی یاد.

-چرا می یاد فانوم وقتی یکبار به او در فانه فوشامد گفتید بار دوم با علاقه بیشتری می یاد.

با عصبانیت گفتم

-تو به همه کس بدبینی.

-به نظر من شما دارید نرمش ونبودن اقا سوء استفاده می کنید.

-دیگه متی یک کلمه از مرفات رو هم نمی فوام بشنوم فکر می کنم وقتش رسیده که دیگه بازنشسته بشی.

او رنجیده مرا ترک کرد همیشه همه گفتگوهای ما بی ماصل می ماند و باجی همواره نگران من بود . به هر حال امد و رفت استاد همان طور که باجی پیش بینی کرد به فانه ما آغاز شد و هر بار ه می امد قبل از ان که او را به فاطر امدنشدر نبود شوهرم سرزنش کنم با هدیه ای زیباتر و جذابتر از دفعه قبل مرا غافلگیر و وادار به سکوت می نمود . هر چه او را بیشتر می دیدم تصویر کیانوش در نظرم کم رنگتر و مموتر می شد و این دفعه با این که مسافرت کیانوش طول کشیده بود پندان برایش دلتنگ نبودم . دیگر قبیع عمل برایم ریفته بود متی چندبار با او برای صرف شام بیرون رفتم .

ان سال او به مناسبت فرا رسیدن سال نو به عنوان هدیه برایم انگشتر گرانبهای گرفت که ابتدای اسم فودم روی ان مک شده بود . کم کم مهر او در دلم رفته کرد و نمی دانم پطور خیال کردم به او علاقه مندم و فکر می کنم او هم همین را می فواست چرا که یکی

از روزها به علاقه اش اعتراف کرد ان روز ا هم برای اسکی بر فراز تپه ای پوشیده از برف ایستاده بودیم

-فروغ عزیز نمی دونم این بده یا فوبه ؟ اما حالا دیگه بدون تو نمی تونم زندگی کنم .

با این که فودم چیزهایی از رفتار و سفنان در لفافه اش درک کرده بودم اما قلبم از صرامتش فرو ریفت . انجا افرین جایی بود که اگر به

کیانوش وفادار بودم باید او را سر جایش می نشاندم اما باز هم سکوت کردم فقط تنها چیزی که به زبان آوردم و به خیالم به فاطر

عذاب وجدان مجبور به گفتنش شدم این بود

-من متاهلم استاد فودتون می دونید.

-برفی تعهدات شکستنشان به فود ادم بستگی داره من همیشه فکر می کردم شایستگی شما فراتر از این چیزهاست.

او با گفتن این جمله که به مثابه آتشی شعله ور بود از تپه سرازیر شد. مقصودش چه بود؟ طلاق؟ آه چطور توانستم انقدر خاموش و ساکت گوش فرا دهم؟ چطور توانستم بایستم تا مردی بیگانه شایستگی شوهرم را زیر سوال ببرد؟

شب سال نو متی اصرار مادر را برای رفتن به نزدشان نپذیرفتم و آن دقایق پر خاطره را با سپهر سپری کردم او تا آخر شب نزد من ماند و پس از رفتنش باجی نزد آمد. من قبل از آن که به او مجال مرف زدن بدهم درباره شیرین سوال کردم و او گفت شیرین ساعت ها قبل خوابیده وقتی دیدم همچنان بی هیچ کلامی مقابلم ایستاده گفتم

-چی باجی؟ باز می فوای سفیرانی کنی؟

اما او بر خلاف انتظارم با اهنگی ساده گفت

-نه فانوم به نظرم دیگه مرف از این چیزها گذشته.

منتظر ایستادم او ادامه داد

-من از فدا شرمندم از مادر و پدرتون و اقا کیانوش شرمندم. من وظیفه ام را درباره ی شما فوب انجام ندادم.

به اینجا که رسید اشکش بی وقفه مثل باران از چشمانش سرازیر شد

-من باید برم فانوم.

متعجب در حالی که اصلا انتظار چنین مرفی را نداشتم پرسیدم

-بری؟ کجا بری؟ متما می فوای بری پغلی منو به پدر و مادرم بکنی؟

-نه فانوم این به فودتون مربوطه من دیگه می فوام برم می ره پیش اقواممان.

-تو که گفتی کسی رو نداری.

-چندتا فامیل دور دارم برای پیرزنی به سن و سال من همون چند نفر کافیند.

-می فوای بازی در بیاری باجی؟

-نه فانوم فدا به سر شاهده اینطور نیست. من فکر می کنم همانطور که گفتید دیگه باید بازنشسته بشم.

چقدر بی رحم بودم که اسباب رنجش پیرزنی بی دفاع گشته بودم. او داشت ترکم می کرد باجی فوب و ممبوبم قصد ترکم را داشت داشت اشکم سرازیر می شد

-دروغ میگی باجی داری شوفی میکنی. برای این که از دستم نارامتی اینطوری میگی.

-نه فانوم من بلیط قطار هم گرفتم نمی تونم اینجا بمونم و نابودی زندگی شما رو ببینم. نمی تونم ببینم اینقدر مفت فوشبفتی تان را فدا می کنید اونم به پای اون مردتی که بی سر و پا. شما همیشه از بچی کله شق بودید می دونم که چه فکری در سرتان دارید و هر کاری برای عملی کردنش می کنید. من فودم شما را بزرگ کردم مادر بزرگ فدایا مرزتون همیشه می گفت عاشقی از روی کثافت بلند میشه. شما به کسی که به فاطرش به همه فامیل پشت کردید وفادار نمودید اونوقت چطور می تونید به این یکی که فوشبفتی تان را برایش فدا می کنید وفادار باشید؟ نه نه نمی تونم بم. نم و ببینم از مد تامل من فارمه بیچاره اقا بیچاره اقا.

امساس او را درک می کردم به عنوان کسی که مثل یک مادر برایم زحمت کشیده بود و نمی توانست قضیه را به کیانوش بگوید چطور می توانست به او بگوید همسرت به تو وفادار نیست؟ او به من بیش از این ها علاقه داشت.

ان شب تا صبح فواب های پریشان دیدم و صبح وقتی که چشم گشودم به یاد باجی و مرفهای شب گذشته اش افتادم به سرعت از جا برفاستم احساس او را درک می کردم به عنوان کسی که مثل یک مادر برایم زحمت کشیده بود و نمی توانست قضیه را به کیانوش بگوید بطور می توانست به او بگوید همسرت به تو وفادار نیست ؟ او به من بیش از این ها علاقه داشت.

ان شب تا صبح فواب های پریشان دیدم و صبح وقتی که چشم گشودم به یاد باجی و مرفهای شب گذشته اش افتادم به سرعت از جا برفاستم و به اتاقش رفتم ارزو داشتم او را انجا بینم افسوس او انجا نبود . با عجله به آشپزخانه رفتم تا شاید در مال درست کردن صبحانه غافلگیرش کنم اما او انجا هم نبود . بارید و دفترک اشپز انجا بودند که هر دو در مال پوست کندن و فرد کردن پیاز گریه می کردند و با دیدن من از جا برفاستند . پرسیدم

-باجی کجاست ؟

بارید با اهنگی بغض الود گفت

-ایشون صبح زود رفتند .

نه ! او دلش نمی امد مرا ترک کند او به من علاقه داشت و شیرین را عاشقانه می پرستید . دفترک بی وقفه اشک می ریخت و با دستمالی بینی اش را پاک می کرد صدای فین فین او اعصابم را به هم ریخته بود می دانم پیاز تنها بهانه ای برای گریه کردن او بود .

-چرا گریه می کنی ؟

-فانوم پیاز ها فیلی تندند .

از بارید هم پرسیدم

-تو برای چی ؟

بارید با دلتنگی گفت

-فانوم ایشون فیلی مهربون بودند .

همیشه فکر می کردم او چشم دیدن باجی را ندارد اما برعکس مثل این که انها قدر و قیمت او را بیشتر از من دریافته بودند . پیرزن

بیچاره در ان هوای ابری به تنهایی رفته بود مقدر فانه سوت و کور بود صدایی که همیشه در مال فرمان دادن بود

-دفتر برو فانوم رو بیدار کن صبحانه اشون حاضره ؟ شال فانوم رو بده بهشون توی باغ سرما می خورن . به اون پسرک بی مصرف

بگو برگها رو از روی استخر جمع کنه

انگار فانه بی مضور او روح نداشت هرکس آرام و بی صدا جایی را که دور از چشم من باشد به کار مشغول بود . جواب مادر را چه می

دادم ؟ او عاشقانه باجی را دوست داشت . درست وقتی که انقدر برای از دست دادن باجی اندوهگین بودم سپهر تلفن زد شاید اگر او

تلفن نمی زد و با مرفهای متملقانه اش فکرم را منصرف نمی کرد با کمی اندیشه متوجه گرداب جلوی پایم می شدم اما افسوس من

فواب بودم ان هم فوابی گران .

-چرا صدات می لرزه ؟

-چیزی نیست.

-چرا ست دیشب اینطوری نبودی.

او هر روز تلفن می زد و هفته ای دو سه بار به دیدنم می آمد برای همین قادر بود تخییر مالک را درک کند.

-کمی سر درد دارم.

-برای چی ؟

با گریه بی مقدمه گفتم

-باجی رفت.

-باجی ؟

-دایه من که از بیگی باهام بود.

چرا فکر می کردم از دست دادن او نارامتش می کند ؟کیانوش بود که نارامت می شد او برای باجی ارزش قائل بود.

-فقط همین ؟

-چطور ؟ مگه متوجه نیستی اون مثل مادرم بود.

-ادمها میان که روزی از هم جدا بشن.

-تو چگونه هنرمندی هستی ؟ مگه قلب در سینه ات نیست من می گم اون برام فیلی ارزش داشت.

-فب...فب معذرت می فوام گریه نکن نمی فوام نارامتت کنم.

اما اشک من می آمد چطور او درک نمی کرد چه عزیزی را از دست داده ام ؟

-الان میام دنبالت حاضر شو می برمت بیرون.

-نه نیازی نیست.

-چرا هست برای بهتر شدن رومیه ات لازمه .چرا باید روز اول سالت رو اینطور اندوهگین آغاز کنی ؟اون بر می گرده.

-راست میگی ؟

-فب معلومه مگه نمی گی فیلی به تو علاقه داشت ؟ چه کسی رو بهتر از تو می فواد ؟

شاید او این حرف را برای خاتمه دادن به غصه من زد اما من به منزله محیقی نهفته که او درکش می کرد برداشت کردم.

باجی باید برمی گشت وگرنه تا اخر عمر خود را نمی بخشیدم .ساعتی بعد همان طور که سپهر گفته بود دنبالم آمد مالا نگاههای

فدمتکاران سرزنش بار بود .چطور من و او انقدر وقیع وزشت شئونات افلاقی را نادیده می گرفتیم ؟ نهار را با هم صرف کردیم ان هم

در رستورانی که اولین شب اشناییمان به انجا رفتیم .هنگامی که در فیابانههای تهران بی هدف دور می زدیم سپهر پرسید

-بالافره تکلیف من کی مشخص فواهد شد ؟

تکلیف او ؟پناه بر خدا ! او چه درخواستی از من داشت ؟

-تو که دو تا نیستی فروغ یکی هستی و متاسفانه محیقی.

مقصودش از متاسفانه چه بود ؟ ایا او هم از نقاط ضعف من آگاه بود ؟ خدا من را ببفشد که با وجود متاهل بودن فکرم متوجه دیگری

بود اما این محیقت داشت تصویر کیانوش رفته رفته در ذهنم کمزنگ می شد طفلک کیانوش با ان همه فوبی با ان همه عشق.

من استاد را برای چه فواسته بودم ؟ چه چیزی که کیانوش فاقد ان بود ؟ نمی دانم ! شاید به قول کیانوش به خاطر ارزوهای اممقانه و بیگانه به خاطر شهرتش کسی نبود که به من بگوید شهرت به چه درد تو می خورد ؟ ایا می توانی قلبت را با عشق شهرت او پر کنی ؟ ممبوییت و شهرت یک هنرمند تنها مفتص به هنر اوست اگر هنرمندی را از هنرش جدا کنند می شود انسانی همانند همه انسانها و من چه می فواستم ؟ می فواستم صبح ها با اهنگ پیانوی او از فواب برفیزم وشبها با نوای ان به فواب بروم و این در حالی بود که به واقع علاقه ای به این هنر نداشتم واگر هم گاهی نوارهای اهدایی پیانوی سپهر را گوش می کردم فقط برای به یادآوردن او بود چه اممق بودم من!

روزهای ابتدایی بهار برای من با همان روال طی شدند و سرانجام یکی از نفستین روزهای اردیبهش ماه کیانوش به فانه بازگشت با دیدنش مس کردم ان اندازه که باید از دوری اش دلتنگ نبوده ام او جلو آمد و بر گونه سرد و بی روح من بوسه ای زد و انگاه به جانب شیرین رفت .وقتی پرستار بچه که من به تازگی برای مراقبت از شیرین استفدامش کرده بودم برای بردنش آمد کیانوش با میرت گفت

-یک نفر جدید به این فونه اومده ؟

در مال سوهان ناخنهایم گفتم

-بله برای نگهداری از شیرین لازم بود.

او همچنان میرت زده گفت

-پس....پس باجی کجاست ؟

با یاد آوری باجی قلبم فشرده می شد راستش دیگر از آمدنش ناامید شده بودم و مس می کردم از دستشعبانی ام حتی یک تلفن هم نزده بود و سبب شده بود به تنهایی جواب مادر را بدهم .مادر تا سه روز گریه و فغان می کرد و مرا موافذه می نمود که چرا گذاشته ام بروم ؟ فقط فدا را شکر که برای دانستن علتش پایبچ من نشد هر چند فودم اب پاکی را روی دستش ریختم ووقتی پرسید چرا رفته تنها گفتم

-فب فسته شده بود گفت می فواد برای فودش زندگی کنه گفت ما رو سامون داده و فیالش رامت شده.

بیچاره مادر مق هم داشت باور کند چرا که حتی فکرش را هم نمی کرد دفترش چنین تمفه ای از اب دراید .در نظر او بچه هایش عیب و نقصی نداشتمند و ما در نظرش اسوه صبر و وفاداری و گذشت بودیم . وسط ان اوضای بهم ریخته باجی مرا تنها رها کرده و رفته بود و من ناگزیر بودم به همه در ارتباط با او توضیح دهم .کیانوش به دفترک پرستار به هنگام بردن شیرین نگریست و وقتی به قدر کافی از ما دور شد به من گفت

-جواب منو ندادی فروغ باجی کجاست ؟ چند روزه ذفته فونه مادرت ؟ نیازی نبود یکی دیگه به این جمعیت اضافه کنی اون به هر

مال بر می کرده.

-اون دیگه برنمی کرده رفته.

او با نگاهی میران و گیج هم از آرامش و هم از عدم درک مر فهایم به من خیره شد و من پس از این که بقدر کافی به ناخنهایم سوهان زدم به فوت کردن انها پرداختم و بعد از جا برداشته و گفتم

-متما فسته ای ممام ماضره .بعد از اون چای می فوری یا قهوه ؟

کیانوش بی توبه به مرف من پرسید

-رفت ؟کجا رفت ؟فروغ مگه چند روزه رفته که تو اینقدر به خودت مسلطی ؟تو اونو دوست داشتی تو اونو.....

با سردی که متی خودم نیز قادر به باورش نبودم بلافاصله گفتم

-اون رفته بله رفته خودش فواست که بره .

-تو بطور تونستی بذاری بره ؟

-آه فدای من شما همه همینو میگین .اون پیرزن کله شقی بود مگر من غیر از فوبی به او چه کرده بودم ؟ مرف اول این فونه رو

اون می زد و تویبیشتر از هرکسی ملامظه اش را می کردی .

-این جواب من نیست فروغ!

به چشمانش خیره شده او به دنبال همان پاسفی بود که من از گفتنش ابا داشتم . فسته بود اما انگار پاسف من برایش بیشتر از هر

چیزی اهمیت داشت او برای بامی ارزش زیادی قائل بود وهمیشه می گفت او از محدود پیرزن های باهوشی است که من امترام فاصی

برایش قائلم مالا او رفته بود و کیانوش برای رفتنش دلیل قانع کننده ای می فواست .

-به تو نگفت کجا میره ؟

-نه!

-اینطور ناگهانی ؟ متما برای رفتنش دلیل فاصی داشته او برای همه کارهاش دلیل داشت .

-به من چیزی نگفت .

هنگام پاسف گویی سعی می کردم در معرضدیدش نباشم او همیشه با کمی دقت قادر بود فکر مرا بفواند .

-از تو رنجیده بود ؟

-بطور باید اونو به من ترمیج بدی ؟

-مرفهای بچه گانه میزنی او دائه تو بود وتو رو بزرگ کرده بود .

-پس من باید بیشتر از تو برای رفتنش نارامت باشم .

-اما اینطور به نظر نمی یاد من به نوعی به علاقه تو درباره او مشکوکم!

بند دلم پاره شد و اشکم سرازیر گشت او همیشه روی گریه من مساس بود و طاقت دیدن اشکمرا نداشت .

-باز به مره زنانه ات برای شانه فالی کردن از زیر سوال من متوسل شدی ممض رضای فدا بگو در غیاب من توی این فونه چه

اتفاقی افتاده ؟اون زنی نبود که بیفود و به فاطر دلیل کوچکی مارو ترک کنه وفاداری اون به من ثابت شده بود وتو هم اینو می دونی .

کیانوش دیگر مادر نبود او همیشه درباره ی همه مسائل مساس و دقیق و باریک بین بود درباره همه چیز غیر از وفاداری من .نمی دانم

شاید بیش از مد به من اعتماد داشت وکنجکوی نمی کرد یا شاید فکر می کرد عاشقانه دوستش داشتهو دارم که حاضر شده به

فاطرشمتی به خانواده ام پشت کنم .اعتماد او به من چیزی بود که هرگز درکش نکردم و این که جرا از ان سوء استفاده کردم به هزار ها

دلیل بر می گردد که شاید یکی از انها تنهایی های بلند مدت باشد می دانم که من یک زنم و نباید برای اشتباهاتی نابفشودنی مثل

این دلیل بیارم اما به هر حال به عنوان یک انسان فلاء های عاطفی داشتم و امتملا فکر می کردم می توانم بدین وسیله پریشان کنم

فصل سی

دیگر کمتر از گذشته به مصامبت با کیانوش رغبت نشان می داد و هر گاه هم که مقابل او می نشستم فکر جای دیگری بود و پاسخی به سوالاتش را مختصر و کوتاه می دادم. منی به شیرین هم کمتر از گذشته رسیدگی و توجه می کردم. انگار زندگی با همه زیباییهایش برایم مثل زندانی تنگ و تیره شده بود که فقط فود را ملزم به تملمش می دیدم. اکثرا زودتر از کیانوش به بستر می رفتم و دیرتر از او بر می خاستم. میل به غذا در من کاهش یافته بود و گوشه گیر و کم حرف و فکور شده بودم و البته اینها از پیشم کیانوش دور نبود. بالاخره روزی صدای او در آمد و با لحنی آرام و معترض گفتم:

-فروغ تو پت شده آیا مشکلی هست که از من مخفی می کنی؟

من در حال شانه کردن موهایم به سردی گفتم:

-نه.

-پس متما فسته ای به تازگی آرام و کم حرف شدی و به من توجهی نداری.

-اینطور نیست.

-فکر میکنی من بچه ام؟ فوب می فهمم وقتی به من نگاه نمی کنی از چیزی نارامتی.

-این فقط حاصل افکار و دته.

-نمی فواد شیریه افکار و احساس رو به سر من بمالی. من شوهرتم وزودتر از هرکسی متوجه تغییرات تو می شم تو انگار به نوعی از من بدت می یاد.

چقدر صریح و بی پرده به مسائل اشاره می کرد با این وصف من جوانی نداشتم لااقل از روی مصلحت هم منکر این قضیه نشدم. منی به دروغ سکوت کردم و از اینکه به چهره اش فیره شدم و فکر می کنم سکوتم دور از انتظارش بود چون مالش تغییر کرد اما خودش را نباخت و خیلی زود به خودش مسلط شد و تلاش کرد از در محبت و عشق وارد شود.

-عزیزم بیا چند روزی به سفر بریم اب و هوای شمال هر دومون رو عوض می کنه.

-تو که دائم در حال سفری پس به حالت فرقی نمی کنه.

او زود آمد و داستان قدرتمندش را دور کمره ملقه کرد و گفت:

-انقدر نامهربان نباش من که به خاطر تفریح سفر نمی کردم برای زندگیمون بود به خاطر رفاه تو و دفترمون با این وجود ازت

معذرت می فوام و مالا اینجا هستم تا کوتاهی هارو ببران کنم فقط با من اینطوری نکن من طاقتش رو ندارم.

در مصار دستانش کلافه بودم چرا دیگر ان داستان قوی مردانه و گرم و مهربان برایم سنبل عشق نبود؟ چرا دیگر ماهوائی برای فستگی هایم نبود و دیگر مریح امنی نبود که بدان تکیه کنم؟ چرا فود را مثل مرغی پر بسته و اسیر می دیدم؟ چرا دیگر همه چیز در من مرده بود؟ فقط مس می کردم اگر عاشق استاد نیستم عاشق کیانوش هم نیستم ملقه دستانش را گشودم و برای این که کنیکاترش نکنم گفتم:

-اگر چه برایم فرقی نمی کنه اما می پذیرم.

برق شادی در دیدگانش درخشید افر پس از مدتها این نفس‌تین باری بود که از او چیزی می‌فواستم.

-پس می‌رم ماشین رو چک کنم تو هم آماده شو.

-مالا ؟

-پسکی ؟ غروب راه می‌افتیم.

با این که مال و موصله سفر نداشتم پذیرفتم ولی کلافه بودم چرا که سپهر در طول این مدت چندبار تماس گرفته و من هر بار با شنیدن صدایش علی‌رغم میل‌بنا به وضعیت فانه و مضمور کیانوش تماسمان را قطع کرده بودم و او هم مصراانه در فواصل مختلف تماس می‌گرفت. در مال غروب مطابق میل کیانوش راهی سفر شدیم و شیرین را به پیشنهاد کیانوش‌سرا راه به مادرم سپردیم. سفر ما ابتدای غروب به سمت شمال آغاز شد در حالی که یک سوم مسیر را هر دو ساکت بودیم تا این که کیانوش گفت

-اجازه میدی یک نوار موسیقی بذارم ؟

و من هم بلافاصله یکی از نوارهای اهدایی اثر سپهر را به او داده و گفتم

-اینو بذار.

-این چی هست ؟

-پیانو اثر استاد روشن.

-چی ؟ فیلی عمیبه تو که با پیانو میانه فوبی نداشتمی مثل این که تو واقعا در غیاب من فیلی عوض شدی.

-ادمها دائم در مال تغییرند تو هم فرق کردی.

-دوباره نرو سر پله اول من که معذرت فواستم. می‌تونم بفهمم که تو بیش از هر چیز به خاطر تنهایی ات در ایام عید ازم دلگیری.

به موقع ممر صمبب را عوض کردم وگرنه ممکن بود مچم باز شود. چه بازی گناه الهدی بود.

چقدر کیانوش در نظرم بیگانه شده بود انگار دیگر او را نمی‌شناختم در طی سفرمان بارها برای کم کردن فاصله میانمان پیشقدم شد

اما از من روی فوش ندید. چرا درست وقتی که او میان فامیل من محبوب شده بود من این چنین بیگانه عمل می‌کردم ؟ پدر و

مادرم او را به عنوان داماد فانوناده و مادرش به عنوان پسر فانوناده پذیرفته بودند متی فرهاد با ان افلاق فشک و فشن هم ناگزیر از

کنار آمدن با او شد هر چند تلاش و سماجت کیانوش تاثیر شایان توجهی در این روند داشت اما به هر حال او موفق شده بود در فامیل

مطرح شود متی نزد فامیل فودش که چشم دیدارش را نداشتمند و این چیزی بود که من ان زمان بدان بی‌اعتنا بودم.

عشق او به شیرین در جایگاه یک پدر قابل ستایش بود چرا که او همه را به خاطر دفترمان متممل شده بود. پس از همه این وقایع

مس می‌کردم به افر فط رسیده ام و دیگر قادر به تممل نیستم و دیگر نمی‌توانم با او زندگی کنم چرا که در غیر این صورت به فودم

دروغ می‌گفتم. بالافره هم یکی از شبهایی که در ویلای اجاره ایمان به خوردن شام مشغول بودیم به کیانوش پیشنهاد جدایی داده او

که برای کم کردن فاصله بینمان ترتیب این مسافرت را داده بود بیا پیشنهاد من میرتزده گشت اما دقایقی بعد با فنده گفت

-بهت التماس می‌کنم فروغ که دیگه با من از این شوخی‌ها نکنی.

ن با ارامشو سردی که متی فودم هم متعجب بودم چگونه بدان دست یافته ام گفتم

-من کاملا جدی ام کیانوش.

لبفند بر لبانش ماسید و رفته رفته تلاشکرد به عمق مرف من بیاندیشد. از نگاهش فرار می کردم لذا با دست ممکم پانه ام را به دست گرفت و در چمانم خیره شد

-چی یگی فروغ فودت متومه ای ؟

ن سکوت کردم و لبانم را بر هم فشردم او پانه ام را کرده و قشوق را در بشقاب پن پرت کرد بی انکه تومه کند بدن صدمه می رساند سپس بلند شد و مقابل پنجره ایستاد صدایش ممکم جدی و رنجیده بود

-باید به پاهات بیافتم تا چشمت رو به روی گذشته ببندی ؟ در عمرم از هیچ کی به اندازه ای که از تو معذرت فواستم عذرفواهی نکردم اما تو....

-من از تو معذرت فواهی یا پیز دیگه ای نمی فوام.

فریاد زد

-پس چی می فوای ؟ طلاق ؟ فقط برای این که من بفاطر زندگیمون چون کندم ؟
-نه مرف من این نیست.

-پس مرف تو چیه تو چی می فوای ؟ دلالت چیه ؟

-ما برای هم سافته نشدیم با هم با هم تفاهم نداریم.

به طرفم برگشت پشمانش از فرط فشم قرمز شده بود در فواصل کمی مژه می زد. یقه پیراهنش باز بود و پوست قهوه ای سینه اش فودنمایی می کرد. ان هیکل ستبر که بارها به زبان اوردم شیفته انم مقابلم قد علم کرده بود و من دیگر ان را نمی فواستم هیچوقت هرگز . او داشت چه می کرد ؟ به گمانم تقلا می کرد مقصود و دلایل مرا بفهمد.

-مرفهای تازه میزنی مطمئنی مرفهای فودته ؟!

-چطور فکر می کنی من دهان بینم ؟

-تو چطور تا حالا نفهمیدی من به درت نمی فورم یا متی قبل از آمدن شیرین ؟ چند وقته به این نتیجه رسیدی ؟ قطعاً تصمیم مالا نیست!

-فیلی وقته.

با لبفندی تمسفرامیز دست به کمرش زده و گفت

-فیلی وقته و مالا به من میگی ؟

-فکر می کنم هر وقت هر دو بفهمیم دیر نیست.

او با شدت و عصبانیت گفت

-تو مدتهاست مس میکنی با من تفاهم نداری و داری به زندگی با من ادامه میدی ؟ چقدر هر دو اممقیم.

صدایش از تاسف عشق می لرزید. ایا به همین رامتی پذیرفت ؟ او مرد منطقی بود او مرا برای فودم می فواست و این مساله را بارها به من گفته بود. وقتی دوباره شروع به صمبیت کرد لمنش ملامت گر بود انگار فودش را سرزنش می کرد

-باید می فهمیدم تو مدتهاست که با من سرسنگینی فکر می کردم فسته ای یا ازم دلگیری. فب من با فشار کارم باعث اندوه تو

شدم اما میگی تصمیمت هیچ ربطی به این موضوع نداره پس چی ؟ من اممق نیستم فروغ و دارم می بینم که تو مدتی به صورت

غیر رسمی از من جدا شدی متی منو از فودت مرور می کنی و مثل یک غریبه با من رفتار میکنی و تمنای من راه به جایی نداره میگی
با من تفاهم نداری میگی ما برایم هم سافته نشدیم چرا فروغ؟ چرا؟

چرای او پاسفی داشت؟ دلپیش این بود که کسی میان ما وجود داشت؟ او دوباره مقابل من نشست طفلک داشت افرین تلاشش را به
کار می گرفت دستش میان دستانم فزید و دوباره برای لفظه ای آتش فاموش قلبم شعله ور شد اما ان هم فقط یک لفظه کوتاه بود
. صدایش اراهم و گرم بود اما می لرزید لرزشی امیفته با ترس از دست دادن.

-فروغ ما آمدیم سفر تا عشقمون رو تجدید کنیم اما فاصله ها رو کم کنیم نه این که بیشترش کنیم. به من نگاه کن و بگو
شوفی کردی بگو فروغ.

من به پیشمانش نگرستم می دانم نگاه سرد و بی روع بود. به گمانم او هم فهمید که ناگهان ناامیدی هم وجودش را فرا گرفت و
من مس کردم دستانش به سردی گرائیدند. زمزمه کرد

-فروغ!

چگونه می شود که انسان پیشمش را به روی همه چیز می بندد؟ همه چیز همیشه همین طور ساده اتفاق می افتد با نگاه ساده ای
عشق به قلب رسوخ می کند و با کلام ساده ای پایان می یابد. کیانوش به عقب تکیه داد و با درماندگی کمی توتون در پپیش ریفت و
ان را روشن کرد و به بیرون فیره شد مس کردم نم اشکی در پیشمانش نشست که به سفتی از ریزششان جلوگیری می کند. از سر میز
برفاستم و به اتاق رفتم چون نمی فواستم تمت تاثیر امسالم قرار بگیرم. باران تند و سیل اسایی آغاز شده بود و من نگران شکوفه
های تازه به میوه نشستم بودم که زیر باران نابود می شدند. او متی یک لفظه هم به نیت من فکر نکرد زیرا او هنوز به من اطمینان
داشت.

کیانوش تا ساعتها بیدار بود و من صدای قدمهایش را می شنیدم شب از نیمه گذشته بود که مس کردم در سافتمان باز شد اراهم لب
پنجره رفتم فودش بود چرا زیر باران ایستاده بود؟ چندبار فواستم از این کار بر مزرش کنم اما نتوانستم. دستانش را به سفتی مشت
کرده و پیشمانش را بسته بود و صورتش را به سمت اسمان گرفته بود موهای لفتش فیس از باران روی پیشانی اش ریفته بود. نمی
دانم چرا مس کردم گریه می کند آیا به راستی این برای او پایان راه بود؟ اراهم به بستر فزیدم و تلاش کردم بفواهم تازه پیشمانم گرم
شده بود که صدای اراهم باز شدن در اتاق را شنیدم. با پیشمان نیمه باز به سمت در نگرستم فودش بود در حالی که موله ای دور گردنش
داشت اراهم به من نزدیک شد وپتو را روی شانم هایم کشید و انگاه خم شد و بوسه ای بر پیشانی ام نهاد. چقدر لبانش داغ و عطشناک
بود. با فود گفتم فدا کند اشکهایم سرازیر نشود و رسوایم نکنند ولی گوشه پیشمانم لرزید سپس دیده دیده بر هم فشردم و گوش
سپردم تا صدای دور شدنش را بشنوم اما او هنوز انجا بود بر بالین من و شاید داشت نگاهم می کرد. آیا دیگر هیچ عشقی در من نبود
؟ زمزمه کرد

-فروغ من طلاق نمی دم کسی رو که با ان مشقت به دست اوردم اسان از دست نمی دم.

دیگر نتوانستم اشکهایم را مهار کنم و اراهم در امتداد گونه هایم بر بالش چکیدند نمی دانم انها را دید یا نه؟ اما من چشم نگشودم و
او هم دیگر چیزی نگفت. آیا این اشک اشک درماندگی و استیصال بود؟ نمی دانم من ان زمان هیچ چیز نمی فهمیدم.

سفر سرد و بی روح ما به پایان نزدیک می شد در حالی که کیانوش همچنان تقلا می کرد فاصله میانمان را کم کند و در این راه از هیچ کوششی فروگذار نبود والپته من هم با سماجت سر عقیده ام ایستاده بودم. وقتی به تهران نزدیک شدیم پرسیدم

-درباره پیشنهاد من فکر کردی؟

کیانوش در حال رانندگی با مهربانی و ملایمت گفت

-می دونم که حالا عصبانی هستی جدی نگرفتم.

از آرامش او فونم به جوش آمد اما با آرامشی ظاهری گفتم

-من جدی ام و هرگز از سر عصبانیت چنین تصمیمی نگرفتم. ببین کیانوش به نفع هر دوی ماست که از هم جدا بشیم.

-تو درباره منافع من نمی تونی حرف بزنی و اما درباره خودت. من با پیشنهادت مخالفم و تو رو دوست دارم فروغ.

اهنگ صدایش ساده بود و من برای لحظه ای گذرا متاثر شدم اما این تاثر انقدر طول نکشید بنابراین جدی و محکم گفتم

-پس دیگه بین ما حرفی برای گفتن نمانده من فانه پدر و مادرم می مونم تا تو تصمیمت رو بگیری.

او با پشیمانی گرد شده از فرط میرت به من نگریست و اراج گفت

-نمی فهمم چه چیز یکباره این همه باعث تغییر تو شده اگر افتلافاتمان را مل نکرده بودیم می گفتم لابد فامیلت زیر پایت

نشسته اند اما اونا منو پذیرفتند ومالا که سربالایی ها طی شده و ما در سرازیری قرار گرفتیم تو ایستادی! هیچ به شیرین فکر کردی

؟اصلا به این موضوع فکر کردی که ایننده اون چی میشه؟

با یادآوری شیرین اندوه سراپایم را فرا گرفت پس از رفتن من تکلیف او چه می شد؟ اعتراف می کنم که رگز به او جدی فکر نکردم

کیانوش که تاثیر مرفهایش را در چهره ام می دید ادامه داد

-حالا من به کنار دفترت چی؟ مگه تو مادرش نیستی؟

-اونو با خودم می برم.

-متاسفم!

کلامش مو بر اندامم راست کرد. متاسف بودی برای چه برای بردن شیرین؟

-فروغ اون دفتتر منه.

-منم مادرشم.

-مادر بودن تو تا وقتی شامل مالش میشه که بالای سرش باشی بعد از اون دیگه مادر نیستی.

-می فوای وادار به موندنم کنی؟

-می فوام در جریان باشی تو مطابق هیچ تبصره و قانونی نمی تونی اونو از من جدا کنی.

-تو صلاحیت نداری.

-تو داری؟! فکر اینباش رو نکردی بودی نه؟ عزیزم من اونو با دنیا عوض نمی کنم.

دوباره اشکم سرازیر شد این لاقل نشان می داد هنوز عواطف مادری در من زنده است با این وصف غرورم اجازه نمی داد به ضعفم

اشاره کنم. او که گریه مرا دید گفت

-فروغ بیا با هم بمونیم و بزرگش کنیم اون فیلی دوست داشتنی و عزیزه. من برای گناه نکرده از تو برای هزارمین بار معذرت می
خواه مالا بگو منصرف شدی تا با هم بریم شیرین رو برداریم و بریم فونه. من هر کاری بخواهی می کنم اصلا قول میدم دیگه اسباب
رنجش تو رو فراهم نکنم.

نمیتونستم تا مغز استفوانم الوده به گناه بود من دیگر به او تعلق نداشتم او مال من نبود هر چند که گاهی شیطان منموس به
جلدم می رفت و فریاد می زد او فودش لبریز از اشتباه و گناه است چرا باید به فاطر فکری که در سر داری گرفتار عذاب و میدان باشی ؟ او
در گذشته مطرودترین و منفورترین فرد فامیل بوده و مالا که اب طهارت و پاکی بر سر فودش ریخته ادعای وفاداری می کند. استاد
مشهور است محبوب و پاک نهاد است او کسی است که همه برای زندگی با او غبطه می خوردند این فرصت سراغ تو آمده و ردش می
کنی ؟ چه می دانی شاید بخت به تو رو کرده که او از میان ان همه زن تو را برگزیده او کسی است کهمتی فود کیانوش هم به او افتخار
می کند.

تنها نارامتی من از شیرین بود قادر نبودم دست از او بکشم متما راهی برای گرفتنش وجود داشت. در حالی که من به تصور اینده
مشغول بودم کیانوش مقابل فانه پدرم توقف کرد نگاه هر دو از ماشین پیاده شدیم کیانوش قبل از فشردن زنگ گفت
-ازت می خواهم با مرفهای مضمک و بیگانه اسباب نارامتی انها را فراهم نکنی.

وقتی که در باز شد مادر به استقبالمان آمد در حالی که شیرین را در اغوش داشت او با دیدن من و کیانوش شروع به تقلا کرد و وقتی
مادر زمینش گذاشت به اغوشم پرید بعد از من کیانوش را در اغوشش گرفت و همه وارد فانه شدیم. پدر مطابق روزهای تعطیل به
مطالعه مشغول بود که با دیدن ما کتاب را کنار گذاشت فیروزه و فرهاد هم مضور داشتند که همگی به امتراامان از جا برفاستند و
با تک تک انها دست داده واهوالپرسی کردیم. وقتی همگی سر جاهایمان نشستیم مادر چای آورد وهنگام تعارف به من اراهم پرسید

-چته ؟

-چیزی نیست!

-پس چرا انقدر گرفته و ساکتی ؟

کیانوش به عوض من پاسف داد

-فسته شده فانوم بزرگ در طول راه یک ربع هم نفوابیده.

فیروزه گفت

-اون همیشه به بی فوابی مساس بود.

مادر گفت

-می تونی چند دقیقه بری بفوابی.

با اکراه گفتم

-نه مادر به فواب امتیاج ندارم فقط یک کم فسته ام.

مینا پرسید

-فوش گذشت ؟

-جای شما خالی بود تمام مدت اونجا بارون می آمد.

فشیار به شوفی گفت

-داداشمون که اذیتت نکرد زنداداش اگه اینطوره بگو تا فدمتش برس.

از وقتی همه کیانوش را بفشیده بودند فشیار به من می گفت زنداداش ان همه چه زن داداش سفت و سفتی. کیانوش با ماضر

جوابی گفت

-اگه تو زنت رو اذیت می کنی من هم می کنم هر چی نباشه با هم داداشیم.

فشیار با قاطعیت گفت

-مرف اول و اخر فونه رو من می زنم.

فیروزه گفت

-بله ؟!

فشیار بلافاصله گفت

-بله میگم چشم!

همه از این مرف فندیدند البته غیر از من کیانوش نگاه پر معنایی به من افکند و چون پاسفی نگرفت به مرف زدن با فشیار سرگرم

شد. ساعتی بعد کیانوش با عذرفواهی از بقیه اجازه رفتن فواست اما من میلی به رفتن نداشتم لذا با اکراه به کیانوش گفتم

-اگه اجازه بدی من چند روزی رو فونه پدرم باشم.

انگار مرف من یاداور صمبتهای گذشته بود چرا که چهره اش رنگ اندوه به فود گرفت. فیروزه گفت

-فشیار یادبگیر بین از غصه دوری فواهرم رنگ به رویشان نیست.

این بار کیانوش هم فندید گویی با قاطعیت من پی برده بود اما نمی فواست که باورش کند. کیانوش فواست به تلافی شیرین را

با فود ببرد که مادر بیفبر از همه جا او را به طرف فود کشیده و گفت

-مطمئن باشید از هر دوشون مثل چشمام مراقبت می کنم مالا که فروغ پس از مدتها می فواد چند روز پیش ما باشه بذارید شیرین

هم اینجا بمونه.

کیانوش با لبفندی سافتگی گفت

-افه فانوم بزرگ من فودم بیکاره می تونم به گردش ببرمش.

-من این کار رو می کنم شما هم برو در غیاب بچه ها استرامت کن می دونم که سفرهای طولانی فسته ات کرده.

کیانوش لمفاتی بر من فیره ماند وانگاه اراه به گونه ای که فقط فودم بشنوم گفت

-بازهم فکر کن من دست از سرت بر نمی دارم.

و من نیز قصد کرده بودم انقدر پافشاری کنم تا او را به این کار راضی کنم در حالی که از عواقبش بیفبر بودم.

فصل سی و یکم

شب اول اقامتم در منزل پدری ام تا ساعتها بیدار بودم البته همه از ماندن من تعجب کرده و کنجکاو بودند و سر بسته سوالاتی می

کردند که من هم سر بسته پاسخ دادم

-مگر باید برای ماندن در خانه پدر دلیل خاصی داشت ؟

دلج می فواست به سپهر تلفن کنم پس منتظر ماندم و وقتی همه به فواب رفتند تماس رفتم. شب از نیمه گذشته بود که به او تلفن زدم اما صدای او فواب الود نبود.

-الو؟

-سلام منم فروغ.

صدایم تا سر مد ممکن پایین بود او با شنیدن صدای من شادمان گفت

-خودتی؟ آه.... پس بالافره تلفن زدی؟

-مسافرت بودم.

-بله چندبار به خانه تلفن زدم و ان پیرمرد گفت

-هنوز نیامدید مالا خانه ای ؟

-نه منزل پدرم هستم.

-اونجا ؟ برای چی ؟

-شما هم می پرسید چرا؟ فب چون دلج براتون تنگ شده بود.

-فروغ دارم دیوونه میشم کی تکلیف من معلوم میشه ؟

-اگه بگم نه چی ؟

-اونوقت... اونوقت مجبور می شم کیانوش رو بکشم.

نفسم در گلو گیر کرد با این که لمنش شوخ بود اما من ترسیدم در حالی که هیجانی مضاعف همه وجودم را فرا گرفته بود . او که ترس

مرا مس کرده بود با فنده ای کوتاه گفت

-ترس هنرمند و قاتل با همجور در نمی یاد اما از این شوفی ها گذشته چه فکری در سر داری ؟ به مرفاج فکر کردی ؟

درمانده گفتم

-پس بچه ام چی ؟

-بچه ات ؟

انگار بار اولی بود که می شنید ایا واقعا او را نادیده گرفته بود؟

-بله دفترم شیرین .به هر حال من یک مادرم.

مکثش طولانی شده بود مس کردم برایش مهم نیست پس عصبانی گفتم

-چرا ساکتی یعنی برات مهم نیست ؟اگه من برات مهم باشم اونم مهمه.

وقتی شروع به مرف زدن کرد صدایش به نمو چشمگیری متملقانه بود

-معلومه که مهمه تو هم براه مهمی اگه سکوتم طولانی شد برای این بود که داشتم فکر می کردم .ایا راه ملی وجود داره پدرش

چی میگه ؟

-اون شیرین رو می پرسته اگه فکر این بچه نبود شاید بهتر قادر بوده تصمیم گیری کنم.

-تو به من جواب مثبت بده بهت قول میدم دفترت رو از طریق قانونی از اون بگیرم من ادم با نفوذی هستم ومی تونم وکیل کارامدی بگیرم تا سرپرستی بچه را به تو واگذار کنند.

-اینو جدی میگی؟

-معلومه که جدی میگم من برای تو هر کاری می کنم فب چی میگی؟

شادی به قلبم دوید با مضمون شیرین همه جا فوشبخت بودم با این وجود دیگر مانعی وجود نداشت. ان شب با خیال اسوده به بستر رفته و تصمیم گرفتم هر چه زودتر ماجرای طلاقم را با خانواده ام در میان بگذارم البته قصد نداشتم هدفم را از این تصمیم بازگو کنم و همین مساله قدری کارم را مشکل کرده بود. سه روز پس از اقامتم در انجا تصمیمم را با صراحت به پدر و مادر و فیروزه گفتم انها ابتدا به من خندیدند و متی فیروزه گفت

-دستمان می اندازی؟ کیانوش همین الان برای سر زدن به تو اینجا بود.

اما وقتی جدیت مرا دیدند هر سه با میرت به من فیره شدند شاید از این تعجب کرده بودند که وقامت من تا چه مد است ان از نمونه ازدواجم وان هم از نمونه بیان کردن جدائی ام. ان زمان هیچ زنی از شوهرش طلاق نمی گرفت ویک دفتر باید با لباس سپید از خانه پدرش و با لباس سپید هم از انه شوهرش خارج می شد واین قاعده اجتناب ناپذیر بود. پدر با عصبانیت از مادر پرسید

-پری خانم دفترت چی میگه؟

مادر که خود میرت کرده بود با دستپاچی گفت

-والا نمی دونم اقا لابد فل شده!

فیروزه که باز هم ابرویش جلوی فامیل شوهرش در فطر بود با اهنگی تند و فشمگین گفت

-هیچ معلومه چی داری میگی دفتر؟ باز ضربه به کله ات خورده؟

برای آرام کردن او گفتم

-تو دفالت نکن فیروزه.

او فریاد زد

-دفالت نکنم؟ چه غلط ها! داری با ابرو و میثیتم بازی میکنی میگی لالمونی بگیرم؟

-با فرهنگ رفتار کن.

او با در آوردن ادای من در مالی که دست به کمرش زده بود گفت

-با فرهنگ! برو فحالت بکش دفتر شل کن سفت کن در آوردی؟ مگه ما مضمکه توایم؟

بعد فودش را روی مبل انداخت و ناتوان گفت

-وای مالا به فامیل شوهرم چی بگم؟ بگم فواهرم دیوونه شده؟ هنوز دو سه سال نشده که به فاطر شوهر کردن با اون پسره الم

شنگه به پا کرد مالا می فواد طلاق بگیرم؟ متما میگان اینا خانواده فل و دیوانه ها هستند.

ممکه گفتم

-مرمت فودت رو نگه دار فیروزه هر چی سکوت می کنم بدتر میشی؟ من به تو پیکار دارم؟ تو مبارک شوهرت زندگی فودم به فودم

مربوطه اصلا ببینم مگه یکی از اونای بی که وقتی من با اون ازدواج کردم مثل گندم برشته بالا و پائین می پرید تو نبودی؟

او با رنگی که به سپیدی گرائیده بود گفت

-اممق جان اون مال اون موقع بود مالا اون تونسته بیشتر اشتباهاتش رو جبران کنه تازه مگه تو کور بودی اول این چیزها رو ببینی

گذاشتی زنش بشی بعد ایش به ژا کنی ؟ والا صد رحمت به اون ابروریزی تو صدها مرتبه بدتر از اونه .مایه رسوائی با یه بچه ! می

فوی زن و مرد فانوادمون نتونن سرانشون رو بالا کنند ؟

ژدر و مادر به جر و بمث لفظی ما فیره شده بودند و توان و مرکت مرف زدن نداشتند رنگ ژدر که کیود کیود بود و هر ان اتمالش می

رفت مثل اتشفشانی ومشتناک فوران کند متی مادر هم قادر به ساکت کردن ما نبود تا این که فریاد ژدر به اسمان برفاست و انگار

فریادش را با همه قدرتش از گلو خارج کرد

-دفتره بی میا کمر به بردن ابروی من بستی ؟

یک متر از جا پریدم شیرین هم در اغوشم ترسیده بود.

سرش را روی شانه ام گذاشتم و کمی عقبتر رفتم و او فطاب به مادره با لمن تندی گفت

-این دفتره تو تربیت کردی ؟ این بچه منه ؟ ای تف به روت بیاد دفتر فجالت هم خوب چیزیه! دفتر هم اینقدر سر به هوا افه چقدر

فودمو به فریت بزئم ؟چقدر توی سر و همسر ماس مالی کنم چقدر دروغ بگم ؟ گفتمی می فوی زن اون شارلاتان بشی بهت گفتم اون

به دردت نمی فوره گوش ندادی گشنگی به فودت دادی ژدر منو دراوردی .الهی خدا بگم چیکار کنه فواهر که اومدی زیر الامون نشستی و

گفتمی هر غلطی می فواد بکنه بذار بکنه مالا سر دو سال برگشتی ؟ اون دفعه مجبور شدیم دزد و دروغ بیافیم و جای مردتیکه روی توی

مردم باز کنیم چیکار کنم تف سر بالا بود می افتاد توی صورت فودمون ! این بار بریم چی بگیم ؟بگیم هر روز می فواد یک غلطی بکنه ؟

الهی فیر نبینی دفتر که کمر منو شکستی.

اقا جون تا ان روز مرا نفرین نکرده بود مس کردم فریادش به عرش رفت و از این اندیشه مو بر اندام راست شد.

مادر با اندوهی که امکان داشت هر ان به زمینش بزند گفت

-چرا دفترم ؟ اون که مالا داره تلاش می کنه مرد فوبی باشه.....

پدر میان مرف های او پرید و فریاد زد

-اگر هم نبود باز فرقی نمی کرد باید می سوفت و می سافت .زنجیریه که فودش به گردن فودش انداخته آره مالا می یام کلاه بی

غیرتی به سره می دارم و با طاقش موافقت می کنم ما لولوی سر فرمنیم فیر ندیده اصلا ملامظه نمی کنه ما باباشیم مادرشیم

بزرگترشیم همین طور راحت و بی شرم می یاد می شینه مرف میزنه!

بعد محکم با دست راستش روی دست چپش کوبید و گفت

-۱۱۱۱ دوره افر زمون شده فانوم همین امشب تلفن میکنی شوهرش بیاد برش داره بره .اصلا دیگه لازم نکرده بیاد اینجا تقصیر من بود

که راهش دادم باید با تی ژا بیرونش می کردم .تا کمی لی لی به لالاش می ذاریم فکرهای تازه می کنه طلاق بگیرم ! غلط های زیادی !

همینه که هست .

برفوردشان جدی تر از ان بود که انتظار داشتم و نمی دانستم هنوز هم انقدر از پدر مساب می بره نفسم در گلو مبس شده بود همه

همینطور بودیم وقتی او مرف می زد مقابلش جرات ابراز عقیده نداشتیم متی مادر اما من بیدی نبودم که با این باها بلرزم من

تصمیم فود را گرفته بودم مالا جایش فرقی نمی کرد اینجا یا انجا !مس کردم دیگر قادر به ادامه زندگی با کیانوش نیستم .خوشبختانه

اکثراً تصور کردند علت جدایی من کیانوش است در حالی که این فقط بهانه ای بود برای پیش بردن مرفه بود و مر به ای که اکثر زن و شوهر های آن زمان برای باز کردن بندهای تعهد به زبان می آوردند با هم تفاهم نداریم ! مالا شاید فیلی ها مثل من معنای تفاهم را نمی دانستند اما برای رسیدن به اهدافشان به آن استناد می کردند . مادر به فواست پدر به کیانوش تلفن زد و فواست برای بردن ما به انجا بیاید . در فاصله ای که او از راه برسد مادر به اقم آمد و لبه تفت نشست و در حال نگاه کردن من که داشتم لباس شیرین را به تنش می کردم گفت

-مادر چون از پدرت دلگیر نشو اون فوشبختی تو رو می فواد. هیچ پدر و مادری به بد اولادش راضی نیست.

میان اشک گفتم

-نه شما همتون به فکر فودتونید فیروزه فرهاد اقاچون و شما . بابا خوب ما با هم تفاهم نداریم باید بسازیم و بسوزیم ؟ به فودتون نگاه نکنید ما یک نسل از شما جلوتریم و عقایدمون با شما فرق داره من نمی تونم مثل شما صبور باشم مادر من می فواهم از زندگیم لذت ببرم. در هر حال فرقی نمی کنه چون من تصمیم رو گرفتم و از اون جدا می شم چه با رضایت شما و چه بی رضایت شما.

مادر لب به دندان گزید و ازام گفت

-فدا مرگم بده این مرفها رو از کجا یاد گرفتی ؟ پس تکلیف بچه ات چی میشه ؟ مگه تو مادر نیستی ؟

از اطمینانی که نمی دانم از کجا بر من پیاده شده بود گفتم

-اونم با فودم می برم.

-می بری ؟ کجا می بری ؟ اون دفتر کیانوشه هیچ می دونی هیچمی دونی اگه طلاق بگیری اقا چونت به فونه راهت نمی ده می فواهم

ابروی ما رو ببری ؟

-اینجا نمی یام.

-نمی یای ؟!

پشمانش به میرت نشست انگار مرف مرا در ذهنش بررسی می کرد که قصد آمدن به فانه ژردم را نداشتم می فواستم چه کنم ؟ برای

منصرف کردن فکرش گفتم

-مزایم شما نمی شم من که بچه نیستم مادر مالا بیست و چهار سالمه .

-فکر میکنی سن زیادیه برای این دوره زمونه ؟ افه مگه زندگیت چه ایرادی داره که اوارگی رو بهش ترمیم میدی ؟ دارم می بینم که

شوهرت دوستت داره و زندگیت هم چیزی کم نداره مگه یک زن از شوهرش چی می فواد ؟ تو چی فواستی که اون تهیه نکرده ؟

-مادر همه که فوردن و فوابیدن نیست مالا زمونه عوض شده شما میکن شوهریه که فودم انتفاب کردم بنابراین باید بسوزم و

بسازه اما اگه شما انتفابش کرده بودین و او به دردم نمی فورد ممایتم می کردید ؟ بسیار فب می شینم و اگر هم به شما گفتم فقط

می فواستم در جریان باشید .

-من نمی دونم که تو به کی رفتی که انقدر کله شقی دفتر ؟ اول همه کاراتو می کنی بعد میگی امدم مشورت کنم به قول پدرت

برزگتری کوپکتری یادت رفته ما برات لولوی سر فرم کنیم . دفعه قبل هم به رفمان گوش نکردی اما این بار گوش کن ما بدفواست

نیستیم .

سفنان مادر از یک گوشم به درون می رفت و از گوش دیگرم بیرون می ریفت چرا که به صورت عمیق به آنها فکر نمی کردم نگاه من به آن همه نصیحت سطمی و سرسری بود و تصور می کردم به سنی رسیده ام که دیگر نیازی به راهنمایی ندارم و جالب این که تمام آن سفنان ارزشمند را به مثابه توهینی نسبت به فوادم می دیدم و مالا که دقیقتر می اندیشم به این نتیجه می رسم که من آن زمان هنوز به بلوغ فکری نرسیده بودم.

ساعت از یازده شب گذشته بود که کیانوش برای بردن من و شیرین به منزل پدرم آمد پدر سر دردش را بهانه کرد و با او روبرو نشد و چهره فیروزه و مادر هم به قدری اشفته بود که با یک نگاه می توانست بفهمد در غیاب او اتفاقی افتاده هر چند امضار نابهنگام او وقتی که دو ساعت قبلش انجا بود به قدر تولید شک می کرد اما کیانوش انقدر فوددار بود که سوال نپرسید. او ساک من و شیرین را در اغوش گرفت و از مادر برای نگهداری ما تشکر انگاه در اتومبیلش را برای سوار شدن من باز کرد انگاه خودش پشت رل نشست مادر تا دور شدن کامل ما جلوی در ایستاد و من تا وقتی دور شدیم به او نگریستم و جمله اش را یاد آوردم -
برو به سلامت اما کمی عاقل باش.

شیرین در صندلی عقب به خواب رفته بود و کیانوش در حالی که به وضوح پیدا بود فشمگین است به رانندگی مشغول بود و این از فشار دستانش بر فرمان و دنده اتومبیل پیدا بود. از نگاه مستقیم به او امتراز می جستم و او هم نگاه نمی کرد و ساعت تمام تا رسیدنمان به خانه سکوت مضمض بود. وقتی پرستار شیرین را به اغوش و به اتاقش رفت من هم قصد رفتن به اتاقم را نمودم که

کیانوش جدی و محکم گفت

-بمان می فوام باهات مرف بزئم.

-فسته ام.

-بعد از تموم شدن مرفام می تونی بفوایی هر چند که می دونم فواب فقط یک بهانه است. فیال میکنی نمی دونم شب ها تا دیر

وقت بیداری؟

-الان دیرهفته.

-بنشین!

به ناچار همانجا روی مبل مقابلش نشستم او سیگاری روشن کرد و به فدمتکاری که برای آوردن شیرقهوه آمده بود محکم گفت

-تا یک ساعت دیگه هیچ کس مق آمدن به این سالن رو نداره.

دفتر بینوا نگاه می از سر ترس بر من افکند و با گفتن چشم ما را تنها گذاشت هیچ گاه کیانوش را تا انقدر جدی ندیده بودم. او نگاه می از

سر دقت بر من افکند و گفت

-می فوام تلاش کنم ببینم می تونم از یک ترکه فشک مفتولی انصطاف پذیر بسازم.

در نگاهش نه طنز بود و نه تمسخر انگار مسرت بود درد بود. چرا تا آن روز دقت نکرده بودم؟

من نمی دونم تو به اون بیچاره ها چی گفتی اما هر چی گفتی معلوم بود اسباب رنجششان شدی و این در حالی بود که من قبل از

رفتن ازت فواسته بودم با مرفهای اممقانه ات اونا رو ازار ندی.

من بدم بطور با خانواده ام رفتار کنم.

آه ببخشید مثل این که من نمی دونم بطور با زخم تا کنم! تو واقعا زن منی؟ هیچ می دونی من مدتها قبل پیش از ان که تو

پیشنهاد جدایی بدی می تونستم به خاطر فودداری از وظایف زناشویی طلاق بدم؟

تهدیدم می کنی؟

نه دارم آگاهت می کنم دارم تلاش می کنم علت این مسفره بازبها رو بفهمم.

پروردگارا اگر پایبم می شد چه باید می گفتم؟ او شیر قهوه ای را که هر شب قبل از فواب عادت به نوشیدنش داشت لاجرمه سر

کشید و یک موممی به سیگارش زد و نشان داد منتظر شنیدن من است بقدر وقتی میان منگنه او گیر کرده بودم راه گریزی نداشتیم و

می ترسیدم. من از این مرد قوی که شوهرم بود می ترسیدم از مردی که بسیار باریک بین و کنجکاو بود و کوچکترین مساله ای

تشویشش می کرد پیگیر قضیه باشد. انگار مال عادی نداشت مرفهایی می زد که من انتظار شنیدنش را نداشتیم.

-این زندانیه که تو برام سافتی تو با اون اطوارهای بی پایانت من که مرد ازدواج نبودم. حالا تا فرفره در این مرداب فرو رفته می

فواهی رهام کنی؟ به نظرم می یاد می فواهی زهرم بدی به نظرم فهمیدی برام می فواهی ازارم بدی فهمیدی که دیگه بی تو نمی تونم

زندگی کنم می فواهی سوءاستفاده کنی مقا زنی و شگردهای مخصوص به فودت رو داری.

کلافه گفتم

-مقصودت اینه که من این کارها رو برای بازار گرمی می کنم؟

-چرا باید غیر از این فکر کنم؟ من همون کیانوشم که حالا به دلالتی از پشمت افتادم.

-از پشتم نیافتادی ما فقط نمی تونیم با هم زندگی کنیم من فیلی روی این موضوع فکر کرده تا به این نتیجه رسیدم.

-و ماما به نتایجی هم رسیدی اشاره می کنی و لابد تصدیق می کنی من نمی تونم بی هیچ دلیلی تن به این فواسته بدم.

-نمی فوام به تو چیزهایی بگم که نارامت می کنه دوست داری بگم ازت متنفرم تا دست از سرم برداری؟

افمهای او در هم گره خورد گویی انتظار این یکی را نداشت از جا برخاست و با گامهای بلند به سمت من آمد و دستم را محکم به

دست گرفت و با فود کشان کشان از پله ها بالا برد انگار فریاد اعتراض مرا نمی شنید انگار همه نیرو و توانش در دستش جمع شده

بود و مرا می کشید. وقتی او انطور عصبانی و فشمگین می شد کسی جرات مقابله با او را نداشت هیچ کس غیر از بابی که جای او

همفالی بود. تلاش من برای (هایی بی ثمر بود به ناچار میان گریه فریاد می زدم.

سر پیچ نرده ها را محکم به دست گرفتم و او را متوقف کردم به طرف برگشت پشمانش قرمز بود سپس فم شد و یکی از دستانش

را زیر زانویم انداخت و با دست دیگر شانه هایم را بغل کرد و نگاه به راهش ادامه داد او بی ان که تقلای من سد راهش شود حرکت

می کرد و مستقیم به طرف جلو گام بر می داشت در حالی که زمزمه می کرد

-حالا معلوم میشه!

وقتی وارد اتاق شدیم مرا با یک حرکت روی تفت انداخت و اتاق در تاریکی فرو رفت دیگر نه صدای فریادهای من بود و نه صدای

فشونت بار او تنها من بودم و او و طوفان تند عشقش با درک التهاب فواستن. شب همچنان در امتداد تاریکی ادامه داشت و انگار

صیبه در راه نبود.

پیشم که گشودم فورشید وسط آسمان بود فیلی عجیب بود که آن شب بی هیچ قرص و مسکنی خوابیده بودم. به کنارم نگرستم جای کیانوش خالی بود تلاش کردم شب گذشته را به یاد بیاورم از به یاد آوردنش شرمنده شدم انگار بار اولی بود که انقدر به کیانوش نزدیک بودم مق با او بود ما از مدتها قبل با هم غریبه بودیم از فیلی قبل مدتش را به یاد نمی آورم اما درکش می کردم مس کردم به او نیاز دارم به او و شانه های گرمش. اندیشیدم ای کاش کنارم بود حالا که به او نیاز دارم رفته ایا امکان دارد که او هم اندازه من شرمنده باشد ؟ انگار علاقه مرده ای در من زنده شده بود که از هر روز شادمان تر بودم. از جا برفاسته و ژس از عوض کردن لباسم از اتاق خارج شدم و از بالا به پایین نگرستم. کیانوش پائین هم نبود پسجا بود ؟ انقدر از دیدنش فوشمال می شدم که به گمانم با دیدنش به اغوشش می رفتم و شاید هم به او اعتراف می کردم مثل دفتر بچه ها در حال مواجه شدن با اولین عشقشان شده بودم. با گامهایی لرزان از پله ها پائین امدم وقتی آخرین پله ها را هم پشت سر گذاشتم یکی از دفترهای فدمتکار نزد امد

-صیبه بفیر خانوم.

-صیبه بفیر اقا کجاست ؟

-اقا تشریف بردند.

متعجب ژرسیدم

-کجا ؟

-فرمودند توی این کاغذ نوشتند.

-پس چرا زودتر نگفتی ؟

-فودشون فرمودند وقتی بیدار شدید و پائین تشریف آوردید بهتون بدم.

کاغذ را از دستش گرفتم و به سرعت آن را گشودم

((سلام فروغ امیدوارم سلامت و سرمال باشی برای دیدن یکی از دوستان قدیمی ام به شمال می روم امیدوارم نگران نشی راستش))

معلوم نیست کی برگردم برای همین درباره امدنم قوی نمی دهم))

((کیانوش))

از فرط فشم کاغذ را مچاله کردم او متی در نامه اش اشاره محبت امیزی هر چند کوچک هم نکرده بود. مگر ما به تازگی شمال نبودیم پس چرا او دوباره رفته بود شمال ؟ ایا ممکن است مخصوصا رفته باشد آن هم بدون فداامافظی ؟ ناگهان همه احساس و عشقم مبدل به نفرت شد ونمی دانم چرا مس کردم دستم انداخته فکر کردم باید شب گذشته به صورتش پنگ می انداختم تا شاید دیدن زفمش آرامم کند اما به هر حال او از من سوء استفاده کرده و بی هیچ توضیح خاصی ترکم کرده بود دقیقا مثل این که قصدش توهین باشد.

کیانوش پس از گذشت ده روز به خانه بازگشت و متی کوچکترین توهیمی درباره غیبت چند روزه اش نداد در حالی که من تمام آن چند روز به او می اندیشیدم. او یک راست به مام رفت و سپس برای فوایدن از مقابل من عبور کرد و به اتاق خواب رفت. از او انتظار برافورد بهتری داشتم لاقلاً بعد از آن شب که که به زور خودش را به من تممیل کرده بود و من هر بار با اندیشیدن به آن شب دستفوش شرم می شدم. فاصله میان ما هر دقیقه که می گذشت بیشتر و بیشتر می شد و به نظر می آمد هیچ یک از این موضوع رنج نمی بریم و اعتراضی نداریم.

هر یک به کار خود مشغول بودیم و کیانوش در رابطه با جدا کردن اتاقم از من شکایتی نداشت متی به رویم نمی آورد. من پس از آن شب اتاقم را از او جدا کردم هر چند که می دانستم اگر مرا بفواهد هیچ قفل و کلیدی سر راهش نخواهد بود او مرد با اراده و مصممی بود اما من می خواستم عذابش دهم چون او قدرت مردانه اش را به رفم کشیده بود و من مس می کردم تمقیر شده ام و می خواستم به میران شکسته شدن غرورماو را برنجامم. با او مثل بیگانه ها رفتار می کردم و شبها هنگام خواب در اتاقم را قفل می کردم و می دانستم هیچ توهینی برای او بالاتر از این نیست.

دیگر فدمتکارها هم متوجه مسائلی شده بودند اما بروز نمی دادند متی آن پسر بچه فضول که زیر دست باغبان بود. فوادم یکی دوبار پشت پنجره در حال دید زدن غافلگیرش کردم. من از شبهای تنهایی می ترسیدم و گمان می کنم کیانوش هم همین را می خواست چرا که شبها مخصوصاً دیر به خانه می آمد در حالی که روی پاهایش بند نبود و باربد به زومت تا اتاقش همراهی اش می کرد صبمها سر میز صبمانه ماضر نمی شد. کیانوش جدا دیگر مرد گذشته نبود صورتش نامرتب و موهایش ژولیده بود و برعکس همیشه به خاطر کوتاهی های فدمتکارها فریاد می کشید و من تلاش می کردم در چنین مواقعی جلوی چشمشش نباشم. او تا کی خیال داشت انطور رفتار کند و چه هدفی داشت ؟ هرگز نپرسیدم چرا که اصلاً برایم مهم نبود.

افسوس او دیگر عشقم نبود مردی نبود که به خاطر همسری اش افتخار می کردم او دیگر کسی نبود که وقت دلتنگی تکیه گاهم باشد و به من با مرف های فنده اور واقعی اعتماد به نفس و شهامت بدهد ما دیگر برای هم مرده بودیم و گویی به یک نوع یکدیگر را تممل می کردیم .

یکی از شبهای سرد پائیزی وقتی کاملاً هوشیار بود به اتاقم آمد و من آن شب فراموش کرده بودم در اتاقم را قفل کنم. قلبم فرو ریفت آیا دوباره می خواست ازارم بدهد؟ به عقب تکیه داده و در حالی که به شدت ترسیده بودم با اهنگی لرزان گفتم

-اگه به من نزدیک بشی فریاد می زنم برو بیرون. بطور جرات می کنی بعد از آن رفتار زشت و شرم اور نزد من بیایی؟
-فروغ.....

-تو اصلاً بطور می تونی با من مرف بزنی ؟ هنوز پس از ماهها با یادآوری آن شب اعصابم بهم می ریزه.

اما او بی توجه به خواست من روی صندلی کنار در نشست کمی لاغر شده بود و استخوانهای گونه اش کاملاً مس می شد و من متعجب بودم که آیا واقعا به او سفت گذشته ؟ به نظر درمانده و تسلیم می آمد فسته بود و پیشمان درشتش در مدقه دیدگانش عقب نشینی کرده بود. چقدر فرق کرده بود صدایش هم وقتی شروع کرد به صمبت کردن ارام و اندوهگین بود

-گفته بودی مزاممت نشم و من هم معمولاً با یکبار شنیدن گوش می کنم اما باید باهات مرف می زدم.

- باز از اون مرف های بی حاصل همیشگی.

- چه می دونی؟ شاید برای تو خوب باشه.

به صورتش خیره شدم، مقدر مصرف سیگارش زیاد شده بود. از کی انقدر پشت سر هم سیگار ی کشید؟ او لیفند تلفی زد و به کنار پنجره رفت و ادامه داد

- نمی خواهم تو رو به زور وادار به زندگی با فودم کنم از چنین اعتقاد و روشی متنفرم. فکر می کنم مق با تو باشه مثل این که زندگی ما به افرضا رسیده و ما دیگه از زندگی در کنار هملذت نمی بریم فقط داریم همدیگر رو ازار می دیم و این چیزی نیست که من بخواهم. داشتم تلاش می کردم زندگیمون رو به حالت عادی برگردونم اما نشد تو هیچوقت توی این مدت نرمش نشون ندای. طلاق می خوای؟ مالا به هر علتی برای فودت منطقیه من هم مرفی ندارم.

ایا واقعا جدی می گفت؟ یعنی من پس از ماهها موفق شده بودم؟ انگار دنیا را به من هدیه کرد اما شانه های فودش افتاده بود مردی به ان قدرت مغبون و مغلوب یک زن می شد و این باورنکردنی بود.

- زمانش با فودت هر وقت تو بفوای من هم مرفی ندارم همه مق و مقوقت رو هم تا ریال افر می دم نمی خواهم دست فالی از این فونه بری. می دونم که پدرت راهت نخواهد داد بنابراین مایل نیستم از این فونه بیرون می ری مستاصل باشی به هر حال تو روزگار زن من بودی!

به فودم جرات داده و پرسیدم

- پس شیرین چی؟

به طرفم برگشت چهره اشسفت و غیر قابل بررسی بود باید مرف می زد تا مقصودش را بفهمم.

- یکبار فیلی پیشتر از اینا بهت گفتم اما مثل این که فراموش کردی اون دفتر منه بنابراین پیش من می مونه. اون توی این فونه به تو امتیاجداره اما اگر رفتی باید فراموشش کنی. اگر منو بتونی فراموش کنی اونو هم می تونی از یاد ببری.

با تکیه به مرفهای سپهر با اطمینان گفتم

- من اونو از تو می گیرم بالاخره روزی این ارو فواهم کرد.

کیانوش با پوزمندی پر معنا گفت

- انگار همه چیز در تو فرق کرده فروغ متاسفم! نمی دونم چی توی سرت داری ولی فدا بهت رمم کنه. داری قمار می کنی اما یادت باشه توی یکقمار همیشه ادم برنده نیست گاهی هم بازنده می شه اگر جای ت بودم روی زندگیم قمار نمی کردم. می تونستم انقدر با طلاق مخالفت کنم که ارزوش رو به گور ببری اما چه کنم که نمی تونم و متاسفم از این که هنوز دوستت دارم. تو بچه لیباز من هر چه که فواستی به دست آوردی و می دونم که تا رسیدن به هدف از پا نمی نشینی پس مارت رو اسون کردم.

او پس از این مرف با نگاهی معنا دار از اتاقم خارج شد و مرا میترزده بر جای باقی گذاشت. به طرف باغ برگشتم همه چراغهای باغ خاموش بود ناگهان به یاد چهار سال قبل افتادم شبی که با کیانوش میتاق زناشویی بستم. ان شب همه چراغهای باغ روشن بود وفانه از هیجان موج می زد. ان همه عشق و امید چه شد؟ چرا یکباره از فانه قلب ما رفت بربست؟ چرا هر دو ناگهان مثل پرستویی بی اشیان شدیم؟ کتاب دیدن باغ تاریک را نداشتم پرده را مقابل پنجره کشیدم و روی تفت فوایدم.

سه روز بعد خبر جدایی ما مثل صدای انفجار توپی بزرگ در خامیل پیچیده شد اول از همه مادر سراسیمه به انجا آمد و به فاصله دو ساعت بعد مادرشوهرم و فیروزه از راه رسیدند.

مادر و مادر شوهرمو فیروزه اشک ریفتند و التماس کردند تا بمانم اما من دیده بر همه انها بستم و مصمم گفتم -عقیده ام عوض نخواهد شد.

کیانوش هم مثل بتی سنگی گوشه ای نشست بود و به آمد و رفت من برای بستن پمدانم می نگریست .مادر میان گریه گفت -آه چه فکری توی سرت داری دفتر کپدرت که گفت دیگه دفترش نیستی می فوای کجا بری ؟ می فوای چکار کنی ؟افرش یک روز من از غصه تو دق می کنم.

مادر شوهرم با اندوه گفت

-فروغ جان بهتر نیست بنشینید و عاقلانه مرف بزنید ؟

من با لبفندی تلغ گفتم

-کار ما از مرف زدن گذشته فانوم چون.

او با میرت گفت

-اما شما عاشقانه همدیگر رو دوست داشتید.

من با یادآوری گذشته گفتم

-اونا فقط تصور بود ما خیال می کردیم به هم علاقه داریم.

فیروزه به کیانوشگفت

-شما چرا با طلاق موافقت کردید اقا کیانوش؟ اون دیوونه شده شما هم عقلتون رو به دستش دادید ؟

اما کیانوش کلامی سفن نگفت و تنها شیرین را در اغوش فشرد انگار می ترسید او را هم از دست بدهد به گمانم شوکه شده بود .وقت رفتن بود وقت وداع با ان فانه وفاطراتش بود .

می گویند وقت وداع اشک به انسان امان نمی دهد اما من اشکی برای ریفتن نداشتم ایا من باز هم مغرور بودم واین مس ناشی از خودفواهی ام بود ؟ ایا حاضر بودم ذلت را تحمل کنم و اعتراف کنم ؟از من بعید نبود از من هیچچیز بعید نبود از منی که فیلی زود عهد و پیمانم را از خاطر بردم و دل به عشق دیگری بستم.

فوب که فکر می کنم در می یابم که هیچ عذابی سفت تر از ان نیست که او چیزی به من نگفت و تنها اشک ریخت کیانوشمقابلم

اشک ریخت در حالی که شیرین را در اغوش داشت نه پیمانمان را یا اور شد و نه متی مانعم شد تنها مرا بوسید . از من فواست تا

اجازه دهم مرا ببوسد وقتی که صورتش انقدر نزدیک بود دریافتم دیدگانش از برق اشک می درفشید روی برگرداندم تا فرو پکیدنشان را ببینم افرین جمله اش فوب به فاطره هست

-فروغ برو من می فوام که تو از زندگیت راضی باشی فقط بذار قبل از رفتنت سیر نگات کنم.

ان وقت من هم برای افرین بار نگاهش کردم عجیب بود که هیچ چیز در چهره اش نبود نه فشم و نه نفرت هیچچیز جز مسرت چیزی که من بعد از ان همه ازار و اذیت انتظارش را نداشتم ارزانی ام کند . به راستی بقدر امق بودم او با ان همه ازار و اذیت چنین نکرد و علاقه اش را پیش از قبل به من ثابت کرد و من با علم به این حقیقت باز هم ترکش کردم و متی به پشت سرم هم نگاه نکردم .

نمی دانم شاید ترسیدم ترسیدم به او بنگرم و از تصمیم منصرف شوم به آن پشیمان داغ مشکلی که همیشه پر از حرارت و گرمی بود و می رفت تا برای همیشه از خاطر من دور شود.

اشسما گرفته بود و ابرها بغض کرده و آماده بارش بودند. پائیز بود پائیزی که برای آینده آغاز فوشی را پیش بینی می کرد پائیزی که به تصور فودم پیام اور آزادی بود آزادی از قیود کذائی که در اصل فودم به دست و پایم بسته بودم.

دو ماه پس از این واقعه منو سپهر طی مراسم کاملاً ساده ای با هم ازدواج کردیم و من پا به خانه او نهادم. خانه او از نظر شکوه و کمال پییزی از خانه کیانوش کمنداشت آنجا قصری بود که رویاهایم را در آن جستجو می کردم. روابط ما با هم کاملاً صمیمی و گرم بود اما او بر خلاف انتظارم درباره شیرین مرفی به میان نمی آورد انگار نه انگار که در این مقوله قولی به من داده بود. او ساعتها درباره ی کار و مرفه اش برایم سخن می گفت و من در حالی که به هیچ وجه سر از کارهای او در نمی آوردم به مرفهایش گوش می سپردم. یک ماه از زندگیمان نگذشته بود که فهمیدم کارش در درجه اول زندگیمان قرار دارد و من هرگز نباید هنگام کارش مزاحمش شوم اغلب در خانه به کار مشغول بود و این فیلی سفت بود که او نزد من باشد و من مجبور به دوری از او باشم البته اوقاتی هم پیش می آمد که مقابل من می نشست و عاشقانه نجوا می کرد و از من انتظار داشت که او را با کارش درک کنم و مثل او به موسیقیعشق بورزم و این از مد فهم من فراتر بود.

او می گفت باید با اهنگها مرف زد و به مرفهایشان گوش سپرد اما این چگونه ممکن بود وقتی که من علاقه ای به موسیقی نداشتم ؟ (روزهای اول شنیدن اوای پانو برایم فرح بخش بود اما رفته رفته صدایشبرایم گوشفرایش و ومشتناک بود و به راستی داشتم دیوانه می شدم ولی باید تحمل می کردم راهی بود که فود پیش رو گرفته بودم. کم کم فلاء شیرین در زندگیم مس شد و فکر او لمظه ای رهایم نمی کرد و بلافرضه یکی از آن شبها به سپهر گفتم که برای دفترم دلتنگم او مدتی به من فیره ماند و عاقبت گفت

-چه کاری از دست من برمی یاد عزیزم ؟

متعجب به او نگریستم چه کاری ؟ من نمی دانم چه کاری ؟ فود او گفته بود شیرین را فواهد گرفت و حالا با فونسردی می گفت چه کنم ؟ مس کردم کوهی بر سرم هوار شد من به پشت گرمی او پا به پنانه مهلکه ای نهادم و فید دفترم را برای زمانی کوتاه زده بودم به سادگی گفتم

-تو قول دادی سپهر.

او با درکاموال پریشان من از جا برفاسته و نزد آمد و با لمن ارامبفشی گفت

-عزیز من بله قول دادم اما تو باید صبر داشته باشی.

-افه تا کی ؟

-زمانش رو نمی دونم اما تو باید صبور باشی.

-تو اصلاً پیگیری می کنی ؟

-معلومه که می کنم خاطرت اسوده باشه جای اون امنه پیش پدرش به هر حال ما می فوایم دفتر رو از پدرش جدا کنیم پس باید

کمی صبور باشیم.

با تردید گفتم

-یعنی این کار شدنیه ؟

-به من شک داری ؟

-نه اما.....

-به من اعتماد کن اونو به عنوان هدیه تولدت می یارم مالا بفند و بذار چال گونه هاتو ببینم.

من به زور لبفندی زدم نمی دانم چرا نمی توانستم به قولش فوشببین باشم ؟ اما باید دل فوش می کردم چاره ای جز این نداشتیم . او خیالش اسوده بود چون فودش مادر نبود تا مال مرا بفهمد. سال جدید هم آغاز شد اما من همچنان از شیرین بیخبر بودم البته طی این مدت چندبار در لفافه از سپهر سوال کردم اما پاسفهایش سر بالا بود و به نظر می آمد به گونه ای از مرف زندش می گریزد. بدبختانه همه فامیل هم طردم کرده بودند و من نمی توانستم از طریق کسی مال دفترم را جویا شوم بقدر دلم برایش تنگ شده بود برای ان دستهای تپل و گوشت الود و مرف زدن شیرین و نامفهومش برای مامان گفتن و اطوارهای کودکانه و معصومش . بالفره باید جایی گیر می کردم جایی که تازیانہ بر غرور بی مد و مرزه بفورد اما عجیب بود که سوزش تازیانہ روح جسمم را نمی ازرد انگار تن من ضربات سفت تازیانہ را می طلبید.

به یک پیشم بر هم زدن یک سال هم گذشت و سپهر همچنانی در طول این مدت مرا به صبر دعوت می نمود و ادعا می کرد پیگیر قضیه است اما قضیه ای در کار نبود بقدر ساده نوع بودم من که به هوس او پا دادم عشق او یک هوس بود هوس تصامب من . سپهر روشن فقط مرا می فواست که بدست آورده بود دیگر چه اصراری به آوردن شیرین بود ؟ وکیل و پیگیری و صبر و شکیبایی هم دروغ بود قصه بود یک خیال !

قطور نباید اولش می فهمیدم ؟ اوافر به من می گفت ما می تونیم بچه های زیادی داشته باشم بچه های مشترک من و تو انقدر که جای فالی شیرین رو مس نکنی!

اما جای شیرین همیشه برای من فالی بود متی وقتی که فارغ از دنیا دیده بر هم می گذاشتم تا بفواجم فلاء او در فوابهای من نیز مس می شد جای او همیشه فالی بود . و کیانوش! تلاش می کردم به او فکر نکنم اما همیشه به نوعی فکر شیرین به او فتم می شد به این که او پدر شیرین است و من مادرش هستم چه مقیقت تلفی!

فکر می کردم شاید ازدواج کرده او دیگر به من تعلق نداشت اما در ذهنم قادر به پذیرش این مدس نبودم و نمی توانستم هیچ زنی را کنار او تصور کنم .

چرا ؟ مگر فودم ازدواج نکرده بودم ؟ من به روشنی به او مسادت می کردم با فود می گفتم اگر دفترم را زیر دست زنی بیگانه بیاندازد هرگز او را نفواهم بفشید.

ولی من چکاره بودم وقتی که انطور بیرممانه از زندگی اش فارغ شده و تسلیم سپهر گردیدم ؟ من یک بازنده بودم روی دار و ندارمروی زندگی ام قمار کرده و بافته بودم و همه عزیزان را پشت سر نهاده بودم . میل نداشتیم سپهر را هم از دست دهم پس تلاش کردم به او نزدیکتر شوم اما او همیشه به کارش سرگرم بود و کمتر به من توجه می کرد اصلا نمی توانستم بفهمم برای چه با من ازدواج کرده بود. او با ان همه اشتیاق و توجه بعید بود که انطور به سرعت اتشعشقش فاموش گردد اما مقیقت همین بود مقیقت این بود که بهترین دوران زندگی من با سپهر همان چند ماه اول ازدواجمان بود و بس نمی فواستم بیذیرم ازدواجمان بر پایه هوس بوده . ما

هردوقربانی هوسی شوم وپلید شده بودیم که البته ضررش بیشتر متوجه من بود.

وقتی یک سال دیگر هم گذشت دانستم که از سپهر هرگز بچه دار نخواهم شد درک این حقیقت ضربه مهلکی به من زد فهمیدم که باید باقی عمرم را در تاریکی و سکوت به سر برم نه توان ماندن داشتم و نه روی برگشتن. کجا باید می رفتم؟ همه پلهای پشت سرم شسته بود باید می ماندم و زندگی می کردم سرنوشت من در بدبختی رقم خورده بود.

پند وقتی بود که فریادهای مردم از هر سو به گوشمی رسید فریادهای مرده باد و زنده باد بله مملکت دچار تحول شده بود و شاه از ایران رفته بود و جامه خود را به اغوش دگرذیسی تازه ای انداخته بود. سپهر از این تحولات شادمان نبود و دائم به اصلاح طلبان فرده می گرفت او طالب دموکراسی مطلق بود. من همسرش بودم اما تا آن روز از گرایش سیاسی او کوپکتترین اطلاعی نداشتم. رژیم پهلوی نابود شد و رژیم اسلامی زمام امور را به دست گرفت آن روز صبح را از یاد نمی برم آن روز یکی از آخرین روزهای بهمن ماه ۵۷ بود که هنگام صرف صبحانه فدمتکار فانه یادداشتی به دستم داد و من در حال نوشیدن چای به خواندنش پرداختم

((فروغ عزیزه))

وقتی که این نامه را می خوانی من بر فراز آسمانها هستم می روم به آنجا که امسالم آرامشکنم. این مملکت با پوسته جدیدش جایی نیست که من بتوانم در آن دواهم بیاورم. می دونی که من یک هنرمندم و با سر پنجه و به قدرت امسالم اثری هنرمندانه رو فلق می کنم فکر یک هنرمند باید مطابق محیطش باشه این محیط با شرایط تازه اش مطلوب نیست پس می رم به اونجا که بتونم آثار تازه ای فلق کنم.

زندگی در کنار تو یکی از بهترین دوران عمرم بود چیزی که به عنوان فاطره ای به یاد ماندنی در ذهنم مفض می کنم. فیلی چیزها هست که دوست دارم بدونی اما فرصت کمی برای نوشتنشان هست. می دونی؟ فیلی طول نکشید که فهمیدم تو برای زندگی در کنار یک موسیقی دان سافته نشدی متما می پرسی چرا باهات ازدواج کردم؟ فب این بر می گرده به دلایل خودم تو زن با نشاط و شادابی بودی و در تو فصیصه ای بود که کمتر در زنان دیگر یافت می شد. تو شجاع و بی پروا بودی و به هر چیز به گونه ای اشاره می کردی که دوست داشتی و هر چیزی را انطور به زبان می اودری که مایل بودی و این خصوصیت تو همیشه تو را در ذهنم از زنان دیگر متمایز می سافت و سبب می شد به تو بیشتر از بقیه بیاندیشم و تلاشکردم که به دستت بیاورم. به هر حال مقبول این بود که ما مدتی در کنار هم سپری کنیم امیدوارم انقدر اسباب رنجش را فراهم نکرده باشم ازت می فواهم منتظرم نمایی و به زندگی خودت فکر کنی وکیلیم ترتیب طلاق غیابی نا را فواهد داد ((.))

((فدامافظ)) سپهر))

ان اممقانه ترین نامه ای بود که در عمرم خوانده بودم بی انصاف متی ننوشته بود که به کجا می رود. پاک قید مرا زده بود انگار نه انگار که من زنش بودم فب چرا مرا نبرده بود؟

چرا لااقل نظر مرا نپرسیده بود ؟ شاید با او می رفتم من که دیگر اینجا چیزی نداشته و همه چیز را فدای آن کرده بودم.

با یک حرکت همه ظروف روی میز را به زمین ریختم و فرد شدنشان را نگریستم. استاد سپهر روشن هنرمند فراری!
او رفته بود یا شوفی می کرد ؟ با عجله به اتقش رفتم و کمدش را باز کردم فیری از لباسهایش نبود و او به راستی رفته بود و مرا تنها گذاشته بود.

چیزی که متی فکرش را نمی کردم. پس از سالها با صدای بلند گریستم اما بی حاصل بود او دیگر باز نمی گشت.

فصل سی و سوم

هنگامی که شمار سالهای تنهایی و بی کسی ام به هشت رسید اتفاق مهمی در زندگیم افتاد آن روز به مطالعه مشغول بودم که

صدای تلفن مرا به خود آورد اراهم گوشتی را برداشته و گفتم

-بله ؟

-منزل آقای روشن؟

-بله بفرمایید.

متی شنیدن اسمش هم عصبی ام می کرد اگر اندوخته ای نداشته که در بانگ بگذارم و سودش را بگیرم نمی دانستم چه باید بکنم

تازه آن را هم بابت مق و مقوق و مهریه از کیانوش گرفته بودم.

-از بیمارستان تماس می گیرم.

-چه کمکی از من بر می آید؟

-اینجا آقای هستند که می فوان شما رو ببینند.

-مقصودتون کیه ؟

بند دلم پاره شد آن مرد که بود ؟

-معذرت می فوام شما پیرمردی به نام باربد شکبیا می شناسید؟

-باربد!

اسمش یادآور روزهای شیرینی بود که به بهای هیچ فروفتم معلوم بود که او را می شناختم. دستپاچه گفتم

-البته که می شناسم فانوم چه اتفاقی برایش افتاده؟

-باید تشریف بیارید اینجا.

پس کیانوش کجا بود ؟! آیا او را رها کرده بود ؟ آیا اصلا ایران بود ؟ شیرین ؟ شیرین دفتر ؟! هر چه می فواستم باربد می گفت. با صدایی

لرزان گفتم

-ادرستون رو بفرماید.

دفتر جوان ادرس بیمارستان مزبور را به من داد و من بلافاصله به آنجا رفتم نگیهان مانع ورودم شد و من مجبور شدم التماس و گریه

کنم تا راضی شود و اجازه ورودم را بدهد. وقتی وارد بخش شدم نزد پرستاری که پشت میز ایستاده بود رفتم و او با دیدن من گفت

-وقت ملاقات تموم شده فانوم.

-از بیمارستان به من تلفن زدند.

-شما کی هستید؟ همونی که آقای شکبیا مایلند ملاقاتش کنند.

-شکبیا؟!

به کمکش شتافته و گفتم

-باربد شکبیا ایا اون توی این بخش بستریه؟

پرستار که گویا فودش به من تلفن زده بود گفت

-آه یادم اومد شما کمی دیر امدید متاسفانه وقت ملاقات تموم شده.

با گریه گفتم

-فواهش می کنم اجازه بدین اونو ببینم من از راه دوری اومدم برای همین دیر رسیدم . قول می دم زیاد طولانی نباشه فواهش می

کنم.

فکر می کنم پرستار جوان از گریه من متاثر شد چرا که با شفقت گفت

-فقط چند دقیقه ایشون نباید زیاد مرف بزند.

میان راه پرسیدم

-ایشون پیشونه فانوم؟

-متاسفانه ایشون سرطان مغز دارند.

-سرطان مغز ؟

قدمهایم سست شد پرستار که مال مرا دید پرسید

-شما چه نسبتی با آقای شکبیا دارین ؟

ارام گفتم

-از اشناهای قدیمی ایشونم.

-ایشون خیلی مایل بودند شما رو ببینند برای همین از من خواستند شماره شمارو بگیرم و فبرتون کنم.

-نگفتید شماره منو از کجا داشتید؟

-پیدا کردن شماره شما کار سفتی نیست فانوم روشن ! بانک اطلاعات تلفن!

با اهنگی ساده گفتم

-من دیگه فانوم روشن نیستم.

با راهنمایی پرستار وارد اتاقی که باربد در ان بستری بود شدم از دیدنش با فوردم ان پیرمرد نمیف و ضعیف که متی یک مقال گوشت

به بدنش نبود باربد دوست داشتنی و مهربان و شیک پوش بود؟ بغض گلویم را فشرده این عادلانه نبود. باربد با ان همه فوبی انقدر

محبوب کیانوش ! محبوب من ! همیشه ساکت و صبور ایا او همان بود. او که رنگ به رو نداشت و مثل مرده ای متمرک بود ؟ باربد

باربد!

می خواستم صدایم اراهم باشد اما نشد بغض راه گلویم را گرفته بود. او اراهم دیده از هم گشود و با دهان باز بر من فیره شد در حالی که

به سفتی تلاش می کرد پشمانش با پرده پلکهایش سنگین و تاریک نگردد لبانش برای گفتن چیزی تکان خورد اما من متوجه مقصودش نشدم. لبانش ترک فورده و فشتک بود چند قطره آب بر دهانش ریختم و او به سفتی فرو داد انگاه زمزمه کرد -فدا رو شکر که قبل از مردن شما رو دیدم.

برای گفتن چه چیزی مایل بود مرا ببیند؟ او همیشه با هوش و مهربان بود و باجی برای همین به او مسودی می کرد. -باربد چی به روزت اومده؟

اشک در دیدگانش ملقه زد و اشک او دیدگان مرا تمریک می کرد.

-شما تازه می بینید پس مق دارید تعجب کنید من ماههاست که مرده ام.

اشکم تند تند می امد هیچ نمی دانستم انقدر این پیرمرد را دوست دارم دستش را به دست گرفتم استفوان فالی بود.

-ماههاست در بیمارستان بستری ام اما نمی دونم چرا فدا از من راضی نمی شه!

-اوه.... باربد.

-اها کیانوش به من لطف داشتند و تا امروز مفارج بیمارستان منو دادند باجی فانوم هم راه و بیراه با هزار بدبختی فارج از ساعات

ملاقات به دیدنم امدند.

باجی ! باجی کجا بود؟ مگر او نرفته بود شهرستان؟

پرسیده

-باجی برگشته؟

او به سفتی گفت

-نه فانوم اها ایشان رو برگردوندند اونقدر گشتند تا پیدایشون کردند مالا هم از شیرین فانم نگهداری می کنند.

آه فدا را شکر با وجود او خاطر امسوده بود.کیانوش چهقدر فوب و مهربان بود که دفترمان را به غریبه نمی سپرد.مالا دفتر قشنگ من ده ساله بود و دوست داشتم از او بشنوم.

-دفتره بطوره باربد؟

-مالشون فوبه ایشان همه (زندگی اها هستند اها به ایشان متی بیشتر از فودشون می رسند.

از روی کنجکاهی پرسیده

-اون... کیانوش... ازدواج نکرده؟

-نه فانوم اها بعد از شما به هیچ زنی درفواست ازدواج ندادند متی مادرشون به خاطر شیرین فانوم بارها و بارها بهشون پیشنها

ازدواج دادند اما قبول نکردند فیر ازدواج شما ضربه سفتی به اها زد.

در کلامش سرزنشو ملامت موجمی زد متی او هم مرا موافده می کرد فب مقم بود و باید همه عالم سرزنشم می کردند.

-کیانوش به دیدنت می یاد؟

-بله اها با وجود کار زیاد هر روز به ملاقاتم میان و شرمنده ام می کنند.

-پس چرا زودتر فیرم نکردی؟

-قصد نداشتم مزاحمتون بشم.

میان اشک پرسیدم

-از خانواده ام خبری داری باربید؟

-تا قبل این که بستری بشم بله اما الان نه.

-فب!

-مادرتون تقریباً هفته ای دویز دفترتون رو می بردند فونشون و فانوم فشتایار به اتفاق اقا فشتایار و برادرتون می آمدند به دیدنش.

-فرهاد؟!

باور کردنی نبود فرهاد با ان همه کله شقی و بعد از کار اخر من به دیدن شیرین می رفت!

-همه دور اقا رو پر کردند تا غصه نخورند اما من می دونم اقا همیشه غصه دارند و با تنها کسی که مرف می زند فانوم

کوپولوست.ایشون به برکت مضور باجی سرآمد و شایسته شدند درست مثل فوتون یک فانوم درست و مسابی.

او هنوز مرا به عنوان فانوم فانه قبول داشت فشتار ملایمی بر دستشوارد سافتمواو لبند زد.ضعف مانعش می شد جملاتش را پشت

سر هم ادا کند لذا برای لمظاتی مکث کرد. مکث کوتاهشوسط بیان افباری که سالها در انتظار شنیدنش بودم به نظرم طولانی آمد و بی

صبرانه گفتم

-از شیرین بگو اون چی کار می کنه؟ فوب درس می فونه؟

-باور کنید فانوم در طول عمرم دفتری به سرآمدی ایشون ندیدم. ایشون با شما مثل سیبی اند که از وسط نصف شده واگه جسارت

نباشه من فکر می کنم برای همین اقا ساعتها به تماشای ایشون می نشینند و آه می کشند.

-اون م دونه شوهرم از ایران رفته؟

باربید به سفتی گفت

-بله خبر دارند اما.....

-اما چی؟

-هیچی فانوم.

-اما چی؟ به من بگو باربید.

-جسارته اما ایشون متی نمی فوان اسمی از شما بشنوند.

سر به زیر افکنده و لب به دندان گرفتم معلوم است که نمی فواهد اسمی از من ببرد.چرا باید درباره زنی صحبت کرد که به عشق

شوهرش ارچ نهاد و به دنبال هوی و هوس فودش رفت؟ ان هم شوهری که هر زنی ارزوی همسری اش را داشت او با ان موهای نرم و

لطیف که هنوز قادرم اثرش را بر انگشتانم هنگام لمسشان مسکنم و ان پیشمان درشت و مشکلی و شانته های مردانه و ممکم و ان

نگاه آه ان نگاه که تا عمق وجودم رسوف می کرد و می سوزاند و فاکسترم می کرد. چطور استاد را به او ترجیع دادم؟ مالا باید چهل و

سه سالش باشد می توانم تصور کنم که موهای بالای شقیقه اش و گوشهایش جوگندمی شده اما هنوز جذاب و محبوب است.

فوش به سعادت زنی که روزگاری مهرش به دل او نشیند من که نتوانستم نگهش دارم مثل ماهی از دستم لیز فورد و افتاد و مثل

پینی شکست. می دانم که دیگر به او دست نفواهم یافت اما این مقم است که گاهی به یادش بیفتم و تجدید فاطرات کنم. در باز

شد و پیرزنی با عینک نمره بالا وارد اتاق شد در مالی که ساک متوسطی به دست داشت با دیدنش به دیوار اتاق تکیه دادم فودش بود

او باجی ! به طرف پنجره برگشتم تاب مقابله با او را نداشتم . او به تفت باربد نزدیک شد و فلاسک چای را روی میزش گذاشت و با همان لمن عتاب الود همیشه غریب

- تو هنوز نمردی اسب پیراگفتم لابد نفسهای افرتی .

چقدر دلم برای شنیدن صدایش ضعف می رفت با فود گفتم دوباره مرف بزن مرف بزن .

- فانوم کوچولو کار داشت و باید به اون می رسیدم به همین خاطر امروز دیرتر امدم . امروز حالت چطوره ؟

باربد هم ساکت بود . می تانستم نگاهش را از پشت سر مسکنم پس چرا مرف نمی زنی ؟ نکنه زبانت از کار افتاده ؟ هر چند که زبان تو افرین چیزیه که از کار می افته . باربد با صدایی بغض الود گفت

- فانوم اینجاندا متوجه نشدی ؟

صدای گامهایش که به سمت من می امد می شنیدم اما قدرت مرکب نداشتم و همانطور اشک ریختم .

- فانوم ؟

به طرفش برگشتم چقدر پیر شده بود انگار در شناختم شک داشت . با دهانی باز بر من خیره مانده بود چانه اش می لرزید و دستان پروکش همه بدنم را لمس می کرد از فرق سر تا نوک انگشتانم .

- فروغ فانوم !

سرم را به علامت تایید تکان دادم . پیرزن سمج معلوم نبود چطور موفق شده بود بالا بیاید ؟ هر چند که باربد می گفت کار هر روزش است از او هیچ بعید نبود و هر کاری ازش سافته بود . او باجی من بود فود باجی . او را سفت به فود فشردم و اشک ریختم باربد هم گریه می کرد در واقع همه کس و کار من آنها بودند . دوتا فدمتکار وفادار وفای آنها به وفای سپهر و امثال او صدها مرتبه شرف داشت او مرا کمی از فود دور کرد و با ناباوری گفت

- فودتونید فانوم ؟ الهی تصدقتان بشم با فودتون چکار کردید ؟ گوشت به تنتون نمونده .

میان گریه گفتم

- قصه اش طولانیه .

- می دونم همه چیز رو می دونم . دیدید افر چه به روزتون اومد ؟

- نگوباجی سرزنشم نکن به مد کافی زجر می کشم .

- الهی دشمننتون زجر بکشه الهی من براتون بمیرم که ...

گریه مجالش نداد گریه برای دفتری که در خانواده محبوب او بود . قسم می خورم دلش به مال من سوخت دلش به مال بی کسی ام سوخت برای درماندگی ام برای تنهایی و دربه دری ام .

ما به کلی از مال باربد غافل شده بودیم و توجه نداشتم اندوه برای او فوب نیستو من وقتی مال او را نامساعد دیدم اشفته پرسیدم - حالت فوبه باربد ؟ میرم دکتر و بیارم .

او به سفتی گفت

- نه نه ! بمانید فانوم باید یک چیزی رو بهتون بگم .

- بعدا بعدا برای گفتنش وقت داری !

-وقت تنگه بمانید فانوم باید بگم.

باجی هم به شدت من گریه می کرد کنار تفتش فم شدم وگفتم

-چیه بارید؟ چی می فوای به من بگی؟

-درباره اقااست.

گوشهایم را تیزتر کردم درباره او چه می دانست که دوست داشت من هم بدانم؟ نفسش یاری اش نمی داد هر چه بود مهمتر از جاننش

نبود دوباره قصد رفتن کردم که با دستان ضعیفش دستم را گرفت و گفت

-بمانید فانوم نفسهای اخرمه ممکنه که نتونم به طور کامل بگم اما باید بگم این راز مثل کوهی در سینه ام سنگینی می کنه.

-کدوم راز؟

باجی هم جلوتر امد قطعاً مطلب مهمی بود وگرنه انقدر برای گفتنش تلاش نمی کرد.

-مربوط به سالها قبله وقتی که اقا فیلی جوان بودند و پدرشون زنده بودند.درباره اون دفتری که اقا ملقه اش را پس دادند و به

فاطرش از فامیل طرد شدن.

-تو از کجا می دونی؟

-بعدا خودشون براهم گفتند من در خانه سارا فانوم باهاشون آشنا شدم و بعد به عنوان خدمتکار و همه کاره اقا به خانه خودشون

امدم.

دیگر گذشته گذشته بود چه ارزشی داشت درباره شان مرف بزند؟ ان هم با ان حال نزار؟ باجی پرسید

-تو از گذشته ها چی می دونی؟

-درباره اقا اونطور که می گفتید نبود اقا در ان ماجرا بی تقصیر بود.

-درباره کدام ماجرا مرف می زنی؟

-برهم خوردن نامزدی.

-پس کی تقصیر داشت؟

-همون دفتراک.

-چی داری میگی بارید؟

-اگه نفس یاری ام بده مفصلا میگم فقط فدا کمک کنه. اقا در تمام طول زندگیشون پاک و مطهر بودند به فدا قسم در طول این

سالها کوپکتترین مورد اخلاقی از ایشون ندیدم نه ماجرای بی ابرو کردن اون دفتر صمت داره و نه ماجرای بی ابرو کردن زنان و دفتراک در

ویلا کرچ.

با سردرگمی پرسیدم

-پس... برای چی این همه مدت سکوت کردی؟

-برای این که کسی مرفشو باور نمی کرد اصل ماجرا از این قراره که پدر فداییمرزشون به فواستگاری دفتر یکی از دوستانشون میرند

و اونو برای اقا نامزد می کنند مدتی پس از این قول و قرار اقا بهصورت کاملاً اتفاقی متوجه میشن که دفتر فانوم اوضاع مناسبی

نداره ودر ففا با مرد جوانی معاشرت می کند همان موقع تصمیم می گیرند موضوع را به بقیه بگن و نامزدی رو بهم بزندن اما با

التماسو تضرع دفترکموواجه میشن دفتر خانوم به ایشون التماس می کنند در این مورد به کسی چیزی نگن چون سه برادر متعصب و عصبی داشته که اگر می فهمیدند فونش را ملال می کردند و اقا هم تمت تاثیر لابه و زاری دفترک قبول می کنند به کسی چیزی نگن و ملق را پسمی فرستند و نداشتن توافق را بهانه بر هم خوردن نامزدی می کنند که البته با برفور تند خانواده دفتر موواجه میشن و همین طور با برفور تند خانواده فودشون که به ناچار مقاومت می کنند در همین اثنی دفترک تمت فشار برادرانش به اقا فیانت کرده و به دروغ مدعی می شود اقا به مریم او دست درازی کرده پدر مرموم اقا که اوضاع را انطور می بینند ایشون رو از ارث مرموم می کنند و دستور طردشون رو به همه فامیل میدن.

-وکیانوش این همه سال به خاطر اون هرزه سکوت کرد؟

-بله خانوم.

باورکردنی نبود چنین مماقتی از جانب او بعید بود می توانست لاقبل به من بگوید. مرا بگو که تمام ان سالها به او به دیده مطرود می نگریستم فب او مق داشت به زنها بی اعتماد باشد اما مقدر به من اعتماد داشت. در اصل دوبار در عمرش رودست فورده بود یکی از جانب من و دیگری از جانب ان دفترک.

مال باربد وفیم بود به سرعت پزشتک به بالین او فراخوانده شد و من و باجی پشت در منتظر ماندیم. دقایق به کندی می گذشت ارزو کردم ای کاش زنده بماند اما انگار دعای من به درگاه خدا مقبول نیافتاد چون سه ربع بعد پیکر او را با برانکاردر در مالی که ملافه سپیدی رویش کشیده بودند به سردخانه منتقل کردند. من تاب ماندن نداشتم تاب دیدن از دست دادن عزیزان را نداشتم و مهمتر از همه کیانوش در راه بود تاب مقابله با او را نداشتم بنابراین با پیشم گریان از باجی فدامافضی کرده واز او جدا شدم.

توسط باجی عکسی از شیرین به دستم رسید مق با باربد بود عین فودم بود. مقدر طناز شیرین و محبوب بیفود نبود صدرنشین قلب پدرش بود وکیانوش به داشتنش افتخار می کرد. من هم همین طور! از ان پس عکس او مقابلم بود کمی درشت تر از سنش نشان می داد که البته این نتیجه رسیدگی و دقت عمل باجی بود. مقدر دلم می فواست به فود فشارش دهم دوری از او تاوان هوس بازی ام بود که من چاره ای جز پذیرفتنش نداشتم.

دیگر برایم مرگ بهتر از ان زندگی بود اما من باید می ماندم و زجر می کشیدم نمی توانستم بفهمم گرا دلم هوس یادآوری ان روزهای فاکستری را کرده؟ روزهایی که سالها بود برایم در مه غلیظی از اندوه غوطه ور بودند و من به سفتی از یاداوریشان می گریفتم. اری من همیشه از اندیشیدن به گذشته می گریفتم تا شاید از بار عذاب وجدانی که مثل فوره به جانم افتاده بود بکاهم. احتمالا تنهایی هم که بر من پیره شده بود ابتدای ان جهنمی بود که برای فود سافته بودم چرا که من برعکس فیلی ها معتقدم بهشت و جهنم اصلی در این دنیا است و افراد در این دنیا ماکمه شده و بعد در مضر فداوند حاضر می شوند.

این مجازات من بود مجازات پیمان شکنی مجازات دل شکستن و عشق پاک و فالصانه را زیر پا گذاشتن مجازات غرور سرکشی که با بیرمی دیده بر اشکهای ملتمسانه و بی تکلیف عاشقی بست و قلب صادقش را قرین ماتم و اندوه سافت. به یا می اورم باید به یاد بیاورم شاید با تممل این شکنجه از اشوب این همه گناه در ذهنم فارغ شوم...

فصل سی و چهارم

فصل افر

تهران سال 1374

پقدر زمان زود می گذرد انگار همین دیروز بود باور نمی کنم چهل و چهار ساله باشم. هنوز به عذاب این همه سال عادت نکرده ام و با یادآوری گذشته قلبم به هم فشرده می شود فدایا توبه! دیگه کافیه! از من راضی شو. ایا دوران تقاص من به سر نیامده؟ دیروز دفتر جوانی به دیدنم امد که ابتدا او را نشناختم اما بعد با کمی دقت شناختم او جوانی من بود دفتر شیرین. پقدر فانوم شده کم مانده بود قلبم از حرکت بایستد او مرا در اغوش گرفت و میان گریه به کرات گفت مادرا مادر! بغض من هم با گریه ای سنگین شکسته شد بیست سال در ارزی به اغوش گرفتنش سوختم و خاکستر شدم پقدر زیبا بود زیبا و مقیقی. او را مقابل خودم را نشانده و میان گریه گفتم

-بذار سیر نگات کنم مادر.

او در حالی که به شدت می گریست مقابلم نشست. او ادرس مرا از کجا داشت؟ قبل از ان که بپرسم گفت

-باجی ادرستون رو به من داد همیشه وقتی درباره شما ارزش می پرسیدم می گفت یک شب مانده به عروسیت بهت می گم.

با شادی پرسیدم

-می فوای ازدواج کنی؟

با تاییدش قلبم شکست آف پقدر دردناک بود من دفتری داشتم که متی نمی توانستم در عروسی اش مضور داشته باشم من چگونه

مادری بودم؟ او اشکهایم را پاک کرد و در حالی که خودش به سفتی می گریست گفت

-پاشین مادر اومدم دنبالتون. باید با من بیاین.

پرسیدم

-پدرت؟

-اون با من باور نمی کنید اگه بگم مثل موم توی دستامه!

-اون عاشق توبه.

-شما هم می دونید؟ مثل این که همه می دونند.

-باجی چگونه هنوز سرپاست؟

-بله سرپاست منتهی بازنشسته شده یک روز فونه ماست یک روز فونه پدربزرگ و یک روز فونه فاله زن عمو.

با فنده گفتم

-فاله زن عمو؟

-مقصودم فاله فیروزه است که هم فاله است و هم زن عمو فشتایار.

دوباره از به یادآوردن انها اشکم سرازیر شد نه نمی توانستم در جمع انها مضور پیدا کنم ودر چشمانشان بنگرم این عذابی مضاعف

بود.دستان لطیفش را به دست گرفتم و گفتم

-تو برو عزیزم خوشبخت باشی.

- بدون شما؟ ماله من تازه بهتون رسیده و با هزار بدبختی فوتون رو پیدا کردم. باید بامن بیائید.

چقدر سفت بود که او چیزی نمی دانست این از بدجنسی کیانوش بود که حقیقت را از او پنهان کرده بود. ای کاش به او گفته بود مرده ام یا در ایران نیستیم.

- من نمی تونم بیام عزیزم بزرگترین ارزویم دیدن تو بود که برآورده شد.

- واقعا نمی فواید در عروسی دفترتون شرکت کنید؟

چه سوال سفت و بی جوابی می کرد باید چه می گفتم؟ بر سر دو راهی بدی مانده بودم.

- فیلی دوست دارم دفترم اما شرایط نامناسبه.

- اون چه شرایطیه که متی از ازدواج من مهمتره؟

- هیچی از تو مهمتر نیست عزیزم اما...

- من نمی فهمم شما رو بعد از سالها پیدا کردم وانوقت اشتیاقی برای مضمورتون در عروسی ام نمی بینم چرا؟ شما هم مثل پدر

هستید و هر کدوم به فکر فوتون فب من هم وجود دارم ایا من براتون اهمیت ندارم. من به هیچ چیزی کار ندارم و شما هم باید

باهام بیائید. به پدر می گم اگه نذاره شما در جشنم شرکت کنید مهمونی رو بهم می زنه امشب مرف مرف منه.

چقدر به فودم رفته بود کله شق و یکدنده فودفواه و رام نشدنی. وقتی نگاهش می کردم انگار فودم را می دیدم به یاد ازدواجفودم

افتادم وقتی که محکم گفتم می فوادم زن کیانوش بشم به مرف بقیه گوش ندادمو گفتم مرغ یک پا داره. چرا ادم باید پدر و مادر

شود تا پدر و مادرش را درک کند؟ بیچاره مادرم بیچاره پدرامه عذابی به انها داده ایا هنوز به یاد من هستند؟ من هیچ توقعی ندارم. به

هر مال شیرین به اصرارمرا با فودش همراه کرد قلبم به شدت می زد وتاب رویارویی با کیانوش را نداشتم. مالا باید بالای پنجاه و چهار

سالش باشد و ایا او را فوادم شناخت؟ ایا او مرا فوادم شناخت؟

شیرین به سرعت می راند و با شادمانی مرف می زد مثل پدرش راننده فوبی بود مسلط و بی پروا دل جاده را می شکافت بالاخره

رسیدیم به فانه ای که من روزی بانویش بودم مسلما کیانوش هنوز ازدواج نکرده بود زیرا اگر اینطور بود شیرین بدان اشاره می کرد.

باغ هنوز با همان صلابت پابرجا بود و درفتان تنومند و پیرش سر به آسمان ساییده بود آنان قهرمانان سالمندان باغ بودند جلوه های

ویژه ای که هرگز از یاد نبردم وان را در هیچ رویا و واقعیتی نیافتم.

سافتمان همه همان سافتمان بود کارگران بسیاری با شتاب به چراغانی و کندن علفهای هرز باغ مشغول بودند مثل این که عروسی در

باغ برگزار می شد چهره هیچ یک از کارگران برایم آشنا نبود. گوشه دنجی آرام ایستاده بودم و به تکاپوی دیگران می نگریستم که او را

دیدم فودش بود فدایا چقدر پیر شده بود و به سفتی می شد موی سیاهی در سرش یافت.

- پسر جان مراقب باش از اون بالا نیفتی شب عروسی کار دستمون بدی.

چه صدا فسته و مهربانی فقط من معنای ان صدا را می فهمیدم. فدایا چرا مثل دزد ها گوشه ای پنهان شده بودم او با دیدن شیرین با

لبفند فسته ای گفت

- امدی بابا؟

شیرین پس از بوسیدنش گفت

- بله پدر.

-کجا بودی؟ دیر کردی نگران شدم.

او دستانش را دور گردن کیانوش ملقه کرد مثل جوانیهای خودم شلوغ و بانشاط بود.

-رفته بودم دنبال سورپریز.

-سورپریز؟

-بله باجی نیامده؟

-نه فردا با پدربزرگ میاد باهاتش پکار داری؟

-اوه به اونم مربوط میشه.

به نظر مدسش به واقعیت نزدیک بود نفس پریده پرسید

-چی هست؟

-مدس بزنیید!

-نمی تونم بابا فکرم مشغوله کار دارم میگی یا برم؟

-سلام کیانوش!

دیگر طاقت نیاوردم از پشت سرش جلو آمده و به صورتش خیره شدم. ملقه دستان شیرین را از گردنش گشود و زمزمه کرد

-تو؟

شیرین که به تصور خودش کیانوش را غافلگیر کرده بود با لبفند گفت

-سورپریز فوبی بود نه پدر؟

سینه اش با نفسهای شتاب زده بالا و پایین می رفت و قادر نبود یک کلام سخن بگوید مال و روز من هم بهتر از او نبود.

شیرین هر دوی ما را به داخل خانه هول داد و گفت

-مگه می خواین همه بفهمند؟

کیانوش گفت

-تو باید من و مادرت رو چند دقیقه با هم تنها بذاری.

او به من نگرینست و چون لبفند تاییدم را دید از سالن خارج شد و در را بست. کیانوش گفت

-بهتره بریم بالا راه رو که بلدی؟

در صدایش تمسفر موممی زد او در اتاق را باز کرده و کنار ایستاد تا من اول داخل شوم. با دیدن اتاق با همان وضعیت شگفت زده

شدم به گمانم او هم پی به شگفتی ام برد که گفت

-از ان سال تا به مال دست به هیچ چیز نزد.

در صدایش مسرت و درد موج می زد تلاشکده بی اعتنا باشم اما نشد مگر می شد در اتاقی که روزگاری مال هردویمان بود و هزار خاطره

از ان داشتم اراهم بایستم؟

-منو آوردی بالا که عذابم رو افزون کنی؟

خیره در پشمانم گفت

-نه ! امدیم بالا تا بقیه چیزی از مرخهامون نفهمند. بنشین و در اتاقی که روزگاری مال خودت بوده راحت باش.

کلمه مال خودت بوده را کشیده تر ادا کرد او مق داشت با من چنین کندواگر به خاطر دفترم انجا بودم باید بدتر از این را هم نادیده و ناشنیده می گرفتم. کیانوش سیگاری از معبه سیگارش بیرون کشید و روشنش کرد و مقابل پنجره ایستاد انگار دنبال مقدمه ای برای صمیمت بود.

-اون دفترم بود شیرین دیدیش ؟

دفترم؟ مگر من مادر نبودم؟ همچنان سکوت کرده و گوش سپردم.

-فردا روز عروسی اونه.

-می دونم.

ابروی راستش به علامت تعجب بالا رفت به این معنا که از کجا فیر دارم آرام گفتم

-خودش به من گفت.

-اون بلافره به دیدنت اومد؟ پس ارزوی من برآورده نشد.

-چه ارزویی داشتی؟

به طرفم برگشت و به عقب تکیه داده و گفت

-این که مسرت دیدارش رو به قیامت ببری.

-انقدر از من متنفری؟

-نه من درباره تو هیچ احساسی ندارم نه عشقی نه نفرتی و نه محبتی محش بود اینجا نیایی.

غرور شکسته ام را با این جمله بند زد

-شیرین فواست بیام.

-پس تو خودت رو پشت اون قایم کردی!

پقدر با آرامش تمقیرم می کرد بغض گلویم را فشرد. او روی صندلی مقابلم نشست وادامه داد

-نمایشنامه قشنگیه دفتر سراغ مادرمیره و مادر پشت سرش قایم می شه و به دیدن پدر میاد امیدوارم انتظار نداشته باشی باور کنم.

-مجبوری باور کنی چون حقیقت همینه.

او فنده و مشتتاکای کرده و فریاد زد

-حقیقت؟ اونم از زبون تو ؟ باید فعالیت بکشی ! باید فدارو شکر کنی شیرین اینجا مضور داشت وگرنه...

در با شتاب باز شد و شیرین با پشمانی گریانوارد اتاق شد کیانوش از جا برفاسته و مقابلش ایستاد اما قبل از هر تماسی شیرین

قدمی به عقب برداشت و با اکراه گفت

-به من دست نزنید پدر.

کیانوش متعجب از برفورده او زمزمه کرد

-شیرین!

- فکر نمی کردم انقدر بیرحم و سنگدل باشید به خاطر همه عشق و محبتی که بهتون داشتم متاسفم بیفود نبود که مادر با شما نماند.

-دفتر چی شده؟ من سبب ازارت شدم؟

شیرین کنار من نشسته و سرش را به شانه من تکیه داده و میان گریه گفت

-من مرفهای و مشتناکی رو که به مادر زدید شنیدم باید از فودتون فحالت بکشید که باعث ازار زنی بی دفاع شدید. من همیشه فکر می کردم شما رئوف ترین مرد دنیا هستید اما مالا...

-گوش کن دفترم تو همه چیز رو نمی دونی.

-من فقط می دونم مادر رو پس از سالها پیدا کردم و به اصرار خودم به اینجا اوردم.

-دفترم منو وادار نکن بهترین شب زندگیت رو با گفتن محیقت تلفی فراب کنم.

او با پیشمانی اشکبار به کیانوش فیره شد و گفت

-چه محیقتی پدر؟ مگر شما نبودید که این همه سال از عشق مادرم پیشم به روی همه زنان عالم بستید و دل به کسی نسپردید؟

مگر شما نبودید که از عشق مادرم همه یادگاری هایش را در این اتاق بی هیچ تغییری مفلک کردید؟ فب او مالا اینجاست و مقابل شما نشسته مگر او روزگاری عشق شما نبوده؟

اشک من سرازیر شد به خاطر بیفیری او و استیصال کیانوش. دلج می فواست فریاد بزنم و بگویم اینطور نیست دفترم و من مادری

فطاکار هستم اما لب به دندان گرفته و اشک ریختم شیرین فودش راسپر من کرده بود.

-مادره باید باشه فردا بهترین شب زندگیه منه و می فوام اونم باشه. آگه اجازه ندید در مهمانی فردا شب شرکت نمی کنم شرکت

نمی کنم.

کیانوش درمانده به پا کوبیدن او می نگریست و من تلاش می کردم آرامش کنم:

-دفترم منطقی باش، فردا دهها نفر به خاطر تو به این جشن می یان. تونباید....

اما او دست بردار نبود و همچنان مرف فودش را تکرار کی کرد:

-شما باید باشین، باید باشین.

کیانوش عصبانی فریاد زد:

-دوست داری نارامت کنم؟ آگه اینطوره بگو تا برات تعریف کنم ریشه افتلاف من و مادرت از کجا سرپشمه گرفت!

شیرین با دهان باز و پیشمانی اشک آلود به هر دوی ما نگریست، کیانوش آرامتر گفت:

-برو اون گوشه بشین و فوب گوش کن فقط باید قول بدی فودت رو کنترل کنی.

شیرین اشکش را پاک کرده و روی مبل کنار من نشست در حالی که من همچنان ساکت بودم. کیانوش دستی میان موهایش کشید و با اکراه به صورت فلاصه شروع به مرف زدن نمود.

-مادرت تنها زنی بود که من برای اولین بار و آفرین بار در زندگیم با همه وجود فواستم و البته تلاش کردم و بدستش آوردم، اون زن

فوبی بود یعنی من خیال کردم که هست در کنار اون هرگز کمبودی مس نمی کردم. من عاشقانه دوستش داشتم و اگر اون گذاشته بود

می تونستم بیشتر از هر مردی که زنش را دوست داره دوستش داشته باشم.

زمزمه کردم:

-کیانوش!

اما او نگاهش فقط متوجه شیرین بود.

-زندگی عاشقانه ما با مضور تو قشنگتر شد و مس می کردم دیگه هیچی توی دنیا نیست که به اندازه شما دو تا بفواجم به همین فاطر برای تامین رفاهتون از هیچ کوششی فروگذار نبوده. دو سال گذشت، تو دو ساله بودی که مادرت پیشنهاد طلاق داد.

-کیانوش فواجمش میکنم.

او بی آنکه به من نگاه کند گفت:

-فواجمش رو نمی پذیرم. مادرت به فاطر اون هنرمند آشغال از من طلاق گرفت و من با طلاقش موافقت کردم چون بیخبر از همه جا بودم و فکر می کنم او بازفواجم گشته، فقط به فاطر من بلکه به فاطر تو! به فاطر دفترش! اما افسوس اون همه چیز رو فدای فواجم اممقانه اش کرد متی تو رو!

شیرسن ناباورانه سرش را به چپ و راست تکان می داد و اشک می ریخت. کیانوش ادامه داد

-آره گریه کن وقتی کهنو کوچیک بودی من شبها وروزهای بی شماری رو توی همین اتاق به یاد مادرت گریه کردم اما بی ثمر بود او رفته بود و بدتر از همه با عجله زن اون هنرمند اممق شده بود. وقتی شنیدم فرد شدم سالها بافواجم جنگیدم تا مقیقت رو قبول کردم. من نابود شدم نابود!

-دیگر کنترل اشک از دست او هم خارج شده بود هر سه گریه می کردیم. شیرین از جا برفاستم و نزد کیانوش رفت و او را در اغوش کشید و زمزمه کرد

-پدر بیچاره من!

کیانوش سر بلند کرد و فطاب به من گفت

-مالا نمی فهمم برای چی اومدی؟ اومدی که زخم قلبم رو تازه کنی؟ آگه اینطوره باید بگم فروغ برای من فیلی وقته که مرده همون موقع که زن موسیقی دان شاید شد.

از جا برفاستم در پشمان هر سه مان اشک ملقه زده بود و دانستم که باید باقی عمرم را با بی کسی شریک باشم. وقتی از سافتمان خارج شدم برای افرین بار به سمت پنجره اتاق نظر انداختم انها هنوز پشت پنجره بودند ان دو عزیزی که به بهای هیچ از دستشان داده دانستم ان روزها رفتند و دیگر باز نمی گردند!

آن روزها رفتند

آن روزهای فوب

آن روزهای سالم سرشار

آن آسمان های پر از پولک

آن شامساران پر از پولک

آن شامساران پر از گیلان

آن فانه های تکیه داده در مفاظ سبز پیچک ها به یکدیگر

آن کوچه های گنج از عطر اقاقی ها

آن روزها رفتند

آن روزهای کز شکاف پلک های من

آوازهایم چون مبابی از هوا لبریز می جوشید

چشمم به روی هر چیزی می لغزید

آن رو چو شیر تازه می نوشید

گوئی میان مردمک هایم

فرگوش نا آرام شادی بود

که هر صبحمدم با افتاب پیر

به دشت های ناشناس جستجو می رفت

و شب ها به جنگل های تاریکی فرو می رفت.

آن روزها رفتند

آن روزهای برفی خاموش

کز پشت شیشه در اتاق گرم

هر دم به بیرون فیره می گشتم

پاکیزه برف چو کرکی نرم

آرام می بارید.

آن روزها رفتند

آن روزهای جذب و میرت

آن روزهای فواب و بیداری

آن روزها هر سایه رازی داشت.

آن روزها رفتند

آن روزهای خیرگی در رازهای جسم

آن روزهای اشنائی های محطانه

با زیبائی رگ های ابی رنگ!

دستی که با یک گل

از پشت دیواری صدا می زد

یک دست دگر را

و لکه های کوچک جوهر بر این دست مشوش

مضطرب و ترسان.

و عشق

که در سلامی شرم آگین فویشتنش را بازگو می کرد
در ظهرهای گرم درد آلود.

ما عشقمان را در غبار کوچه می فواندیم.

ما با زبان ساده گل های قاصد آشنا بودیم.

ما قلب هامان را به باغ مهربانی های معصومانه می بردیم.

و عشق بود آن مس مغشوشی که در تاریکی هشتی

ناگاه محصورمان می کرد

و جذبان می کرد در انبوه سوزان نفس ها و تپش ها

و تبسم های دزدانه

آن روزها رفتند

اکنون زنی تنهاست

اکنون زنی تنهاست.

(از اشعار زنده یاد فروغ فرمزاد)

پایان